

# رمانهای کلاسیک سهمیه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

فردا بدون من

به نام خدا

فردا بدون من

مقدمه:

دیدی که سخت نیست ... تنها بدون من...!

دیدی که صبح میشود... شبها بدون من...؟

این نبض زندگی بی وقفه میزند...

فرقی نمی کند...

با من... بدون من ...

دیروز گرچه سخت... امروز هم گذشت...

طوری نمی شود...

فردا بدون من...

خلاصه:



"قصمون درباره ی دختریه از جنس صبر و استقامت..."

دختر شیطونی که شخصیت شادش و پشت نقاب سخت غرورش مخفی کرده

اما چرا؟

— چون ضرب خورده...!

حتما میگرداز کی؟

— از کسایی که حتی فکرشم نمیکرد، از کسایی که عاشقانه دوشون داشت...

ولی قراره سرنوشت این دختر همیشه تلخ بمونه؟"

با صدای آلارم گوشیم بزور کمی لای چشمامو باز کردم باهمون چشای نیمه باز گوشیم و برداشتم  
خواستم خفش کنم که چشم به ساعتش افتاد

یا خدا ساعت نه و نیمه و منم ساعت ده کلاس دارم خیر سرم اولین روزی که میخوام برم  
این دانشگاه جدید (آخه قبل این تودانشگاه رشت بودم، چون بابام ناراحتی قلبی داشت  
ودکترش گفته بود هوای آلوده تهران واسش مثل سمه، منم قید دانشگاه تهران وزدم همه باهم  
رفتیم رشت ولی وقتی تخصصمو تهران قبول شدم با کمک بابا آرسامم راضی کردیم منم اومدم  
تهران)

خیلی سریع آماده شدم، یه نگاه به ساعت انداختم که دیدم فقط یه ربع وقت دارم دیگه کاملا  
مطمئن شدم که به کلاس اولم نمیرسم ولی با این فکر که شاید استاد خوبی باشه و بزاره برم  
سر کلاس تندی از خونه زدم بیرون و با قدمای بلند خودم رسوندم سر خیابونمون دستمو واسه  
اولین تاکسی بلند کردم و آدرس دانشگاه رو بهش دادم، دمش گرم فکر کنم فهمیده بود عجله دارم  
آخه خیلی تند میروند طوری که مسیرونیم ساعت ه رویه ربعه طی کرد



بعد اینکه پول راننده رودادم تندر فتم سمت سالن کلاسا که دیدم شماره کلاسم یادم نیست از اونجایی که حدس میزدم یادم میره شماره روتوگوشیم یادداشت کرده بودم

بعد پیدا کردن کلاس مورد نظرم داشتم بالبخدمیر فتم سمت کلاسم که یکی محکم خورد بهم که گوشیم پرید بالا و بعدی ه چرخش افتاد زمینو خورد و خاکشیر شد با عصبانیت به چشای قهوه ای طرف نگاه کردم و تادهنم و باز کردم که بهش بتویم گفت :

"معذرت میخوام خانوم من عجله دارم"

ی ه برگه از تو کیفش در آورد، ی ه چیزی توش نوشتو گرفت سمتم و همونطور که میرفت سمت کلاسی که من میخواستم برم گفت:

"زنگ بزنی خسارتتونومیدم"

بعد جمع کردن جنازه گوشیم ی ه نگاه به ساعت مچیم انداختم که دیدم نیم ساعت از کلاس گذشت مطمئنا استادش هر قدم خوب باشه دیگه راهم نمیده ، بیخیال کلاس شدم و رفتم سمت کافه ای که بیرون دانشگاه دیده بودم انصافا که کافی شاپ شیک و خوشگلی بود گوشه ترین قسمت کافی شاپ که به همه جادید داشت و انتخاب کردم که بتونم همه رودید بزوم بعد اومدن پیش خدمت که ی ه پسر جیگر خوش تیپ بود از اونجایی که صبحونه ام نخورده بودم ی ه کیک و قهوه سفارش دادم تقریبای ه ربع دیگه مونده بود که اون کلاسی که بهش نرسیدم تموم شه

خیلی هیجانزده بودم و ای وقتی بچه ها ببینم چیکار میکنن با فکر بچه ها داشتم بای ه لبخند آروم آروم قهوه موسرمیکشیدم که یکی آروم زدرومیز برگشتم طرفش که دیدم دو تا پسر بنظر مزاحم نمیومدن نگاه کوتاهی بهشون انداختمو گفتم:

"بله؟"

که یکیشون گفت:

"خانم این میز مال ه ماست اگه میشه بریدی ه جادیه بشینید"





لبخندی زدم و با کمی مکث گفتم:

"نمیشه"

پسره که با دیدن لبخندم فکر میکرد پامیشم میرم بعد از جوابم یکم با تعجب نگام کرد ولی خیلی سریع تغییر حالت داد و با عصبانیت گفت:

"گفتم پاشوما هر وقت میایم اینجا میشینیم"

اون یکی پسره که فکر کنم دوستش بود بالحن آرومی روبه دوستش گفت:

"بیخیال داداش امروزیه جادیه میشینیم"

و دستش و گرفت سعی کرد ببرتش ولی پسره بایه حرکت دستش واز حصار دست دوستش آزاد کرد و گفت:

"نه همین جامیشینیم مثل همیشه"

خیلی ریلکس در حالی که قهوه همومزه مزه میکردم با بروهای بالارفته بهشون نگاه میکردم که یهوهمون پسر قاطیه با حرص روبه من گفت:

"پاشودیه"

راستش هم قهوه هم وهم کیکم تموم شد و بود فقط واسه اینکه وقتم بگذره و کلاس تموم شه و بچه هارو ببینم اونجانشست بودم ولی واسه اینکه ضایع نباشه بیتوجه به حرف پسره روبه پیش خدمت جیگره کردم و گفتم:

"بخشید؟ یه قهوه ی دیگه لطفا"

دوست پسره که دیدم قصد بلند شدن ندارم دست رفیقش و گرفت و اون و به سمت میز بغلی هدایت کرد و آروم یه چیزی بهش گفت که اونم با حرص یه نگاه به من کرد و یه صدلی روعقب کشید و نشست نگاموازشون گرفتم و جنازه گوشیم و از کولم در آوردم سعی کردم بهم وصلشون کنم ولی مطمئن بود این گوشی دیگه گوشی بشون نیست داشتم با گوشیم و ر میرفتم که همون پیش



خدمت قهوه‌مو واسم آوردوبایه لبخند جذاب رفت جنازه گوشیم دوباره انداختم تو کولمو بعدهم  
 زدن قهوه‌م داشتم آروم آروم قهوه‌مو سر میکشیدم که یکی محکم خودشو کوبوندبہ سندلیم  
 که کل اون قهوه ی داغ ریخت رومانتوم از شدت داغ بودن قهوه جیغ آرومی کشیدم از روی  
 سندلیم پریدم سعی کردم بادور کردن مانتواز خودم از شدت سوختگی کم کنم  
 ولی فایده ای نداشت با عصبانیت برگشتم طرف اون آدم بیشعور که دیدم همون پرسس با حرص  
 نگاهش کردم و گفتم:

"پسره ی احمق کورچملنگ"

یہ ابرو شوداد بالابا پوز خند گفت:

"حرص نخور خانوم کوچولو یکی دیگه برات میخرم اینک‌ه گریه نداره"

بعدبایه لبخند تمسخر آمیز ادامه داد

درضمن اون چلمنگ‌ه نه چلمنگ"

فقط همینم کم بود جلوی این سوتی بدم با حرص رفتم جلو ترو بهش نزدیک شدم و باتموم قدرتی  
 که از خودم سراغ داشتم

یہ لگدم محکم به ساق باش زدم که

در جاقز مز شد

ولی هیچی نگفت دوستش سریع اومد کنار من و گفت :

"بیخیال اهور بیابریم"

بیتوجه به حرف دوستش گفت:

"آخی تموم زورت همین بود کوچولو"



اینارو درحالی میگفت که صورتش از درد قرمز شده بود پسره ی پرو تا اومدم جوابشو بدم صدای  
آنیتا و عرفانه رواز کنارم شنیدم که با ذوق میگفتن

آنیتا: "وای آرام خودتی دختر اینجا چیکار میکنی؟"

عرفانه: "آرام، وای آرام دلم خیلی برات تنگ شده بود"

بیتوجه به اونابرگشتم سمت پسره که با دوستش با تعجب به مانگام میکردن، مستقیم به  
چشمش نگاه کردم که گفت:

"هاچی...ه؟"

من: "منتظرم"

پسره: "خب بروی جادیه منتظر باش وقت منم نگیر"

یکم بادست هلم داد کنار و خواست از بغلم رد شه که بهش اجازه ندادم و دوباره راهشوسد کردم  
و گفتم:

"منتظرم ازم عذر خواهی کنی، یالا زود باش"

همون لحظه آنیتا باگیجی گفت:

"آرام اینجا چه خبره؟"

جوابشون دادم که این دفعه روبه پسره گفت:

"آقای فهیم مشکل چی؟"

پسره با پرویی نگاهی به من انداختو به آنیتا گفت:

"والا مشکل دوست شماست"

دهنم از این همه پرویش باز موند و با چشای گرد شده ولی بالحنی عصبی گفتم:



"زودباش عذرخواهی کن، زود"

پسره: "چرا اونوقت؟ حتماً بخاطر اینکه لطف کردم و گذاشتم امروز جای منو دوستم بشینی آره؟ یا نه بخاطر اینکه جفتک پروندی و هیچی نگفتم هوم؟ کدومشون؟"

نفسام از شدت عصبانیت تندتر شده بود عرفان که متوجه تغییر حالتش شده بود بازو مو گرفت و آرام گفت:

"بیخیال آرام بیا بریم"

باز مواز دستش بیرون کشیدموی دستمومشت کردم در حالی که جلوی دهنم گرفته بودم گفتم:

"اوه راست میگی نیاز به عذرخواهی نیست، آخی عزیزم ببخشید که متوجه نشدم تو کوری و منونیدی"

باخونسردی نگاهم کرد و گفت:

"اگه اراجیفتم تموم شد برو کنار که وقت باارزش منورفیکم بخاطر توداره تلف میشه"

بیشتر از اینکه از حرفاش حرص بخورم از خونسردیش حرصم گرفتم واسه اینکه حرصمو خالی کنم پامو بردم عقبوی لگدم محکمتر به اون یکی پاش زدم که با عصبانیت گفت:

"واسه اینکه ثابت کنی خری لازم نیست هی جفتک بیرونی از همون اول که دیدمت خودم فهمیدم"

دوستش دستش و گرفت و گفت:

"بسته دیگه اهورا، داری زیاده روی میکنیا"

من: "پسره ی بیشعور، خر خودتی وجدو آبادت"

تا این حرفوزدم قرمز تر شد و حمله کرد سمتم که دوستش سریع بازو شو گرفت و گفت:

"بس ه دیگه"



از اینورم عرفانه هی دست منومیکشیدومیگفت :

"بیابریم دیگه، بیخیال آرام بیابریم تو رو خدا"

برعکس عرفانه که خیلی مضطرب بنظر میرسید آنیتا داشت بالذت نگاهمون میکرد (همیشه از دعوا خوشش میومد) روبه بچه هابالحن مسخره ای گفتم:

"بچه هامن که قرمز نپوشیدم پس چرا این آقای به ظاهر محترم رم کرده هان؟"

تا اومد بتوپه بهم دوستش بالحن خشنی روبه من گفت :

"خانوم شمام دیگه تمومش کنید لطفا"

بعد روبه دوستش گفت :

"اهورازود باش بریم پسر"

بعدم در حالی که بزوردستشومیکشیداز کافی شاپ بیرون رفتن بعد اینکه یه نفس عمیق کشیدم تازه چشمم به دوروبرم افتاد که دیدم اون چند نفری که تو کافی شاپن زل زدن به من با عصبانیت رفتم پول سفارشامو حساب کردم مواز کافی شاپ زدم بیرون که دیدم آنیتا و عرفانه ویه دختره دیگه که تازه متوجهش شده بودم دارن دنبالم میان، سرعتمو بیشتر کردم همونطور داشتم میرفتم سمت دانشگاهو به اون پسره ام فحش میدادم که یهویکی محکم زد تو کمرم باخشم برگشتم تاببینم کار کدومشونه که دیدم آنیتابانیش باز زل زده به من و قبل اینکه دهنمو باز کنم هرچی بدم نثار خودش و عمش کنم شروع کرد تندنندن حرف زدن

آنیتا: "وای آرام تو اینجای کار میکنی، مگه امروز نباید میرفتی دانشگاه هوم؟ اصن چرا با این پسره دعوات شده؟"

من: "اوف دختریه نفس بگیر"

روی نیمکتی که توحیاط دانشگاه بودنشستم که، اونام به تبعیت از من نشستن

من: "نه دلم براتون تنگ شده بودن برای دیدنتون اومدم"



عرفانه: "پس تو کافی شاپ نزدیک دانشگاه ما چیکار می‌کردی؟"

من: "خُب من از کلاس جموندمو واسه اینکه حوصلم سر نره رفتم همون کافی شاپ که میگی"

آنیتاباگیجی گفت:

"یعنی چی خُب؟"

خندیم و گفتیم:

"از این به بعد منم تو این دانشگاه درس می‌خونم و مجبورم شمارو تحمل کنم"

چندثانی طول کشید که از بهت در بیان، یهودوتایی جیغی کشیدن و همزمان باهم گفتن:

"شوخی میکنی"

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که همون دختری که همراهشون بود گفت:

"خُب مثل اینکه این دو تا قرار نیست مارو بهم معرفی کنن من مهدی‌ه ام توام که باید آرام باشی بچه‌ها ازت تعریف کرده بودن، خوشبختم"

لبخندی زدم گفتم:

"خودت که میدونی اسممو، منم خوشبختم"

دختره خوشگلی بود که هر بیننده‌ای رو جذب می‌کردی دختر با پوست سفید و چشای درشت توسی که انگار دورش آبی بود، اوه رنگ چشمش محشر بود قدش متوسط روبه بالا بود هیکلشم خوب بود درکل خیلی خوشگل بود، من که ازش خوشم اومد همونطور داشتم با چشمم قورتش میدادم که باخنده ریزی گفت:

"مورد پسند واقع شدم سرکار خانوم؟"

بالبخند و لحن موزیبی گفتم:

"هیی بدک نیستی میشه تحملت کرد"

برعکس تصورم که گفتم الان ناراحت میشه بلندزد زیرخنده که آنیتا و عرفان ام همراهیش کردن، بین خنده هاش بریده بری ده روبه آنیتا اینا گفت:

"درست همونجوری که ازش تعریف میکردین"

با این حرفش مشکوک به آنیتا و عرفان زل زدم مگه چی راجب من بهش گفتن؟

عرفان بیتوجه به نگاه من بالحن زاری گفت:

"عه واحدا تو که مثل ما برنداشتی ینی باهم نیستیم؟"

من: "خب من فکر اونجاشم کردم از آنیتا بدون اینک شک کنه آمارتونو گرفته بودم"

عرفان آهانی گفت که مهدی باکنجکاوی گفت:

"راستی چرا باهاورا دعوا می کردین؟"

من: "اهورا؟"

مهدی: "آره دیگه همونی که کم مونده بود هموبکشید"

با اخم ماجرا رو برایشون تعریف کردم هرچی جلوتر میرفتم خنده اینام بلندتر میشد

آنیتا: "ولی خوب حالشو گرفتیا"

مهدی: "حال خودشم گرفتنا"

اینوراست میگفت روزاولی بدجور حالمو گرفتسه بود پسره ی آمازونی

عرفان: "ولی کاش میومدی کلاس استادم نیم ساعت تاخیرداشت"

من: "منکه نمیدونستم، ولی میگما خوب شداین پسره ترم بالاییه وگرنه چطور بایدقیافه ی

نحسشو تحمل میکردم"



مهدیه بالحن موزی گفت:

"از کجا میدونی؟"

من: "ها؟ یعنی چی؟ منظورت چیه؟"

مهدیه: "منظورم اینه که هم ترم ماست

..... من: "ها؟ یعنی چی؟ منظورت چیه؟"

مهدیه: "منظورم اینه که هم ترم ماست"

من: "نـــه؟ آخه چجوری؟ بالاترمیزد"

آنیتا: "وامگه چی ه تو کلاس مادانشجوها ۴۰-۵۰ ساله هم بوده"

آره خُب راست میگه دیگه

آنیتانگاهی ب ه مهدیه کردوگفت:

"راستش این پسره اهورا خیلی وقت پیش پدرومادرش میمیرن وبعدا اینکه پدربزرگشم میمیره

همچی میرسه ب ه خودشوعموش اونم وقت دانشگاه اومدن نداشته باعموشوهمین دوستش

عرشیاکارای شرکتو میکردن حالا بعدسه سال اومدن که درسشون و ادامه بدن آهان راستی

اهورا باعموش ایناتوهمون خون ه ی پدربزرگش زندگی میکنن"

بااینکه حرفاش برام جالب بودولی بازم پشت نقاب خونسردیم مخفی شدم دوبار دستامو آروم ب ه

تشون ه تشویق بهم زدم وگفتم:

"آفرین مثل همیشه کامل ودقیق، اوف دخترچقدر فضولی تو اینارواز کجافهمیدی آخه؟"

آنیتا ایـــش کشداری گفت ودیگه حرفی نزد وقتیم ب ه خودمون اومدیم دیدیم ای دل غافل

نیم ساعت از شروع این کلاسمون گذشت ه، پس ب ه پیشنهاد عرفان ه رفتیم بیرونو چهارتایی کلی

بیرونو گشتیم





منم قضیه همون پسره که گوشیموشکوندواسشون تعریف کردم و اونام ایمان آوردن که من خیلی خوش شانسم

اون شب کلی بابچه هابهیم خوش گذشت آخرشم به اصرار آنتاشبورفتم خورشون که مامان باباشم وقتی دیدنم کلی ابراز خوشحالی کردن وگفتن دلمون واست تنگ شده بوداین حرفا

\*\*\*\*\*

امروز کلاس نداشتم حوصلمم خیلی سرفته بودبی حوصله به صفحه تلویزیوزل زده بودم الکی کانالاروعوض میکردم که باصدای تلفن خون لبخندبزرگی زدم سریع تماس وبرقرارکردم که بابا، باخنده به آرسام گفت:

"آرسام این دخترروگوشی خوابیده بود"

من: "علیک سلام فرهادخان"

بابا: "سلام دختربابا، خوبی عزیزم؟"

من: "مگه میشه صدای آقافرهادگل وبشونم خوب نباشم نه شما بگیدهمچین چیزی امکان داره؟"

بابا: "بس بس، اینقدزبون نریزبچه، ازدانشگاه جدیدت راضی هستی؟ پول که داری آره؟ خون ای که آرسام واست گرفته مشکلی نداره"

من: "اوه فری جون چه خبره یکی یکی خب، همچی خوبه من مشکلی ندارم خیالت تخت"

بابا: "خب خداروشکر دخترم بامن کاری نداری این آرسام هی اشاره میکنه گوشه روبدم بهش"

من: "نه بابایی، فقط مواظب خودتون باشید، قرصتونم یادتون نره بخوریدا"

بابا: "چشم دختربابا، توام مواظب خودت باش هر مشکلیم داشتی بهم بگو باش؟"



من: "چشم"

بابا: "بی بلا، خُب دیگه دخترم خدافظ این پسرمنو کشت"

من: "خدافظ باباجون"

آرسام: "آه آه دختره ی خودشیرین"

صداشونازک کردوادمه داد:

"خدافظ باباجون"

خندیدموگفتم:

"خیلی حسودیا"

اونم خندیدگفت:

"علیک سلام آجی خانوم"

من: "سلام چطوری؟"

آرسام: "خوب بودم الان که تونیستی عالی شدم"

بااعتراض گفتم:

"ع آرسام"

خندیدوگفت:

"شوخی کردم جوجه تازه دلم خیلی برات تنگ شده"

من: "منم"

آرسام: "بیخیال این هندی باز یارو بگوینم گوشیت چرا خاموشه"



قضیه همون پسره که باعث شده بودگوشیم بشکنه روواسش تعریف کردم که گفت:

"بیخیال نمیخواه ازش خسارت بگیری"

بالحن طلبکاری گفتم:

"چی چیونمیخواه خودش شکونده خودشم باید پولشم بده"

آرسام: "خُب بابانخورمنو"

تااومدم جوابشو بدم گفت:

"آرام من گوشیم داره زنگ میخوره، هرکی مزاحمت شد بگوبه کیارش بگم ادبش کنه مواظب

خودتم باش خدافظ"

بعدم بدون اینکه بزاره من چیزی بگم قطع کرد، لبخندی به این دیوونه بازیش زدم رفتم دوباره

سرجای قبلیم نشستم که دوباره تلفن زنگ خورد حتما آرسام چیزی یادش رفته بگه بدون

اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کنم تماسو متصل کردم و گفتم:

"جانم عزیزم؟"

چندثانیه که گذشت دیدم آرسام جواب نمیده کلافه گفتم:

"آرسام مُردی ایشالا؟"

که بیهو صدای جیغ جیغوی آنینا اومد که حرصی میگفت:

"آرام بیشعور فکر کردم آدم شدی یه باراون بی صاحبومثل آدمیزاد جواب دادی نگو خانوم

فکر کردن من خان داداششونم، ایــــش"

من: "آه زرتوبزن بابا"



آنیتا: "خیلی الاغی"

من: "آه آنیت گفتم زرتوبزن"

آنیتا: "میخواستم بگم پای ه ای شام بریم بیرون؟"

من: "وای آره حوصلم خیلی سررفته بود"

آنیتاباذوق گفت:

"ایول پنج نفری کلی خوش میگذره بهمون"

باتردیدگفتم:

"پنج نفری؟ منظورت کیاست دقیقا؟"

آنیتا بامکث گفت:

"من، تو، عرفان، مهدیه بالناز"

دوباره باشک گفتم:

"کدوم الناز؟"

آنیتا: "الناز خودمون دیگه"

عصبی خندیموگفتم:

"شوخی میکنی، نه؟"

آنیتا: "نه"

باجدیت گفتم:

"خوش بگذره"



آنیتا: "یعنی چی نمیای؟"

باحرص گفتم:

"نه"

وگوشیو قطع کردم، لعنتی!

امروز سه شنبس ودوتا کلاس دارم، کلاسام ساعت سه شروع میشه هنوزی ساعت وقت داشتم زودی آماده شدم وبعد پوشیدن کتونی هام از خونم زدم بیرون تصمیم گرفتم حالا که وقت دارم تای مسیری پیاده برم هنوز از کوچمون بیرون نزده بودم که متوجه شدم یه ماشینی داره دنبالم میاد اولش بیخیال بودم ولی بعدش شروع کرد به بوق زدن همونطور سرم پایین بودم که دیگه صدای ماشینم نیومد

به خیال اینکه حتمارفته با خیال راحت راهمو ادامه دادم که یهو بازوم کشیده شد باختم وعصبانیت

کاملاً برگشتم طرف اون آدم مزاحم که با چهره ی خندون آرسام مواجه شدم با چشای گرد شده از تعجب نگاه کردم بابیته گفتم:

"آرسام؟ تو اینجا چیکار میکنی؟"

بالبخندگفت:

"ناراحتی برم؟"

من: "غلط کردی"

آرسام: "به به حرفای جدیدازت میشنوم، ایناهمه از اثرات مضر آنیتاست، داره کم کم خودشونشون میده"



آروم خندیدم ولی یهو یاد دانشگاه افتادم، دست آرسامو گرفتمو کشیدم سمت ماشینش  
و همونطور به آرسام گفتم:

"آخیش دیگه باتاکسی نمیرم، آرسام بدوباید منو برسونی"

آرسام: "بیخیال آرام امروز از خیر دانشگاه بگذر خیلی خستم"

چشماموریز کردم و گفتم:

"میدونم رانندگی توشب و دوست داری، مطمئنا وقتی رسیدی رفتی خون کپارش اینا"

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

"کیارش بهت گفت؟"

من: "نه ولی مطمئنم قبل من به اون دوتا سرزدی"

آرسام: "اینقد ضایعست؟"

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم سوار ماشینش شدم اونم زودی سوار شد که گفتم:

"فقط یکم تند برون که دیرنش"

مثل همیشه اول کمر بندشو بست و گفت:

"ای به چشم"

توراه از هردری حرف زدیم دیگه تقریباً نزدیک دانشگاه بودیم که گفتم:

"راستی آرسام باباچی؟"

آرسام: "باباچی؟"

من: "میگم الان تنهاست؟"



آرسام یکمی باتعجب نگاهم کرد و گفت:

"خوبی تو پس عمه اونجانقش چیوداره؟"

من: "هنوز بهش عادت نکردم، خُب بعد بیست سال از خارج برگشته"

آرسام برگشت طرفمو گفت:

"میدونی آرام عمه وبابایکم مشکوک میزنن"

من: "وایعنی چی؟"

برگشت طرفمو گفت:

"خودمم هنوز چیزی نمیدونم ولی هـ"

هنوز حرفش کامل نکرده بود که محکم به جلوپرت شدم و ماشینمون باصدای بدی به یه ماشین دیگه خورد

چند لحظه به همون حالت که سرم روداشبورت بود موندم بعد آروم آروم برگشتم طرف آرسام که داشت صدام میکرد

آرسام: "خوبی آرام؟"

من: "آره"

یه نگاهی به سرم کرد و باعصبانیت گفت:

"همین جا میشینی نبینم اومدی پایینافهمیدی؟"

جوابی ندادم

که گفت:







"مگه نگفتم توماشین بشین تابام"

آرسام واهورا هر چند لحظه یبار فحشی ردوبدل میکردن و منو عرشیا سعی داشتیم آرومشون کنیم، دیگه تقریبا وضعیت سفید شد و بود تنها چیزی که اذیتم میکرد وجود دانشجوهای مزاحم بود که منتظر بودن یه فرجی بشه اینادوباره بیفتن به جون هم با صدای بلندی گفتیم:

"بریدی کارتون دیگه"

چند نفری بیخیال شدن رفتن ولی بعضیا با پرویی زل زده بودن به ما از جاشون تگون نخوردن که عرشیا عصبی غرید

عرشیا: "گمشید دیگه فیلم تموم شد"

یهو هم رفتن فقط موندیم ما چهار تا

آرسام واهورا از هم فاصله داشتن ولی با چشماشون واسه هم خط و نشون میکشیدن رفتن پیش آرسام که روجدول کنار جوب نشست

بودنشست مودستمو کنار لبش گذاشتم که از درد قیافش جمع شد با حرص گفتیم:

"دستش بشکنه ایشالا"

آرسام دیگه پاشو بریم"

همینکه آرسام بلند شد چشمم افتاد به ماشین اهورا، ذوق زده گفتم:

"وای آرسام، جنسیسه، وای همون که دوست دارم آرسام"

بعد قیافه مظلوم کردم و گفتم:

"عشقم واسم از اینا میخری؟"



آرسام بلندخندید و لپموکشید

آرسام: "ای به چشم شما جون بخواه خانومی با، باباصحبت میکنم برات میگیرم"

بازوق لپشوبوسیدموگفتم:

"آرسام زردشومیخواه"

چشمکی زدو تاخواست چیزی بگه عرشیا اومد پیشمونو گفت:

"من واقعا معذرت میخوام مقصر رفیق من بود"

و اینستادم حرفاشونو گوش کنم و رفتم به ماشین

آرسام تکیه دادم زیادم داغون نشده ها، همون لحظه حضور کسی رو کنارم حس کردم برگشتم طرفش که دیدم اهوراس اخمامو کردم توهموگفتم:

"فرمایش؟"

اهورا: "از لگنم خوست اومد؟"

وای چطوری دلم اومد به این عروسک بگم لگن، هییییی وای خدامن چقد ضایعم اخه به ماشینش میگم لگن بعد بازوق به آرسا میگم واسم از همین لگنا بخره

من: "نه رنگش افتضاحه"

حالا داشتم عین چی دروغ میگفتم ماشینش آبی بود خیلیم قشنگ بودش دیگه چیزی نگفت که عرشیا و آرسام دوشادوش هم اومدن طرف ما عرشیا یه چشم غره واسه اهورا رفت وگفت:

"بازم معذرت میخوام دوست من وقتی عصبی میشن"

پریدم وسط حرفشو گفتم:



"هارمیشن، متوجه ایم"

ی‌ه نگاه به اهورا کردم که دیدم از عصبانیت ی‌ه چیزی بین قرمز و مشکی شده آه چرا این رنگی شده من زرد دوست دارم کاش زرد میشد همینطور که داشتم فکر میکردم نزدیکش شدم آخ‌ه چی میشد زرد ش‌ه؟

باضرب‌ه ای که آرسام به پهلو زد از فکرای بی سرو ته‌م بیرون اومدم که اهورا با پوز خند گفت:

"تموم شدم"

من: "ها؟"

اهورا: "میگم دو ساعت زل زدی بهم تموم شدم"

ایشی گفتم و برگشتم طرف آرسام که با حرص ی‌ه نگاه به من میکرد و از طرفیم به حرفای عرشیا گوش میکرد با صدای اهورا توجه‌م بهش جلب شد

اهورا: "حالا پسندیدی؟"

من: "ه،ه، دیر اومدی آقا اون‌ی که باید می‌پسندیمو، پسندیدم"

برگشتم طرف آرسام و گفتم:

"بریم؟"

آرسام: "بریم"

با آرسام از عرشیا خدافظی کردیم رفتیم خون‌ه

خلاص‌ه اونروزم نتونستم به کلاس برم

امروز کلاس نداشتم به خاطر همین با خیال راحت تا ساعت دوازده خوابیده بودم



بعداينکه دست و صورت موشستم رفتم تو حال که دیدم آرسام نشست ه رومبلو داره باتلفن حرف میزن ه

رفتم تو آشپزخونه که میز صبحونه رو بچینم که از ظرفای کثیف توی سینک فهمیدم آرسام صبحونه شو خورده یه لقمه تقریبا بزرگ با پنیر واسه خودم گرفتم رفتم رومبل پیش آرسام نشستم و سرمو گذاشتم روشن ه هاش همونطور که داشت باتلفن حرف میزد منوبه خودش نزدیکتر کردی ه گاز بزرگ از لقمه خورد چپکی نگاه کردم که بعداينکه تلفن قطع کرد محکم دماغمو کشید

من: "آی آرسام مرض داری؟"

آرسام: "مغز خرداری؟"

من: "درد سرداری؟"

باخنده گفت:

"بابچه هابر نامه چیدیم امشب شامو هم ه باهم میریم بیرون"

من: "کیاهستن حالا؟"

آرسام: "همه دیگه"

من: "ع خب همه یعنی کیا؟"

آرسام: "من، تو، سیاوش، کیارش، آنیتا، الناز، عرفان ه با اون دوست جدیدتون"

من: "آرسام تو که میدونی من از الناز خوشم نیام"

آرسام: "من فقط میدونم تو از الناز خوشت نیام دولی"

چرا شوکه نمیدونم"



من: "بِه هر حال توجه دلیل شو بدونی چه ندونی من از اون خوشم نمیاد"

آرسام: "توهم چه از الناز بدت بیاد چه نیاداونم جزو اکیپمون ه"

من: "عِه آرسام میگم منواون باهم مشکل داریم، این اصلا مهم نیست؟"

آرسام: "تاجایی که من میدونم تو باون مشکل داری نه اون باتو"

من: "خُب خوبه خودتم میدونی من باهاش مشکل دارم"

آرسام: "آرام بهتره که تمومش کنی صدبار بهت گفتم تا وقتی دلیل این دشمنی مسخره ی

دوسالت ه با کسی که مثل خواهرت بود و ندونم نمیتونم واست کاری کنم"

دلخور از کنارش بلندشدم و رفتم توانا قم و خودمو پرت کردم رو تخت نمیدونم چقد به گذشته

والناز فکر کردم که دوباره خوابم برد

باتکونای دستی آروم چشمامو باز کردم که دیدم آرسام رو تخت نشست ه وسی داره بیدارم کن ه

آرسام: "آرام عزیزم پاشو که کم کم آماده شیمو بریم"

من: "هووووم چی گفتی؟"

آرسام: "میگم آماده شو با بچه هابریم بیرون"

اخمی کردم و با بد خلقی گفتم:

"من نمیام، خودت برو"

آرسام: "حرفشم نزن یا باهم میریم یا اصلا نمیریم"

وبالحن خرکننده ای ادامه داد:

"پاشو دیگه آجی جونم پاشو عزیزم"



من: "تا اون دختره ایکیبری هست من نمیام خودت برو"

آرسام: "آرام بس کن دیگه من که اصلا سراز کارت در نمیامم چرا اینقد با این دختر بدشدی آخه"

من: "این حرفارو بیخیال، من نمیام"

آرسام: "لجبازی نکن دیگه بیابریم اصلا خودت میگفتی دلت واسه سیاوشو کیارش تنگ شده"

شمرده شمرده و حرصی گفتم:

"نمی.....یا...م"

آرسام: "مگه حرف توعه فسقل"

بعدشم بایه حرکت منوازرو تخت بلند کردوانداخت رودوشش

من: "آرسام بزارم زمین، آرسام.....ام، آرسام خره باتواما زودباش بزارم

زمین"

بی توجه به غرغرای من

شیک مجلسی پرتم کردتو دستشویی وگفت:

"زودصورتتو بشور بچه هامعطل مانشن"

با اعتراض باصدای بلندی گفتم:

"یعنی چی مگه زوریه؟"

آرسام: "آرام این چندروزو تهرانم زهرم نکن تورو خدا بزار بابچه خوش باشیم"

اینقد مظلوم گفت که از خودم بدم اومداووف چرا من اینقد خودخواهم آخه؟ اصلا گور بابای الناز

بخاطر اونکه نباید داداشمون ناراحت کنم

...



بعداینکه به رستوران موردنظر رسیدیم و ماشینوپارک کردیم آنتیاهم پشت سرما به رستوران رسید

ماشینشم پشت ماشین ما پارک کرد ما هم منتظر شدیم تا اونام پیاده شنو باهم بریم  
 به داخل ماشین نگاه کردم که دیدم عرفان ه روصندلی کمک راننده والنازم عقب نشست ه آنتیام  
 که راننده بود پس مهدی ه کجاست؟

بعداینکه از ماشین پیاده شدن شروع کردن به سلام کردن واین حرفا منم فقط به عرفان ه  
 و آنتیام سلام کردم حتی نیم نگاهیم به الناز ننداختم دختره عوضی ،همگی باهم به داخل  
 رستوران رفتیم واز اونجایی که سیاوشو کیارش زودتر از ما اومده بودن باچشم دنبالشون گشتیم  
 که الناز بادستش جایی رونشون داد وگفت:

"اوناهاشن"

رددستشو دنبال کردیم که سیاوش وکیارش در حال دیدزدن میز بغلی که سه تادختر بودن  
 دیدیم سیاوش پشتش به ما بود و ما رو نمیداد ما کیارش تا چشمش به ما افتاد ساکت شد  
 ولی سیاداشت بامیز بغلیا حرف میزد و میخندید همین که رسیدیم بهشون آنتیایکی محکم  
 زد پشت گردن سیاوش و باحرص گفت:

"به چی میخندی؟"

سیاوش سریع برگشت عقب بادیدن صورت آنتیاکه از حرص قرمز شد بود قیافه مظلومی به  
 خودش گرفت وگفت :

"هیچی به خدا"

و روبه ما اضافه کرد:



"سلام بچه ها خوبید؟"

با این حرفش دوباره هممون مشغول احوال پرسى باون دو تا شدیم ولی همینکه نشستیم  
آنیتا دوباره گفت:

"نگفتی؟"

سیاوش: "چیه عزیزم؟"

آنیتا: "چون نگاه میکردی سیاوش؟"

سیاوش: "داشتم نگاه میکردم بینم شمارو پیدا میکنم یا نه؟"

آنیتا با حرص گفت:

"میخواستی مارو از میز بغلی پیدا کنی آره؟"

سیاوش: "بِه جون خودت که آگه باشی میخوام دنیا باشه،"

نه یعنی آگه نباشی میخوام دنیا باشه

ای وای چی دارم میگم اصلا به جون همین کیارش داشتم دنبال شما میگشتم"

اینقد این حرفارو بالحن بامزه ای میزد که همه داشتن میخندیدن

حتی آنیتا بیخیال شده بود و داشت میخندید میون خنده کیارش بالحنی که توش خنده موج

میزد به سیاوش گفت:

"هوی یا بوتوالکی الکی جون کی روقسم خوردی ها؟"

سیاوش: "جون داداشموبه توچه؟"

کیارش: "تو چیز خوردی برادر من"

دوباره همه خندیدن، منم داشتم فکر میکردم که دقیقا کجای حرف کیارش خنده دار بود؟





کلالکی الکی خوشن واسه خودشون همه مشغول حرف زدن بودن که کیارش بالحن جدیی گفت:

"خُب دخترا چه خبر از دانشگاه، چطوره خسته نمیشید از درس خوندن؟"

عرفان: "هیی میگذره دیگه"

یهو کیارش بالحن شیطونی گفت:

"ببینم عری تونتوستی کسی رو خر کنی بیاد بگیرت؟"

یهو عرفان ه پریدموهای کیارش گرفت

تو کشید، کیارش در حالی که از درد صورتش جمع شده بود گفت:

"ولم کن دختره ی وحشی همین کارارو میکنی کسی نمیگیرت دیگه آی آی بچه هایکی این

وحشیو بگیر آخ موهام، بچه هایکی این وحشیو ازم جدا کنه توروخدا"

سیاوش: "مگه از موهامون سیر شدیم"

آرسام: "والا این عرفان ه عصاب نداره"

کیارش: "آی بابانکن وحشی کچلم میشم عموفرهاد (بابام) بهم زن نمیده"

یهو عرفان ه موهای کیارش ول کرد گفت:

"خُب داشتی میگفتی"

کیارش: "بمیری الهی دختر، کچل شی شوهر گیرت نیاد یا گه اومد کچل باشه"

عرفان: "داشتی میگفتی عموفرهاد بهت زن نمیده و این حرفا"

انگار تازه متوجه سوتیش شده بود که مضطرب گفت:

"اووم ... چیزه..."



یهوسیائوش اومد کمک داداششو گفت:

"اوه اوه دختره وحشی داداشمو کچل کردیا"

وبه بغل موهای کیارش که بخاطر مدل خامه ایش کوتاه تر بود اشاره کرد...

دوباره همه زدن زیر خنده که توهمین حین گارسون اومد و سفارشای همه رو یادداشت کرد  
و در آخر از سیاوش پرسید:

"شماچی میل دارید آقا؟"

سیاوش: "من هرچی خانومم بخوره منم همونومیخوام"

گارسون: "خُب سفارش خانومتون چی بود؟"

سیاوش بالحنی که زور میزد تا عصبانی نشونش بده گفت:

"یعنی چی آقا، سفارشای خانوممو یادداشت نکردید؟"

گارسون: "خُب چرا، یعنی چیزه .. خانومتون کدومه آخه؟"

سیاوش لبخندی زدی ه جایی بین ماچهارتا رونگاه کرد گفت:

"همون که از همشون خوشگلتره"

گارسون ه بدبختی ه نگاه به ماچهارتا کرد و بالحن مظلومی گفت:

"همشون خوشگلن آخه"

سیاوش میخواست بازم ادامه بده که گفتم:

"خانومشون جوجه سفارش دادن آقا"



پسره یه نگاهى به سیاوش انداخت و رفت كه آرسام بایبچارگى گفت:

"عه چرا اینطوری کردی؟"

سیاوش: "ضد حال تازه داشتم به جاهای خوبش میرسیدم، آه خیلی حال میداد"

من: "دست انداختن کسی كه نمیشناسینش چه حالی میده؟"

سیاوش چپكى نگام كرد و روبه آنیتا گفت:

"اینكه نداشت یه حالی كنیم پاشو بریم یه دورى بزیم راجب مراسممون حرف بزیم"

بعدم با آنیتا بلند شدن و رفتن

من: "کیا جشن عروسی ه اینا کی ه؟"

کیارش: "قراره فرداشب بریم خون ه ی آنیتا اینا تا تاریخو مشخص کنیم"

آرسام: "بیچاره ها قرار بود مراسمشون پارسال باشه هااگه پدر بزرگ آنیت نیمرد همه چی حل بود"

الناز بالحن شیطونی گفت:

"به هر حال باید زودتر جشنشونو برگزار کنن دیگه"

عرفان ه: "واچرا؟"

الناز: "خُب هر چه قدر طولش بدید احتمالا اینكه واسه جشنشون تنهانباشن بیشتره"

کیارش باگیجی گفت :

"یعنی چی؟"



آرسام ضربه ای به شونه کیارش زد و بالبخند گفت:

"یعنی هرچی طولش بدید احتمال اینکه برادرزاده هاتم توجشن پدر مادرشون باشن بیشتره، آره داداش"

کیارش خندید گفت:

"به نکته ی ظریفی اشاره کردیدا از این دیدبش نگاه نکرده بودم"

همون لحظه سفارشامونو آوردن که کیارش گوشیشو برداشت که به سیاوش اینا بگه که بیان، باراولی که زنگ زد کسی جواب نداد بازم زنگ زد که این دفعه جواب دادونمیدونم چی به کیارش گفت که از خنده سرخ شد و گفت:

"خُب ببخشید زنگ زدم بگم سفارش رو آوردن"

ی ده دقیقه ای منتظرشون موندیم که او مدن یه نگاهی بهشون انداخته و لبخندی زد که آنیتا او مد کنارم نشست و گفت:

"هاچی ه؟ به چی میخندی؟"

سرمو بهش نزدیک کردم و آروم گفتم:

"رژقبلیت خوشرنگتر بود" آنیتا دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی سریع منصرف شد و حرصی گفت:

"فضول بدبخت"

\*\*\*\*\*

من: "آرسام بدو دیگه دیرم میشه ها"

آرسام: "او مدم بابا چقدر گرمیزنی حالایه ساعت مونده"



من: "آگه توام مثل من هروقت میخواستی بری سرکلاستی یه مشکلی پیش میومدهمینطوری حساس میشدی"

بالاخره آرسام خان رضایت داد از تصویر خودش تو آیین ه دل کند باهم سوار ماشینش شدیم بعدی ه ربع رسیدم بعد از خدا حافظی از آرسام بای ه بسم الله ه وارد محوطه دانشگاه شدم ه هنوز چهل دقیقه تاشروع کلاس مونده بود چشمم گردوندم تا بچه هارو ببینم ولی هرچقدر گشتم پیدا شون نکردم زنگ زدم به عرفان ه که گفت:

"بیایشت بوفه دانشگاه اونجاییم"

همون طرفی که گفت رفتم که دیدم نسبت به جاهای دیگه خلوت تر بود فقط کمی اونطرف تری ه اکیپ چند نفره دختر و پسر بودن رفتم پیش بچه هابعد اینک ه باهاشون دست دادم وسلام کردم مانتومو دادم بالا و پیششون روزمین نشستم که مهدی ه گفت:

"ولی خداییش خیلی جیگره لامصب"

من: "کی؟"

آنیتا: "همون استادی که امروز باهاش کلاس داریم"

آهانی گفتم که عرفان ه گفت:

"چشماش سگ داره پاچه میگیره، بدجور دخترکش ه، وای خدا"

بعدم ادای غش کردن در آورد و خودشو انداخت تو بغل مهدی ه، وایعنی اینقدر خوشگل ه فکر موبه زبون آوردمو گفتم:

"اینقدر خوشگل ه؟"



آنیتا: "خوشگل واسه یه لحظه نفسگیره، اصلا ببینیش دهنه آب میوفته"

بعد از تموم شدن حرفاش به آسمون خیره شد که بالحن موزی می گفتم:

"سیاوش میدونه تو اینقدر از این استاده خوشه اومده؟"

اخماش کرد توهمو گفت:

"کی گفته من از اون بیریه خوسم اومده؟ خیلیم زشته"

عرفانه ومهدی زدن زیر خنده که بانگه به ساعتی که نشون میداده دقیقه به شروع

کلاس مونده بلندشدمو گفتم:

"پاشید که ده دقیقه دیگه کلاس شروع میشه"

اونام بلندشدن و چهار نفری به سمت کلاس مورد نظر مون رفتیم با چشمام یه دور کلاس  
واز نظر گذروندم که دیدم بیشتر پیراته کلاس نشستن یه دستشون گذاشتن زیر چو نشونو کلاس  
ودیدمیزنن بابجه هارفتیم رویکی از صندلی های جلویی نشستیم

که بعد چند دقیقه پسر جوونی وارد کلاس شد که همه به احترامش بلندشدن منم به تبعیت  
از بقیه بلندشدم

حتما استاده دیگه نگاهی بهش انداختم ببینم اونجوری که تعریف میگردن یانه که دیدم  
همچین آس دهنسوزیم نیست یعنی خوشگل بودا ولی نه اونقدری که اینا میگفتن

ولی عجیب آشنامیزد سرموانداختم پایین وداختم فکر می کردم کجا دیدمش اونم داشت به بچه  
سلام می کرد آها فهمیدم کجا دیدمش دوباره سرمو آوردم بالا که دیدم بله ایشون همونین که زدن  
گوشیمو داغون کردن یادم باشه بعد کلاس برم خسارت گوشیمو ازش بگیرم، یانه میگم یکی عین  
اونو واسم بگیره آره اینطوری بهتره، اووف اونروزوبگوبه خیال اینکه دیر رسیدم دیگه سر کلاس  
نرفتم

نگو استادمم باخوادم رسیده



بعداینکه سلام واحوال پرسیش بابچه هاتموم شد

شروع کردبہ خوندن اسامی بچہ ہا

باخوندن ہراسم سرشومیاوردبالاطر فونگاہ میکرد

رودخترام بیشترمکت میکردبہونشم این بودکہ میخوادبچہ ہاروخوب بشناسہ ولی اصلا آدم بدوکثیفی بنظر نمیومدبیشترشیطون میزدبہ اسم من کہ رسیدنگاہی بہم انداختوسر شوانداخت پایین ولی خیلی سریع دوبارہ سرشو آوردبالاوباموشکافی گفت:

"شماہمون خانومی ہستیدکہ روزاولی خوردیدبہم"

حق بہ جانب گفتم:

"ہمون خانومی ہستم کہ روزاولی شماخوردیدبہم وگوشیموداغون کردید"

باتعجب نگاہم کردو خندیدوگفت:

"خیلی پررویی دختر"

حالانوبت من بودکہ تعجب کنم باچشمای گردشده گفتم :

"من پرروام؟ چرا؟"

سری تگون دادوبی توجہ بہ سوالم بقیہ اسامی روخوند

بعددوساعت بکوب درس دادن کہ البتہ این بین شوخیم میکردکہ کلاس خستہ کننده نشہ بایہ خستہ نباشیدشروع کردبہ جمع کردن وسایلش کہ دخترادورش گرفتن شروع کردن بہ استاداستادگفتن منتظروایستادم وبعداینکہ دورش خلوت شد گفتم :

"ببخشید استاد؟"



راد: "بله؟"

جنازه گوشیمواز کیفم درآوردم بهش دادم که گیج نگام کرد

من: "خُب از اونجایی که شتابه من خوردید باعث شکستن گوشیم شدید یا باید یکی برام بخرید یا اینو درستش کنید"

بعد تموم شدن حرفام بی توجه به چشمای گرد شده استاد و آیتا اینارو بهشون گفتم:

"بریم بچه ها؟"

اونام سرشوتندی تکون دادن وباهم زدیم از کلاس بیرون

مهدی: "چرا همچین کردی؟"

من: "چیکار کردم مگه؟ بده نخواستم خود شیرینی کنم و از خیر گوشیم بگذرم"

مهدی: "تو دیگه کی هستی"

تا کلاس بعدیمون فقط ده دقیقه وقت داشتیم پس بیخیال کافی شاپ شدیم و رفتیم سر کلاس مون

استاده همون درس، بایه ربع تاخیر رسیدی، خانم ۵۰-۴۰ ساله بودش همونطور که از قیافش پیدا بود خیلی مهربون بود ولی کلاش خیلی خسته کننده بود بعد دو ساعت بکوب درس دادن گفت خسته نباشید و از کلاس زد بیرون وای هیچ کس غیر از دو تا پسره بایه دختره که بنظر خر خونم میومدن دنبالش نرفتن یعنی فقط سر کلاس راد و اسشون سوال پیش میومد؟ برگشتم طرف همون پسره که

از اول کلاس زل زده بود به عرفان که دیدم هنوزم

داره نگاهش میکنه اووف این خسته نشدن گاهی به





عرفان‌ه انداختم که دیدم از حرص قرمز شد سنگینی نگاهم و که حس کرد نگاهی بهم انداخت و دوباره به پسره نگاه کرد نگاه کلی به کلاس انداختم که متوجه شدم فقط ما چهار نفر باد و تادختره که از وقتی منو دیدن همچین نگاهم میکنن که انگار ارث باباشون خوردم البته اونطور که متوجه شدم همونایی که آنیتا وقتی شمال بودم بهم گفت بود هر روز به یه بهون‌ه ای میپرن به اونوعرفان‌ه یکیشونم هر چند لحظه یبار واسه مهدی‌ه چشم غره میرفت ، باهمون دوتا پسره اهورا و عرشیا و همون پسره که فکر کنم فامیلیش جعفری بود تو کلاس بودیم همین که اون پسره جعفری از کلاس رفت بیرون عرفان‌ه جزوه هاشو با صدا کوبوندرو میز که هم‌ه باترس برگشتیم طرفش

مهدی‌ه: "واچته؟ چرا یهوقاطی کردی؟"

ریلکس تکی‌ه دادم به صدلیو گفتم :

"بخاطر اون پسره جعفری قاطی کرده"

آنیتا: "عه چرا؟"

عرفان‌ه با حرص گفت:

"پسره الاغ از اول کلاس با اون چشای وزغیش زل زده بود بیهمو قصد نداشت ازم چشم برداره ، عوضی نجسب"

واسه اینکه دیگه حرص نخور آروم بالحن لاتی گفتم:

"چی شــــده؟ کسی نیگانیگا کرده تو رو برم کنم ادبش؟"

عرفان‌ه در حالی که میخواست خندشو کنترل کنه باعشوه گفت:

"دکتره"

من: "برم دم مطبش؟"

عرفان‌ه: "قلدره"



من: "بز نم تودهنش؟"

باصدای خنده ای شوکه برگشتم عقب که دیدم عرشیا دهنشوباز کرده و داره میخنده یه نگاه به اهورا کردم که انگشت شصتشو کنار لبش کشید و بعدم یه پوز خند تحویلیم داد آه اینایهواز کجا پیدا شون شد باصدای عرشیا که داشت با عرفان حرف میزد چشم از اهورا گرفتم و به عرشیا نگاه کردم

عرشیا: "اوم ببخشید خانوم نجفی (عرفان) همیشه

باهم بریم جایی حرف بز نیم، آخه چیزه

میدونید؟ اووم میدونید"

مهدی: بابی حوصلگی گفت:

"وای خُب از کجا بدون خُب بگودیگه"

عرشیا دوباره زد زیر خنده، خوش خنده ام هست، بعد اینکه خوب خندید باز با من گفت:

"میش..."

اهورا: "اوف عرفان همیشه با عرشیا برید کافی شاپ نزدیک دانشگاه؟"

اه چه صمیمی نه گفت عرفان خانوم نه گفت خانوم نجفی چرا؟

عرفان: پر حالی که ساعت مچیش نگاه میکرده گفت:

"الان؟"

عرشیا: "بله"

عرفان: "متاسفم آقای حکیمی آخه من الان باید برم جایی"



یکی منوبگیره این دخترعجب مارمولکی ه هامعلومه داره کلاس میزاره آخه خودش گفته بود امروز کلابیکاره ،پیشنهادم دادهم ه بریم بگذریم یه نگاهی به مهدی ه و آیتا انداختم که دیدم مهدی ه از خنده قمرز شده و داره بزور خودشو کنترل از اونورم آیتا باچشمای گرد شده داشت عرفان ه رونگاه میکرده یه مهدی ه مثل چی پرید دست منو گرفت گفت :

"مامیریم کافی شاپ"

بعدم با سرعت از کلاس خارج شدیم همینکه

اومد بیرون بلند زد زیر خنده همچین بلند میخندید که منم با تعجب نگاهش می کردم دیگه بقیه جای خود دارن

من: "هیسه چه خبره بابا آرومتر"

همونطور داشت میخندید به حرف منم گوش

نمی کرد که یهو صدای اون پسر ه اهورا روشنیدم که بغل من و ایستاده بود روبه مهدی ه با حرص گفت:

"چه خبرته؟ چرا اینقدر بلند میخندی آرومتر، نمی بینی همه دارن نگات میکنن"

مهدی ه: "بخشید خُب"

اهورا سری تکون داد و از کنار من رد شد حالایکی باید میومد دهن منو میبست

من: "وا این چی گفت؟ چرا اینقد صمیمی بود؟"

مهدی ه: "ولش بابا بیابریم"

بعدم باهم رفتیم کافی شاپ نزدیک دانشگاه بعد پنج دقیقه آیتا و عرفان ه و عرشام اومدن عرشا رفت



پیش اهورانشست آیتام اومدپیش ما ولی عرفانه بایه لبخندمصنوعی واسه اینک ضایع نشه گفت:

"بچه اومدم از شما خدافظی کنم بعدبرم"

مهدیه: "خدافظ عزیزم"

آیتا: "برو، شرت کم"

من: "خدافظ"

داشت باحرص میرفت، آخی بیچاره نمیخواست بره خونه میگفت حوصلش سرمیره، چند قدمی ازمون فاصله گرفته بود که صداهش کردم

من: "عری؟"

سریع برگشت عقب وگفت:

"بله؟"

من: "میگم توکه ماشین نیوردی"

عرفانه: "آره نیوردم چطور؟"

میدونستم دنبال بهونه میگرده که نره وپیش ما بمونه

من: "خُب وایستا یه چیزی بخوریم بعدبرو هوم؟"

عرفانه: "وای نه دیرم میشه آخه"

آه حالا واسمون کلاس میزاره

من: "باشه، پس باتاکسی برودیرت نشه"

عرفانه یه جورای نگام کرد که



باصدای خنده سیاوش به خودم اومد بایه  
 حرکت از تخت پریدم پایینو افتادم دنبالش  
 که اونم فرزترازم از اتاق زد بیرون که  
 لحظه بیرون رفتن خورد به آرسام که  
 هنوز بخاطر اینکه خوابش میومد گیج بود و باعث  
 شد آرسام محکم بخوره زمین و بیوفته منم  
 پام گیر کرد به آرسامو افتادم روش حالاد یگه  
 کیارشم داشت سیاوشو باخندیدن همراهی  
 میکرد عصبی زل زدم به دوتاشون که  
 کیارش سریع ساکت شد باصدای آرسام  
 که میگفت

"جات خوبه؟ نمیخوای بلند شی؟"

از روش کمش بلند شدمو افتادم دنبال سیاوش

تند تند دورهاش میدویدیم و منم سیاوش

و تهدید میکرد

من: "دعا کن دستم بهت نرسه سیا که"

اون موقعی که کچل شی"



سیاوش: "هه ریزمیینمت جوجه"

بایه جهش پریدم روکولشوموهاشومحکم

کشیدم

سیاوش: "آی غلط کردم آجی ول کن"

موهامو آی وی ول کن"

من: "غلط که کردی ولی ولت نمیکنم"

سیاوش: "آی آرسام این خواهرتوازم"

جداکن آی"

آرسام: "حقته تاتوباشی کرم نریزی"

باحرف آرسام شیرشدموموهاشومحکم ترکشیدم که یهویکی ازپشت

کمرموگرفتوازیسیاوش جدام کردبرگشتم

پشتمونگاه کردم که دیدم کیارش بی حرف

بهش زل زدم که گفت:

"حالا این یه خریدی کرد تو چراموهاشومیکنی"

آخه، خوبه امشب کچل میرفت خونه ی

آنیتا اینا اونام بهش زن نمیدادن"

سیاوش پریدومحکم لپ کیارش بوس کردوگفت:

"ماچاکرخان داداشمونم هستیم دستت مرسی منوازدست این عجوزه نجات دادی"



خواستم دوباره حمله کنم سمتش که

کیارش گوشش و پیچوندو هولش داد گفت:

"برو بچه کم حرف بزن"

نگاهی به آرسام انداختم که بیخیال همه

داشت میز صبحانه رو آماده میکرد رفتم

اتاقم بعد گرفتن دوش یه لباس مناسب

پوشیدم که برم پیش پسرا دیگه خوابم

نمیومدم دیشب اینقدر خسته بودم که باهمون

لباسا خوابیده بودم و متوجه اومدن پسرا نشده

بودم رفتم از اتاق رفتم بیرون که دیدم

تو حال نشستن بیتوجه رفتم تو آشپزخونه که دیدم میز جمع کردن اوف کی حوصله داره

دوباره میز و بچینه بیخیالش، رفتم تو حال

کنار آرسام نشستم که آرسام به سیاوش گفت:

"نمیخواه دیگه بری بیرون بیا از لباسای من یکی بپوش"

بعد دو تایی رفت سمت اتاقی که آرسام

از وقتی اومده بود اونجا بود

من: "کیا؟"

همونطور که به تلوزیون زل زده بود گفت:



"جانم؟"

من: "امشب میرید واسه مشخص کردن

تاریخ عروسی؟"

کیارش: "آره، ببینم تو صبحونتو خوردی؟"

من: "نه حال نداشتم دوباره میزوبچینم"

نچ نچی کرد رفت تو آشپز خون، بعد چند دقیقه

بایه لقمه بزرگ اومد طرفمو گفت:

"بیا اینو بخور"

با بروهای بالا رفته گفتم:

"تو ام از این کارا بلد بودی خبر نداشتم؟"

کیارش: "از خیلی چیزا خبر نداری"

بعد گفتن حرف بی سرو تهش رفت اتاق آرسام منم لقمه خوردم، داشتم یه فیلم

ترکیه ای میدیدم که با صدای تلفن خون

با غرغراز جام بلندشدمو جواب دادم

من: "بله"

آنیتا: "آرام امشب بامهدی بیاین خونمون

من خیلی استرس دارم عرفان ام مریض

نمیتونه بیاد خدا فظ"





سریع قبل اینک ه قطع کن ه گفتم:

"آنیتاماکجاییام مجلس بزرگاس ماییام

اونجایی بگیم؟"

آنیتا: "کی گفته شماقراره بیایدتومجلس

شما تواتاق میمونیدتامجلس تموم شه، میدونی آخه خیلی خوشحالم بعد رفتنشون

باید خودمو خالی کنم دیگه"

بعدم بدون اینک ه بزاره من چیزی بگم

تلفنو قطع کرد، دختره خل مردم دوست

دارن منم دوست دارم

زنگ زدم به مهدی ه و آدرس خونسونو ازش گرفتم و باهاش هماهنگ کردم که کی میرم دنبالش

، ساعت چهار بود که کم کم آماده شدمو به آرسام خبر دادم که دارم

میرم، سوار تاکسی شدمو آدرس خون ه مهدی ه اینارو دادم

بعد نیم ساعت رسیدم دم خونسون اوم گفتم پلاک ۵۸ دیگه مطمئن نبودم

یا ۵۸ بود یا ۶۸ خُب اشکال نداره زنگ

هر دور و میزنم ببینم کدوم ه دیگه رفتم زنگ

خون ه ای رو که پلاک ۵۸ بود زدم که کسی

جواب نداده چند دقیقه مستقیم زنگ زدم ولی هیچ کس جواب ندادش حتما پلاک ۶۸

خونسون رفتم و بعد پیدا کردن خون ه زنگو فشار دادم که یه پسری جواب داد:

"بله؟"



من: "بخشید اینجا خون‌ه ی آقای

افشاره؟"

پسره: "نه اینجا خون‌ه آقای فهیمه"

من: "شمانمیدونید ایشون کجازندگی

میکنن؟"

پسره: "چرا"

من: "خُب کجا؟"

پسره: "همینجا"

حرفی ب‌ه آیفون نگاه کردم و گفتم:

"پس چرا می‌گید خونشون اینجانیست"

پسره: "شما گفتید خون‌ه آقای افشار اینجاست

که خُب نیست ایشون اینجازندگی می‌کنن

منم جواب سوالتونو دادم دیگه"

با حالت مسخره ای گفتم:

"بله مرسی از کمکتون حالامیشه درو باز کنید؟"

پسره: "نه"

چون نمیشناسمتون"



لگدی به درخونشون زدم و گفتم:

"دوست مهدی ه ام"

پسره: "از اول میگفتی خُب"

بعدم دروباز کردآه پسره احمق الان

فهمیدم مهدی ه چراکم داره خُب وقتی آدم

باهمچین آدمی زندگی کن ه خل

میشه (مهدی ه قبلاگفته بود پسرعموش باهاشون زندگی میکنه) خونشون بزرگ بود بیشتر از همه ه

حیاطش قشنگ وبزرگ بود همونطور که به گلایی که دوطرف حیاطشون بودن نگاه میکردم به

درورودی رسیدم دوباره درزدم که یه خانوم شیک پوش و خوشگل دروباز کردیکم با تعجب بهم

نگاه کرد که باصدای سلامم به خودش اومد

خانومه: "سلام عزیزم باکی کارداشتی؟"

من: "راستش من دوست مهدی ه ام"

خانومه: "آهان خوش اومدی عزیزم بیاتو"

از جلوی در کنار رفتوگفت:

"مهدی ه تواتاقش ه طبقه بالا آخرین اتاق"

من: "اها مرسی، پس فعلا با اجازه"

داشتم میرفتم سمت پله هاکه گفت

: "من تا حالا تورو ندیدم کدوم دوستش هستی تازه باهم آشنا شدین؟"



من: "بله من آرامم، آرام مهرجوتازه بامهدیه باهم آشنا شدیم"

یهومامانش باصدای ضعیفی گفت:

"چی؟ آرام مهرجو؟"

بعدم بیحال نشست روکاناپه، بااسترس رفتم سمتشو گفتم:

"وای چی شدید حالتون خوبه؟"

لبخندی زد که کاملامصنوعی بودنشو حس

کردم

خانومه: "خوبم، خوبم، راستی من

خودمومعرفی نکردم من آرزوام مامانه مهدیه"

لبخندی زدموگفتم:

"خوشبختم، فقط چیزه شماطمئنیدحالتون خوبه؟"

آرزو: "آره، دیگه بروبالامهدیه منتظرته"

نگاه دیگه ای بهش انداختموازپله هارفتم

بالا اوم مامانش گفت اتاق اخری ولی نگفت سمت راستی یاچپی بلاتکلیف وایستاده بودم که

باصدای مهدیه که ازاتاق سمت راستی میومدبه همون اتاق رفتم اینقدرغرق خوندن یکی

ازاهنگابود که متوجه منم نشدبعدااینکه اهنگه تموم شدگفتم:

"صدات افتضاحه"

باترس برگشت عقبوبادیدن من متعجب گفت:

"کی اومدی؟"



من: "خیلی وقت فکر کنم یه ربعه"

مهدیه: "پس چرا الان اومدی دنبالم بدوبریم دیگه"

من: "برای اینکه یه آقایی بازیش گرفته بود"

باگیجی گفت:

"هان؟"

که قضیه اون پسر رو واسش تعریف کردم باخنده دستمو کشید و گفت:

"وقتشه با پسر عموم آشنات کنم"

بایه لبخند موزی بدون اینکه در بزنه در اتاق روبرویشوباز کرد که باصحنه ای که دیدم

خشکم زد پسر پشتش به ما بود فقط

شلوار پوشیده بود و داشت اونم در میاورد که با صدای در سریع برگشت طرف ما ولی قبل اینکه

بتونم ببینمش مهدیه یه دستشو گذاشت رو چشم خودشویه دستشم گذاشت رو چشم

من که اون پسر با صدای خندونی گفت:

"مهدیه صدبار بهت گفتم میخوای بیای"

تو در بزن اگه من..."

مهدیه: "خُب حالا لباستو بپوش میخوام توروبه"

دوستم معرفی کنم"

پسره نیچ کشداری گفت وادامه داد:

"من که راحتتم مشکلیم ندارم"



من: "مهدی ه باپسر عموی ،بی، بی، بی"

مهدی ه: "بی شعورم؟"

من: "اره باپسر عمه بی شعورت آشناشدم

بریم"

مهدی ه دستشوازور و چشمام برداشت و منم

در حال که از اتاق فاصله میگرفتم گفتم:

"مهدی صدای این پسر عمو ت عجیب آشنا میزد"

مهدی ه آرام خندید و گفت:

"خُب آشناست دیگه، پسر عموی من ه"

چپکی نگاهش کردم که باخنده از پله ها پایین رفت دنبالش رفتیم بعد خدا حافظی از مامانش  
 با ماشین مهدی ه رفتیم سمت خون ه آنیتا اینا بیست دقیقه بعد رسیدیم خون ه ی آنیتا اینا که  
 با استقبال گرم مامانوباش مواجه شدیم رفتیم اتاق آنیتا که دیدیم سرش تو کمدش ه و داره  
 غرمیزن ه

آنیتا: "چرا از بین این هم ه لباس یکیشم

خوب نیست آخ ه، وای مامان چی پوشم"

مهدی ه: "بینم لباساتو"

باترس برگشت عقبو بادیدن ماگفت:

"بمیرید الهی سکت ه کردم"

رفتم سمت کمد لباسشو بی حرف ی ه کت



وشلوار قرمز مشکی روکشیدم بیرونو گفتم :

"نظرتون راجب این چی ه؟"

مهدی ه: "عالی ه"

آنیتا: "خوب ه ، یعنی مطمئن نیستم ، اووف

بیخیال همینومیوشم "

لباسش و پوشید و مهدی ه ام آرایشش

کرد و موهاش و درست کرد بعد نیم ساعت که

کارش تموم شد آنیتا با وسواس خودش تو آینه برانداز کرد و گفت:

"خوب شدم؟"

تا او مدیم جوابش و دیدیم صدای زنگ خون ه او مد که آنیتا با خوشحالی گفت:

"اومدن"

یکی نمیدونست فکر میکرد شیش سال ه هم ه

ندیدن از بس خرفیه شده بوذهمونطور که

از در بیرون میرفت گفت:

"شما همینجا بمونید بیرون نیاید"

بعدم رفت بیرون و در و بست

مهدی ه: "ع— یعنی چی چرا مانبا دید بریم بیرون ، نمیخوام منم میخوام ببینم چی میگن"



حوصله غرغرای اینو دیگه نداشتم هرچی

آنیتاسر آرایشش غرزد کافی ه هندز فریمو گذاشتم تو گوشمون نفهمیدم کی

خوابم برد

از خواب که بیدار شدم صبح بود آنیتا و مهدی ه

کلی غرزدن که چرا خوابیدم مثل اینک ه

میخواستن بیدارم کنن ولی مامان

آنیتانزاشته ، اونطور که آنیتا میگفت جشن

عروسیشون قراره تاماه دیگه باشه بعد خوردن صبحانه مهدی ه منورسوند خون ه و خودشم رفت

خون ه خودشون

وقتی رسیدم خون ه اول رفتم اتاق آرسام که بهش خبر بدم اومدم که دیدم خواب ه خواب ه

لباسامو عوض کردم و دوباره رفتم اتاق آرسامو خودم بغلش تو تخت جا کردم که

چشمم افتاد ب ه چمدونش که گوشیه اتاق

بود ع— یعنی میخواست بره ؟ تازه اومده بودک ه ، دستش و بلند کردم و خودم تو بغلش

جا کردم که تکونی خورد محکم بغلم

کرد و با صدای خواب آلودی گفت:

"کی اومدی؟"

من: "تازه اومدم ، تو چرا چمدون تو جمع کردی؟"

آرسام: "میخوام برم خون ه"





من: "چرا اینقدر زود آخه؟"

آرسام: "ناهمین جاشم کلی از کارام عقب

افتادم"

من: "اها باشه"

آرسام: "ناراحت نشود یگه آبجی خانوم

تازشم کمتر از یه ماه دیگه عروسیه اون دو تا مرغ عشقه اون موقع با، بابا و عمه با هم میایم"

من: "اره راست میگی اون دو تا رو اصلا یادم

نبود"

آرسام بایه حرکت از رو تخت بلند شد و گفت:

"برم حموم، بعد بریم یه دوری بیرون

بزنیم که من شب میرم"

اون روز با آرسام کلی گشتیم آخرش

رفتیم رستوران و شام خوردیم و آرسام

منور سوند خون خودشم رفت

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب

بیدار شدم قرار بود آنی تا امروز بیاد دنبالم

بعد شستن دست و صورتم و خوردن صبحونه

آماده شدم که همون موقع زنگ خون روزدن فهمیدم آنی تا س زودی کتونیا مو



پوشیدم از خون ه زدم بیرون که دیدم به  
 ماشینش تکیه داده سلامی کردم سوار شدیم  
 که از اومدنم با آنتیپاشی مون شدم از بس  
 گفتم چرا دیشب خوابیدی، مثلاً گفتم بودی بای  
 من استرس نداشتی باشم آخرش گفتم  
 حالا بیخیال بزاوسط تعریف کنم دیشب چیشده بعدم تا وقتی که رسیدیم دانشگاه  
 در مورد سیاوش گفتم انگار من سیاوش  
 و نمیشناسم آخه یکی نبود بهش بگه تو بخاطر اینکه سیا دوست داداش من  
 بود باهاش آشنا شدی

داشتیم میرفتیم داخل کلاس و من بیحوصله  
 سرمو برای تایید حرفای آنتی تکون  
 میدادم که ناراحت نشه که با صدایی که  
 منو مخاطب قرار میداد نفس راحتی کشیدم  
 برگشتم طرف صدا که دیدم استاد راده  
 من: "بله؟"  
 راد: "خانم مهر جو میخواستم بگم که"



امانتیتونو آوردم "

با حالت سوالی نگاهش کردم و گفتم:

"امانیتم؟"

که یه ساکت دستی داد دستم

من: "این چی ه؟"

راد: "گوشی که من شکوندمش"

اهانی گفتمو خواستم برم که ه گفت:

"چیزی یادتون نرفت؟"

من: "نه فکر نمیکنم، منظور تون چی ه؟"

راد: خُب قبلنا تشکری چیزی میکردن"

من: "خُب شما وظیفتونو انجام داد خودتون

گوشیمو شکوندید انتظار ندارید بخاطر کاری که

خودتونم توش مقصر بودید صرفا بخاطر همین

واسم گوشی گرفتید از تون تشکر کنم که ه"

بعدم بدون که مهلت بدم چیزی بگه

رفتم سر کلاس

امروز عروسی ه آنی تاس

هرچقد اصرار کرد باهاش نرفتم آرایشگاه



والاکی حوصله پنج، شیش ساعت استرس  
 دارم استرس دارمای اونوگوش کنه واسه  
 همین عرفانه روباهاش فرستادم خودمونم  
 قرارشد آرزو چون درست کنه مهدیه میگفت  
 مامانش قبل آرایشگر بوده قرار شد برم  
 خونشون از اونورم باهم بریم عروسیشون  
 بابا ایناهم دیروز او مدن وای وقتی  
 بابا زود دیدم اینقد خوشحال شدم که  
 از توصیفش عاجزم، بعد اینک دوباره  
 وسایلمو چک کردم آرسام منورسوندم  
 در خون مهدیه ایناهمین که رفتم با استقبال  
 صمیمیه مامانش مواجه شدم همچین  
 پرید بوسم کرد که فکر کردم چند ساله میشناستم  
 آرزو چون: "خوبی دخترم؟ خوش اومدی  
 عزیزم"  
 من: "سلام مرسی خوبم، شما خوبید؟"  
 آرزو چون: "منم خوبم عزیزم"  
 مهدیه: "سلام چرا دیر کردی؟"



وروبه مامانش اضافه کرد

مهدی: "عِـــــه مامان چرا دم درنگهش

داشتی؟"

آرزو جون: "وای ببخشید عزیزم بیاتو از بس

از دیدنت خوشحال شدم قاطی کردم"

همونطور که داشتیم میرفتیم سمت

پذیرایشون مهدی ه روبه من گفت:

"میگمانکنه تو اونسری که اومدی

مامانمو چیز خورش کردی هی سراغتو میگیره

بدجور ازت خوشش اومده ها، راستی

چرا دیر کردی؟"

من: "آخه دیشب با آرسام داشتیم

تادممای صبح فیلم میدیدیم، الانم

بزور از خواب بیدارش کردم"

مهدی: "عه بابات اینا اومدن؟"

من: "اره وای نمیدونی وقتی فری

و آرسامو دیدم چقدر ذوق کردم"

مهدی: "فری کی ه؟"



من: "اوم بابامومیگم"

آرزو چون لبخندی زد که کاملامصنوعی

بودنش وحس کردم گفت:

"بریدتواتاق من، منم الان میام"

وبه سمت آشپزخونه رفت منومهدی ه ام باهم

رفتیم بالا

من: "میگمامهدی مامانت انگار حالش خوب

نبودا"

مهدی ه: "نمیدونم چرا اینجوری شده چندوقته

حال وروز درست حساییم نداره، عصابشم

ضعیف ش..."

باومدن آرزو چون ساکت شد وادامه نداد

آرزو چون: "خُب خُب دخترای زشت

لباساتونوبپوشید که میخوام از لولو تبدیلتون کنم

به هلو"

مهدی ه: "من که خودم هلو هستم ولی آرام"

همچین چپکی نگاهش کردم که گفت:

"آرام که خودش هلو هست من



از لولو تبدیل میشم به هلو"

آرزو چون خندید و گفت:

"خُب کدومتون اول درست کنم؟"

من: "مهدی ه رو اول درستش کنید من

نمیخوام زیادروم کار کنید"

آرزو چون لبخندی زد و مهدیم اه —وع

کشداری گفتو رفت نشست رو صندلی منم

توان فاصله که آرزو چون مهدی ه رو درست

میگردیکم آهنگ گوش کردموناخنامولاک

زدم

با صدای آرزو چون چشم از گوشی

برداشتنم

آرزو چون: "اینم از مهدی ه، آرام جان

عزیزم بیاتوام آماده کنم بعدش برم سراغ

خودم"

نگاهی به مهدی ه که بانیش باز خودشو تو آینه

دیدمیزد کردم و گفتم:

"خوشگل شدی"



بعدم رفتم رو صندلی میز آرایش آرزو جون

نشستم تانم آماده کنه

مهدی: "جدی؟ خوب شدم؟"

من: "آره خوشگل شدی"

واقعنم خوشگل شده بود لباس آرایش

توی تن سفیدش خودنمایی

میکرد و هارمونی ه قشنگی بارنگ چشماش

ایجاد کرده بود آرایششم ملایم بود درکل خیلی

ناز شده بود، بعدی ه ساعت کار منم تموم

شد انصافا آرزو جون سنگ تموم گذاشت ه

بود منی که اینقدر سختگیر بودم از کارش

راضی بودم آرایشم خیلی مات بود و موهامم

که لخته لخته بود و بزور پایینشوفر کرده بود و بهم

میومد خودم که راضی بودم بعد اینک ه لباس

مشکی رنگم پوشیدم مهدی ه که تا اون لحظه

تو اتاق خودش بودا و مدتووی ه چند لحظه نگام

کرد و گفت:

"وای آرام خیلی ملوس شدی"





نگاهی به آرزوجون انداختم و گفتم:

"کاره آرزوجون ه دیگه"

وروبه آرزوجون ادامه دادم

من: "مرسی آرزوجون"

همونطور که داشت آرایش میکرد گفتم:

"من کاری نکردم خودت خوشگل

بودی"

همون لحظه گوشیه مهدیه زنگ خورد که

رفت یه گوشه و جواب داد بعد اینکه تماس قطع

کرد روبه آرزوجون گفتم:

"مامان میریم شما و بابا هم زود بیاین"

بعد از خدافظی با آرزوجون با هم از خون

خارج شدیم که مهدیه رفت سمت یه

جنسیس آبی در جلوروباز کردوبه منم اشاره

کرد سوار شدم در عقبوباز کردم نشستم سلامی

کردم که پسره برگشت طرفم بادیدنش

چشمام گرد شده و با تعجب خیره شدم بهش

این اینجا چیکار میکنه؟



یعنی چی چراداریم باماشین این میریم؟

اهوراومهدی ه خیلی صمیمی بهم سلام کردن

وازتیب وقیافه هم تعریف

کردن، چقدر صمیمین! اهورا از آینه نگاه می

بهم انداخت و گفت:

"قبلنا سلام می‌کردن"

بیتفاوت نگاه می‌بهرش انداختم و گفتم "اون

قبلنا بود"

ترسناک نگاهم کرد که پروپروزل زدم به

چشماش که آخرش بایه چشم غره ماشین

روشن کرد مهدی ه زد زیر خنده گفت:

"خیلی باحال"

بودایه \_\_\_\_\_ ول"

باهورا هم زمان گفتیم:

"چیش باحال بود؟"

باگفتن این حرف دوباره از تو آینه

باحرص بهم نگاه کردیم که مهدی ه

باز زد زیر خنده. اهورا باحال مسخره ای روبه



مهدیه گفت:

"چه خوش خنده شدی امروز"

مهدیه: "ولی یه چی بگم؟"

وقتی جوابی از طرف ما نشنید گفت:

"میگم بهتره دیگه باهم صلح کنید"

همون لحظه گوشیم زنگ خوردنگاهی به

صفحهش انداختم که دیدم آرسامه

من: "بله...؟"

آرسام: "چته چرا عصبیی؟"

من: "کی گفته من عصبیم؟"

آرسام: "پس چرا الحنت اینطوری؟"

من: "بیخیال"

آرسام: "آرام؟"

من: "جانم آرسام چیه چیکارداری

زنگ زد"

آرسام: "آها خوب شد گفتی، میگم عروس

وداماداومدنا"

من: "وای نه... آنیتا"



میکشتم"

آرسام: "کجا بید شما لان؟"

نگاهی به اطراف انداختم گفتم:

"نزدیکم نزدیکم"

بعداینکه رسیدیم تو باغ که دیدم به به هم

او مدن باغ پراز مهمونه دست مهدی

روکشید موبدون که در ماشینوبیندم باعجله رفتم

طرف قسمتی از باغ که یه جای کوچیکی

داشت مخصوص عوض کردن

لباس بود تندی مانتوشالم و در آوردم که دیدم

مهدی داره با تعجب نگاه میکنه

من: "بـــدود یگه مانتتو در بیار بدو"

مهدی ام زود دست به کار شد بیخیاله مهدی به

سمت جایگاه عروس و داماد رفتم باورم

نمیشد این همون آنیتاباشه فوق العاده

شده بود، باید اعتراف کنم سیاوشم با اون

کت و شلوار مشکیش جذابتر از همیشه شده

بود آخه تیپایی که میزد اصلا مثل



آدمیزاد نبود ولی الان... بایه لبخند خاص به  
 آنیتایی که عبوس نگاهم میکرد نزدیک شدم  
 که روشو بر گردوند طرف سیا رفتم کنارشون  
 وگفتم:

"خوشبخت بشید خیلی خوشگل شدید"

سیاوش: "مرسی ایشالا قسمت تو البته"

فکر نکنم جز یکی که قراره بیاد کسی بگیرت"  
 چپکی نگاهش کردم و روبه آنیتا گفتم:

"آنیتا عزیزم واقعا متاسفم که دیر کردم"

دیدم بازم جوابی نداد که ناراحت برگشتم

برم که صدام کرده مینکه بزگشتم دیدم آنیتا  
 بغلمه دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

"مبارکت باشه، بازم ببخشید که دیر کردم ازم"

ناراحت نشو باشه؟"

از بغلم اومد بیرون و گفتم:

"مگه میشه من از تو ناراحت بشم خنگه"

خندیدم و بعد اینک مهدی و واهورا و عرشیا

اومدن که به اون دو تا تبریک بگن منم بایه

سلام به عرشیا که حدس میزنم تازه اومده

باشه باچشم دنبال آرسام اینا گشتم که صدای کیارش و بغل گوشم شنیدم..

کیارش: "دنبال عرفانه اینایی؟"

باخنده برگشتم طرفشو گفتم:

"آره، راستی مبارک باشه"

دیدم همونطور بهم زل زده و هیچی نمیگه که

گفتم:

"چی نه نکنه داری از شر اون داداش خلت

خلاص میشی ناراحتی"

بیتوجه به حرف من گفتم:

"خیلی خوشگل شدی آرام"

من: "مرسی توام خیلی خوشتیپ

شدی، نگفتی آرسام اینا کجان؟"

کیارش: "بریم خودم نشونت میدم"

بغل کیارش شونه شونه به هم به سمت

قسمتی از باغ رفتیم که متوجه آرسام و عرفانه

شدم همینکه بهشون رسیدم عرفانه گفت:

"وای آروم چه خوشگل شدی"



آرسام یه جور خنده دار به عرفانه نگاه

کرد و گفت:

"آروم چی به بچه آجی به من اسمش آرام

آرام تکرار کن یادگیری"

صندلیی عقب کشیدم و کنار آرسام نشستم که

کیارش اومد در گوش آرسام چیزی گفت

که آرسام باخنده گفت:

"چشم حواسم بهش هست شما برو به

مهمونات برس"

بعد رفتن کیارش مهدی به

واهورا و عرشیا و مدن سمت میز معاشرشیا با آرسام

و عرفانه گرم احوال پرسید کرد اهورام

نگاهی به آرسام انداخت و بالحن عادی

بهش سلام کرد و آرسام مثل خودش

جواب سلامش داد انگارانه انگار آخرین باری

که همو دیدن، همدیگه رولت و پار کردن

اهورا جواب سلام عرفانه ام داد و همگی

رو صندلیای کنارمان نشستن عرفانم مهدی به



روباه آرسام معرفی کرد، نگاهی به مهدیه که

هی توجاش وول میخورداندا ختمو گفتم:

"چته تو؟"

مهدیه: "دیگه نمیتونم تحمل کنم"

بایه حرکت سریع از جاش بلند شد و دست

عرفانه رو کشید و باهم به پیست رقص رفتن

شروع کردن به قردادن چشمم به پیست

رقص بود که با صدای کشیده شدن صندلی

برگشتم که دیدم الناز اومده قیافم جمع

کردم و خواستم دوباره به پیست رقص نگاه

کنم که متوجه نگاه موشکافانه اهورابه خودم

شدم الناز بعد اینکه به هم سلام

کرد و با اهورا و عرشیا آشنا شد و روبه من گفت:

"وای آرام چه خوشگل شدی"

بیتفاوت نگاهی بهش انداختم که ادامه داد

الناز: "وای آرام یادته سیاوآنی همیشه

باهم دعوا داشتن؟ کی فکر شو می کرد که یه

روز باها—"





بیتوجه به حرفاش که باهرکلمش  
 قصداینوداشت که به هم به فهمونه مشکلی  
 بامن نداره من باهش بدم و خودشو خوب  
 جلوه بده از روی صندلی بلندشدمو خواستم  
 یکم از این جمع فاصله بگیرم که  
 چشمم رودر ورودی باغ خشک شد باورم  
 نمیشد چطور ممکنه آخه؟ شهاب اینجا چیکار میکنه  
 بیحال دوباره صندلی نشستم تازه  
 منظور سیاوش وفهمیدم که آرسام باهول  
 گفت:  
 "چیشدی آرام؟"  
 من: "آرسام شهاب اینجا چیکار میکنه؟"  
 الناز اخماشو توهم کردو گفت:  
 "وا آرام یه چیز میگیا اونم جزوا کیپمون  
 ودوستای صمیمونه میخواستی عروسیه  
 دوتا از بهترین دوستاش نیاد"  
 عصبی نگاش کردم و گفتم:  
 "توی لطفی کنو خفه شو باشه؟ بامن حرف



نزن اصلا به چه زبونی بایدبخت بفهمونم که

نمیخوام صداتوبش نوم ها؟"

ی ه لخطه چشمم افتاد به قیافه های متعجب

اهورا و عرشیا که مطمئنا داشتن از فضولی

میگردن، الناز تادهنشوباز کرد جوابموبده

با صدای جذاب شهاب خفه شد و نیششوبه

عرض شونه هاش باز کرد ولی من حتی

قدرت حرکت نداشتم و نمیتونستم از جام

بلندشم

شهاب: "سلام"

آرسام با خنده بلند شد و گفت:

"چطوری داداش دلمون واست تنگ شده

بود"

شهاب: "منم دلم براتون تنگ شده بود"

آروم از جام بلندشدم دوباره رفتم

تو جلد سخت و مغرورم نه من نباید ضعف

نشون میدادم

من: "سلام، خوش اومدی"



شهاب عمیق نگام کرد و گفت:

"دلم برات تنگ شده بود آرامم"

اخمامو توهم کردم اون میم آخراسمم اضافه

بود چیزی نگفتم که یهوالناز خودشوانداخت

توبغل شهابو گفت:

"وای شهاب دلم واست یه ریزه شده بود"

شهاب بالحن خشکی گفت:

"ممنون"

والنازواز خودش جدا کرد آرسام اهورا و عرشام

ب به شهاب معرفی کرد که شهابم گرم

باهاشون صحبت کرد میخواستم

ازاونجادرشم ولی نمیتونستم الان برم

چون شهاب میفهمید هنوز با اون قضیه

کنار نیومدم پس دوباره سرجام نشستم که

همون لحظه عرفان باغراومد طرفمون

عرفان: "وای خدا این دختر عجب انرژی"

داره خسته نمیشه اصلا الانم بزور از دستش

دررفتم"



شهاب جایی نشست ه بودک ه عرفان ه نمیدیدش

ولی همینکه ه صدلی روکشید عقب که ه بشین ه

چشمش ب ه شهاب افتادوبانا باوری زمزم ه

کرد

عرفان ه: "شهاب؟"

شهاب بلندشد که ه عرفان ه باجیغ نسبتا بلندی

که ه بخاطر صدای بلند آهنگ زید بلندب ه

نظر نمیرسید پرید بغل شهابو گفت:

"وای شهاب وای، تو اینجا چیکار میکنی

خداجون باورم نمیشه"

نگاهی ب ه عرشیاک ه از خشم قرمز شده

بود اندا حتمولبخند محوی زدم، مثل اینک ه

اهورامتوجه شده بودک ه عرشیا عصبی ه چون

باگفتن اینک ه

"مامیریم یه دوری بز نیم"

دست عرشیارو کشید باهم از مادور شدن

همون لحظه منم از جام بلند شد موروب ه آرسام

گفتم:



"آرسام منم میرم پیش کیارش"

آرسام سری تکون داد که منم به سمت

قسمتی از باغ که موقع اومدن متوجهش

شده بودم جای خلوتی بودرفتم به آسمون

زل زده داشتم فکر میکردم که چه برخوردی

باید باشه داشت باشم که به صدای پایی

به عقب برگشتم بعد دیدن چهرش گفتم:

"چی ه چرا اومدی اینجا"

شهاب: "میخواستم باهات حرف بزنم"

اخمامو کشیدم توهمو خواستم از کنارش رد شم

که بازومو گرفت و با حرص گفت:

"گفتم میخوام باهات حرف بزنم"

باعصبانیت صدامو تا حدی که میتونستم

بلند کردم و گفتم:

"من، نه میخوام باهات حرف بزنم نه علاقه

به شنیدن چرت و پرتات دارم بروپی کارت"

بازو محکم فشار داد و بادندونای کلیدشده گفت:

"آرام اون روی منو بالانیا را"

من: "مثلا گه اون روی سگیت بالابیا چه

غلطی میکنی ها؟"

بالحن آرومی گفت:

"آرام خسته شدم، ببین آرام من هنوزم

دوست دارم"



با صدای بلندتری ادامه داد

"عاشقتم لعنتی چرانمیفهمی؟"

من: "آره عشقت بهم ثابت شده ببین

شهاب من دیگه اون آرام خر، دوسال

پیش نیستم، دیگه هم هیچ حسی بهت

ندارم گمشو از زندگیم بیرون، دست از سرم

بردار برو مثل این دوسال خودتو گمگور کن

یا نه اصلا بمون، همینجا بمون ولی دست از

سرم بردار"

بازو مواز دستش جدا کردم ولی با اولین

قدمی که برداشتم دوباره بازو موگرفت محکم

ب طرف خودش کشید که پرت شدم

تو بغلش خواستم ازش جداشم که دستاشو



دورم حلقه کرد سرشو آروم آروم نزدیک

صورتتم کرد هر کی مارو میدید فکر میکرد داریم

چیکار میکنیم هر لحظه صورتش بهم نزدیک

میشد با حرص بهش تو پیدمو گفتم:

"داری چه غلطی؟"

شهاب: "میخوام بهت یادآوری کنم

چقد دوستم داری"

سرشو آور نزدیکتر با فکر اینکه میخواد چیکار کنه داغ

شدمو هلش دادم ولی یه سانتتم از جاش

تکون نخورد بازم سرشونزدیکتر آورد مطمئنم

اگه اون کاری که فکرشو می کردم

و میکردن میتونستم در برابرش مقابله کنم

هرچقدرم بگم دوسش ندارم هنوزم یه

حساییته مه های قلبم بهش داشتم

سرش دیگه کاملاً بهم نزدیک شده بودنگاهی



بہ چشمم کردوخواست همون کاری کہ

ازش هراس داشت موبکنم کہ محکم بازانوم

زدم بین پاهاش کہ ولم کردوازدرد خم شد

سعی کردم نگرانیمو پشت چہرہ سختم مخفی

کنم پس بایہ پوز خند زدمو گفتم:

"دفعہ بعدی کہ بخوای غلط

امشب تو تکرار کنی دیگہ اینقدر لطف نمیکنم و آروم

نمیزنم دفعہ ی بعدی احتمالاً دیگہ نتونی

فکر بچہ داشتنبکنی"

شهاب باصورتی که از درد قرمز شده بود گفت:

"آرام مطمئن باش دوباره مثل قبل

میشیم، فوران ه ولی حتما"

من: "به همین خیال باش شهاب خان"

باقدمای بلند از کنارش رد شد مورفتم طرف

قسمتی از باغ که اونجام هیچکس نبود کمی

نیاز به فکر کردن داشتم هنوز چند قدمی

دور نشدم که احساس کردم صدای

خندیدن شنیدم باخیم به طرف صدافتم که

عرشیارو دیدم که سعی داره خندشومهارکنه

عرشیابادیدن من سریع ساکت شد که

اهوراکه پشتش به من بود گفت:

"اووف آفرین اگه صداتومیشنید"

میفهمید حرفاشونوشنیدیم"

باخم بهشون نزدیک شدم که دیدم عرشیا

خشکش زده وبااسترس نگاهم میکنه اهورا

مسیرنگاه عرشیا زودنبال کردوبادیدن من

چشماش گردش ولی خیلی زود تغییرحالت

دادبایه پوزخندبههم خیره شد،باخم گفتم:

"آقایون بهتون یادندان که نباید فالگوش

واستید؟"

عرشیا: "چیزه ... ماکه فالگوش واینستاده

بودیم، ماهمینجا بودیم که شماومدید شروع

کردید به بحث کردن خُب ما هم شنیدیم دیگه"

اهورام برای تایید حرفای عرشیا سری

تکون داد که عرشیا یهوزد زیر خنده و ادامه داد

"وای ولی خوب زدیشا، ولی اون بدبخت

الانم باید فکر بچه دار شدن بزنه دفعه ی

بعدی حتما مییره"

لبخندی به این بامزه بودنش زدم

وگفتم:

"خُب تو که اینقدر نگرانشی میتونستی بیای

جلوشو بگیری که همچین نشه"

اهورا بایه لبخند حرص درار گفت:

"تو که داشت بهت خوش میگذاشت

چرا ما مزاحم عشق و حالتون میشدیم؟"

بالحن خودش گفتم:



"آره خُب شهاب خیلی حرفه ای کار میکنه

نمیشه با اون باشی بهت بدبگذره"

اهورا باصورت قرمزگفت:

"پس زرنزن که چرانیومدی

جلوشوبگیری"

باخم گفتم:

"مگه من به تو گفتم من باعرشیا بودم(چه

زودپسر خاله شدم)"

وروبه هردوشپن گفتم:

"فکر نکنم لازم باشه بگم که این قضیه

رو فراموش کنید"

آروم آروم به سمت جایی که بچه ها بودن

رفتم که یهو کیارش با خم جلوم سبزشد

کیارش: "دیدم شهاب اومددنبالت ولی

خواستم باهم حرف بزنین اذیت نکرد که؟"

لبخندی به این همه مهر بونیش زدم

و گفتم:

"نه نکردی با بریم پیش بچه ها"

لبخندی تحویلیم داد و گفت:

"بریم"

وقتی به میز مون رسیدم دیدم مهدیه

و آرسام دارن باهم کلکل میکنن

مهدی: "خُب شدم دیگه چی ه مگه"

آرسام: "بالینکه بدمیرقصیدی ولی همش

وسط بودی بایدم خسته شی"

مهدی: "عِ عِ من بدرقصیدیم به این

خوبی، اصلا تو که ادعات میشه خیلی حالیت

باید آهنگ بعدی هرچی بود بیای باهم

برقصی"

آرسام: "باشه قبوله"

..





## Part44#

بعد تموم شدن آهنگ همه منتظر بودیم که

آهنگ بعدی پخش شه که باشنیدن

صدای آروم آهنگ لبخندی رو لبم

نشست باید تا نگومیرقصیدن آرسام بلند شد

خیلی جنتلمن رو بروی مهدی ه

و ایستاد و دستشوبه سمتش دراز کرد و گفت:

"افتخار میدید بانو" - و باشیطنت اضافه کرد

"فقط پاهامو لگدنکن با اون پاشنه ها پنجاه سانتید"

مهدی ه با حرص بلند شد و دستشو گذاشت تو دست



آرسام وپاشنه کفشش ومحکم روپای  
 آرسام فشارداد که بیچاره قرمز شد باهم به  
 سمت پیست رقص رفتن، انصافا جفتشون  
 عالی بودن ومسلط من که خودم این  
 رقصواز آرسام یاد گرفتم، عرشیا واهورا یه  
 چند لحظه پیش اومدن سر جاشون نشستن  
 فکر میکردم اگه اهورا ببینم مهدی و آرسام باهم  
 میرقصن غیرتی شه ولی فقط یه لبخند محو  
 زدو یعنی از اینکده دوس دخترش داره بایکی  
 دیگه میرقصه ناراحت نشده؟ داشتم به همین  
 چیز افکر میکردن که با اومدن دستی جلوم به  
 طرف خیره شدم که دیدم شهابه

شهاب: "افتخار میدی آرامم"

اخمامو توهم کردم و خواستم جوابشو بدم که

با صدای کیارش خفه شدم



کیارش: "شرمنده شهاب جان ولی آرام

قولشوبه من داده بود "

ودستشوبه طرفم دراز کرد که بایه

لبخند دستمو تو دستش گذاشتم و باهم به سمت

پیست رفتیم دستاشو دور کمرم حلقه کردم که

من دستام دور گردنش حلقه کردم نگاهی

به عرشیا و عرفان ه که اونا هم به رقصنده

ها اضافه شدن انداختمو لبخندی زدم

کیارش: "ب به چی میخندی؟

part45#

من: "هیچی، کیا میدونستی عرشیا عرفان ه

رودوست داره "

کیارش: "جدی؟"

من: "آره ولی هنوز به عری پیشنهاد نداده

ها"

کیارش: "عرفانه چی دوش داره؟"

من: "خودش که چیزی نمیگه ولی

از رفتارش معلومه اونم نسبت به عرشایی

میل نیست"

کیارش لبخندی زد و گفت:

"که اینطور بالاخره اون ترشیده وحشیم یکی

روتور کرد آره؟"

من: "کیا به کسی نگیا بعدم اینقدر جلوش

ترشیده ترشیده نکن ناراحت میشه"

بامحبت گفت:



آنیتاوسیوش صدای دست وسوت کل

باغ برداشته بودخیلی واسشون خوشحال

بودم،بالبخندبه پیست رقص خیره شدمو ولی

یهویادامان وبابای مهدیه افتادم

من: "مهدیه مامانت ایناومدن؟"

part 47#

نگاهی به عمه انداختم که باچشمای قرمز

مهدیه رونگاه میکرد سندلیی عقب

کشیدمونشستم روش وبه مهدیه اشاره کردم

اونم بشینه سلامی کردونشست کنارم که عمه

باخوشرویی جوابشودادکه گفتم:

"عمه جون منم سلام کردما ولی شما فقط

صدای مهدیه روشنید آره؟"

عمه مصنوعی خندید که گفتم

"چشمات چراخیسن گریه کردی؟ نکنه

سیاوشودوست داشتی الان شکست عشقی

خوردی"

عمه: "راستش همیشه تو سروصدای زیاد سرم

درد میگیره و چشمم قرمز میشه واسه همونه"

آهانی گفتم که مهدیه گفت:

"میخواین براتون مسکن پیدا کنم بیارم؟"

عمه بامهربونی نگاهش کرد و دستشو گذاشت

رودست مهدیه گفت:



"نه عزیزم لازم نیس"

باباومهدیه مشغول حرف زدن شدن که

منم آروم روبه عمه گفتم:

"عمه مشکلی داری؟ چراگری کردی؟"

عمه: "گفتم که..."

من: "عمه نمیخواه دروغ بگیدولی اگه کمکی

از دست برمیاد بگیددریغ نمیکنم"



عمه: "مثل مادرت تیزی"

باخم گفتم:

"من مثل اون نیستم"

عمه بالبخندگفت:

"آره توخیلی بهتری"

لبخندی زدمودیگه چیزیی نگفتم که بهومهدی ه

از جاش بلند شد با تعجب نگاهش کردیم که

گفت:

"با این آهنگ همیشه نشست"

دست منو کشید گفت:

"بیابریم قربدیم"

بابا با خنده گفت:

"آره برید جوونا برید هنر تون نشون بدید"



من "پس ما رفتیم فعلا"

بوسی واسه بابا فرستادم بامهدی ه مشغول

رقصیدن شدم همونطور که داشتیم میرقصیدیم

مهدی ه گفت:

"آرام پیش خونوات کلا یه شکل دیگه

ای لوس و شیطونی ولی پیش دوستات

اینطوری نیستی، نه که خودتو بگیریا نه

ولی خُب اونجوریم که پیش خونواتی

نیستی"

جوابی نداشتم بدم همونطور که میرقصدم

گفتم:

"اینارو بیخال

**Part48#**

چرا بهم نگفتی با اون پسره اهورا دوستی"

مهدی ه یکم نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده که

خدارو شکر بخاطر صدای بلنداهنگ کسی متوجه

نشدش



مهدی: "یعنی نفهمیدی؟"

من: "تازه امروز فهمیدم"

مهدی: "اونونمیگم میگم نفهمیدی اهورا..."

باتموم شدن آهنگ مهدی حرفشوقطع کرد

که باهم به سمت میزی که بچه

هاشغالش کرده بودن رفتیم همینکه

خواستیم بشینیم باباسیاوش هم روبرای

شام دعوت کرد که هم آرام آرام

بلندشدن همگی باهم به سمت قسمتی که

غذاهارو گذاشته بودن رفتیم که عرفان

اومددر گوشم گفت:

"لامصب میرقصیدی یاعشوه میومدی این

شهاب که کورشدازبس بهت زل زد"

باعصبانیت نگاهش کردم که سریع ازم

دور شد

بعد خوردن شام و دادن کادو به عروس

وداماد تا دم خونشون همراهیشون کردیم

که آنیتا باگریه هاش کل کوچه

رو بیدار کردم بیحوصله تکیه دادم به ماشین

آرسام و وقتی کمی اروم شد بغلش

کردم و گفتم:

"خوشبخت بشی خواهرم"

آنیتا دوباره زد زیر گریه که حصری نگاهش

کردم و گفتم:

"دیگه چرا گریه میکنی؟"

آنیتا: "نمیدونم فقط نمیتونم جلوگرموبگیرم"

آروم ازش جداشدم به سمت سیاوش که  
باعرشیا میخندیدرفتم و باختم گفتم:

#part49

"ببین سیاوش اگه باعث ناراحتی آنیتاشی  
خودم خفت میکنم"

سیاوش بالحن که مثلناراحت بودگفت:

"ای بابامنم دوستتما چراهی آنیتا آنیتا  
میکنی"

نزدیکش شدم خودموانداختم توبغلمش که  
دستاشودورم حلقه کردآروم کنارگوشش  
گفتم:





"میدونی که چقدر برام عزیزی مثل آرسام  
دوست دارم و میدونم میتونی آیتار و خوشبخت  
کنی، بهم قول بده ناراحتش نکنی سیا "

مثل خودم آروم گفت:

"قول میدم"

لبخندی زد و گفت:

"خوشبخت بشید"

که ه همون لحظه ضربه محکمی به کمرم  
خورد با بهت از بغل سیاوش بیرون اومدم  
وبه آیتاکه مثل طلبکارا بهم خیره شده بوزل  
زدم

آیتا: "چی میگی دو ساعت بغل شوهرم"



از سیاوش دور شدم و گفتم:

"برو با توام با اون شوهر تحفت"

سیاوش با خنده دستشودورشون ه های آیتا

حلقه کرد و گفت:

"خانوم حسود خودمی"

اون شب بعد از خدا حافظی با عروس و داماد

رفتیم خون ه که صبحش بابا و عمه رفتن

شمال ولی قرار شد آرسام یه چند وقتی پیشم

بمون ه

Part 50#

آرسام منورسونددانشگاه و خودشم و رفت

خونه کیارش ایناداشتم ازبغل پانته آ

وناردیس(همون دخترایی که گفتم

بماچهارتابدن)ردمیشدم که صدای ناردیسو

شنیدم که روبه من میگفت:

"خوبه دیگه آرام خانوم هرروزبایه

نفرجدیدمیای دانشگاه بدنگذره بهت"

باتموم شدن حرفش خودش ودوستش

پوزخندی تحویل دادن که ریلکس روبه

ناردیس گفتم:

"ببینم مگه توفضولی بعدشم خیالت تخت بهم

بدنمیگذره "

پانته آ: "معلومه که بهت بدنمیگذره

ماشالاهرروزیه پسر میرسوننت دانشگاه "

من: "شمامشکلی بااین قضیه دارید؟ یانه

بزاررکتر حرفموبزنم حسودیتون شده؟ خُب

حقم دارید کسی به شما دو تا نزدیک نمیشه که"

بایه پوز خندا ز شون دور شدنم اینا دیگه

شورشو در آوردن هی هیچی بهشون

نمیگیم اینام پررو تر میشن منظور شون از اینکه

هر وقت بایکی میام اونچند باری بوده که

کیارش رسوندتم و آرسام رفتم سمت

کلاس مون که دیدم مهدی ه داره توراه

رو باهوا حرف میزنه منتظر بودم خودش

از رابطش بهم بگه حتما تالان

فرصتشونداشته داشتم از کنارشون رد میشدم

که مهدی ه صدام کرد

مهدی ه: "سلام کجامیری؟"

من: "سلام بنظر خودت دارم کجامیرم؟"

بیتوجه به حرفم حرصی اهورارونگاه

کردوگفت:

"دیدم داشتی با اون دو تا حرف میزدی چی



میگفتن "

من: "چرتوپرت میخواستی چی بگن"

رسماءهورارو آدم حساب نمیکردم وحتی نگاهشم نمیکردم

من: "من میرم کلاس توام کارت تموم شدیا"

سری تگون دادومنم رفتم کلاس که دیدم

عرفانہ سر جای ہمیشگیمون نشستہ آیتام

کہ تایکی دو ————— ہفتہ قرارنیست بیاددانشگاہ

آخه میرن ماه عسل، رفتم کنار عرفانه

نشستم و گفتم:

"سلام چطوری؟"

عرفانه: "سلام خوبم ولی خستگی جشن

هنوز تو تنم ه توچی خسته نیستی؟"

من: "چرایکم"



عرفان: "آرام نظرت راجب...اوم"

من: "حرفتوبزن دیگه"

عرفان: "شهاب بهم گفت که بهت بگم"

راجب اینکه دوباره باهم باشین یکم دیگه

فکر کنی"

باخمای درهم گفتم:

"عرفان همیشه راجب شهاب حرف نزنیم"

عرفان عصبی گفت:



"تاکی میخوای حقیقتو پنهون کنی  
چرانمیگی چیکار کردی که نمیتونستی  
توروی شهاب نگاه کنی ولش کردی  
ها؟ حالام که شهاب برگشته حاضره ببخشدت  
واسش نازمیکن "

صداش اینقدر بلند بود که توجه همه بهمون  
جلب شه نگاهی به اطراف انداختم که دیدم  
همه زل زدن مهدی و واهورام جلوی  
درخشکشون زده بود معلوم که همه متعجب  
میشن تواین یه ماهی که اینجابودم  
هیچوقت هیچکدوممون باهم دعوانکرديم

عرفانه: "چی ه چرا جواب نمیدی درست میگم نه؟"  
ناراحت نگاهش کردم و آرام گفتم:

"عرفانه چیزی نگو که بعدا پشیمون شی"  
عرفانه: "وقتی میدونم حرفام درست ه  
چرا باید پشیمون شم"

سعی کردم آرام جوابشو بدم که عصبانیتش  
فروکش کنه



من: "ببین عرفان ه توالان عصبانیتی

نمیفهمی چی میگي"

مهدی ه: "عرفان ه بس کن اینجاش نیست

بعدا حرفاتونوباهم بزنیید "

عرفان ه کیفشوانداخت رودوشش وباعصبانیت

از کلاس زد بیرون غمگین ب ه در کلاس خیره

شدم

مهدی ه بادلسوزی گفت:

"بیخیال، تو که میدونی عرفان ه عصبی بش ه

کنترلش حرفاش دست خودش نیست "

لبخندی زد موگفتم:

"حرفایی که عصبانیت زده میش ه همون

حرفایی ه که تودلت ه نمیتونستی بگی اونم

حرفای دلشوزد"

کولموازر و صندلی برداشتمو گفتم:

"این کلاسو حال ندارم بمونم میرم کافی

شاپ نزدیک دانشگاه کلاس تموم شد بیا

اونجا بعدش بریم ی ه دوری بزنییم"



مهدی: "خُب منم این کلاسونم بیاباهم

بریم"

من: "نه تو بمون جزوه این کلاسومیخوام

فعلا خدافظ"

بامهربونی گفت:

"خدافظ عزیزم"

بیتوجه به نگاه های کنجکاو بچه هاز کلاس

بیرون زدم ورفتم کافی شاپ نزدیک

دانشگاه وقهوه ای سفارش دادم

بعدچندلحظه سفارشموآوردم قاشق کوچیکی

کنارش بودو برداشتم مشغول هم زدنش

شدم وفکرم رفت پی حرفای عرفانه یعنی

اینقدر به شهاب اطمینان داشت که منومتمهم

میکردنمیدونم چندساعت توفکر بودموبدون اینکه

قهوه هموبخورم بهش زل زده بودم

بهمش میزدم که بادستی که جلوی چشمم

تکون خورد چشم ازقهوه ای که کاملا

سردشده بودگرفتمو به صاحب دست نگاه کردم



که دیدم مهدیس

مهدی ه "الو کجایی؟"

نگاهی بهش انداختم که دیدم

اهورا و عرشیا م پیش مانسستن اهورا با احم

زل زده به من

من: "کلاس کی تموم شد متوجه نشدم"

مهدی ه: "بله که متوجه نشدی از بس

توفکر بودی، اون عرفان ه احمق"

حرفش و قطع کردم و گفتم:

"راجبش حرف نزن"

عرشیا: "من نمیدونم چرا خانوم نجفی

همچین حرکتی کردن هیچ وقت تا حالا

صداش و نوبالانبرده بودن"

من: "گفتم بیخیال دیگه مهم نیست، یه

چیزی سفارش بدید بریم"

مهدی ه: "تو که قهوه تونمیخوری من

میخورم"

بایه حرکت قهوه مو کشید سمت خودش



یهوسر کشید که یهوهمه رو خالی کرد رولباس  
 اهورا هممون داشتیم باچشمای گرد شده به  
 اهورانگاه میگردیم اونم بدتر از مامتعجب  
 بود بعد چند لحظه چشماشو بستوی ه نفس عمیق  
 کشید باخم چشماشو باز کرد  
 اهورا: "مهدی ه مهدی ه من به توجی بگم آخه"  
 ریز خندیدم که حرصی نگاهم کرد اینقدر صحنه  
 جالبی بود که بی اختیار گفتم:  
 "چی ه خوقیافت خیلی باحال شده"  
 ودوباره آروم زدم زیر خنده عرشیام که  
 از خنده سرخ شده بود اهورا هممون وعصبی  
 نگاه کرد و روبه مهدی ه گفت:  
 "چرا همچین کردی"  
 مهدی ه: "بخدا قهوهش یخ بود"  
 و روبه من گفت:  
 "آرام کی اون قهوه رو گرفتی دختر؟"  
 من: "همون اول که اومدم سفارشش دادم"  
 عرشیای خواست چیزی سفارش بده که



اهورانزاشتوگفت بااین لباسش اینجانمیمونه

عرشیا واهوراباهم رفتن منو مهدی ه ام باهم

رفتیم خریدوبعدازاینکه رفتیم رستورانوشام

خوردیم مهدی ه رفت خون ه ومنم رفتم خون ه

که دیدم آرسام وکیارشم اونجابای ه شب

بخیرب ه اتاقم رفتمو بعدتعویض لباسم خوابیدم

خیلی ازدست عرفان ه ناراحت شده بودموجواب

تلفناشم نمیدادم نمیدادم الانم دانشگاه بودم

نمیخواستم اصلا با عرفان ه حرف بزnm یا حداقل

بخاطر کارش باهش سردمیبودم جدا ازاینکه ه

آبروموتو کلاس برداینکه بهم اطمینان

نداشت اذیتم میکرد داشتم سمت کلاسم که ت ه

راه روبودمیرفتم که صدای اهوراوپانته آ

روشنیدم ازاونجایی که ادم کنجکاویم یواشکی

ب ه داخل ه کلاس ه نگاه کردم که دیدم پانته آ

توبغل اهوراست صداشونو خوب میشنیدم

اهورا: "امشب میام خونتون"

پانته آ بانازگفت:



"وای خیلی خوبه عشقم حتما بیا"

باعصبانیت از اون کلاس دورشدم حیف

مهدیه که باین عوضی دوسته

امروز باید باهاش حرف بزنم قضیه رو بهش

بگم نفس عمیقی کشیدم و وارد کلاس شدم

رفتم پیش مهدیه و عرفانه جواب سلام مهدیه

رودادم ولی حتی به عرفانه نگاهم نکردم

وقتیم که سلام کرد خودموباگوشیم مشغول

نشون دادم

عرفانه: "آرام؟"

عرفانه: "آرام نمیخواهی باهام حرف

بزنی؟"

عرفانه: "آرام بخدا عصبی بودم نمیفهمیدم چی

میگم تو که میدونی چقدر شهاب بود دوست دارم

وقتی اونجوری ناراحت دیدمش عصبی شدم"

بیتوجه به حرفاش روبه مهدیه گفتم:

"مهدیه بعد از کلاس یه کار فوری باهات

دارم برنامه ای که نداری؟"



مهدیه باناراحتی نگاهی به عرفانه سرب

زیرانداختوگفت:

"نه برنامه ای ندارم"

سری تکون دادم که همون لحظه

استاداین درسمون که مردمسن بداخلاق

به اسم آقای محمدی بود که پسرشم

استادیه درس دیگمون بوداونم مثل باباش

بودبایه سلام کلاسوشروع کردوتاوقتی که تایم

کلاس تموم نشددست ازدرس دادن

برنداشت بعدتموم شدن کلاسمون سه

نفری به سمت کلاس بعدیمون که

باپسرهمین استادمون بودرفتیم واقعا خسته

شده وبودم واونم بدترازباباش بودرفتیم

سرکلاسمونو من بازم پشت مهدیه نشستم

چون نمیخواستم به عرفانه حرف زدن بدم

پسرشم بعدازسلام گفتن شروع کردبه

درس دادن وبعددوساعت که تایم کلاش



تموم شدبایه خسته نباشیداز کلاس  
 زد بیرون ، اووف خدامردم از خستگی عرفانه  
 نگاهی بهم کرد و تاخواست دهنشوباز کنه  
 مهدیه گفت:

"فعلا بیخیال عری"

از جام بلندشدمو گفتم:

"مهدیه هر وقت کارت تموم شد من

تو کافی شاپ نزدیک دانشگاهم بیاونجا"

باشه ای گفت که منم خواستم از کلاس

خارج شم که متوجه پای دراز شده

نار دیس شدم دختره احمق میخواست

منوبندازه جوری وانمود کردم که

مثلا پاشوندیدم ولی همین که نزدیکش شدم

پامو بردم عقبو

محکم زدم به پاش که یه جیغ بلند کشیدبایه

پوزخند گفتم:

"کوچولو میخواستی منوبندازی پات اوف

شد آره؟"



بعدم باختم گفتم:

"تاوقتی کاری به کارم نداشته باشی

مشکلی باهات ندارم ولی اگه تنت میخاره

میتونم برات بخارونمش"

باقدمای بلندازکلاس زدم بیرون که متوجه

شدم عرشیا داره میاددنبالمواسموصدامیکنه

همین که بهم رسیدباخنده گفت:

"خوب حالشوگرفتی من تصلاازاین دوتا

دختره خوشم نمیادنمیدونم اهوراازچی ه اون"

یهوساکت شدودیگه ادامه نداد فهمیدم چی

میخواست بگه باهم بسمت کافی شاپ رفتیم

که عرشیاگفت:

"عرفانه یعنی خانوم نجفی شهابو همون

پسری که توجشن دوستتون بودن

ودوست دارن؟"

من: "آره ولی نه اونجوری که

توفکر میکنی اون شهابوبرادرخودش میدونه"



عرشیا: "جدی؟"

من: "آره جدی"

دیگه رسیده بودیم کافی شاپ عرشیا بایه لبخند

رفت سرهمون میزی که همیشه میرفتن

منم یکی از میزواران انتخاب کردم روبکی

از صندلی هانشستم برای خودم مهدیه

سفارش دادم همونوز سفارشارونیاورده بودن

که مهدیه اومد عرفان همراهش نبود حتما رفته

بود مهدیه نگاهیه به اطراف انداخت بادیدن

من به سمتم اومدو گفت:

"عرفان رفته خون"

من: "منکه چیزی نپرسیدم"

مهدیه: "میخواستی پرسه که"

تا اومدم جوابشوبدم گفت:

"اینارو بیخیال قضیه چی بود که اینقدر نگران"

بنظر میرسیدی؟"

من: "ببین مهدیه قول بده ناراحت نشه"



باشه؟"

مهدی ه: "داری نگرانم میکنی آرام قضی ه

چی ه؟"

من: "ببین من اهوراوپانته آروباهم دیدم

یعنی فکر میکنم ی ه چیزایی بینشون ه"

ب ه صورت گیج مهدی ه زل زدم تندتندکلمات

کنارهم چیدم

من: "ببین مهدی ه اصلاناراحت

نشیاپسراهمشون همین جورین توخیلی

خوشگلی میتونی بعداباکسی که واقعا دوست

داشته باشه، دوست بشیواز دواج کنی"

مهدی ه حرفموقفطع کردوگفت:

"وابه من چه که اهوراباکی دوسته ماتوروابط

هم دخالت نمیکنیم یعنی اون یکم به من

گیرمیده هاولی من کارش ندارم"

بابااین دیگه کی ه یعنی اصلاوااسش مهم

نیست دوست پسرش بایکی دیگس باتعجب

گفتم:



"یعنی توواست مهم نیست دوست پسرت

غیرازتوباکس دیگه ای باشه؟"

مهدیه یکم باتعجب نگاهم کردوبعدزدزیرخنده

همچین بلندمیخندیدکه کل کسایی که

اونجابودن بهمون نگاه میکردن وشگون

ریزی ازدستش گرفتموگفتم:

"چته ازدردعاشقی دیوونه شدی؟

هیــــــــــــــــس یواش ترهمه دارن نگاهمون میکنن "

نگاهی به اطراف انداخت چشماش

رومیزاهوراوعرشیاثابت موندنگاهی به طرفشون انداختم که دیدم اهوراداره

باخمای درهم به مهدیه نگاه میکنه حتماغیرتی شده ایــــــــــــــــش پسره عوضی

خودش باصدنفره بعدااین بیچاره که میخنده

اخماشومیکنه توهم باحرص نگاهش کردم که

باتعجب نگاهم کرد برگشتم طرف مهدیه که

بالحنی که ته مایه های خنده توش موج

میزدگفت:

"آرام توفکر میکنی اهورادوست پسرمه؟"

من: "مگه نیست؟"



مهدی: "نه اهورا پسر عموم ه"

لبامو کج کردم و گفتم:

"پسر عموت ه ولی فامیلی ه توافشاره اون فهیم"

چه جالب"

مهدی: "مسخره نکن، بابام بخاطری ه مسائلی"

که ه نمیدونم چی ه فامیلی ه ماروعوض کرده"

باتعجب بهش خیره شدمو گفتم:

"یعنی این اهورا دوست پسرت نیست؟"

باخنده سری به نشون ه نفی تکون

دادهمون لحظه سفارشامونو آوردن وماهم

مشغول شدیم

من: "میگم مهدی این اهورا همون"

پسر عموت ه که باهم زندگی میکنید؟"

مهدی: "آره غیر از اونم دیگه از طرف بابام"

فامیل دیگه ای ندارم، هر چند از طرف مامانم همینطوره فقط همین

اهورا و هیراد هستن داداش اهورا رو میگم"

من: "خودت چی دیگه خواهر برادری"

نداری؟"



مهدی: "چرایه داداش دارم که ۱۹سالشه

همسنه هیراده داداش اهوراس جفتشون

فرانسن واسه درسشون"

آهانی گفتم که گفت:

"آرام یه چیزی بیرسم ناراحت نمیشی؟"

من: "بیرس"

مهدی: "قضیه ی توواون پسره شهاب

چی؟"

من: "هیچی دوسال پیش قراربودباشهاب

که فکر میکردم عاشقشم ازدواج کنم ولی یکم

که فکر کردم علاقه من به شهاب اونقدری

نیست که بخوام باهاش ازدواج کنم واسه

همین به همه گفتم نظرم عوض شده این

عرفانه رونبین اینقدرموضوع گندش کرده

بخاطرعلاقه زیادش به شهاب همچین میکنه"

مهدی: "میگی هیچ دوسش نداشتی ولی

شب عروسیه آیتا اینطوربه نظرنمیرسیداحساس

میکردم نگاهت بهش خاصه"





من: "احساست اشتباه من دیگه علاقه ای

بهش ندارم"

و آرومتر ادا مهادم

"نباید داشته باشم"

بعدا اینک ه قهوه مونو خوردیم مهادی ه

رفتو پولشونو حساب کرد خواستیم باهم بریم

بیرون که اهورا مهادی ه رو صدا کرد و با قدمای

بلند خود شوبه مارسوندو بدون نیم نگاهی به

من به مهادی ه گفت:

"و ایستا خودم میرسونمت باید زود بریم خون ه

امشب خون ه آقای نصرتی دعوتیم"

مهادی ه: "پس آرام بیام میرسونیم"

من: "نه خود..."

اهورا پرید بین حرف موروبه مهادی ه گفت:

"گفتم که باید زود بریم نمیتونیم آرام

و برسونیم دیرمون میشه"

پسره ایکبیری آرسام خدالعتنت کنه مگه قرار نبود برام ماشین بگیریم، مهادی ه

لبشو گزید و با تشر گفت:



"اهـــــورا"

من: "بیخیال مهدی هر کی ندون ه منک ه

خوب میدونم پسر عموت چیزی از ادب و نزکات

حالیش نیست "

پوز خندی زدموروبه اهورا که اخماش توهم

بودگفتم:

"وقتتونونمیگیرم جناب"

بامهدی ه خدافظی مختصری کردموتصمیم

گرفتم تا سرخیابون پیاده برم بعدشم

ماشین بگیرم سرم پایین بودداشتم بیخیال

راه میرفتم که گوشیم زنگ خوردواسم

شادی رو گوشیم نقش بست، بالبخندی

تماسومتصل کردم وگفتم:

"سلام به رفیق بی معرفت خودم"

شادی: "من بی معرفتم یا توهان؟"

تامن زنگ نزتم یادت نمیادشادیبیم هست

نه؟"

من: "خُب توام که هیچ وقت بی دلیل



زنگ نمیزنی چی میخوای بگی؟"

شادی: "آره خُب کارت داشتم میدونی

آرام؟"

من: "نه نمیدونم"

شادی: "آرام یه پسری هست رئیس

همون بیمارستانی ه که توش کار میکنم ازم

خاستگاری کرده میخوام قبول کنم"

باتعجب و کمی ناراحتی گفتم:

"عه خُب حالا چجور یاست؟"

شادی باذوق گفت:

"خیلی نجیبه"

من: "خُب اسبم نجیبه دیگه چی؟"

شادی باحرص گفت:

"آرام!"

من: "خُب بابا دیگه چه ویژگی مثبتی داره

این آقای نجیب"

شادی: "وای آرام وقتی بهم

پیشنهاد ازدواج دادی ه دوهفته ای بیمارستان



نرفتم به النا یکی از همکارم سپردم حواسش  
 باشه که این چندوقتی که من نیستم به  
 دختر آمارمیده یانه که الناگفت این چندوقت  
 خیلی عصباش خورد بوده و نمیزاشت هیچکی  
 نزدیکش بشه خلاصه فهمیدم خیلی وفاداره"  
 باخنده گفتم: "خب سگم وفاداره دیگه چی؟"  
 همچین جیغی کشید که گوشیا از خودم  
 دور کردم و تماس قطع کردم شادی یکی  
 از دوستای صمیمیمون بود که  
 از قضا خواهر شهابم هست یه زمانیم با آرسام  
 هم دوست داشتن ولی وقتی شادی رفت  
 آمریکا آرسامم گفت من با کسی که خارج  
 رفتن وبه من ترجیح بده ازدواج نمیکنم  
 الانم بخاطر همین ناراحت بودم چون  
 هنوز امیدوار بود شادی و آرسام دوباره باهم  
 باشن ولی با حرفای شادی فهمیدم که  
 قضیه براش تموم شد دست امیدوارم واسه  
 آرسام همین طور باشه چون اصلا دوست



ندارم ناراحت ببینمش اینقدر توفکر بودم که

نفهمیدم کی ماشین گرفتم و کی رسیدم

خونه بعد تعویض لباسام قضیه رو واسه آرسام تعریف کردم که برخلاف تصورم اصلا ناراحت نشد و گفت بالاخره هر دختری یه

روز باید ازدواج کنه دیگه اضافه کرد تا اولین

فرصت زنگ میزنه به شادی تبریک میگه

آرسام: "آرام حاضر شدی؟"

من: "الان میام دیگه آه"

آرسام: "بدو بچه الان بازی شروع میشه"

ماهنوز اینجاییم"

من: "اوادم بابا"

نگاه دیگه ای از تو آینه به خودم انداختم

بعد اینک مطمئن شدم همه چی خوبه رفتم

پیش آرسام که دست به سینه تکیه داده

بود به او پنهان به در افاق من حرصی نگاهم

کرد و گفت:

"چه عجب خانوم تشریف آوردن"

ایشی گفتم باهم سوار ماشین شدیم امشب



الکلاسیک بود یعنی رئال و بارسا بازی داشتن هر سال موقع الکلاسیو هم خون ه یکی جمع

میشدیم امسالم قراره بریم خون ه ی مهدی ه

اینابعد بیست دقیقه رسیدیم خون ه ی مهدی ه

اینا، همین که داخل حیاطشون شدیم متوجه شدم مهدی ه واهورا جلوی در ورودی منتظرمون ...

سلامی کردیم که جوابمون دادن همه اومده بودن فقط مامونده بودن سلام بلندی دادم

همراه مهدی ه به اتاقش رفتم تالبا سام عوض

کنم بعد در آوردن مانتو مو تا پیم و در آوردم و لباس بارسامو پوشیدم البت ه فقط پیرهنشو ها، مهدی ه ام

لباس رئال پوشیده بودش باهم رفتیم

پایین که دیدم بل ه همشون لباس تیمشون پوشیدن رفتم کنار آنی تا اینا که تازه

از ماه عسل برگشته بودن نشستیم که متوجه

کلکل بین شهاب و اهورا و شدم

شهاب: "مطمئن باش بارسا امشب میره"

اهورا: "ی ه در صد فکر کن ما تو زمین خودمون

ببازیم اونم از کی بارسلونا"

شهاب: "دلتوب ه کدوم بازیکنتون خوش

کردی که میگی امشب میبریدها؟"

اهورا: "ب ه همشون ، توب ه چه امیدی میگی



شمامیبرید آخه بازیکن درست و حسابی که

ندارید بازیم که تو زمین ماست"

شهاب: "چی؟ چی؟ ما بازیکن درست

حسابی نداریم پس نیما رو مسیو سوارز چین؟ اصلا آگه ما نداریم

شما دارین؟ شما کیو دارین آخه یه رونالدو

که اونم فقط میتوته پنالتی گل کنه دیگه ک.."

پریدم بین بحثشون و گفتم:

"نظرتون راجب این که شرط بندی کنیم

چی؟"

شهاب با محبت گفت:

"هرچی شما بگید حالا سرچی؟"

من: "خب آگه بارسا برد اونایی که طرفداره

رنالن باید"

همون لحظه صدای زنگ دراومد که ساکت

شدم چند لحظه بعدم پانته آ بانا ز اومد تو به هم ی سلام کرد و روبه اهورا گفت:

"عزیزیم بیابیم اتاقت من لباسم عوض کنیم باهم بیایم"

اهورا بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

"مگه خودت نمیتونی لباسات عوض کنی؟ من کجا بیام هم اتا قوبلدی هم خودت دست



و پاداری و نیازی به من نیست "

پانته آبدون اینکه به روی خودش بیاره

باعشوه گفت:

"تنبل خودمی"

وایعنی چی؟

داشت ازپله هابالامیرفت که ههورا گفت:

"اتاق من نریا"

واچرامثلاچی میشه اگه بره اتاق تو اصلا اینارابطشون اینقدر صمیمیه که این دختره خونشونم

میاد اصلا بیخیال جفتشون بهم

میان دیگه هردوشون مزخرفن داشتیم

باتعجب به مسیرفته پانته آ نگاه میکردم که

سیاوش گفت:

"خُب میگفتی"

من: "آها هر تیمی که برد طرفدارای تیم

بازنده باید طرفدارای تیم برنده"

اشاره به خودم کردم یعنی مامبیریم وادامه

دادم





"روباخرج خودشون ببرن شمالواونجام

هرچی که میخوان واسشون بخرن"

سیاوش که بارسایی بودگفت:

"ایول پس میتونم هرچی که تالان دلم میخواست و پول نداشتم وبخرم"

بہ لحن بامزش لبخندی زدم که کیارش

که رئالی بود گفت:

"نه داداش بازم نمیتونی چون مامیبریم"

وروبه آرسام که اونم رئالی بودگفت:

"مگه نه داداش؟"

آرسام آره ای گفتو دوتایی کف

دستاشون و بهم کوبیدن، همه بایشنهادم

موافقت کردن که همون لحظه الناز باجیغ

گفت:

"فقط پنج دقیقه مونده"

مهدیه و عرفانه زودی ازجاشون

بلندشدنورفتن آشپزخونه که پانته آم پشت

سرشون رفت نمیدونم اون توجی به



مهدی‌ه و عرفان‌ه گفته بود که از عصبانیت قرمز شده بودن مهدی‌ه در حالی که چیپس و پفکایی رو کو تو ظرف ریخته بود با حرص رومیز میزاشت با صدای آرومی به اهورا گفت:

"آخرش این دختر خالتو میکشم"

اهورا میکشمش، نزار امشب بهم نزدیک بشه

که بد جور از دستش عصبیم"

اهورا چپکی نگاهی به پانت‌ه آ انداخت و چیزی

نگفت عرفان‌ه ام تخمه هارو گذاشت رومیز رفت کنار عرشیا نشست چون فقط یه جای خالی

دیگه مونده بود که اونم بغل اهورا بود که

حتما پانت‌ه آ جونش باید اونجا مینشست، پانت‌ه آ با عشوه رفت طرف اهورا و خواست روپاش

بشین که اهورا از خودش دورش کرد قیافه

پانت‌ه آ که داشت حرص میخورد خیلی بامزه

شده بود در کل دختر بانمکی بود منکه اولین

بار دیدمش فکر نمی‌کردم اخلاقش اینجوری

باشه خلاصه بازی شروع شد و ما بارسایا که

کمتر بودیم یه طرف رئالیام یه طرف دیگه

نشستن شهابم که کنار من بود فقط منوشه با بوسیاوش و عرشیا بارسایا بودیم

بقیشون همه رئالی هنوز چند دقیقه از شروع

بازی نگذشته بود که راکیتیج (یکی



از بازیکنای بارسا) گل زد یهو پسرا پریدن

رومبل شروع کردن به داد و فریاد کردن

از اونورم اوناحرص میخوردن میگفتن

حالا اولاشه حسابتونو میرسیم چند دقیقه مونده

بود که نیمه اول تموم شه که اینبار نیمار (بازیکن بارسا) گل زد باعث

شد جیغ از سر خوشحالی بکشموبیرم بغل

سیاوش، سیاوش که کاری به بقیه

نداشت فقط آنتارو حرص میداد منم که فقط به آرسام گیر میدادم یه ربع بین دونیمه تموم

شد و ما با خوشحالی اونام با استرس به صفحه

تلویزیون زل زده بودن تو بحر بازی بودیم

که اینبار سوارز (یکی دیگه از بازیکنای بارسا) دروازه رئال و باز کرد دیگه

اهورا اینا هیچی نمیگفتن و ناراحت زل زده

بودن به صفحه تلویزیون دیگه چیزی به

تموم شدن بازی نمونده بود که اینبار نوبت مسی (فکر کنم اینو دیگه همتون بشناسید بازیکن

بارسایی) شد که دروازه رئال باز کنه و بارسایی و چهار بر صفر بازیو بردن دیگه

کسی نمیتونست ماروسا کت کنه سیاوشم که

بلند شده بود و قدم میداد و در همون حال چیزایی

که میخواست بخره رومیگفت اصلا فکر نمیکردم



باهمچین نتیجه ای ببریم واقعا خوشحال

شده بودم

آخر شب تصمیم گرفتیم یه ماه دیگه دیگه بریم شمالو جیب دوستای عزیزو خالی کنیم

ساعت دوشب بود که همه بلند شدن برن

خونه هاشون که آرسام گفت میخواد بره

شمال منم باکیارش برم

من: "پس وسایلت چی؟"

آرسام: "وقتی شما داشتید دو ساعت حاضر میشدید من وسایلمو جمع کردم خانوم"

من: "اوف آرسام نمیشه الان نری خُب هفته بعد برو هووم؟"

آرسام: "نمیشه آجی خانوم باید برم کارام

میمون ه"

ناراحت باشه ای گفتم که لپمو کشید و گفت:

"قیافشو"

مهدی ه: "میگما آرام تو که داداشت داره میره فردام که جمعستو دلگیر تو امشبو اینجا بموم ها؟"

نظرت چی ه؟"

خودمم بدم نمیومدنگاهی به آرسام انداختم

که ه گفت:



"آگه دوست داری بمون"

ب به کیارش که منتظر نگاهم میکرد لبخندی

زدمو گفتم:

"کیاشما برید من شبو اینجامی مونم"

لبخندی تحویلیم دادوبایه شب بخیر اونوسیاوش اینارفتن

شهابو و عرشیا و الناز و عرفان ه ام باهم رفتن

پانته آم که قرار شد بمون ه بیتوجه به

اهورا و پانته آرفتیم تواتاق مهدی ه خودمو پرت کردم روتخت مهدی ه گفتم:

"مهدی برو واسم یه چیز بیار بپوشم"

مهدی ه یکم نگاهم کرد و بعدش هیچ حرکتی

نکرد

من: "هوی مهدی باتواما"

مهدی ه: "چی ه؟"

پووفی کشیدمو گفتم:

"بروی ه تاپی یه چیز بیار بپوشم با ایناکه"

نمیتونم بخوابم"

مهدی ه: "خُب من هیچی ندارم"

خنده ای کردم و گفتم:



"نکنه از این سوسولایی که رولباساشون

حساسن آره"

مهدی: "خُب آره"

من: "پس من الان چیکار کنم؟"

مهدی: "الان میرم یه چیزی واست میارم"

بعد تموم شدن حرفش از اتاق زد بیرون

چند دقیقه بعد مهدی ه در حالی که یه لباس خواب توری قرمز دستش بود اومد تواتاق

مهدی: "بیاین واسه پانته آس از اتاق

اهوراکش رفتم"

باتعجب نگاهش کردم که گفت:

"پس فکر میکنی اهورا چرا باهمچین

آویزونی دوست شده توام زد باش

بیابپوشش که بدجور خوابم میاد"

لباس خوابمو از دستش گرفتمو بعد اینکه

پوشیدمش رو تخت کنار مهدی ه خوابیدم صبح

باتکونای دستی خواب آلود گفتم:

"میخوام بخوابم"

که بازم تکونم داد کلافه بلندشدم و رو تخت



نشستم که دیدم اهورا خواب آلود در حالی که

چشمش و میماله بالاسرم و ایستاده دستشو که

از رو چشمش برداشت بادیدن من

چشمش گردش و گفت:

"چی زه من فکر کردم مهدی ه توعه یعنی

تومهدی ه"

عصبی نگاهش کردم و از تخت پایین اومدم

که دیدم اهورا هنوز اونجاست و هی از بالاب ه

پایین از پایین به بالامنونگاه میکنه

من: "دیگه چی ه؟"

اهورا: "میگم برعکس قیافت و اخلاقت هی کلت

خوبه"

باتعجب نگاه می ب به خودم انداختم که دیدم

بالباس خواب دارم جلوا این پسره عوضی

جولون میدم خواستم بپریم یه جا قایم شم که دیدم ضایعست این که منو دید پس

بزار جوابشو بدم بعدا پیش خودم شرمنده نشم

من: "من حداقل هی کلم خوبه ولی

تو چی؟"



نگاهی به صورتش و هیكلش كه انصاف‌ه‌یچ

مشكلی نداشت انداختم‌با‌پوز‌خند‌اضافه‌ كردم

"قیافه‌ كه نداری، هیكلتم كه از اینایی كه با امپول این جوری شده اخلاقم كه

نداری توبه‌ چیت مینازی؟"

بیتوجه به حرفم بالحن شیطونی كه اولین

باری بودازش میدیدم گفت:

"مثل اینكه خیلی دوست داری جای پانت‌ه آ باشی نه؟"

گیج نگاهش كردم كه بهم نزدیک

شدوگفت:

"منظورم لباسی‌ه كه پوشیدی همونیی‌ه كه پانت‌ه همیشه واسم میپوش‌ه"

دستشودور كمرم حلقه‌ كرد كه اخمی كردم

وخواستم ازش جداشم كه نداشت وگفت:

"اگه اینقدر دوست داری بامن باشی

حاضرم این لطفودر حقت بكنم"

عصبی هولش دادم عقب كه ی‌ه ثانتم

از جاش تكون نخورد حرسی گفتم:

"گمشوعوضی، توی‌ه آشغالی، عوضی‌ه كثیف"

دستشو كه دور كمرم حلقه‌ کرده بود و از كمرم





جدا کردم وهمونطور که به سمت سرویس

بهداشتی اتاق میرفتم به اهورای

قرمز شده از خشم گفتم:

"لیاقت تو پانته آ و امثال اون ه"

بعدشستن دست و صورتم و پوشیدن

مانتوشلوارم از اتاق مهدی ه زدم بیرون که

دیدم شدم مهدی ه تو آشپزخونس

رفتم پیشش که گفت:

"بیاصبحونه بخور که میخوام امروز کلی خوش

بگذرونیم"

من: "نمیخورم مرسی باید برم خون ه"

مهدی ه: "واکجایی الان؟ بیابشین

نازنکن"

همون لحظه پانته آ درحالی که از بازوی

اهورا آویزون شده بوداومدن تو آشپزخونه

اعتنایی به حضورشون نکردموروبه مهدی ه

بالحن محکمی گفتم:

"ناز نمیکنم فقط تحمل یسریاروندارم نمیخوام

روزموباوجودشون خراب کنم ساعت

چهارمیام دنبالت بریم بیرون"

مهدی ه نگاه مشکوکی به اهورا انداخت وگفت:

"منظورت از یسریا اهوراس؟"

جوابشوندادمو بای ه خدافظ بلند به سمت دررفتم

که مهدی ه ام دنبالم اومد

من: "راستی مهدی از آرزو جونوبابات که

دیشب بخاطر راحتی ما گذاشتن رفت از طرف

من تشکر کن"

مهدی ه: "باش ه، فقط آرام ببخشیداگه اهورا کاری کرد که باعث ناراحتیت بش ه، شرمنده"

من: "دشمنت شرمنده عزیزم به توربیطی

نداره که پسر عموت آدم نیست"

خندید و چیزی نگفت که منم بای ه خدافظ

از خونشون زدم بیرونو پیاده تا خون ه رفتم که

حکم پیاده روی رو داشت و باعث شد کمی

وقتم بگذره



\*\*\*\*\*

همونطور که داشتم یکی از آهنگای

تلوروزیرلب زمزمه میکردم، داشتم میزم

آماده میکردم زیرماکارانیموزیاد کردم تامیزچیدم

اونم آماده شه باصدای زنگ دررفتم

توهال که از تو آیفون دیدم شهاب پشته

دره این اینجاچی میخواد؟ بیخیال برگشتم

تو آشپزخونه که صدای پی در پی آیفون

مجبورم کرد که جوابشو بدم

من: "هاچی؟"

شهاب: "واکن درو کارت دارم"

من: "مهم اینه که من کارت ندارم"

بعدشم بدموقع مزاحم شدی میخوام

ناهار بخورم"

شهاب: "باز نمیکنی؟"

من: "نه"

گوشیو گذاشتم ولی فکرم همش میرفت

سمت شهاب اوف نکنه کار مهمی داشته



باشه، هوام که گرمه اونم که به گرما حساس

زودعصبی میشه کاش دروبازمیکردم آه

اصلا بیخیال به من چه که به گرما حساسه

آخه.. تو حال و هوای خودم بودم که پنج

دقیقه دوباره صدای زنگ اومد ولی

اینبار صدای زنگ واحد، حتما حاج خانوم

بودش، طبقه بالا ییمن آرسام بهش

پول میداد که واسم غذا درست کنه ولی اونکه

قرار بود بره خون دخترش به لباسام نگاه می

انداختم وبعد از مطمئن شدم از تیپم

درو باز کردم که با چهره جدی شهاب

رو برو شدم اومدم درو ببندم که آروم هلش

داد و اومد تو و با عصبانیت بهم توپید

شهاب: "این مسخره باز یا چی ه؟"

چرا درو باز نمیکنی دو ساعت تو گرما منتظر مگه

نمیدونی از هوای گرم بدم میاد و نمیتونم

تو گرما بمونم"

من: "دوستتو که میدونم ولی واسم مهم

نیست حالام زودتر هرچی میخوای بگیو بگوک ه

میخوام ناهار بخورم"

سرشوانداخت پایینوبامکشی چندثانی ه ای

دوباره سرشو آورد بالا و خیره به چشمام گفت:

"آرام بخاطر من یعنی بخاطر حرفای من

عرفان ه اون حرفارو بهت زده و راجبت

اونطور فکر کرده"

دستی روی صورتش کشید و کلافه بهم نگاه

کرد و ادامه داد

"میفهمی که منظورمو"

پوزخندی زد و گفتم:

"کاملا منظور تو متوجه شدم بازم مثل همیشه ه

واسه اینکه خودتو تبرع کنی و پیش بقی ه خوب

جلوه بدی منو خراب کردی"

شهاب: "بین آرام من مجبور بودم"

باتمسخر گفتم:

"میدونم می\_\_\_\_\_دونم"

و بالحن جدیی ادامه دادم



"شهاب توی ه بزدلی! واقعا واسه خودم متاسفم

که یه زمانی دوست داشتم"

باخم از جاش بلند شد و گفت:

"فقط اومدم بگم عرفان ه گناهی نداره

بخاطر حرفایی که من بهش زده بودم

اونطور عصبانی شده بود اون حرفارو بهت

زده بود خودت که میدونی وقتی عصبی میشه

کنترلش دهنش دست خودش نیست

بهتره تنبیهشو تموم کنی"

شهاب بهتر از هر کس منو میشناخت میدونست

کارای من فقط واسه تنبیه عرفان ه بوده و

این قهر موایناهمه نمایشی ه، همونطور که داشت

میرفت سمت درگفت:

"بزودی خودمو بهت ثابت میکنم، بزودی

دوباره مثل قبل نه بیشتر از قبل عاشقم

میشی"

دروو اسش باز کردم و گفتم:

"خدا فظ"



سرشوانداخت پایینورفت منم دروبستم  
 همونطور جلوی دروايستاده بودموبه حرفای  
 شهاب فکر میکردم که احساس کردم بوی  
 سوختگی میاد تندی از جام بلندشدمو دویدم  
 سمت آشپزخونه وزیرگازوخاموش کردم  
 و کمی برای خودم کشیدم ومشغول  
 خوردن شدن اوم من عاشق ماکارانیم  
 حیف که ته دیگم جزغاله شدبعدتموم شدن  
 غدام میزوجمع کردمواآماده شدم که برم  
 دانشگاه،مثل همیشه تاسرخيابون پیاده رفتم  
 وبعدم یه ماشین گرفتم،وقتی رسیدم  
 کرایه راننده روحساب کردم رفتم سمت  
 جایی که بچه هاهمیشه قبل شروع  
 کلاسامیرن اونجا(منظورهمون محوطه پشت  
 بوفه دانشگاهس)عرفانه بادیدن من  
 باقدمای بلنداومدستمم که همون لحظه  
 عرشیاکه داشت بادوبه طرفی میرفت محکم  
 خوردبه عرفانه که هرکدومشون به طرفی



افتادن و ..

اهورابدون اینکه مهلت بده عرشیا جواب

عرفان ه روبده گفت:

"خوبی عری"

عرفان ه: "نه کجام خوبه سرم داغون شدش"

اهورا: "منکه باتونبوم از عرشیا پرسیدم"

اوه عرفان ه بدجور ضایع شدا، تقصیریم نداره

ماوقتی مخفف اسمشوصدامیکنیم به جای

عری که یکم گفتنش سخته میگییم عری

واسه همین بدبخت قاطی کرده

عرفان ه: "واآقای فهیم دوستتون

چرا باید بدباشه من سرم داغون شده"

باتموم شدن حرفش دوباره مهدیه

وآنیتا زدن زیرخنده که اینبار عرشیا

همراهیشون کرد عرفان ه حرصی نگاهشون

کرد دستی به مانتوش که خاکی شده

بود کشیدوبایه چشم غره توپ از ماجداشده

باقدمای بلندرفتم سمتشوباهم همقدم شدیم



عرفان ه: "آرام من بخاطر حرفای اونروزم

ازت..."

نذاشتم ادا م ه بده و باختم گفت:

"دیگه تکرانش ه"

لپمو بوسید گفت:

"چشم عزیزم"

من: "عرفان ه پیشونیت باد کرده فکر کنم

کبودش ه"

عرفان ه با ناراحتی گفت:

"اینوبیخیال خیلی بدباهش حرف زدم؟"

من: "خودت چی فکر میکنی اسکلوکراکی

وهزارچی بهش گفتی بعدمیگی باهش

بدحرف زدم"

عرفان ه: "اوف حالا بعد ازش عذرخواهی میکنم

تو که میدونی عصبانی شم نمیفهمم چی

میگم"

چیزی نگفتم و باهم رفتیم تو کلاس مون

سر جایی که بیشتر اوقات مینشستیم یعنی



صندلیای آخرنشستیم چنددقیقه بعدمهدهی ه

اینام اومدن وجلوی مانشستن وبرگشتن

طرفمون

مهدهی ه: "میگما بچه هامن حوصلم ب ه شدت

سررفته خسته شدم ی ه برنام ه بچینیدواس ه

فرداک ه دانشگاه نداریم "

من: "اوف راست میگ ه منم خسته شدم "

هممون داشتیم فکر میکردیموهر چندلحظه یباری ه

پیشنهادی میدادیم

عرفان ه: "بریم شهربازی "

آنیتا: "باسیاوش اینا بریم کوه "

مهدهی ه: "نظرتون راجب سینماچی ه؟ "

آنیتا: "باسیاوش اینا بریم سینما بعد بریم

رستوران "

من: "توماروکشتی بااین سیاوش اینا "

همون لحظه ناردیس باعشوه حال بهم

زنی رفت کنارمیزاستادوگفت:

"دوستان ی ه لحظه توجه کنید "

کسی به حرفش اعتنایی نکرد که باجیغ گفت:

"بچه \_\_\_\_\_ ها"

اینبار هم به برگشتن طرفش که باناز شروع

کرد به حرف زدن

ناردیس: "دوستان فردا تولدمه وددیم به

همین مناسبت جشن بزرگی روبرام ترتیب

داده خوشحال میشم شمام تشریف بیارید"

بعدا تمام حرفش برگشت طرف تخته

باماژیک چیز ی روش نوشت وگفت:

"اینم آدرس ویلامونه که

جشنواونجا برگزار میکنیم حتما بیاید"

ونگاهی به ما چهار تا کرد و دوباره باناز رفت

سرجاش نشست، ادرسشوتوی یه برگه

نوشتمو

باخنده به بچه هاگفتم:

"خُب برنامه فردامونم خدارسوند"

عرفانه: "وا آرام حوصله داریامن که

عمرایام"



مهدی: "والا، من تو دانشگاهم بزور تحملشون

میکنم حالام فردام برم وردلشون منم نمیام

من: "غلط کردید میاید خوبشم میاید"

آنیتا: "چرت نگید خیلیم خوش میگذره"

من: "منکه حتما میام آنیتام میادش شمام

نمیاید نیاید"

همون لحظه استاد که همون راد بود اومد و که

همه ساکت شدن اونم باشوخیو خنده شروع

کرد به درس دادن بعد دو ساعت که کلاس

تموم شد، کولمواندا ختم رود و شموروبه اون سه

تا گفتم:

"جمع کنید بریم"

کیفامونو برداشتیم و چهار تایی باهم همقدم

شدیم که مهدی ه گفت:

"آرام جدی جدی میخوای فردا بری؟"

من: "آره"

مهدی: "پس الان بریم یه پاساژ خوب

چند تالباس توپ بگیریم تا چشم این



ناردیسوپانت ه آ دراد "

من: "توچیکارمیکنی عری توام میای؟"

عرفان ه: "آره دیگه همتون دارید میرید منم

میام فقط شهابم میارم"

\*\*\*\*\*

همین که رفتیم توویلا بادیدن مهمونادهنم

بازموند اووف واسه عروسیه آیتا اینام

اینقدر مهمون نیومده بود که واسه تولد این

عتیق ه اومدن دور تا دور سالن پر بود از میزای

بلند وسط شم خالی بود یعنی خالی نبود کلی

آدم داشتن اون وسط قرمیدادن گوشه

ای از سالن یه میز بزرگ

بود پر بود از غذاهای رنگارنگ سیاوش که

از همون اولش دست آیتارو گرفت رفت

طرف غذاها شهابو کیارش رفتن طرف

میزی منومهدی ه و عرفان ه ام رفتیم پیش

ناردیس تولد شو بهش تبریک

گفتیم



ناردیس: "اصلا فکر نمی‌کردم شمام بیاین"

بای ه لبخند گفتم:

"آخه میدونستیم اگه نیایم ناراحت

میشی، ماهم که اصلا طاقت ناراحتی ه

تورونداریم عزیزم ————— زم"

مهدی ه: "بعدشم تولدک ه بدون ماصفانداره

ساندیس جون ————— ون"

ناردیس ی ه لبخند زورکی زدوگفت:

"همینطوره، راستی آنیتا نیومده؟"

همون لحظه آنیتا وسیاوشم اومدن

تولدشوبهش تبریک گفتن،

آنیتا: "ساندیس جون ما کج —————..."

ناردیس حرف آنیتا رو قطع کردوگفت:

"ناردیس عزیزم اسمم ناردیس ه"

آنیتا چشم غره ای واسش رفت وگفت:

"چه فرقی میکنه حالا، آها داشتم میگفتم

ما کجالباسامونوعوض کنیم؟"

ناردیس باحرص دختر یوصدازدک ه ماروبردتوی ه



اتاق توطبقه بالا بعد اینک ه

مانتو هامونو در آوردیم آرایشمونو تجدید کردیم

ورفتیم پایین با چشم دنبال پسرا گشتیم که

عرفان ه بادستش گوشه ای از سالنوشون

دادن گفت:

"اوناهاشن"

و آرو متر در گوشم ادا م ه داد

"وای آرام عرشیا م هستش، چیزه میگم

من خوبم؟"

با تموم شدن حرفش او مد جلوم و ایستاد

من: "آره خوبی، بیابریم"

مهدیه و آنی تا تو این مدتی که ما حرف میزدیم

رفته بود پیش پسرا ما هم داشتیم میرفتیم که

عرفان ه دستمو کشید گفت:

"وای آرام چقدر ناز میکنی بیابریم دیگه، نگاه

عرشیارو"

من: "وای عرفان ه اینقدر ضایع بازی

در نیار دیگه، اینطوری که همه میفهمن



دوستش داری "

عرفان: "هیــــــــــــــــــــی خیلی ضایع؟"

دیگه رسیدیم به میزپیش بچه

هاونشد جوابشو بدم سلامی کردیم که

جوابمون دادن عرفان ه ام که میخ

عرشیا بودوشگون ریزی از دستش گرفتم

که باجیغ گفت:

"آی دستــــــــــــــــــــم، چته وحشی؟"

نگاهی به بچه ها کردم که با کنجکاوی

نگاهمون میکردن لبخندی زدم و گفتم:

"چی میگی تو؟"

سرموبردم نزدیکش آرام گفتم:

"چرا اینقدر زل میزنی به عرشیا دیوونه"

عرفان تا خواست جوابمو بده پانت ه آ با عشوه اومد پیشمون و بیتوجه به ما از گردن اهورا آویزون

شد و گفت:

"کجا بودی عشقم کلی دنبالت گشتم"

اهورا: "تازه اومدم"





عرشیا سرفه مصلحتی کرد که پانته آبرگشت

طرفمونو گفت:

"اوه، من اصلا شماهارو ندیدم"

مهدیه با حرص گفت:

"مشکل از چشمات ه عزیزم"

پانته آ بالبخندب ه اهورا خیره شد و گفت:

"نه واسه این ه که از عشق زیادب ه اهورام

نمیتونم کسیوببینم"

وروبه اهورا ادا م داد

"عشقم من میرم پیش ناردیس نمیخوام

تنهاس بزارم"

مهدیه: "کجابری عزیزم تالان پیش

ساندیس جون بودی دیگه یکمم پیش

عشقت بمون خب دلش واست تنگ میشه"

پانته آ: "عزیزم توهنوز یادنگرفتی اسم

ناردیسو درست بگی؟ درضمن درمورد عشقم

خودم بعدا دلتنگیشورفع میکنم تو غصه نخور، فقط

سعی کن اسم ناردیسو یادبگیری"



مهدی: "پاندا جون شما حرص نخور پوستت

خراب میشه بعدشم چه فرقی میکنه ناردیس

یاساندیس فقط این دوست شما تلخ

وبدمزس وساندیس شیرین خوشمزه"

پانته آ ایــــش کشداری گفت وروی

پنجه ی پاش بلندشدوگونه ی اهوراروبوسیدنگاهی به اهورا کردم که

دیدم داره منونگاه میکنه، سرموبه معنی چی ه تکون دادم که نگاهشوازم گرفتوبه پانته آیی

که داشت میرفت خیره شد

کیارش روبه اهوراگفت:

"شرمنده داداشو ولی اصلازاین دوست

دخترت خوشم نیاد"

شهاب: "آره منم ازش خوشم نیادخیلی

آویزونه"

نگاهی به من کردوگفت:

"دختربایدمثل آرام خانوم من باشه"

کیارش باختم نگاهش کردوکه گفت:

"چی ه دروغ میگم؟"

کیارش: "شهاب اینقدر آرام آرام نکن



چند بار با دید بهت بگه نمیخوادت ، اذیتش نکن

شهاب"

شهاب با احم گفت:

"چی ه خیلی سنگشوبه سین ه میزنی نکنه

گلوخودت پیشش گیر کرده"

کیارش تادهنشوباز کرد تا چیزی بگه عرشیاگفت:

"بیخیال بچه ها از جشن ناردیس جون

لذت ببرید دعوانکنید"

کیارش بیتوجه به حرف عرشیاروبه شهاب

گفت:

"آره دوستش دارم تو مشکلی داری؟ها؟"

سیاوش: "بــــــــــــــــس بچه ها بعدا بهم دعوا کنید غیر شما هفت نفر دیگه ام اینجاست که

نمیخوان امشب کوفتشون شه"

دیگه اون دو تام ساکت شدن هممون بی حرف به پیست رقص خیره شده بودیم

ومن توفکر حرف کیارش بودم یعنی

واقعا دوستم داره یا واسه اینکه شهاب اذیتم

نکنه این حرفوزده ، آره حتما همینه کیارش

همیشه هواموداشته الانم که دیده شهاب



باحرفاش آزارم میده گفت دوستم داره که

شهاب بیخیالم شه باصدای دی جی به

خودم اومدم

دی جی: "خانوما و آقا یونو محترم لطفا پیست رقص ترک کنید که ناردیس خانوم

میخواه چیزی بهتون بگه"

بعد چند لحظه همه پیستو خالی کردن ناردیس با عشوه رفت وسط پیست و ایستاد و گفت:

"دوستای عزیزم خیلی ممنونم که واسه

تولد من اومدین ولی امشب مافقط به مناسبت تولد من دور هم جمع نشدیم این مهمونی

علاوه بر اینکه و برای تولد ۲۵ سالگی من به

مناسبت برگشتن داداش عزیزم

بعد ازده سال از آمریکا هست"

بعد به پله ها خیره شد

بعد چند ثانیه پسری با قدمای محکم از پله ها پایین اومد رفت کنار ناردیس و ایستاد

ناردیس: "خوش اومدی نریمان"

اون پسر که حالا فهمیدم اسمش نریمان چیز نگفت و سرشوتکون داد بعد روبه هم گفت:



"سلام خیلی خوش اومدیدمیخواستم بگم خوشحالم که بعد از ده سال دوباره به وطنم برگشتم و از همه مهمتر تونستم خودمو تورو روز تولد خواهرم برسونم"

پیشونی ناردیسو بوسید که همه واسش دست زدن که بانار دیس باهم از بیست رقص بیرون رفتن عرشیا و اهورا از ماجدا شدن رفتن طرف نریمان یه چیزایی گفتن بعدم به نوبت نریمانوبغل کردن، باکنجکاوای روبه مهدی ه گفتم:

"مهدی عرشیا و اهورا از قبل بانریمان آشنا بودن؟"

مهدی ه: "آره بابا این سه تا خیلی باهم صمیمی بودن مثل الان عرشیا و اهورا تا اینکه نریمان واسه ادامه تحصیل رفت آمریکا، نریمان میخواست فقط پنج سال اونجا بمونه ولی تو سال دوم اقامتش از یه دختره خوشش میاد و نامزد میکنن اما از اونجایی که دختره سرطان داشته، میمیره البته دختر خودش نمیدونسته که سرطان داره ها این نریمانم واسه اینکه پیش عشقش باشه ده سال اونجا موندگار شد اینطور که مامانم میگفت الانم به اسرار مامانش برگشته ولی قراره دوباره"

من: "پسره بیچاره، پس شما از قبل دانشگاه ناردیس اینارو میشناسختید آره؟"

مهدی ه: "آره بابا مامانم با مامانش دوسته، این پانته آم از طریق ما بانار دیس دوست شده"

من: "چه جالب!"

مهدی ه: "آه کجای اینکه ما بانار دیس اینارو رابط خونوداگی داریم جالبه آخه"

من: "حالا که فکر میکنم اصلا جالب نیست"

عرفان ه: "شما چی پچ میکنید دو ساعت؟"

مهدی ه: "هیچی"

بعد چند دقیقه اهورا و عرشیا دوباره اومدن پیش ما

عرفان ه: "وای این دوستتون خیلی خوشگل ه"



عرشیا: "خوشگل ه که خوشگل ه"

عرفان ه: "واتو چرا قاطی کردی؟"

عرشیا پووووی کشید و گفت:

"عرفان ه میش ه باهم حرف بز نیم؟"

عرفان ه: "خُب الانم داریم حرف میز نیم دیگه"

عرشیا کلاف ه به مانگه کرد و گفت:

"بیخیال فردا بعد دانشگاه میریم ی ه جا حرف میز نیم فقط این دفعه دیگه بهون ه نیار"

عرفان ه: "باش ه"

مهدی ه در گوشم گفت:

"ی ه عروسی دیگه افتادیم"

بالبخند سرمو تکون دادم که آنی تا گفت:

"ای باباش ماچی میگی دیبهم خُب بلند بگید ما هم بشنوی"

م دیگه"

جوابشون دادیم و مهدی ه روبه اهورا گفت:

"وای اهورا این نریمان چه خوشگل شده بیشرف"

من: "آره خیلی خوشگل ه"

عرفان ه: "وای آره، منم ازش خوشم اومد"



مهدی: "حیف که اونموقع که ایران بودمن بچه بودم"

اهورا: "الکی بال بال نزنیدنریمان به دخترامحل نمیده"

باتمسخر گفتم:

"چه پسر خوبی!"

شهاب: "مطمئن باشید باچندنفر هست ولی ناکس زرنکه رونمیکنه تاکیسای بهترواز دست نده"

بابا این حرفش بلندم زیر خنده، بچه هاهم به تعجب نگاهم میکردن

کیارش: "آرام خوبی؟"

لبموباز بونم ترکردموروبه شهاب گفتم:

"خوب همنجساتومیشناسی!"

شهاب بغلم وایستاده بودواسه همین سرموبردم نزدیک گوشش و آروم گفتم:

"البته تعجبیم نداره چون خودتم همین شیوه روبکار میبری"

شهاب باصورت سرخ شده از عصبانیت نگاهم کرد و با قدمای بلند به طرف حیاط ویلا رفت

عرفان: "اووف آرام باز چی گفتی بهش؟ تو رو خدا اینقدر عصبیش نکن."

بعدم بادورفت همون سمتی که شهاب رفته بود

سیاوش: "آرام چی گفتی به شهاب اونطوری قاط زد؟"

باتعجب گفتم:

"من؟ من چیزی نگفتم اون خودش قاطی ه"

با کمی مکث همونطور که به اهورانگاه می کردم گفتم:



"ولی شهاب راست میگه امکان نداره باکسی نباشه"

اهورا: "نریمان بعداینکه نامزدش مُرددیگه به هیچ دختری نزدیک نشد"

من: "امکان نداره"

اهورا نگاهی به طرفی که نریمان بود انداخت و گفت:

"نگاه تنهاست، اون بعدمرگ جسیکاقیده همه دختراروزد"

من: "میخوای نشونت بدم اینطور نیست؟"

اهورا چشمش شوریز کرد و گفت:

"یعنی چی میخوای چیکار کنی؟"

جام مشروبی از روی میز برداشتم همونطور که یکم شومزه می کردم

گفتم:

"نگاه کن، الان نشونت میدم همتون مثل همین"

آروم از شون فاصله گرفتم که کیارش گفت:

"آرام کجامیری؟ وایستا ببینم"

چشمکی و اش زدم و گفتم:

"زود میام"

به طرف میزی که نریمان بود رفتم موسعی کردم قدمامو حرکاتم بانا باشه، به نزدیکای میزش که

رسیدم مطمئن شدم میتونه ببینتم

خودمو کوبوندم به پسر مستی که داشت میومد ولی جوری که به نظر میومداون خورده بهم جام

مشروب از دستم افتاد و بیشترش ریخت رو اون پسر مسته





پسره: "خواست کجاست خوشگل ه"

من: "خُب تو که جنبشونداری غلط میکنی اینقدر میخوری"

پسره شون ه هامو گرفتو گفت:

"اوه خوشگل ————— ل ه چی میگی"

دستمو گرفت کشید که همون نریمان اومدو گفت:

"خانوم مشکلی پیش اومده؟"

من: "آره ولی به تو مربوط نیست"

باتعجب نگاهم کرد که پسر مست ه دستمو کشید آه با اینک ه مست ه ولی زورش زیاده خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که نشدن نریمان بای ه پوز خند داشت نگاهم میکرد برگشتم طرفش وخیره شدم به چشماش که دستمو آروم از دست پسر ه جدا کرد و فرستادش بره ، بعدم بیتوجه بهم رفت سر میزش پشت سرش رفتم سر میزشویکی از جامو رو برداشتم و رفتم گوش ه ای که بهم دید داشت ه باش ه به دیوار تکی ه دادم جامو سر کشیدم کشیدم چند لحظه بعد جامی به طرفم گرفت ه شد سرمو آوردم بالا که دیدم با بروهای

بالارفته جامو از دستش گرفتم که گفت:

"از دوستای نار دیسی؟"

من: "خدانکن ه"

نریمان: "ها؟"

من: "منو نار دیس فقط"

باهم توی ه دانشگاهیم ولی باهم دوست نیستیم، راستش اصلا از خواهرت خوشم نمیاد"



باتموم شدن حرفم قیافه‌درهم کردم که بلندزد زیر خنده نگاهی که به میزی که بچه  
ها اونجا بودن انداختم که دیدم همشون زل زدن به مادوتا

نریمان: "دختر رکی هستی"

من: "خُب بالاخره هرکی یه اخلاق بدب داره دیگه"

نریمان: "بنظر من که اصلا بدنیست"

همون لحظه آهنگ لایتی پخش شد مهمونازوج زوج رفتن به پیست و مشغول رقص تانگوشدن  
داشتیم به پیست نگاه میکردم که نریمان دستشوبه طرفم دراز کرد و گفت:

"افتخار میدیدم ادمازل"

جام تودستم و آرامم چرخوندم و کمی مزه کردم و گفام:

"ترجیح میدم بیننده باشم"

سنگین خندید و گفت:

"لطفا"

جاموروی میز گذاشتم دستموباناز گذاشتم تودستش رفتیم بین رقصنده ها و اون دستشو گذاشت  
پشت کمرم که منم دستم و دورگردمش حلقه کردم و آرام آرام خودمونو با آهنگ تکون دادیم

نریمان: "راستی اسمت"

من: "اسمم؟"

نریمان: "میگم اسمت چی؟"

من: "آرام، آرام مهرجو"

نریمان: "اسمت به شخصیتت نمیداد"



من: "چطور؟"

نریمان: "بنظر دختر آرومی نمیای، شاید خود تو آروم نشون بدی ولی معلومه شیطونی"

من: "روانشناسی؟"

نریمان: "نه ولی بهش علاقه دارم و کموبیش کتاباشو مطالعه میکنم"

از بالای شونه هاش نگاه میبچه ها کردم که مهدی دستشوبه نشونه لایک بالا آورد و آیتام چشمکی واسم زد عرفانه و شهابم اومده بودن شهاب داشت با حرص نگاه میکرد عرفانه ام داشت چیزی بهش میگفت

آهنگ که تموم شدن نریمان گفت:

"ممنون که پیشنهاد موردن کردی"

لبخندی زد و گفت:

"من باید برم پیش دوستام، فعلا"

متقابلا لبخندی زد و گفت:

"بازم ممنون از همراهیت، فعلا"

دوباره بانازبه طرف بچه ها رفتم همین که به میز مون رسیدم رفته کنار کیارشی که به شدت اخم کرده بود

کیارش: "آرام بعدا به حسابت میرسم"

من: "بیخیال کیا فقط میخواستم یسری چیزاروبه اعضباتابت کنم"

نگاهی به اهورا انداختم که باخم خیره شده بود

اهورا: "فقط باهش رقصیدی دیگه، من منظورم این بود که باهیچ دختری دوست نمیشه"



من: "یکم صبر کن پیشنهاد دوستیم میده"

اهورا: "شنیده بودم دختر اخیلی خیال باف و رویایی ولی فکر نمی‌کردم تا این حد باشه"

چیزی نگفتم که

عرشیا روبه عرفان ه گفت:

"بریم برقیصیم؟"

عرفان ه: "باشه"

آنیتا: "سیاماهم بریم؟"

سیاوش: "بریم عشقم"

اون چهار تارفتن و چند لحظه بعد نریمان اومد پیشمون، اهورا، کیارش و شهابوبهش معرفی کرد که باهم دست دادن و اظهار خوشبختی کردن نریمان برگشت طرف منو گفت:

"راستش اومدم اینوبهت بدم بگم خوشحال میشم باهم باشیم"

کارتی رو که به طرفم گرفته بود از دستش گرفتمو گفتم:

"باهم که نه"

دستمودور بازوی کیارش حلقه کردموا دامه دادم:

"کیارش نامزدمه، ولی میتونیم باهم مثل دو تا دوست باشیم برعکس خواهرت اخلاقت خوبه"

نریمان: "چه حیف یعنی شانسی ندارم؟"

من: "نه تا وقتی عشقم هست"

نریمان دمغ گفت:



"خیله خُب خوش بگذره"

چندقدمی از مادور شدولی برگشت طرفمونوروبه کیارش گفت:

"حواستون به نامزدتون باشه خیلی جذاب و خوشگله"

کیارش مثلاً با عشق بهم و خیره شد و بعد برگشت طرف نریمان و گفت:

"حتماً، شما به مهموناتون برسید"

همینکه نریمان رفت کارتوبه طرف اهورا هل دادمو گفتم:

"حالا چی میگی؟"

اهورابه جای اینکه جوابموبده جام شرابشو بدفعه ای رفت بالا با حرص به من خیره شد لبخند حرص دراری بهش زدم که سریع روشوازم گرفتوبه پیست خیره شدی، یه ساعت دیگه موندیدم و بعد دادن کادو هامون به اون ناردیس هممون غیراز مهدی و عرشیا و اهورا تصمیم گرفتیم که بریم کیارش منورسوند خون و خودش رفت البته با کلی سرزنش بخاطر کارامشیم

\*\*\*\*\*

همین که رفتم تو کلاس صدا سوت شنیدم و برگشتم طرف صدا که دیدم آنی تاس اروم رفتم پیششون

من: "سلام"

مهدی: "سلام آروم خانوم"

عرفان: "وای سلام"

کنار مهدی نشستمو با چشم و ابروبه عرفان اشاره کردم و گفتم:

"چش ه این چرا اینقدر مضطربه؟ امتحان داشتیم من نمیدونستم؟"



آنیتابرگشت طرفمونوگفت:

"نه بابامتحان چی ه بخاطر قرارش باعرشیا جونش استرس داره"

زدم روشون ه عرفان ه که برگشت طرفم روبهش گفتم:

"آخه دیوون ه چرا استرس داری خُب اینطوری ضایع بازی درمیاری میفهمه دوستش داری"

عرفان ه: "کی گفته من دوستش دارم؟ اوم خُب چیزه آهامن فقط بخاطراینکه اولین باره بای ه

پسر قرار غریبه قرار دارم ناراحتم"

چیکی نگاهش کردم و گفتم:

"چرتوپرت نگوها خوبه قبل عرشیا صد تادوست پسرداشتی، بعدشم عرشیا نه غریبه است نه

میخواد بخورت"

عرفان ه سرشوانداخت پایینوگفت:

"حالایکمی دوستش دارم نه یکمی ازش خوشم میاد دوستشم ندارم"

همون لحظه خانوم ترابی (استادمون) اومد تو کلاس کمی بعد شروع کرد به درس دادن

تند تند هرچی میگفت و یادداشت میکردم

یکم خسته شدمو مچ دست راستم بوا دست چپم ماساژ دادم که همون لحظه صدای مهدی ه

روشنیدم

مهدی ه: "پیس پیس آرام"

از گوش ه چشم نگاهش کردم و مثل خودش آرام گفتم:

"چی ه؟"

مهدی ه: "چیکار میکنی زود باش بنویس چیز یواز قلم نندازی"



برگشتم طرفشو گفتم:

"چی میگی تو خودت بنویس دیگه"

نیششو تا جایی که میتونست باز کرد و گفت:

"تا وقتی توهستی ما چرا بعد از تو میگیریم دیگه"

آنیتم که انگار داشت به حرفای ما گوش

میکرد برگشت طرفمونو گفت:

"راست میگه دیگه"

نگاهی به عرفان ه که تند تند داشت حرفای استادو یادداشت میکرد کردم و گفتم:

"از این بچه یاد بگیر با اینکه استرس قرارشوداره بازم حواسش به درسش ه"

آنیتم: "چی چی حواسش به درسش ه کل برگه پراز اسم عرشیا س

پوفی کشیدمو خواستم چیزی بگم که ترابی بالحن خشنی گفت:

"شماس ه نفر چراهی پچ پچ میکنین، لطفانظم کلاسو بهم نزدیک"

آنیتم: "بخشید استاد"

ترابی سری تکون داد و دوباره مشغول شد منم هرچی میگفتور و تخت ه مینوشتی سریع تو برگم

مینوشتم بعد اینکه کلاس تموم شد

چهار نفری رفتیم کافه نزدیک دانشگاه و بعد دادن سفارشامون به همین پسر خوشگل ه که

روز اولم دیده بودمشو حالالفهمیدم اسمش نویده دادیم مشغول حرف زدن شدیم که

عرشیا اومد پیشمونو گفت:

"سلام خانوما"



جوابشودادیم که گفت:

"عرفان، یعنی عرفان خانوم میشه باهم حرف بزنیم"

عرفان: "اوه بله بفرمایید"

عرشیانگاهی به ما کرد و گفت:

"اگه اشکال نداره کلاس بعدیوبیخیال شیدوبریم باهم یکم قدم بزنیمونم حرفاموبهتون بگم"

،البته اگه مشکلی ندارید"

عرفان پوفی کشید و گفت:

"مشکلی نیست"

بلندش و بایه خدافظی با ما جلوتر از عرشیارفت بیرون عرشیام واسمون سری تکون داد و خودش بهش رسوند

مهدی: "بچه هایعنی این عرفان ام داره ازدواج میکنه؟"

آنیتا: "آره فکرکنم بیچاره عرشیادلم واسش میسوزه چجوری میخواد اخلاق سگیه عری تحمل کنه"

من: "اوف چی میگید تا ازدواجشم پیش رفتید، احتمالالان فقط بهش پیشنهاددوستی میده"

مهدی: "منکه میدونم آخرش ایناباهاهم ازدواج میکنن، وای آرام اونوقت فقط منوتومیمونیم بعدشم میترشیم"

آنیتاخندید و گفت:

"حالاتوروشایدی کوری کچلی چیزی بیادبگیره ولی آرام بااین اخلاقش بعیدمیدونم همون

کورو کچلام بگیرنش"





مهدی: "چرت نگوها اتفاقا شوهر من از شوهر همتون خوشگلتر میشه ولی در مورد شوهر آرام منم  
باتو موافقم"

بدون اینکه جوابشونو بدم همونطور که قهوه توی دستم آروم آروم مینوشیدم آدمای تو کافه ام  
دیدم یزدم که چشم افتاد به اهورا و پانت آ افتاد اوه اینا اینجام ول نمیکنن

پانت آ صندلیشو چسبونده بود به صندلی اهورا و داشت یه چیزی بهش میگفت ولی  
اهورا اصلا نگاهش نمیکرد و اونطور که مهدی میگفت اهورا نمیخواست کسی از بچه های دانشگاه  
بفهمه که با پانت آ دوسته، البت اینم بخاطر اینه که موقعیتای بهتر و از دست نده همونطور خیره  
نگاهشون میکردم اهورا چشمش افتاد بهم واسه اینکه برگردم دیر بود پس با پرویی با چشم  
وا برو اشاره کردم چیـــــه؟

که یه پوز خند تحویلیم داد سرمو برگردوندم

زیر لب زمزمه کردم "سوسک چندش"

با صدای خنده آنتا سرمو آوردم بالا که دیدم مهدی با حرص نگاهم میکنه اوه اوه فکر کنم زمزمه  
زیادی بلند بودش یه لبخند تحویل

مهدی یه عصبی دادم

آنتا: "بچه هامو اقایید ما هم بیخیال کلاس شیم عرفان ه ام که نیست"

من: "نه باید بریم"

مهدی: "عه بیخیال دیگه آروم نریم باشه؟"

من: "نه میریم"

آنتا: "آرام نریم دیگه بخدا اصلا حوصله اون مرادی و (استادمون) ندارم"

من: "باشه فقط باید جزو شو واسم جور کنید"



مهدی: "ایول باشه"

آنیتا گوشیشو برداشت بعدده دقیقه گفت:

"خدا حفظ بچه ها من رفتم"

من ومهدی ه همزمان باهم گفتیم :

"کجا؟"

یهومهدی ه عین این وحشیا حمله کرد بهموموهامو کشید که از درد جیغ آرومی کشیدم

من: "آی چته وحشی؟"

مهدی: "شوهر من خوشگلتر میشه"

من: "ایشالا توام شفاییدامیکنی غصه نخور"

وروبه آنیتاکه وایستاده بودوبه مامیخندیدگفتم:

"تو کجامیری؟"

آنیتا: "حالا که کلاس نمیریم منم باسیامیرم دور دور"

همون موقع صدای زنگ گوشیش اومد که یه بوس برامون فرستادگفت:

"بای"

وبدون اینکه منتظر جوابی

از طرف ما باشه رفت

مهدی: "اسکل؟"

من: "معلوم نبود؟"



مهدی: "چرا خیلی، آه اینم که رفت حالا چیکار کنیم؟"

همون موقع صدای اس ام اس گوشیش اومد که بعد باز کردنش متعجب نگاهی به اهورا کرد و با اخم چیزی تایپ کرد

مهدی: "آرام؟"

من: "هووم؟"

مهدی: "موهات خیلی اومده بیرونا درستش کن"

باتعجب آینه کوچیک مواز توجیبم در آورد مونگاهی به تصویر خودم انداختم و گفتم:

"واکجای بیرون اومده مثل همیش دیگه (موهای جلومو مرتب کردم) فقط یه زره جلوش بخاطر اینکه موهامو کشیدی بهم خورده بودهمین"

مهدی: "نه خُب موهات زیادی بیرونه"

چیکی نگاهش کردم و گفتم:

"موهای تو بیشتر بیرونه که بعدب من گیر میدی"

حرصی برگشت طرف اهورا گفت:

"بیخیال اصلا"

داشتم باگوشیم ورمیرفتم که اهورا اومد و روبه مهدی ه گفت:

"من دارم میرم کلاس تونمیای؟"

مهدی: "نه نمیام تو برو"



اهورا سری تکون دادورفت منومهدی ه ام ی ه چنددقیق ه ای نشستیموهمزمان با پانته آ از کافی  
شاپ زدیم بیرون

پانته آ: "مهدی ه جون مامانت اینا کی میرن"

مهدی ه: "ب ه توچه آخه داری آمارمیگیری که وقتی رفتن بیای خونمون"

وبدون اینکه اجازه بده اون بیچاره چیزی بگه دستموکشیدوباهم از پانته آ دورشدیم

مهدی ه: "راستی آرام مامانم هی اسرارمیکنه که بیای خونمونوبینتت فرداشب مامان وبابا میرن  
دونفری ی ه مسافرت ی ه هفته ای توواس ه ناهاربیاخونمون تامامانم ببنتت

اوه راستی لباسم باخودت بیارکه این ی ه هفته روپیشم بمونی"

من: "باش ه واس ه ناهارمیام ولی نمیام که بمونم"

مهدی ه: "آرام بیادیگه مطمئناین پانته آم آمارمامان اینارودرمیاره میادااونجاتوروخدا بیایکم  
حالشوبگیریم"

باتردیدنگاهش کردم که گفت:

"بیادیگه بخاطرمن"

من: "باش ه"

صورتتم تف مالی کردوگفت:

"ای—ول جیگرخودمی"

صورتموپاک کردم وحرصی نگاهش کردم که ی ه لبخندبزرگ تحویلیم داد،میخواستیم بامهدی ه  
بریم خریدکه مامانش زنگ زدوگفت که زودبیادخون ه که مهمون دارن اونم سریع رفت  
خونشون

الان که فکر میکنم فقط من ازاینکه نرم سرکلاس ضرر کردم اووف الان برم خون ه حوصلم  
سر میره ....

\*\*\*\*\*

زنگشون فشار دادم که بعد چند تانی ه صدای مهدی ه اومد

مهدی ه: "بله؟"

من: "مگه آیفونتوون تصویری نیست؟ باز کن دیگه"

مهدی ه: "آرام توپی؟ نشناختم"

پووفی کشیدم که در با صدای تیکی باز شد

رفتم توو درو بستم نگاهی به حیاطشون که مسیر سنگ فرش شده ی نسبتا طولانی تا ویلاشون بود که دو طرفش پراز گل و درخت بود انداختم، خیلی از حیاط خونشون خوشم میومد آدموسر حال میکرد آروم آروم مسیر سنگی رو طی میکردم که دیدم مهدی ه و آرزو چون جلوی در منتظرم و ایستادن قدما موتند تر کردم و خودمو بهشون رسوندم



من: "سلام"

مهدی: "سلام آرومی"

چپ چپ نگاهش کردم که آرزو چون گفت:

"سلام عزیزم خوش اومدی"

باتموم شدن حرفش منوبه طرف خودش کشید و محکم بغلم کرد بعدی ه فشار کوچولو ولم کرد و لبخندی به روم زد که بای ه لبخند کوچیک جوابش دادم

مهدی: "آرام راز موفقیتت چی ه؟"

من: "منظورت چی ه؟"

مهدی: "میگم چیکار کردی با این مامان من که دوماه اینجوری شیفتت شده ۷ ساله با آنیتا و عرفان ه دوستم فکر کنم مامانم اسماشونم نمیدون ه اونوقت تو این دوماهی که تورودیده هی میگه وای آرام چه دختر خوبی ه وای آرام ایلم وای آرام بله، دعوتش کن بیاد ببینمش دلم واسش تنگ شده"

همه این حرفارو با حرص مشهودی میگفت

مهدی ه همونطور داشت ادامه میداد که با پشت گردنی که مامانش بهش زد ساکت شد و با تعجب برگشت طرف مامانش

مهدی: "واچرامیزی مامان؟"

آرزو چون: "اینقدر حرف نزن بچه بجاش برو این دختر و ببر لباساشو عوض کن ه"

و همونطور که به طرف آشپز خون ه میرفت گفت:

"این دختر ب ه کی رفته آخ ه؟"

مهدی: "چرا چون اینقدر گلم؟"



آرزو جون: "نه چون اینقدر خلی"

مهدی: "مامان"

آرزو جون: "کوفت"

مهدی: "بالاخره بهم ثابت شد سر راهیم"

آرزو جون بیتوجه به حرف مهدی رفت تو آشپزخونه که مهدی روبه من گفت:

"خیلی سخت"

من: "چی؟"

مهدی: "که بعد ۲۵ سال بفهمی بچه سر راهی، هی..."

من: "مسخره، بریم بالامن لباسم عوض کنم"

مهدی: "بریم"

باهم رفتیم بالاتااق مهدی بعد تعویض لباسم نشستم روتختش که مهدی گفت:

"خبرنداری عرشیا به عرفان چی گفت؟"

من: "چرا زنگ زد خبر داد بهم"

مهدی: "خُب چی گفت"

من: "گفته بیای مدت باهم دوست باشیم"

بعد شناخت کامل از هم من باخونواده ام پیام خاستگاریت عرفان ام گفته باید فکر کنم"

مهدی: "عرفان که دوستش داره چرا قبول نکرده؟"



من: "خُب آگه در جاقبول میگرد که میگفت دختره چقدر هول ه منتظر بوده بهش پیشنهاد بدم"

مهدی ه: "عرشیا همچین پسری نیست، اینقدر بدبین نباش"

من: "ولش کن بابا بیا بریم پایین پیش مامانت"

مهدی ه: "بریم"

با هم رفتیم پایین که دیدم بابای مهدی ه ام اومده

من: "سلام"

بابای مهدی ه: "سلام دخترم خوش اومدی"

من: "ممنون، ببخشید مزاحم شدم"

اخمی کرد و گفت:

"دیگه نشنوم مزاحم چی ه دختر خوب توام واسم مثل مهدی ه ای"

لبخندی تحویلش دادم که گفت :

"من میرم لباسام عوض کنم، خانوم توام به زیور (خدمتکارشون) بگو میزی که توباغه رو واسه

ناهار آماده کنه"

آرزو جون: "باشه توبرو"

وروبه مهدی ه ادام ه داد

"مهدی ه توام بروی ه زنگ به این پسر بزن ببین چرا دیر کرده بگوزود بیا دناهار بخوریم، منم میرم

به زیور کمک کنم"

مهدی ه: "چشم مامانی"

آرزو جون رفت آشپزخونه مهدی ه ام رفت سمت پله ها که گفتم:





"کجامیری؟"

مهدی: "گوشیم تو اتاقم، برم اول به اهورا زنگ بزنم بعدم به عرفان که آمار بگیرم آخه تو خیلی خلاصه توضیح دادی"

مهدی: ام رفت بالا که چند دقیقه بعد زیور خانوم بایه سینی اومد پیشموسینی گرفت طرفم من: "سلام زیور خانوم، دستتون درد نکنه"

فنجون قهوه رو از سینی برداشتم که زیور خانوم گفت:

"سلام دخترم، نوش جونت"

ورفت داشتم قهوه میخوردم که دستی چشمامو گرفت و بعدش صدای اهورا اومد

اهورا: "چطوری جوجه؟"

دستمو گذاشتم رو دستش و پیش زدم، برگشتم طرفش و عصبی گفتم:

"چیکار میکنی؟"

اهورا با تعجب نگاهم کرد بعد مکث چندثانیه ای همونطور که از پله ها بالا میرفت گفت:

"خوشحال نشوفکر کردم مهدی، اس اگه میدونستم اینجایی اصلا نمیومدم"

من: "الانم دیر نشده میتونی برگردی —..."

همون لحظه با صدای آرزو جون ساکت

شدم

آرزو جون:

"اومدی اهورا جان خسته نباشی پسر"



اهورا: "مرسی ز نعمو من میرم لباساموعوض کنم بیزحمت تامیام میزوبچینید که بد جور گشتمه"

آرزو جون: "باشه عزیزم اومدنی مهدی و رضاروهم صداکن معلوم نیس کجاموندن"

اهورا: "باشه"

چنددقیقه بعدمهدی و باباشواهورا اومدن وهمه باهم رفتیم یه قسمتی ازباغشون که یه میز ۱۲ نفره اونجا بود آقارضا سرمیزنشسته بود آرزو جونم کنارش نشست اهورام کنار آرزو جون مهدی هم ام روبروی اهورانشست منم روبروی آرزو جون یعنی بین مهدی و آقارضانشستم، داشتم غذا میخوردم که احساس کردم کسی داره نگاهم میکنه

سرمو که آوردم بالادیدم آرزو جونو آقارضا و اهورا زدن به من با تعجب نگاه می کردم انداختم که ببینم مشکلی دارم که اینا زدن به من که دیدم همه چی روبراه

من: "چی—زی شده؟"

نگاهی به اون سه تا کردم که آرزو جون دستپاچه توجهش تکونی خورد و تا خواست چیزی بگه آقارضا گفت:

"چیزی نیست"

دخترم تو خیلی شبیه یکی از فامیلای ماهستی"

مهدی: "کی بابا؟ آخه کدوم فامیلون شبیه آرامه؟"

اهورا: "آره عموفکر نکنم فامیلی شبیه ایشون داشته باشیم فامیلای ماهمه خوشگلن"

پسره ی عوضی، میخواست بگه من زشتم؟ سوسک چندش

آقارضا: "یکی از فامیلای دورمون ه شما نمیشناسیدش"

مهدی ه آهانی گفت و دوباره همه مشغول شدیم چنددقیقه گذشت ولی من بازم سنگینی ه نگاه

کسیوحس میکردم کلافه سرمو آوردم بالا که با آرزو جون چشم تو چشم شدم



وقتی دیدم توجهش شدم سریع سرشوانداخت پایینوباغذاش مشغول شد نگاه های آرزوجون تا آخرغذام همراهم بودهمچنین نگاه های موشکافانه اهورابه منوآرزوجون واقعا عصبی شدم سخته دوتاچشم کل حواسشون بهت باشه غذامم که کوفتم شدهیچی ازمزش نفهمیدم

من: "ممنون آرزوجون خیلی خوش مزه بود"

وروبه آقارضا دامه دادم

"دستتون درد نکنه"

آقارضا: "چرا من دست خانومم درد نکنه"

آرزوجون: "تو که چیزی نخوردی عزیزم غذا رو دوست نداشتی"

عمیق نگاهش کردم و گفتم:

"ممنون همچی عالی بود"

آرزوجون: "نوش جونت عزیزم"

مهدی: "عه ماما قبول نیست تو چرا آرامو اینقدر تحویل میگیری؟"

آرزوجون: "تو چقدر حسودی دختر"

برگشتم طرف مهدی که باخه نگاهم میکرد با بدجنسی چندبار ابرو موبراش بالا انداختم

مهدی: "خودشیرین"

آقارضا: "خب خانوم برو به زیور بگو بیاد اینارو جمع کنه خودتم برو آماده شو و سایلا رو چک کن که

بریم"

آرزوجون: "نمیشه فردا بریم؟"

آقارضا: "نه عزیزم برو"



آرزو چون باشه گفتو ماهم پاشدیم بریم که دیدم اهورا برخلاف جهت مارفت سمت دیگه ی باغ

من: "مهدی این پسر عموی عتیقت کجامیره؟"

مهدی: "اهورا بعد غذا تو باغ قدم میزنه"

من: "مهدی ماهم بریم یه گشتی بزیم دلم میخواد باغتونوببینم"

مهدی: "باشه فقط من یه لحظه برم پیش اهورا کارش دارم"

باشه ای گفتم که بادوبه طرفی که اهورا رفته بود آروم آروم به همون سمت رفتم که با صدای

جیغ مهدی سر جام خشک شدم پشت سرشم صدای فریاد اهورا اومد که مهدی رو تهدید می

کرد

اهورا: "بگیر مت فاحت خوندس"

قدماموتند کردم که برم ببینم چی شده که یهو مهدی مثل برق از کنارم رد شد سرمو برگردوندم

و گفتم:

"مهدی چیشده؟"

جوابمونداد، فقط میدوید تا مبادا اهورا بهش برس و سرمو برگردوندم که برگشتن همانا و پهن زمین

شدم همان، اهورا افتاد رو جیغی آرومی از درد کشیدمو چشمامو چندثانیه بستم

چشمامو باز کردم و با حرص به چشمای قهوه ای که زل زده بود تو چشمام نگاه کردم، یکم

همونطور نگاهش کردم بلکه از روبرو و از روم پاشه دیدم نه بابا این عین خیالش نیست

من: "جات خوبه؟"

باگیجی گفت:

"هان؟"

من: "میگم جات خوبه؟ چیزی کم و کسری نداری؟"



باگیجی همونطور که زل زده بود به چشمام گفت:

"نه"

دستموروی سینش گذاشتم وهلش دادموگفتم:

"پاشوببینم بیچه پروبهت خوش گذشت؟"

انگارتازه موقعیتشودرک کرده چون سریع ازروم بلندشدوگفت:

"سعی نکن بااین کارات خودتوبه من نزدیک کنی من اصلازت خوشم نمیادنظرم عوض نمیشه  
پس تلاشات بیفایده"

باچشمای گردشده نگاهش کردم بایه حرکت از جام بلندشدم که کمرم درد گرفت یه  
دستموپشت کمرم گذاشتم وگفتم:

"توباخودت چی فکر کردی قورباغه زشت من نه از تون نه از هیچ پسردیگه ای رو آدم حساب  
نمیکنم"

باتعجب گفت: "چی؟ قورباغه زشت؟"

پوزخندی تحویلش دادموآزش دور شدم

تواتاق مهدیه نشستیم و دوتایی زل زده بودیم به دیوارا

اینقدر باهم حرف زدیم که دیگه چیزی نداشتیم بگیم، آرزو جون و آقارضا هم یه ساعت  
بعدها رفتن

مهدیه: "میگما"

من: "میگیا"

مهدیه: "حوصلم سررفت چرا حرفامون تموم شد؟"



من: "نمیدونم!"

مهدی: بشکنی زدوگفت:

"ایـول فهمیدم چیکارکنیم حوصلمون سرنره"

من: "چیکار؟"

مهدی: "صبرکن یه لحظه"

گوشیشوبرداشت وشماره ی کسی وگرفت وگذاشت روگوشش بعدچندلحظه شروع کردبه حرف زدن

مهدی: "سلام پانداجون خوبی عزیزم؟"

"پاندامیخواستم بگم بابت حرفایی که دیروزبهت زدم متاسفم، الان واسه جبران رفتارم میخواستم بهت خبربدم که مامان اینابعدازظهررفتن اگه دلت بخواد میتونی بیای اینجا"

"الوهستی پاندا؟"

"باشه عزیزم پس میبینمت"

"فعلا"

تماسوقطع کردنگاهی به من که متعجب نگاهش میکردم کردوگفت:

"چیـــــه؟"

من: "نگوکه میخوای این بدبختو..."

حرفموقطع کردوگفت:

"چی ه مگه؟ اگه بدونی این پاندا تاحالاقدرحرص منودرآورده این یه هفته میخوام انتقام این

سالارو ازش بگیرم"



من: "همچین میگه انتقام که انگار میخواد بکشتش"

مهدی: "کشتن که نه ولی کاری میکنم خودش آرزوی مرگ کنه"

من: "بیخیال مهدی"

مهدی: "چی چیو بیخیال؟ تازه توام قراره کمکم کنی"

من: "نه مهدی گناه داره"

مهدی: "وای آرام این حرفارو بزار کنار، من گناه دارم که این همه سال تحملش کردم، فقط میخوایم یکم سربه سرش بزاریم دیگه، توام که حوصلت سرمیره اینجا خونتونم که اوضاع بدتره اینجوری یه سرگرمیم داریم"

مرددنگاهش کردم که گفت:

"قبول کن دیگه، قبول کن"

من: "اوم باشه، ولی زیاده روی نمیکنیم"

مهدی: "باشه، باشه"

باتموم شدن حرفش همونطور که میرفت طرف دراتاق گفت:

"میرم به زیور خانوم بگم بره خون دخترش هم اون خوشحال میشه هم"

ماکارا مونورا احترام میکنیم"

سری تگون دادم که مهدی از اتاق بیرون رفت، چشم از دراتاق برداشتم و باگوشیم شماره

بابارو گرفتم که بعد پنج تابوق صدای گرمش تو گوشم پیچید



بابا: "جانم دخترم"

من: "سلام فـری جون"

بابا: "سلام دختر بابا خوبی عزیزم؟"

من: "مرسی شما خوبید بابایی؟ عمه خوبه؟ آرسام هنوز زندس؟؟؟"

بابا: "منو عمت خوبیم، آرسام هنوز نمرده"

خندیدم و گفتم:

"خُب خدارو شکر، میگم بابایه وقت زنگ نزن بیینی آرامت زندس، مردس"

بابای: "عه دیگه من که هر روز بهت زنگ میزنم دختره ی پرو، این حرفاتم من باید می گفتم نه"

اینکه تو اعتراض کنی"

من: "حالا بیخیالش"

همون لحظه مهدی ه اومد تو و کف دستاش محکم کوبوند بهم و با صدای بلندی گفت:

"عملیات با موفقیت انجام شد"

انگشت اشارموبه نشون ه هیس روی لبم گذاشتم که ساکت شد

بابا: "دخترم صدای کی بود؟ کجایی؟"

من: "صدای مهدی ه اس بابا، ماما باباش رفتن مسافرت منم اومدم پیشش که نه من تنها باشم"

نه اون"

بابا، با عصبانیت گفت:

"از این به بعد هر وقت خواستی بری خون ه ی این دوستت به منم خبر میدی فهمیدی؟"

من: "بابا مهدی ه اینا از نظر آرسام تایید شدن"





بابا: "همین که گفتم، آرام آرسام میخواد باهات صحبت کنه از من خدافظ"

مهدی ه اومد کنارم نشست و گوششو چسبونده گوشیم

من: "نه خدافظ بابایی"

تو فکر حرفای بابا بود چرا همچین کرد آخه

با صدای آرسام از فکر بیرون اومدم

آرسام: "سلام فسقل من"

من: "سلام هر کولم"

آرسام: "چطوری خواهری؟"

من: "خوبم تو چطوری؟"

آرسام: "خوب نیستم"

مهدی ه سرشوبیشتر به گوشی فشار داد که چپکی نگاهش کردم البته اون چون داشت زمینونگاه

میکرد منو ندید

من: "چرا آرسام چیزی شده؟"

آرسام: "آره"

من: "چی؟"

آرسام: "خواهرم ازم دوره، آرام تا وقتی تو اونجا تنهایی من خیالم راحت نمیشه، آرام چند دفعه بهت

گفتم بیا همینجا برو دانشگاه قبول نکردی، دختره ی لجباز"

من: "بیخیال آرسام الانم تنهانیستم خونه مهدی ه اینام"

آرسام: "همون جغجغه؟ همون که خیلی پرو بود و هر چندثانی ه آژیرش روشن میشد؟"



خندیدم و تا خواستم جوابش بدم مهدی ه عین این وحشیانه حمل ه کرد و گوشیاو زام گرفت

مهدی ه: "چی چی بلغور میکنی پسر ه ی ریغوی خودشیفته من جفجغه ام ؟ من پرروام ؟ آره ؟"

اینقدر مهدی ه جیغ جیغ میکرد که با اینکه صدای گوشیه من زیاد بود حرفای آرسامونمیشنیدم، مهدی ه جیغی کشید و گفت:

"چی؟ چی گفتمی جرات داری یبار دیگه حرفتو تکرار کن"

"جیجرک خودتی پسر ه ی بی خاصیت زرافه"

بعد تموم شدن حرفش گوشیاو با حرص قطع کرد و پرت کرد تو بغل من

من: "ولی مهدی لقبایی که داداشم بهت داد بد جور برازندت ه ها، جیر جیرک، جفجغه ه، پرو"

مهدی ه جیغ وحشتناکی کشید که همونطور که دستامو رو گوشام فشار میدادم

گفتم: "چه خبرت ه دوباره آژیرت روشن شد"

باتموم شدن حرفم در با شدت باز شد و محکم به دیوار کوبیده شد و اهورا در حالی که فقط ی ه

شلوارک پاش بودوی ه مسواکم تودهنش که از لبولوچش کف آویزون بود تواتاق

ظاهر شد و با چشمای گرد شده خیره شد به ما، قیافش خیلی باحال شده

بزور خودمو کنترل کردم که نزنم زیر خنده مدام لبمو گاز میگرفتم تا بتونم خودمو کنترل کنم

ولی برعکس من مهدی ه که سرو وضع اهورا رو دید خودش و پرت کرد رو تخت و بلند زد زیر خنده

اهورام که دید هیچ اتفاق خاصی نیفتاده و مهدی ه الکی کولی بازی در آورده با حرص به مهدی ه

گفت:



"دختره ی دیوون ه"

چون تودهنش پرکف بودصداش خیلی ضایع شده بوددیگه نتونستم خودموکنترل  
کنموسرمودادم عقبومثل مهدی ه بلندزدم زیرخنده

سرمواوردم بالا که دیدم اهوزازل زده بهم آروم آروم خندموقطع کردمومهمونطور که اشکای حاصل  
ازخنده زیادموپاک میکردم

منم بهش خیره شدم

دیدم مثل این منگابادهن باززل زده بهم

اخمی کردم که کلافه دستی توموهاش کشیدیهوباعجله ازاتاق رفت بیرونودرومحکم بست

مهدی ه باصدایی که هنوزبر اثرخنده میلرزیدگفت:

"این چراجنی شد یهو؟"

من: "چه میدونم پسرعموی روانی ه توعه ازمن میپرسی"

باصدای زنگ مهدی ه بادوازاتاق بیرون رفت بلندشدم دنبالش برم که باصدا زنگ گوشیم دوباره  
برگشتم بادیدن ایم آرسام سریع تماسوبرقرارکردم

من: "جانم آرسام؟"

آرسام: "اون دوست خلت که پیشت نیست؟"

من: "نه"

آرسام: "خُب آرام زنگ زدم که بهت بگم بابچه ه صاحبت کردم قراره شمال واسه دوهفته ی  
دیگه هنوزسرجاشه هایادت نره"

من: "کدوم قرار؟"



آرسام: "همون برنامه شمال که بابچه هاچیدم دیگه همون که سرالکلاسیکوش شرط بستیم سرش"

من: "آهان فهمیدم، فکر میکردم بزید زیرش"

آرسام: "حرفامیزنیا چی چیو بزیم زیرش مردو حرفش"

من: "اوه بله"

آرسام: "آرام من به خبر دادم فقط به اهوراکه زنگ زدم خاموش بود حالاکه اونجایی هم به اهوراهم اون دوست جیغ جیغوت موضوعو بگو"

من: "باشه کاری نداری؟"

آرسام: "نه آبجی خدافظ"

من: "خدافظ"

گوشیو قطع کردمورفتم وپایین که دیدم اهوراوپانته بغل هم نشستن رفتم

کنارمهدی نشستم که پانته آبا تعجب نگاهمی بهم کردوگفت:

"ع توام اینجایی؟"

تادهنموباز کردم مهدی ه گفت:

"مشکلی داری؟"

پانته آخودشو بیشتر به اهوراچسبوندوگفت:

"نه چه مشکلی؟"

سرموبردم نزدیک مهدی ه وگفتم:



"مهدی نقشت چی ه؟ میخوای الان چیکار کنی؟"

مهدی ه: "امشب کاری باهاشون نداریم موقع شام شروع میکنیم"

من: "باش ه"

برگشتم طرف اهورا و پانته آ که دیدم جفتشون دارن ب ه مانگه میکنن چقدر فضولنا

پانته آ: "عزیزم ب ه این خدمتکار تون بگویی چیزی واسم بیاره تشنه ه"

اهورا با اخم گفت:

"منظورت زیور خانوم ه؟"

پانته آ: "آره دیگه مگه چند تا خدمتکار دارید"

اهورا: "پانته آ چند بار گفتم با احترام با زیور خانوم حرف میزنی"

پانته آ: "عزیزم حالا چی ه مگه"

اهورا: "پانته آ زیور خانوم جای مادرمه اینقدر برام مهم هست که بخاطر بی احترامی بهش

قید تو بزنم"

پانته آ: "وای باش ه هانی لطفا عصبی نشو"

اهورا: "مهدی ه زیور خانوم خونس؟"

مهدی ه: "نه"

اهورا: "رفته خرید؟"



مهدی: "نه فرستادمش خون دخترش"

اهورا: "چـــــی؟ حالاچی بخوریم؟"

پانته آ غصه نخور عزیزم خودم واست غذا درست میکنم

چی دوس داری عزیزم"

اهورا با تعجب گفت:

"قرمه سبزی بلدی؟"

پانته آ: "معلومه که بلدم کاری نداره که"

با بروهای بالارفته به پانته آیی که بادوبه آشپز خون میرفت نگاه کردم یعنی جدی جدی

بلده؟ پانته آ از تو آشپز خون دادزدالان ساعت شیشه ساعت هشت غذا حاضره

من: "میگما"

مهدی: "میگیا"

من: "بلده؟"

مهدی: "نمیدونم"

ساعت هشت ونیم بود که پانته

آمیزو چیدو گفت:

"بفرمایید شام"

سه نفریمون بلند شدیم و رفتیم کنار میز و ایستادیم موبه غذا نگاه کردیم

پانته آ: "بشینید دیگه"



هرکدوممون یه صندلی عقب کشیدمونشستیم روش

اول ازهمه اهوراواسه خودش برنج کشیدوخورشت ریخت روش بعدم منومهدی یه قاشق گذاشتم تودهنم که ببینم مزه اش چگونه باورم نمیشد فوق العاده بودعالی بودمنی که قرم سبزییم زیاددوست نداشتم دوتابشقاب خوردم داشتم میرفتم آشپزخونه تادستموبشورم که اهوراگفت:

"آرام نوشابه رو باخودت بیار"

یه ابروموانداختم بالاوگفتم :

"امردیگه؟"

اهورا: "فعلاهیچی"

باحرص رفتم آشپزخونه وبعدشستن دستام نوشابه رواز تویخچال برداشتم کل آشپزخونه روگشتم تاقرص نعنای پیداکردم دوتاشوریختم تونوشابه ونوشابه رومحکم تکون دادم بالبخند رفتم طرفشون وروبهمهدی هگفتم:

"گوشیت داره زنگ میخوره ها"

باتعجب گفت: "عه؟"

من: "آره"

نوشابه روگذاشتم رومیز وبالاسرشون وایستادم که اهوراگفت:

"فعلاکاری باهات ندارم میتونی بری"

و خودش و پانته آریز خندیدن

من: "خوش بگذره"



با صدای آلامر گوشیم بزور از خواب بیدار شدمو بادستم مهدی ه رو که بغلم غرق خواب بود و تکون دادم که تکون آرومی خورد صدایی مثل هووم از خودش در آورد بازم تکونش دادم که کلافه سرشو آورد بالا گفت:

"هان چی ه؟"

با صدای خواب آلودی گفتم:

"مهدی پاشو ساعت چهار صبحه وقت اجرای نقشه ای که کشیدی ه"

یهوسر جاش نشست و گفت:

"آره آره پاشو وسایلو آماده کن بریم"

بعدشستن دست و صورتمون وسایل مورد نیازمونو جمع کردیم قبل اینکه از اتاق بریم بیرون گفتم:

"مهدی ه این پسر عموی تو تعادل روانی نداره خوابشم که سبکه بیدارنش ه بزنه شلو پلمون کنه"





مهدی: "خوابش سبک هست ولی هر وقت عصبانی‌ه طول میکشه بخوابه الان با اون بلایی که  
توسرش آوردی اگه بمبم منفجر بشه اهورا بیدار نمیشه خیالت تخت خواب"

من: "خُب این از این پانته آ چی؟"

مهدی: "اونوکه ولش کن زلزم بیاد تکون نمیخوره از بابت اون اصلانگران نباش"

نفس راحتی کشیدم وباهم از اتاق رفتیم بیرون آروم در اتاق اهورا روباز کردم پاورچین پاورچین  
رفتیم پیش تخت اهورا

من: "مهدی‌ه من این پسر عمو تو درست میکنم توام پانته آ رو درست میکنم"

مهدی‌ه سری تکون داد و تخت و دور زد و کنار پانته آ نشست و مشغول شد

منم کیف کوچیکمو باز کردم و اول یه رژگون‌ه صورتی به گون‌ه هاش زدم که با اون ته ریشش  
خیلی مسخره شد رژ قرمز ۲۴ساعته جیغمو روی لباش کشیدم که آروم سرشوتکون داد  
بعد چندثانی‌ه نفس حبس شد مواروم بیرون فرستادم



سایه ی صورتی رنگمویشت چشماش کشیدم داشتم واسش خط چشم میکشیدم که سرشوتکون داد آه پسره ی روانی خط چشمش کج وکوله شد حرصی نگاهش کردم ولی چقدر زشت شده ها اگه دختر بود حتما میترشید سرمو بردم عقبوبادقت نگاهش کردم فقط یه چیز کم داشت مدادمشکیمو برداشتم یه خال گنده رونوک دماغش کشیدم آها الان قیافش بهتر شد لبموبه دندون گرفتم که نزنم زیرخنده نگاهی به مهدی ه که خم شده بود روصورت پانته آ سخت مشغول بود انداختمو وسایلمو جمع کردم و انداختم تو کیفم زل زده بود به مهدی ه که بعد پنج دقیقه کارش تموم شد

سرمو بردم نزدیک پانته آ که ببینم چه شکلی شده ولی همین که دیدمش زدم زیرخنده واقعا خیلی باحال شده بود مهدی ه واسش ریش و سیبیل کشیده بود و ابروهاشو پیوسته درست کرده بود چندتا خالم واسش گذاشته بود، مهدی ه دستشو گذاشت رو دهنمو باخم گفت:

"کوفت الان بیدار میشه، دستمو برداشتم نخندیا"

سرموبه معنی باشه تکون دادم که دستشو برداشت مهدی ه وسایلمو جمع کرد و او مد کنار مو گفت:

"بیابریم دیگه"

من: "توبرو من الان یه چیز و از قلم انداختم"



مهدی‌ه از اتاق بیرون رفتونم گوشیمو در آوردم چندتا عکس خوشگل از شون گرفتم و آروم آروم از اتاق رفتم بیرون در اتاقو با احتیاط بستم رفتم تو اتاق مهدی‌ه که دیدم خواب‌ه ساعت گوشیمو واسه ساعت هفت تنظیم کردم

منم گرفتم خوابیدم

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدیم و بعد اینکه لباسامونو پوشیدیم و کمی آرایش کردیم کولمونو برداشتیم که همون لحظه صدای جیغ وحشتناک پانته آ و پشت سرش قهقهه‌ی اهورا اومد

بادورفتیم طرف اتاق اهورا و درو با شدت باز کردیم که محکم خوردب‌ه دیوار و صدای وحشتناکی داد، اهورا برگشت طرفمون ولی تا چشمش به آینه افتاد هنگ کرد ی‌ه چندثانی‌ه مثل مونگلابااون قیافش بادهن باز زده بودب‌ه آینه ولی همینکه به خودش اومد باخم وحشتناکی بهمون نگاه کرد پانته‌ه آم که سریع رفت دستشویی که صورتشو تمیزکن‌ه

اهورا: "میکشمتون"

مهدی‌ه جیغی کشید و شروع کردب‌ه دوییدن وقتی دیده‌نوزو ایستادم برگشتو دستمو گرفت شروع کردب‌ه دوییدن منم همراهیش می‌کردم

نمیدونم این مهدی‌ه چرا یهوقاطی کردش با صدای اهورا که از نزدیک می‌ومد و می‌گفت:



"حسابتونومیرسم"

تازه دوهزاریم افتاد سریع از خون‌ه زدیم بیرون اهورام که نمیتونست با اون ریختش بیاد بیرون  
 آخه پسر امیدزدینش، سرخیابون و ایستادیم در حالی که نفس نفس میزدیم مهدی‌ه  
 یهوزد زیر خنده و گفت:

"وای اهورا خیلی جیگر شده بود"

آروم خندیدم و گفتم:

"پانته آم خیلی شبیه مرداشده بود"

تو کلاس نشست‌ه بودیم داشتیم با آنیتا حرف میزدیم که عرفان‌ه ام اومدی‌ه سلام بلند کرد که  
 جوابشودادیم

عرفان‌ه: "بچه ها قاراه پس فردا جواب پیشنهاد عرشیارو بدم"

آنیتا: "جوابت چی‌ه حالا؟"

من: "مثبت‌ه دیگه مگه نه؟"



مهدی: "آره باباگه جزوه هاشو ببینید همه جاش نوشته عرشیا"

عرفان: چشم غره ای واسه مهدی رفت که مهدی گفت:

"چی مگه دروغ میگم؟"

عرفان: "خُب نه راستش احساس میکنم خیلی دوستش دارم"

آنیتا: "پس مبارکه"

من: "چی چیو مبارکه فعلا قراره فقط باهم دوست باشن"

آنیتا: "بالاخره که ازدواج میکنن یادتون باشه من اولین نفر تبریک گفتم"

پس چرا این عرشیا نمیداد، چشمم به در بود که بالاخره آقا تشریف آوردن با صدای بلندی گفتم:

"همه بلوتو تون روشن کنید میخوام یه چیزی براتون بفرستم"



صالحی (یکی از پسرهای بامزه کلاس):

"ببین خانوم مهر جواگه چیزه بدیه و غیر مجازه من بلوتو تو تو خاموش کنم آخه نمیخوام چشم و گوشم باز شه"

با احم گفتم:

"مجازه آقای صالحی ولی به درد سن شما نمیخوره بلوتو تو تو خاموش کنید"

صالحی: "ای بابا چرا ترش میکنی خانوم شوخی کردم بفرست"

ببینم چی ه که مردم از کنجکاوی"

طوری که بشنوه گفتم:

"فضولی نه کنجکاوی"

صالحی: "شنیدما"



من: "منم گفتم که بشنوی"

دیگه چیزی نگفت منم اون یکی از اون عکسایی که از اهورا و پانته آ گرفته بودم

واسه هم فرستادم چند لحظه گذشت که یهو کلاس از خنده بچه ها رفت هوا

مهدی: "وای آرام این چه کاری بود کردی اهورا بفهمه بیچاره مون میکنه عرشیا که اومده  
حتما بهش میگه وای ساندیسم هست اونم به پاندامیگه"

من: "بخاطر همین وقتی ناردیسو عرشیا تو کلاس بودن عکسه رو فرستادم دیگه"

عرفان: "دیوونه ای تو دختر این اهورا اعصاب درستو حسابی نداره یه کاریت میکنه ها"

بی تفاوت نگاهش کردم که آنی تا خندید گفت:

"نه بابا کارش باحاله که"



با صدای خنده بچه هابا تعجب برگشتم که سرمو برگردوندم که دیدم بادیدن اهورا و پانته آ  
اینطور قهقهه میزنن اونام با تعجب به بچه هانگاه میکنن جالبیش اینجاست که اهورا هی دست  
میکشید به لبش که باد کرده بود فکر کنم بزور رژ لبش رو پاک کرده بود، بیچاره!

حواسم به اهورا بود که رفت کنار عرشیا کمی بعد عرشیا گوشیشو در آورد احتمالا عکس ه روشونش  
داد چون یهو با عصبانیت از جاش بلند شد که همون لحظه رادا و مدر کلاس اونم با صورتی که  
از حرص قرمز شده بود و اخماشم به شدت توهم بود نشست سر جاش

ولی تا آخر کلاس سنگینی نگاهشو حس میکردم همین که کلاس تموم شد با خشم اومد  
طرف مواز بین دندونای کیلیدشش غرید

اهورا: "هدف از این کارا چی ه؟"

با تعجب ساختگی گفتم:

"هدف؟ من هدفی ندارم هدف تو چی ه که آرایش میکنی و دوست دختر تم شبی ه مردا میکنی؟"





با این حرفم همه زدن زیر خنده و اهورام با حرص بهم نزدیکتر شد که عرشیا بازو شو گرفت و گفت:

"بیخیال داداش بیابریم"

و بازو شو محکم کشید و با خودش بردش پانته آ و نار دیس با حرص او مدن کنار مو پانته آ گفت:

"این کارت بی جواب نمیمنه حواست به خودت باشه"

من: "منتظرم کوچولو"

با حرص روی پاشنه پا چرخید و بانار دیس از کلاس زدن بیرون

تو خونم بامهدی رویه مبل نشست و بودیم که مهدی گفت:

"آرام میدونی الان چی میچسب؟"

من: "خواب"



مهدی: "نخیرشم کیک خونگی هییی کاش زیور خانومونمیفراستادم بره"

من: "خُب غصه نداره که خنگه پاشو خودمون درست کنیم"

بازوق داشدوگفت:

"بزن که بریم"

بادورفت آشپزخونه منم دنبالش رفتم باصدای زنگ درمهدی ه رفت که دروبازکنه وقتی اومدوتخم مرغارودستم دیدگفت:

"آرام ایناروبده یه کاری کنم حال کنی"

من: "نمیخوادمیزنی میشکونیشون دیگه تویخچال تخم مرغ نیست"

مهدی ه بزورتخم مرغاروازم گرفت همونطور که پرتشون میکردبالامیچرخوندشون باصدای بلندمیخندید،همون موقع پانته آباعشوه اومد تو آشپزخونه وگفت:

"مهدی ه جان"



مهدی‌ه ام که با او مدن یهویی پانت‌ه آ ترسید تخم مرغا و پرت کرد طرفش که یکی افتاد  
 روسر پانت‌ه آ یکیم صاف خورد و صورتش و سومیم افتاد جلوی پای مهدی‌ه، پانت‌ه آ با حرص جیغی  
 کشید که احساس کردم کرشدم، اهورام با استرس اومد تو آشپزخونه ولی بادیدن قیافه‌ی پانت‌ه  
 آ زد زیر خنده پانت‌ه آ با حرص همونطور که تخم مرغا از روسرش میرختن و صورتش روبه مهدی‌ه  
 گفت:

"دختره‌ی احمق ببین چیکار کردی؟"

یهو مهدی‌ه شروع کرد به خوندن یکی از آهنگای گروه وانتوزولی کلی تغییرش داد

مهدی‌ه: "فدای سرت نباشه غمت

نری و یادت رفته باشه پاک کنی تنت

نشینه بوی تخم مرغ روی سرت

فدای سرت عزیزم نباشه غمت"



باتموم شدن حرفش زدم زیرخنده ولی مهدیه باناراحتی گفت:

"دیگه کیک نداریم"

باتموم شدن حرفش اونم رفت که روبه اهوراگفتم:

"وقتی خندیدی پانته آروناراحت کردی"

اهوراشونه ای بالاانداختوگفت:

"خُب خنده دارشده بود"

من: "یعنی واست مهم نیست عشقت ناراحت بشه؟"

پوزخندی زدوگفت:

"دوست دخترای من فقط توتخت خوابم عشق من محسوب میشن بعداون پیشیزی واسم ارزش ندارن"



باتموم شدن حرفش از آشپز خون ه رفت بیرون ،پسره عوضی چه راحت حرف میزد همشون مثل  
همن اون از شهاب اینم از این کم کم ذات اصلیشونونشون میدن

\*\*\*\*\*

### Part\_106#

تو اتاق مهدی ه نشست ه بودمو داشتم جزوه هامومیخوندم ،مهدی ه ام نشست ه بودش روتختشو  
زل زده بوددیوار اونطور که ه خودش میگفت داشت برای پانته آ نقش ه میکشید، باصدای اس ام اس  
گوشیم چشم از جزوه هابرداشتم به صفح ه گوشیم خیره شدم ی ه پیام از ی ه شماره ناشناس  
بود که نوشت ه بود

"سلام آرامم میخواستم فر داهموببینیم تای ه چیزایی روبرات توضیح بدم

فردا ساعت سه ه که کلاست تموم میش ه جلوی دانشگاهتون منتظرتم"

وااین کی بوداسمم میدونست حتی میدونست کلاسم کی تموم میش ه ،یعنی کی ه؟

نکن ه شهاب باش ه؟

بااین فکر گوشیموپرت کردم روجزه هام

مهدی ه با تعجب نگاهم کرد وگفت:

"چراجنی شدی یهو؟"

عصبی نگاهش کردم که گفت:



"خُب نخورمنو، آرام من فهمیدم با پانته آ چیکارکنیم زودباش بلندشو بریم"

من: "مهدی ه اصلاحوصله ندارم خودت برو"

مهدی ه: "اما..."

نزاشتم حرفشوادامه بده وگفتم:

"مهدی ه باورکن اصلاحشوندارم خودت بروهرکاری میخوای بکن"

مهدی ه: "باشه خودم میرم"

از جاش بلندشدوبالبل و لوچه آویزون از اتاق زد بیرون، بعدی ه ساعت بالبخنده گنده ای

اومد تواتاقوگفت:

"عملیات باموفقیت انجام شد"

من: "چیکار کردی؟"

مهدی ه: "ی ه کاری کردم کارستون حالا بعدا خودت میفهمی"

بامهدی ه از اتاق زدیم بیرونورفتیم تو حال نشستیم

ومشغول تلوزیون دیدن شدیم پانته آ واون قورباغه زشتم توحیاط بودن

ب به تلوزیون نگاه میکردم ولی تموم حواسم به اون پیام بوداگه واقعا شهابه چیکارم داره؟

شایدم سیاوشو آیتادوباره دارن کرم میریزن باضربه ای که مهدی ه به بازوم زد نگاهی بهش

کردم که دیدم پانته آ ایناهم اومدن



مهدی: "آرام خوبی؟ به چی زل زدی دوساعت فیلم تموم شد"

من: "خوبم چیزی نیست"

مهدی کمی نگاه کرد و با صدای زنگ تلفن خونشون بلند شد رفت اونو جواب بده با تعجب به مهدی نگاه کردم که همونطور که داشت با تلفن حرف میزد اول با تعجب و بعد با اخم به پانت آ خیره شده بود بعد اینکه تماسو قطع کرد با اخم او مدرس جای قبلیش نشست و روبه پانت آ گفت:

"پانت آ قرم سبزی دیشبو خودت درست کردی؟"

پانت آ: "آره یعنی اینقدر خوشمزه بود که هنوز باورت نمیشه"

مهدی: "پس خودت درست کردی دیگه آره؟"

پانت آ باناز خندید و گفت:

"آره"



مهدی: "ولی زیور خانوم یه چیز دیگه میگه"

پانته آ چیزی نگفت که اهورا با تعجب گفت:

"مگه زیور خانوم چی میگه؟"

مهدی: "میگه برای این که گشنه نمونیم واسمون قرمه سبزی درست کرده و گذاشته یخچال ولی چون یادش رفته بود بهمون بگه زنگ زد که اگه نخوردیمش الان بخوریم"

پانته آ: "چی—زه، من میرم بالا خودمو خوشگل کنم پیام پیش آقامون"

باتموم شدن حرفش سریع از جاش بلند شد و با قدمای بلند رفت طبقه بالا

اهورا: "میدونستم بلدنیست آشپزی کنه ولی دیشب وقتی اون قرمه سبزیو خوردم گفتم حتما یاد گرفته"





مهدی: "آه دختره عوضی هممونواسکل کرده بود"

نیم ساعت بعد پانته آ در حالی که موهاشو اتوکشیده بود و صاف کرده بود با آرایش نسبتاً غلیظی با عشوه از کنار منو مهدی رد شد و پیش اهورانشست، وقتی از جلوم رد شد احساس کردم بوی بدی میده صورتمو جمع کردم و برگشتم طرف مهدی که دیدم بایه لبخندگنده خیره شده به اهورا و پانته آ حتما کار مهدی ه اس، آروم در گوش مهدی ه گفتم:

"چیکار کردی؟"

مهدی: "عطر شو خالی کردم یه چیز بدبو ریختم توش"

من: "چی؟"

مهدی: "یه رازه سیاوش گفته به کسی نگم"

باتعجب گفتم:



"سیاوش خودمون؟"

مهدی: "آره، اینقدر سوال نپرس که صحنه های باحاله از دست میدیم"

بِه اون دو تانگه کردم که دیدم اهورا هر لحظه صورتش جمع میشه آخرشم طاقت نیاورد و گفت:

"پانته آ حس میکنم یه بوی خاصی میدی"

پانته آ بیشتر خودشوبه اهورا نزدیک کرد و گفت:

"چطور؟ خوشت اومد عشقم"

اهورا بیهوازش بلند شد، کنار مهدی نشست و بایه نفس عمیق گفت:

"پانته آ باید بری حموم بوی خیلی بدی میدی"

پانته آ: "ولی من عطر همیشه گیم وزدم"



اهورا اول نگاه مشکوکی به من انداخت که ریلکس زل زدم بهش

چشم از من گرفتوبه مهدی خیره شد که خیلی ضایع برگشتوبه دور و برش نگاه کرد  
اهورا کلافه نفسشویبیرون فرستادوبه پانت ه آ گفت:

"تو که هنوز اینجایی برو دیگه"

پانت ه آ با بغض نگاهش کرد که گفت:

"حالا نمیخواه آبغوره بگیری بهتره بری حموم"

پانت ه آ بادورفت طبقه بالا اهورا چند تانفس عمیق کشید و برگشت طرف مهدی ه و گفت:

"چرا اذیتش میکنی"



با صدای جیغ پانته آ منوهورا سریع از جامون بلند شدیم ولی مهدی ه ریلکس بای ه لبخندگنده نگاهمون میگرداهورام داشت مشکوک ب ه مهدی ه نگاه میگرد پانته آ دوباره جیغی کشید که اهورا دوید سمت پل ه ها

من: "مهدی چیکار کردی؟"

مهدی ه از جاش بلند شد و همونطور که میبرد سمت پل ه ها گفت:

"بیابریم خودت ببین"

رفتیم تواتاق اهورا که دیدیم اهورا ب ه در حموم میزن ه میگه:

"پانته آ چیشده چراگری ه میکنی؟"

بازم صدای گری ه اومد که اهورا گفت:

"پانته آ بنال ببینم چراگری ه میکنی"

پانته آ چیزی نگفت که اهورا با عصبانیت یکی کوپید ب ه در حموم و گفت:



"هووی پانت‌ه آ زنده ای؟"

پانت‌ه آ باگری‌ه گفت:

"اهورا توی شامپوچیزدیگ‌ه ای بودموهام چرب شده وبهم چسبیده ی‌ه بوی وحشتناکم گرفت‌ه  
من

میدونم کاراوم دخترعمو ودوست عطیقش‌ه"

مهدی‌ه: "هوووی عطیق‌ه خودتی ایکبیری"

پانت‌ه آ: "من میدونم کارشماست"

مهدی‌ه: "میدونی که میدونی اصلا بهتر"

بعدتموم شدن حرفش ازاتاق زدبیرون که منم دنبالش رفتم

من: "مهدی؟"



جوابی نداد با عصبانیت خودش و پرت کرد روی مبل و پاهایش و تند تند تکون داد

من: "مهدی چی ریختی توش؟"

مهدی: "دو تا تخم مرغ، سرکه، نوشابه، ماست بایکم سس تند و کره"

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و تا خواستم چیزی بگم صدای اهورا و مدک به مهدی می‌گفت

"آخه من به تو چی بگم مهدی؟"

مهدی: "بگو آفرین"

اهورا: "آخه دختر خوب چرا اینقدر این بدبختو اذیت میکنی؟"

مهدی: "حقشه اونم منو اذیت میکنه آه اهورا با این دختره ایکیبیری بهم بزن دیگه اصلا این همه

دختر بایکی دیگه دوست شو"



اهورا: "چشم امردیگه؟ فقط نار دیس خوبه باهاش دوست شم؟"

مهدیه جیغی کشید و بایه غلط کردی خیز برداشت طرف اهورا که اهورا دستش و بالابرد و گفت:

"من تسلیمم بابا و نظوری نگاه نکن"

مهدیه: "اهورا جدی میگم باهاش تموم کن باشه؟"

اهورا: "باشه آجی همین امروز تمومش میکنم خودمم توفکرش بودم ازش خسته شدم"

مهدیه از گردن اهورا آویزون شد و تند تند صورتش و ماچ کرد اهورا با اخم صورتش و پاک کرد و مهدیه رواز خودش جدا کرد و گفت:

"آه آه تف مالیم کردیم"

مهدیه: "صدتاپسر آرزوشون ه جای توباشن من بوسشون کنم اونوقت تو..."



اهورا حرفش و قطع کرد و گفت:

"اون صد تا پسر غلط کردن باتو"

بعد اینکه پانته از حموم اومد اهورا بهش گفت و سایلبو جمع کنه برسونتش خورشون وقتی گفت چرا اهورا گفت باید باهم حرف بزیم پانته آباسترس آماده شد و باهم رفتن، بعد رفتن اونا مهدیه آهنگای شاد میزاشت و میرقصید چند ساعت بعد اهورا اومد خون از ظاهرش مشخص بود که خیلی کلافه مهدیه باهیجان رفت پیشش و گفت:

"چیشداهورا جونم؟"

اهورا: "تموم شد"

مهدیه: "چرا اینقدر دیر کردی؟"

اهورا: "طول کشید تا بهش بفهمونم باید از هم جداشیم هی میگفت دوست دارم ولم نکنواز این حرفا، تا حالام بخاطر مامان باباش تحملش کردم"





مهدی‌ه باخوشحالی گفت:

"شام امشب بامن"

وبادورفت آشپزخونه، خیره به تلویزیون داشتم به پیامی که برام اومده فکر میکردم نمیدونم  
چیشد که باصدای بلندی گفتم:

"اصلامیرم ببینم کی ه، چی میخواد"

باصدای اهورا از فکر اومدم بیرون

اهورا: "پانته آشکست عشقی خورده تو دیوونه شدی"

باخم از جام بلندشدمورفتم آشپزخونه به مهدی‌ه گفتم میرم بخوابموواسه شام بیدارم نکنه

مهدی‌ه: "آرام فکر نکن نفهمیدما ازوقتی که برات اس ام اس اومدتوفکری چته؟"



من: "هیچی شب بخیر"

بدون اینکه بزارم چیزی بگه از آشپزخونه زدم بیرون که صدای زنگ گوشیم اومدرفتم تو حال که دیدم اهورا اداره به صفحه ی گوشیم نگاه میکنه باخم گوشیموبرداشتم که صاف سرجاش نشست نگاهی به گوشیم کردم که دیدم شمارش آشنایست دودل بودم که جواب بدم یانه که اهوراگفت:

"میخوای بده من جواب بدم"

من: "لازم نکرده"

تماسومتصل کردم وهمینطور که میرفتم طرف پله ها گفتم:

"بله؟"

با صدای شهاب، عصبانی سرجام وایستادم

شهاب: "سلام آرامم"

من: "چی میخوای؟"



شهاب: "آرام میخواستم قرار فردا رو بهت یادآوری کنم"

من: "یادم نمیاد باهات قرار گذاشته باشم"

شهاب: "داری عزیزم، بین آرام فردا کلاست ساعت سه تموم میشه همون موقع میام دنبالت باشه؟"

باید سری چیزا رو بهت بگم آرام خواهش میکنم من باید باهات حرف بزنم"

من: "باشه"

تماسو قطع کردم نفس عمیقی کشیدم خواستم برم اتاق مهدیه که کیلیپسم از سرم افتاده بدیه موهای لخت همین هیج جوری نمیشه جمعش کرد برگشتم کیلیپسمو بردارم که دیدم اهورا پشت سرمه کیلیپسمو برداشتم باخم بهش گفتم:

"حرفامو گوش میکردی"

متقابلا خمی کرد و گفت:

"چرا فکر میکنی اینقدر مهمی که وقتمو بخاطر تلف کنم"

باقدمای بلندازم دور شد و رفت تو اتاقش و درو محکم بهم کوبید

منم باهمون اخم رفتم تو اتاق مهدیه و درو بستم



فقط نیم ساعت تا تموم شدن کلاس آخرمون و قرارام باشه باب مونده بود، قبل شروع کلاس اولمون عرفانه به عرشیا گفت جوابش مثبته اونم اول بابته نگاهش کرد بعد یکی محکم زد پشت اهورا و با خوشحالی روبه اهورایی که از دردم شده بود گفت

"داداش بالاخره قبول کرد باورم نمیشه، قبول کرد خدا جون نوکرتم دمت گرم"

و بخاطر اینکه خیلی جوگیر شده بود گفت

بعد تموم شدن کلاس آخرمون میخواد مارو با سیاوش و کیارش و ببره رستورانو و مهمونمون کنه که من بخاطر قرارم باشه نمیتونم باهاشون برم، از حرفای استاد هیچی نمیفهمیدمو فقط تند تند هرچی میگفتو یادداشت میکردم

وسطای حرفش که فکرم میرفت پی شهاب همونطور رو جزوم واسش فحش مینوشتم برفتن استادنگاهی به ساعت کردم که ۵:۳ دقیقه رونشون میداد

تندوسایلامو جمع کردم و انداختم تو کیفم که آنی تا گفت:

"مثل اینکه خیلی عجله داری بریم رستوران گشتنه"



من: "نه، یعنی چیزه من باشمانميام بايدبرم جایی"

عرفانه باناراحتی گفت:

"یعنی چی نميای کجامیخوای بری که اینقدر مهمه؟ بزارش واسه یه وقت دیگه"

من: "نمیشه عری من نمیدونستم امروز بعدا اینکه توقبول کنی برنامه رستوران میچینید"

قبلش به کسی قول دادم"

همونطور تندتند راه میرفتم اونام دنبالم میومدن باکشیده شدن کیفم و ایستادم و برگشتم طرفشون که مهدیه گفت:

"خُب حداقل بگو کجامیری؟"

من: "کاردارم مهی حال بعدا میگم"

همون موقع صدای عرشیا اومد اوف ایناکی اومدن حالا دوساعت باید این عرشیا رو قانع کنم



عرشیا: "عِ یعنی چی نمیشه، کارتونوبزاریدواسه یه وقته دیگه"

نگاهی به ساعت مچیم انداختمو گفتم:

"خیلی دوست داشتم پیام ولی واقعا کارمهمی دارم"

عرشیا: "خیلی خُب هر جور احتیاد فقط جزوه این کلاسو دارید"

من: "کامل نیست از مهدیه اینا بگیرید"

مهدیه: "ماکه خودمون از تومیگیریم"

جزومواز کیفم در آوردم و دادم به عرشیا که تازه یادفحشایی که روش نوشتم افتادم، خواستم برم که آنیتاگفت:

"آرام اگه کیارش گفت چرانیومدی چی بگم؟"

من: "بگوباشهب قرارداداشت"



همشون داشتن بابت نگاهم میکردن

آنیتا: "باشهاب؟ شهاب خودمون؟"

من: "آره"

عرفان: "الان شهاب بیرون دانشگاه منتظرت؟"

من: "آره"

عرفان: "پس من میرم پیشش"

وباقدمای بلند که بی شباهت به دوییدن نبود از مادورشدهرشیام باحرص خیره شد بهش  
همونطور که داشتیم میرفتیم رفتم کنار عرشیا گفتم:

"اینقدر حرص نخور"

عرشیا: "عرفان‌ه خیلی بااون پسره شهاب صمیمی‌ه و..."

نذاشتم حرفشوادامه بده وگفتم:

"واین موضوع توروذیت میکنه درست‌ه؟"

عرشیا: "کاملاً"

من: "خُب نمیخوادناراحت بشی چون عرفان‌ه اونومثل برادرش میدونه شهابم عرفان‌ه رومثل خواهرش"

پووفی کشیدوچیزی نگفت منم ازش فاصله گرفتم و بامهدی‌ه وآنیتا هممقدم شدم

آنیتا: "چراباشهاب قرار گذاشتی؟"

من: "میخوادیسری چیزاروبهم توضیح بده"





مهدی: "یعنی امکانش هست مشکلتون حل شه؟"

بالحن قاطعی گفتم:

"نه اصلا"

بہ اطراف نگاہی انداختم کہ شہا بودیدم دست بہ سینہ درحالی کہ بہ ماشینش تکیہ دادہ  
دارہ باعرفانہ صحبت میکنہ

موہاشم ہمونطور کہ دوست داشتم روی پیشونیش ریختہ بود اینجوری شبیہ پسر بیچہ  
ہامیشد بادیدن ما بالبخند تکیہ شواز ماشین برداشت وبہ ہمہ سلام کرد بالبخند خاص خودش  
گفت:

"سلام آرامم"

سری تکون دادم کہ باہمون لبخند گفتم:

"خانوم خوش قول قرار بود ساعت سہ اینجا باشی بیست دقیقہ دیر کردی"



باخم گفتم:

"ناراحتی برم؟"

شهاب: "من غلط کنم از دست آرام خانومم ناراحت باشم"

اهورادرگوشم گفت:

"پس بگو چرا بچه هاهرچقدر میگفتن بیابریم ناز میکردی خانوم باشهاب جونس قرارداداشت"

وپوزخندی تحویلیم داد منم آرام درگوشش گفتم:

"به توجه آخه توهرکاری دخالت میکنی"

سرموبردم عقب که دیدم داره حرصی نگاهم میکنه منم خیره شدم بهش که باصدای حرصی  
شهاب برگشتم طرفش که دیدم همششون دارن به مانگام میکنن



شهاب: "آرام دیگه بهتره بریم"

سری تکون دادم وبعد خدافضلی ازبچه هاسوارماشینش شدید

توراه شهاب چیزی نمیگفتو فقط باحرص فرمونوفشارمیدادخیلی ازاین اخلاقش خوشم میومد

شهاب هروقت عصبی میشد تا آروم نمیشد حرفی بهم نمیزدم میگفت میترسم چیزی بگم که ناراحتت کنه، وقتی رسیدیم اون کافی شاپی که همیشه باشهاب میومدیم درست سر جای همیشگیمون نشستیم یه لحظه فکر کردم هیچ مشکلی باشهاب ندارم لبخندی زدم که شهاب گفت:

"وقتی هنوز با یادگذشته لبخند میزنی یعنی اونقدرام که وانمود میکنی ازم متنفر نیستی"

سریع خودمو جمع وجور کردم وگفتم:

"حرف تو بزن"

شهاب: "بین آرام...."



باتموم شدن حرفای شهاب باناراحتی و عصبانیت از کافی شاپ زدم بیرون، وقتی به حرفای شهاب فکر میکردم میدیدم کمی حق داره ولی نه اونقدری که بتونم ببخشمش با صدای آرام آرام گفتن شهاب برگشتم طرفشو گفتم:

"شهاب تنهام بزار"

قدمی به جلو برداشتم ولی دوباره برگشتم طرفش و اداامه دادم

"شهاب حرفای امروزت هیچی و عوض نکرد و نمیکنه جز این اینکه بهم ثابت کردی آدم بی عرضه ای و کاری خوبی کردم که ازت جدا شدم"

از شهاب جدا شدم و رفتم پارکی که اون نزدیک بود و دوروی نیمکتی نشستم

و همونطور که بازی بچه هارو نگاه میکردم به حرفای شهاب فکر میکردم، برای بارهزارم گوشیم زنگ خورد که برش داشتم و جواب دادم

من: "بله؟"



یه چند لحظه صدایی نیومد ولی بعدش صدای عصبی و نگران کیارش تو گوشیم پیچید

کیارش: "آرام خوبی؟"

من: "خوبم"

کیارش: "آخه من به تو چی بگم چرا اون بی صاحب تو جواب نمیدی؟"

آخه اون شهاب الدنگم که گوشیش خاموشه اصلا اینارو ولش کن میدونی ساعت چنده؟"

من: "کیارش من تانیم ساعت دیگه میرم خون ه مهدی ه اینا"

کیارش: "باشه ماهم اونجا بییم"

تماس قطع کردم یه ماشین گرفتم و رفتم خون ه دقیقانیم ساعت بعد جلوی در خون ه مهدی ه  
اینا بودم زنگشونو فشردم که درجا درشون باز شد حیاطشونو گذروندم رفتم تو خون ه که دیدم  
همشون غیراهورا و عرشیا هستن



من: "سلام"

کیارش: "سلام و ..."

پوووووف کجا بودی تالان نمیگی از نگرانی دق میکنیم"

آنیتا کیفموازم گرفتوگفت:

"خوبی؟"

سری تکون دادم وگفتم :

"نمیخواستم نگرانتون کنم میرم بخوابم"

رفتم طرف پله هاوبه آرام گفتنای کیارشم توجه نکردم

صدای سیاوشومیشنیدم که سعی داشت آرومش کن، جلوی در اتاق مهدی ه بودم که بازوم  
بشدت کشیده شد برگشتم که دیدم اهوراس که دستمو محکم گرفته عرشام کنارش بود



اهورا: "تا الان کدام گوری بودی؟ ساعت ده ونیم شبه، چرا گوشیتو جواب نمیدی"

باخم بازوم واز دستش جدا کردم وگفتم:

"به توجه آخه چراواست مهمه؟"

اهورا: "چی میگی فکر کردی مثل اونایی که اون پایینن برام مهمی، نخیر دختر چون اگه عصبانیم بخاطر دختر عمومی احمقمه که نگران تو بود"

اگه عصبانیم بخاطر دوستمه که بهترین روزش کوفتش شد بخاطر اون دوستاته که واسه تویی که حتی تلفنشونم جواب نمیدی نگران بودن، حالا فهمیدی؟

البته شایدم میخوای جلب توجه کنی نه؟"

بابی حالی گفتم:

"باور کن اصلا حوصله سروکله زدن باتو یکیوندارم"

وروبه عرشیا دامه دادم

"میدونم تقصیر من بود که روزتون خراب شد ولی اصلانمیخواستم اینجوری شه"

عرشیا: "مهم نیست خوشحالم که خوبی"

لبخندی جونی تحویلش دادمورفتم تواتاق مهدیه و دروبستم صدای اهورارومیشنیدم که به  
عرشیا میگفت

"انگار میمیره معذرت خواهی کنه دختره ی مغرور"

وبعداون صدای عرشیا که میگفت:

"بیخیال اهورمگه ندیدی حالشو"

بیخیال گوش کردن به حرفاشون شدمو خودموپرت کردم روتختو باهمون لباسا خوابیدم

\*\*\*\*\*





باسردردی شدیدی از خواب بیدار شدم بعدشستن دستوصورتم وعوض کردن لباسم رژصورتی رنگی به لبام مالیدم بعدبرداشتن گوشیم به طبقه پایین رفتم نگاهی به ساعت گوشیم کردم که یک بعدازظهررونشون میدادچقدر خوابیدما

رفتم توهاال که دیدم مهدی ه واهوراکنارهم نشستنوسرشون توگوشی ه اهوراس سلامی کردم که مهدی ه جوابمودادوگفت:

"آرام ماناهارمونو خوردیم میخوای غذا تو گرم کنم؟"

من: "نه گشنه نیستم فقط اگه میشه یه قرص برام بیار سرم داره میترکه"

باش ه ای گفتورفت تو آشپز خون ه بادوتادستم سرموگرفته بودموفشارش میدادم باصدای اهورا سرموآوردم بالابهش نگاه کردم

اهورا: "زوداز خواب بیدار شدی یکم دیگه میخوابیدی"

من: "فکر بدیم نیست بنظر خودمم یکم دیگه احتیاج دارم بخوابم"

باومدن مهدی ه دیگه چیزی نگفتو سرشو کرد تو گوشیش قرصوازش گرفتم باآب فرستادمش بالابو به مبل تکی ه دادم باصدای زنگ گوشیم چشماموباز کردم وتکی ه اموازمبل گرفتم



بادیدن اسم بابام رو صفحہ گوشیم سعی کردم صدام مثل همیشه باشہ نفس عمیقی  
کشیدم و تماسو متصل کردم

من: "سلام فِری جون"

مهدیہ مثل همیشه اومد کنار من نشست و سرشوبہ گوشیم چسبوند و اهورام چشم از گوشیش  
گرفت و مشکوک زل زد بہم آہ آہ خونوادگی فضولن

بابا: "سلام دخترم خوبی عزیز کم؟"

من: "عالیم تو چطوری؟"

بابا: "منم خوبم"

من: "خوبہ کہ خوبی"

خندید و گفت:



"دلم واست تنگ شده دخترم"

من: "منم، ولی خُب هفته ی دیگه میام شمال"

باخوشحال گفت:

"جدی؟ خیلی خوبه بالاخره دخترم میبینم"

من: "اوه فری همچین حرف میزنی انگادوساله ندیدیم"

بابا: "شاید دوسال نباشه ولی بیشتر از دوسال دلتنگتم"

چیزی نگفتم که ادامه داد

"راستی چطور میخوای بیای مگه دانشگاه نداری؟"

من: "بیخیال یه هفته که چیزی نمیشه"



بابا: "که اینطور، راستی دخترم هنوز خون‌ه‌ی اون دوستت مهدی‌ه‌ای؟"

من: "آره ولی غروب میرم خون‌ه"

بابا: "باش‌ه دخترم کاری نداری؟"

من: "نه خدافظ"

بابا: "خدافظ دخترم مواظب خودت باش"

باش‌ه‌ای گفتم که قطع کردتموم مدتی که داشتم با بابا حرف می‌زدم داشتم به‌هورانگاه می‌کرد بلکه از رو بره و اینقدر فضولی نکن‌ه ولی وقتی فهمیدمتوجهش شدم دیگه بیخیال شد و راحت ترزل زدبهم، پررو، هنوز داشت همونطور نگاهم می‌کرد که گوشیه گرفتیم بالاو گفتم:

"تموم شدا، حالامیتونی باخیال راحت به‌کارت برسی"

پررو گوشیشو گذاشت کنار شو دست به‌سینه نشست و خیره شدبهم

هورا: "من چیکار به‌تو دارم"

پووفی کشیدم که مهدی ه پکرگفت:

"آروم جدی جدی میخوای بری"

بخاطر اینکه ه اسمم و درست صدانکرد جوابشوندادم که گفت:

"آروم باتواما"

بازم چیزی نگفتم

مهدی ه: "آروم آروم آروم چرا جواب نمیدی"

مهدی ه: "ای بابا آرام باتواما"

من: "بله چیزی گفتی؟"

چیکی نگاهم کرد وگفت:



"میگم امروز میری خونتون؟"

من: "آره دیگه خیلی موندم"

محکم زدپشتم جوری که آگه دسته مبلونمیگرفتم حتما میوفتادم

مهدی: "غلط کردی"

از درد اخمی کردم که قبل از اینکه من چیزی بگم اهورا با تشررو به مهدی ه گفت:

"با اون دست سنگینت نمیگی اینطور محکم میزنی بدبخت قطع نخاع میشه"

بامهدی ه با تعجب نگاهش میکردیم اینقدر از حرفش تعجب کردم که دردم یادم رفت

اهورا: "چی؟ چرا دارین اینطوری نگاهم میکنید خُب خودم میدونم دستش چقدر سنگینه دیگه"

با صدای زنگ گوشیم چشم از اهورا گرفتم نگاهی به صفحه اش که اسم کیارش روش خودنمایی

میکرد انداختم بامکت تماسو متصل کردم



من: "جانم؟"

کیارش: "سلام"

طبق معمول مهدی ه سرشو چسبونده گوشیم اهورام که دست به سین ه خیره شده بود بهمو حرفامو گوش میکرد

کیارش: "سلام خوبی؟"

دیشب خوب خوابیدی اون شهاب عوضی چی گفته بود بهت که اونطور قاطی کرده بودی؟"

من: "اوه یه نفس بگیر پسر همه چی خوبه، شهابم بیخیالش مثل همیشه زرمیزد"

کیارش: "باشه، صدات چرا گرفتی"

من: "هیچی سرم یگم درد میکنه واسه همونه"

کیارش: "خداون شهابولعنت کنه که اینقدر اذیتت میکنه"

اگه سرت خوب نشد زنگ بزنی بیام دنبالت بریم دکتر"



من: "اوووه کیابزرگش نکن"

پووفی کشید و گفت:

"راستی آرام تاکی خون ه اهورا! اینا میمونی؟"

من: "امروز غروب بر میگردم چطور؟"

کیارش: "خُب چطور بگم مهدی ه دختر خوبی ه، اهورام پسر خوبی ه ولی خُب ما خوب نمیشناسیمش

درست نیست زیاد تو خون ه ای که ی ه پسر مجرد هست بمونی"

نفس عمیقی کشید و گفت:

"میفهمی چی میگم؟"

من: "آره گرفتم منظور تو"



کیارش: "خوبه، آرام مامان میگه فردانا هار بیا اینجا"

من: "اووم فردا؟"

کیارش: "آره"

من: "باشه پس بعد دانشگاه بیاد نبالم"

کیارش: "چشم بانوا مردیگه"

آروم خندیدم و گفتم:

"امری نیست"

کیارش: "کاری نداری آرام؟ مامان صدام میکنه"

من: "نه به خاله اینام سلام برسون"

کیارش: "چشم، توام غروب بروخون ه خدافظ"

من: "باش ه خدافظ"

همین که گوشیه گذاشتم رومیزمهدی ه باحرص گفت:

"فقط اهورا خطری ه خودش که نسبت بهت بی میلیم نیست مشکلی نداره"

تاخوامتم دهنموباز کنم اهورابا تعجب گفت:

"چی؟ خطری چی ه؟"

مهدی ه: "کیارش بود، میگفت نباید توخون ه ای که یه پسر مجردتوش هست بمونی بعدخودش

آراموواس ه ناهار دعوت میکنه خوشون"

من: "عه مهدی اون بامامان وباباش زندگی میکنه"

اهورابی توجه به حرف من باپوزخندروب ه مهدی ه گفت:



"آره خب راست میگه خطرناکه ولی نه در صورتی که پسره ازدختره بدش میاد و بزور تحملش میکنه"

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

"دل به دل راه داره منم ازت بدم میاد و بخاطر مهدیه تحملت میکنم"

ولی تو این مدت یه چیزی دستگیرم شده تو اونقدر ذاتت کثیف هست که حتی ازدختریم که خوشت نمیادم نمیگذری نمونش همین پانته آ میگی ازش بدت میاد ولی بازور مهدیه ازش جدا شدی"

در حالی که از خشم زیاد رنگ صورتش روبه کبودی بود از جاش بلند شد و رو بروم و ایستادم منم واسه اینکه بهش بفهمونم ازش نمیترسم ازرومبل بلندشدم و گفتم:

"هاچی؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی مگه دروغ میگم؟"

اهورا خودش بهم نزدیک کرد و دستاشو محکم دوره کمرم حلقه کرد که باعث شد اخمام بره توهمو بادستم به سینش فشار بیارم که ازم جداش



اهورا: "نه دروغ نمیگی، اتفاقاً حرفات کاملاً درست‌ه اصلانمیدونم چرا به فکر خودم نرسیدی با توام  
 یه حالی کنم ولی توام کار تو بلدی یا واسه ما ادای قدیس‌ه هارو درمیاری بعد با صد نفر لاس میزنی یه  
 نمونش همین کیاجونتون یا قبل اون داشتی باکی حرف میزدی اوه چی بود اسمش آها فری  
 جونتون می‌گم"

باخشم نگاهش کردم سعی کردم به عقب هولش بدم که اصلاً تکون نخورد

مهدی: "اهورا چه غلطی میکنی ولش کن ببینم"

اهورایی توجه به حرف مهدی‌ه منو بیشتر به خودش فشار داد سرشونزدیکتر آورد با حرص درحالی  
 که لبموبار حرص میجویدم

گفتم: "ولم کن پسره احمق"

خیره به لبم گفتم:

"تقلانکن خانوم کوچولو میدونم از خدات‌ه تو بغلم باشی"

من: "هی پسره احمق چی بلغور میکنی با توام حواست کجاست منونگاه ولم کن"



اهورا: "لبات نمیزاره به چیزه دیگه ای نگاه کنم"

من: "به نفعته ولم کنی"

اهورا: "واگه ولت نکنم"

مهدی: "اهورا ولش کن ببینم"

اهورا: "هیــــــــــــس مهدی ه تودخالت نکن"

باحرص گفتم:

"ولم نمیکنی؟"

اهورا: "نه"

من: "باش ه خودت خواستی"



باتموم شدن حرفم زانومو تقریبامحکم زدم بین پاهاش که دستاش ازدورکمرم سر خور دباپوز خندبه صورتش که از دردمچاله شده بودخیره شدموگفتم:

"تقصیر خودت بود آقا کوچولو"

اونروز مهدی ه کلی سرزنشمون کرد که دیگه نباید باهم دعا کنیمواین حرفا آخرشم وقتی میخواستم برم خون ه اهورارو مجبور کرد منو برسونه منم واسه این که کارشوتلافی کنم آدامسی که مهدی ه بهم داده بود بعد اینک ه خوب جوییدم انداختم تو کفشش از شانس خوبم وقتی میخواست منو برسونه همون کفششو پوشی توراه هیچ حرفی باهم نزدیمو همین که رسیدیم جلوی درمون درماشینشو محکم بستم وبدون تشکر رفتم تو خون ه

اونم کل حرصشو سرپدال گاز ماشینش خالی کرد و با سرعت از کوچمون زد بیرون

\*\*\*\*\*

بعد تموم شدن کلاس اولمون به پیشنهاد مهدی ه رفتیم سر جای همیشگیمون بشینیم متوجه شدیم که پانته آ وناردیس میان طرفمون ولی بی توجه به اوناراهمونو کوچ کردیمو رفتیم پشت بوفه ،جایی که همیشه میرفتیم اهورا وعرشیام اونجانشسته بودن،یهوپانته آ وناردیس جلومون سبز شدنورا همونوسد کرد آ نیتاپوفی کشیدوگفت:

"فرمایش؟"



ناردیس: "ما باشماکاری نداریم فقط میخوایم چند لحظه خصوصی با آرام صحبت کنیم"

ابروهام از تعجب پریدن بالا و روبه بچه ها که هنوز سر جاشون و ایستاده بودن و قصد رفتن نداشتن گفتم:

"بچه هاشما برید منم زود میام"

عرفان ه باشک گفت:

"مطمئنی میخوای با اینا تنها باشی"

من: "اوه بیخیال عری مگه چیکارم دارن"

اصلا شمام برین پیش عرشیا اینا تا من پیام"

باشک ازم جدا شدن و رفتن پیش اهورا و عرشیا بی که داشتن به منو پانته آ و ناردیس نگاه میکردن، چشم از بچه ها گرفتم و دست به سین ه گفتم:

"خُب کار خصوصیتون با من چی ه؟"



پانته آ: "حوصله مقدمه چینی ندارم میرم سراصل مطلب"

من: "خوب کاری میکنید چون منم نمیخوام وقت استراحتم باشماتلف شه"

پانته آ: "دست ازسراهورا بردار"

ناردیس: "به دوستتم بگوبیخیال عرشیا شه"

بلندزدم زیر خنده نگاهم به بچه ها افتاد که با تعجب نگاهم میکردن وقتی که خوب خندیدم  
بالحن مسخره ای گفتم:

"وای دمتون گرم کلی خندیدم"

جدی ادامه دادم

"ببین پانته آ من کاری به اهوراندارم ونخواهم داشت"





آگه اهورا ولت کرده واسه اینه که واقعا تحمل تو کارسختی همین یکی دوسالیم که باهات  
مونده کارشاقی کرده درضمن خیالت از بابت من راحت من حتی از اهورا بیشتر از تو بدم میاد"

بی توجه به صورت پر حرص پانته آ برگشتم طرف نار دیسو گفتم:

"و در مورد تو نار دیس جـــــون بهتره دوره عرشیار و خط بکشی چون الان با عرفانس و قصدشم  
جدی ه

بیخیال عرشیار چون درست نیست به یه مرد زن دار چشم داشته باشی"

پشتمو بهشون کردم و خواستم برم که با صدای پر حرص پانته آ که اسممو صدا می کرد برگشتم  
طرفشون ولی همین که برگشتم مشت پانته آ رو دماغم فرود اومد دستمو رو دماغم گذاشتم که  
گرمی ه خونوحس کردم چشمامو با درد بستم سعی کردم اشکم در نیاد

با صدای مهدی ه دستمو از دماغم برداشتم که دیدم همشون با تعجب بهم نگاه میکنن

عرفان ه: "هیــــــــــــــــی آرام از دماغت خون میاد"

اهورا دست پانته آ رو گرفتو گفت:



"چیکار کردی دختره ی احمق"

دستمورودماغم کشیدموباخشم خیز برداشتم طرف پانته آ که مهدی ه دستمو گرفت و نداشت برم طرفش با حرص گفتم:

"مهدی ه ولم کن تا من حساب این ایکیبری و برسم ،میگم ولم کن"

اهورا: "خودم میدونم باهاش چیکار کنم تو برو صورتت و بشور"

من: "نمیخواه خودم میتونم کارشوتلافی کنم مهدی ه ولم کن"

دستمواز دست مهدی ه جدا کردم رفتم طرف پانته آ و موهاشوازر و مقنعه کشیدم جیغی از درد کشید که موهاشوول کردم دستشو از دست اهورا جدا کردم و پیچوندم که بالون یکی دستش دستمو چنگ انداخت دستشو بیشتر فشار دادم که دوباره جیغ کشید

شانس آوردیم اونجایی که ما بودیم کسی نبودش و گرنه باحراست باید چیکار میکردیم

من: "پانته آ آگه یه باردیگه به هرنحوی کارامروز تو تکرار کنی اونوقت ه که دستتومیشکونم"

به دستش فشار بیشتری وارد کردم که گفت:

"باشه باشه ولم کن لعنتی"

با اون یکی دستم موهاشو کشیدمو گفتم:

"ی ه چیزی یادت رفت"

پانته باگریه گفت:

"بخشید غلط کردم ولم کن"

موهاودستشوول کردم به جلو هلمش دادم که آنیتم که ناردیسونگه داشتو بودول کردوباهم

ازمون جداشدنو رفتن

عرشیا باخنده گفت:

"ایول خوب حالشو گرفتی"



چشمکی تحویلش دادم که عرفان ه گفت:

"بیابریم صورتتو بشور کل صورتت خونی ه"

اهورا: "آره بشوریدزود بیاید بریمش بیمارستان ممکن ه دماغش شکسته باش ه"

من: "نه نیازی نیست بریم بیمارستان چیزیم نیست"

اهورا: "چی چیو چیزیم نیست دست اون پاندا سنگینه باید بریم بیمارستان"

من: "میگم نیازی نیست"

اهورا: "همین که گفتم میریم"

تا خواستم دهنمو باز کنم عرشیا یکی زد پشت اهورا و گفت:

"ای بابول کن دیگه داداش میگه حالش خوبه تو چرا اصرار میکنی؟"

اهورا باته پته ه گفت:

"آخه ..."

چیزه من بخاطر خودش میگم اصلا بیخیال"

با عرفان ه رفتیم تودستشویی دانشگاه بعدشستن دستو صورتم روبه عرفان ه گفتم:

"عری میدونستی نار دیس به عرشیا علاقه داره"

عرفان ه با تعجب گفت:

"چی؟"

نار دیس؟

نه نمیدونستم خُب خیلی! دوروبرش میپلکید ولی اون باهمه ی پسرا اینطوری ه"



من: "خُب الان که میدونی یکم حواست بهش باشه"

باشه ای گفتوباهم رفتیم سر کلاس و پشت آنیتاومهدی نشستیم مهدی و آنیتا برگشتن طرفمونومهدی گفت:

"آرام چی گفتی بهشون که اینطوری قاطی کردن؟"

من: "هیچی اوناخودشون قاطین"

باومدن استادساکت شدمو به حرفاش گوش کردم بعد تموم شدن کلاس به کیارش زنگ زدموکه گفت کاری واسش پیش اومده ولی تانیم ساعت دیگه خودشومیرسونه

به بچه هاگفتم که قرار شد تا اومدن کیارش بریم کافه نزدیک دانشگاه که عرفان رفت به عرشیاگفتوانم خودشوهورارودعوت کردشیش نفری رفتیم تو کافه بعد دادن سفارشا مشغول حرف زدن شدیم یهواهوراروبه من گفت:

"راستی آرام جزوت کامل کامل بود"

"

تا اونجایی که یادم بود نصف جزوم فحشایی بود که به شهاب داده بودم با تعجب گفتم:

"جـدی؟"

اهورا: "آره کامل بود ولی از نظر فحش انواع واقسام فحشاتوش بود"

دستی به چویش کشید و باقیافه ی متفکری ادامه داد

"فقط یادم نمیاد استاد کی اونارو گفت که تونوشتی ولی خیلی به دردم خورد چندتا فحش جدید یاد گرفتم"

باخم نگاهش کردم که بیچه هازدن زیرخنده

عرفان ه: "حالبه کی فحش داده بود اهورا؟"

اهورا: "ب به شهاب"

عرفان ه اخمی کرد و روبه من گفت:

"اووف گفتمی شهاب یادش افتادم"



آخه آرام چرا اینقدر این داداش بیچاره منو اذیت میکنی پریروزی بعد قرار تون اومده خون ه ما وقتی دیده من نیستم همونجامونده تابیا م وقتی رفتم خون ه بادیدنش فهمیدم اوضاعش از توهم داغونتره خیلی داغون ه آرام اذیتش نک..."

همونطور داشت ادامه میداد که باخم حرفش قطع کردم و گفتم:

"میشه تمومش کنی اگه شهاب اوضاعش داغون ه مقصر خودش ه نه من"

part\_123#

عرفان ه: "تو ام که هروقت یه چیز میگی اون موقع که از هم جدا شدید میگفتی فهمیدی علاقه ای بهش نداری الانم که میگی تقصیر شهاب ه معلوم نیست خودت چیکار کردی که هروقت یه چیز میگی"

باعصبانیت گفتم:

"کافی ه عرفان ه دیگه ادامه نده وگرنه حرمت این چندسال دوستی و کنار میزارم مثل خودت هرچی از دهنم در بیاد میگم"

از عصبانیت زیاد نفس نفس میزدم و خشمگین به چشمای عرفان ه زل زده بودم همون لحظه سفارشامونو آوردن وهمه مشغول شدن ولی من چون عصبی میشم نمیتونم چیزی بخورم حتی به کیکم نگاهم نکردم

آنیتا: "نمیتونی بخوری؟"

من: "نه میخوری بخور"



آنیتا بایخیالی کی کمو کشید طرف خودشو تاتهش خورد

مهدی: "چرا خوردی؟"

عرشیا: "آگه دوست نداری چیزدیگه سفارش بده"

من: "نه نمیخوام"

آنیتا: "آرام وقتی عصبی ه نمیتونه چیزی بخوره"

اهورا: "چه جالب!"

باصدای زنگ گوشیم چشم از اهورا گرفتم تماس متصل کردم

کیارش: "الو آرام من دم دانشگاهتون کجایی"

من: "من کافی شاپ نزدیک دانشگاهمالان میام"

کیارش: "زودبیا"

من: "باشه"

کیارش قطع کرد من بعد خدافظی از بچه ها رفتم جلوی دانشگاه که دیدم کیارش توماشینش منتظره در جلوروباز کردم خودمو پرت کردم توماشین

من: "سلام آقای دکتر"

لبخند خسته ای زد و گفت:

"سلام خانومی چطوری؟"

من: "خوبم تو چطوری؟ خسته بنظر میای"

کیارش ماشین روشن کرد و گفت:





"خسته بودم اما تا قبل اینکه تورو ببینم"

نگاهی بهم انداخت و باختم گفت:

"دماغت چرا باد کرده و کبود شده؟"

من: "بایکی دعوا شد"

کیارش: "جدی گفتم"

من: "منم جدی گفتم"

کیارش: "باکی دعوات شد"

من: "بیخیال کیا گازبده که زودتر برسیم خونتون که دلم واسه خاله و عموتنگ شده"

کیارش: "پس خوشبحال مامان بابام"

وقتی رسیدیم کیارش درواکلید باز کرد و باهم رفتیم تو

کیارش: "سلام اهل خون مامان بابا کجایی گل پسر تون اومده تاج سرتون اومده مامان"

یهو خاله سمی با حرص اومد طرف کیارش

خاله سمی: "چه خبرت پسر خون رو گذاشتی روسرت اومدی که اومدی، پس آرام کو

چرانیا ووردیش پس"

از اونجایی که من پشت کیارش بودم کیارشم سه برابر من خاله منون دیده بود سرموازی پشت

کیارش بیرون آوردمو گفتم:

"سلام"

خاله بالبخندگنده ای اومد طرفمو همونطور که تو بغلش منو میچلوند گفت:



"سلام دخترگلم ماشالا! این پسراینقدرگندس من اصلا تورو ندیدم"

کیارش بازو شونشون خاله دادو باژست خاصی گفت:

"مامان گنده چی ه؟"

بازو مومیبینی مادرمن دختراواش سرودست میشکنن

همه دلشون میخواد بچشون مثل پسر تو باشه بعد توبه من میگی گنده!"

خاله سمی ه: "ایشش من که خوشم نیاد اون سیاوشوببین بچم اصلا توفکر این چیزانیست

یکم از اون یاد بگیر بدمیگم آرام جان؟"

خداییش هیکل کیارش فوق العاده بود سیاوشم خوب بودا ولی خُب کلاسیار یزه میزه بودوبیبی

فیس ولی کیارش نه، بابدجنسی گفتم:

"خاله جون حق باشماس این چه وضعشه آخه اینقدر خودشو گنده کرده که چی؟"

خاله خواست حرفی بزنه که کیارش گفت:

"تاصبح میخواین اونجا و ایستید بیان تودیگه"

خاله آروم زد تو صور تشوگفت:

"اوا خاک به سرم بیاتودخترم"

اینقدر این پسر حرف زد یادم رفت تعارف کنم بیای توبیا بریم عزیزم"



کیارش بااعتراض گفت:

"م\_\_\_\_\_اه\_\_\_\_\_ان، شما که بیشتر حرف زدید!"

همونطور که داشتیم میرفتیم سمت هالشون خاله گفت:

"کوفت مامان وقتی میگم تو بیشتر حرف زدی یعنی تو بیشتر حرف زدی"

کیارش پووفی کشید و چیزی نگفت، بادیدن عمو کیانوش که سرش تو روزنامه بود مثل هر وقت دیگه که غرق روزنامه میشد حواسش به هیجا و هیج چیز نبود

بالبخندرفتم طرفش و دستامو گذاشتم رو چشماش

عمو کیانوش دستشو گذاشت رو دستامو همونطور که آرام نوازششون میکرد گفت:

"این دستافقط میتونه واسه آرام خانوم بی معرفت باشه"

دستامو از رو چشماش برداشتم و گفتم:



"عَه عموچرابی معرفت"

لبخندی زد و گفت:

"سلامت کوبی ادب"

من: "اوه ببخشید گشتم بود خوردمش سلام عمو جونم"

عموکیانوش: "سلام دختر گلم چه عجب یادت اومدی ه عمو بییم داری وی ه سر بهمون زدی"

کیارش: "اهم اهم سلام باباجان باز این آرام ور پریده اومدمارویادت رفت منم اینجاما  
یه نگاه به منم بنداز"

عموکیانوش: "علیک سلام پسر حسودم تا وقتی آرام هست تودیگه به چشم نمیای که"

باچشمای گردشده گفت:

"بالاخره بهم ثابت شد سر راهیم"

عموکیانوش: "خُب بهتری ه روزی باید میفهمدی دیگه"

کیارش راهشوسمت در کج کرد و گفت:

"اصلامن میرم"

خال ه سمی ه: "اواکجامادر؟"

کیارش: "میرم خونواده ی واقعیمو پیداکنم"

خال ه یکی زد پشت کمر کیارش و گفت:

"زبون نریزیجه تاتولباستوعوض کنی منم میزومیچینم زودباش برو"

دستشو گذاشت رو چشمشو گفت:

"چشم امر دیگه؟"



خاله آهی کشید و گفت:

"زودتر زن بگیراون داداشت از تو کوچیکتره ولی الان سرخونه زندگیشه"

همونطور که میرفت سمت اتاقش گفت:

"امروز و بیخیال زن گرفتن من شو مامان"

خاله سمی: "تو آدم نمیشه"

عمو کیانوش:

"ولش کن خانوم چرا اذیتش میکنی پسرت دیگه بزرگ شده خودش میدونه کی زن بگیره"

خاله سمی: "منم همینومیگم دیگه بزرگ شده وقته زن گرفتنش"

پوووف خاله روول کنی تا کیارشوراضی نکنه بیخیال نمیشه، بایه ببخشید رفتم تواتاق سیاوش  
تالباسامو عوض کنم



چون میدونستم میخوام پیام اینجالباسمواز قبل تو کولم چیونده بود بعد عوض کردن لباسام رفتم  
تو آشپز خون ه که دیدم خاله میز و چیده و همشون سر میزنو منتظره منن

من: "اوه شرمنده دیر کردم"

عمو کیانوش: "اشکال نداره دخترم"

بعد تموم شدن غذابه زور کیارش و راضی کردم که باهم ظرفارو بشوریم

کیارش: "تو آب بکش باشه؟"

من: "باشه"

دیگه آخرای ظرف بود که یهو کیارش دستشو پر کف کرد ریخت رو صورت تم جیغی کشیدم  
دستموبردم زیر آب و کلی آب ریختم روش چشمامو باز کردم بودم کفارفته بود تو چشمام، چشمام  
میسوخت ولی واسه تلافی کارش تند تند دستامو پر آب میکرده میرختم روش

یهو کیارش خیز برداشت سمتوسر مو گرفت زیر آب جیغ بلندی کشیدم که خاله سراسیمه  
اومد تو آشپز خون ه بادیدن ما باغر گفت:



"مگه شما دو تا بچه اید آخه این کارا چی ه ای خدا، از دست اینا نزدیک بود سکت ه کنم  
زود باشید برید خودتونو خشک کنید زوود"

سرب ه زیر آزشپز خون ه بیرون اومدیم وشگونی ریزی از پهلوش گرفتم که پرید بالادر حالی که  
سعی میکرد صداش بلندنش ه گفت:

"آی چت ه؟"

من: "همش تقصیر توع ه ها"

کیارش: "نخیر تقصیر توع ه تو مجبورم کردی ظرفارو بشورم"

مثل بچه هارو بروی هم و ایستاده بودیم وواس ه هم شاخ وشون ه میکشیدیم که با صدای خاله که  
بادادمی گفت شما که هنوز اینجایید کیارش تندی رفت تواتاق خودشونم رفتم تواتاق سیا

هرچقدر که گشتم سشوارو پیدانکردم باخم بدون اینکه در بزنم در اطاق کیارشوباز کردم که  
دیدم پیرهنش تنش نیست داره شلوارش و در میاره هنوز متوجه من نشده بود دستمو گذاشتم  
روچشمم با صدای بلندی گفتم:

"در نیار یااااا"

چند لحظه صداش در نیومد بعد باخنده گفت:

"کارم تموم شد میتونی"

دستتواز روچشمات برداری"

کمی انگشتمو از هم فاصله دادم و وقتی دیدم هم شلوار پاش ه هم تیشرتشو پوشیده دستمو

از روچشمم برداشتم و خواستم باخم بهش بتویم که گفت:





"نکنه واسه اینکه در اقامت بودون در زدن باز کردی و اومدی توو منو با اون وضع دیدی و خجالت کشیدی من مقصرم؟"

من: "منکه خجالت نکشیدم"

کیارش: "بله من بودم سرخ شده بودم از خجالت"

من: "خُب نتیجه میگیریم تو پسر خجالتی هستی، بیخیالش اومدم ازت سشوار بگیرم تو اتاق سیان بود"

کیارش "بشین رو صندلی خودم موها تو سشوار میکشم"

بی تعارف رو صندلی نشستم کیارشم آروم با حوصله موها مو سشوار کشید بعد اینکه کارش تموم شد منتظر نگاهم کرد که گفتم:

"هاچی؟"

کیارش: "خواهش میکنم کاری نکردم که وظیفه بود"



من: "میدونم"

زیر لب پررویی نثارم کرد که گفتم:

"کیامیدونی الان چی میچسبه؟"

کیارش: "چی؟"

من: "خواب!"

کیارش: "خوابت میاد؟"

من: "اووم بدجور"

کیارش: "توهمینجا بگیر بخواب من میرم بیرون"

باشه ای گفتم که از اتاق رفت بیرون منم رفتم روتختش خوابیدم



با احساس اینکه دستی لای موهام حرکت میکنه تکونی خوردم که صدای کیارشوشنیدم

کیارش: "آرامی نمیخواهی بیدارشی خانومی ساعت هفت هه"

بالحن خواب آلودی گفتم:

"هووووم چقدر خوابیدما چرازودتر بیدارم نکردی؟"

کیارش: "مگه مامان میزاشت نزدیک اتاق بشم همش میگفت بچم خسته بوده بیدارش

نکنیا، الانم رفته خون ه خالم وگرنه بازم نمیتونستم بیدارت کنم"

ب به لحن پرحرصش خندیدم که گفت:

"نظرت چی ه بریم بیرون بگردیم؟"

من: "شامم بیرون بخوریم؟"



کیارش: "بخوریم"

از اونجایی که لباسام تواتاق سیاوش بود همونطور که از اتاق کیارش بیرون میرفتم گفتم:

"پس من میرم حاضرشم توام زودی آماده شو"

بعداینکه هر دو مون حاضر شدیم از عموکیانوش خدافظی کردیم رفتیم بیرون کلی بیرون چرخ زدیم و آخرشم رفتیم غذا خوردیم و بعدش کیارش منورسوند خون ه ی خودم

البته کلی اصرار کرد بریم خون ه ی خودشون ولی قبول نکردم

\*\*\*\*\*

داشتم جزوه هامو مرور میکردم که با صدای زنگ دربی حوصله از اتاقم خارج شدم

با دیدن تصویر کیارش بدون زدن حرفی درو باز کردم

دستی به موهام کشیدم و جلوی درواحم منتظرش موندم

کیارش: "سلام آرام خانوم مهمون نمیخوای؟"

من: "سلام راستشو بخوای نه!"



کیارش: "همیشه از رک بودنت خوشم میومد

ولی الان مهم نیست توچی میخوای مهم اینه که من اومدم امانتی ه آرسامو بهت برسونم"

باتعجب گفتم:

"چی؟ کدوم امانتی؟"

کیارش: "بروی ه چیزی بیوش بریم بیرون بهت میگم"

من: "اوه بیخیال کیارش من حوصله ی بیرون اومدن ندارم توبیاتو"

کیارش: "حوصله ندارم و درس دارم و این حرفان داریم همین که گفتم"

بعد تموم شدن حرفش من هل داد تو و گفتم:

"تاده دقیقه دیگه آماده باش منم نیام تو همینجام منتظرم"

پوفی کشیدم و باختم در حالی که پای راستم محکم به زمین میکوبیدم گفتم:



"کیا حوصله بیرون اومدن ندارم"

کیارش: "زود باش حاضر شو مطمئن باش خیلی خوشحال میشی"

رفتم تو اتاقم و مانتو شلوار موپوشیدم و یکم آرایش کردم

بعد زدن عطرم نگاهی از آینه به خودم انداختم و بعد از مطمئن شدن از سرو وضعم اتاق خارج شدم  
که دیدم کیارش در حالی که یه لبخند کوچولو رو لباشه به صفحه ی گوشیش خیره شده، اوم  
یعنی به چی خیره شده؟

part\_131#

آروم آروم نزدیکش شدم

اینقدر محو گوشیش بود که اصلا متوجه من نشد سرمو بردم نزدیکتر که صفحه ی گوشیشو ببینم  
که یهو گوشیش و گذاشت توجیبشو گفت:

"حاضر شدی فضول خانوم؟"

پشت چشمی و اسش نازک کردم و گفتم:

"میبینی که"

فضولم اون داداش بیر یختت"

کیارش: "به سیاوش میگم بهش گفتم بیر یخت!"

همونطور که در واحد موقوفل می‌کردم گفتم:

"خُب بگومگه ازش می‌ترسم"

کیارش: "بریم"

من: "بریم"

از اونجایی که آسانسور خراب بود از پله هارفتیم پایین سه چهار تا پله مونده بود برسیم به پارکینگ که یهو کیارش که پشتم بود دستاشو گذاشت رو چشمام

من: "هوی کیا چیکار میکنی این مسخره باز یاچی؟"

من: "باتوام دستاتو بردار دیوونه"

کیارش: "شرمنده عزیزم"

دستورازبالا رسیده بنده مامورم ومعذور خان داداشتون دستور این کارا رو دادن"

سرموتکون دادم که گفت:

"اینقدر وول نخوریچه رسیدیم، آ آ بفرما"

دستاشو از رو چشمام برداشت که روبروم یه جنسیس زردجیگر دیدم کمی نگاهش کردم و برگشتم طرف کیارش که بانیش باز گاهم می‌کرد

من: "خُب میشه بگی چرا چشمامو گرفتی بودی؟"

کیارش با تعجب گفت:



"یعنی ماشین به این جیگریونمیبینی"

من: "معلومه که میبینم، اما چه ربطی به من داره آخه؟"

باصدای آرسام شکه برگشتم عقب که باچهره ی خندونش مواجه شدم

آرسام: "ربطش اینه که این ماشین مال خواهر خنگ منه"

دست به سین ه به ماشین تکیه داده بودوبانیش بازاین حرفارومیگفت درحالی که دوتادستمورودهنم گذاشته بودم چندلحظه مات نگاهش کردم ووقتی به خودم اومدجیغ خفه ای کشیدم دوییدم طرف ماشینم که آرسام فکرکردارم میرم بغلش دستاشوازهم باز کردوبالبخندنگاهم کردولی بی توجه بهش درماشینم وباز کردتوش نشستم که همون لحظه صدای قهقهه ی کیارش پارکینگ وپرکردوهمراه اون صدای پرحرص آرسام که میگفت مرسی واقعا باذوق همه جای ماشینونگاه کردم، وقتی ازماشین اومدم بیرون دیدم آرسام حق به جانب بایه اخم گنده خیره شده بهم، صورتشوبوسیدم وگفتم:

"اخم نکن که اصلا بهت نمیاد"

چیزی نگفت که ادامه دادم

"خُب ذوق زده شدم دیگه آرسام جونى ازدوسال پیش که باماشینم تصادف

کردموباماشینموازم گرفت دیگه ماشین نداشتم"

بازم چیزی نگفت ولی دیگه اخمیم نداشتم





من: داداشی جـــــونم؟"

اون طرف صورتشم بوسیدم که درحالی که صورتشوپاک میکردگفت:

"خیل خُب خرشدم اینقدر تف مالیم نکن بچه"

خندیدموبانگاهی به اطراف گفتم:

"پس کیارش کو؟"

آرسام: "رفت!"

من: "عه کی رفت؟ متوجه نشدم"

آرسام: "بله در جریانم، وقتی حواست به ماشینت بود از بیمارستان بهش زنگ زدن اونم باعجله رفتش"

من: "خُب حالا، میگم پای ه تی بریم باماشینم یه دوری بزنییم؟"

آرسام: نه خیلی خستم بزارواسه غروب"

من: "پس خودم میرم"

آرسام: "نه خطرناکه بزارواسه غروب دوساله رانندگی نکردی باید حواسم بهت باشه"

من: "باشه پس بریم بالا"

آرسام: "بریم"

باهم رفتیم بالاتوا احدم که همون لحظه صدای زنگ اومد، دروکه باز کردم دیدم عزیزه (همونی که آرسام بهش پول میداد برام آشپزی کنه)

من: "سلام عزیز بفرمایید"

عزیز: "سلام دخترم خوبی؟"

از جلوی در کنار رفتم که اومد تو



من: "خوبم عزیز شما چطورید؟"

عزیز: "خوبم بدنیستم یه نفسی میادومیره اینروزا

زیاداحوالم خوش نیست"

آرسام: "چرا عزیز چون خدابنده"

عزیزبادیدن آرسام گل ازگلش شکفتوگفت:

"عه پسرم توام اینجایی؟ خوبی عزیزم؟"

آرسام: "مرسی عزیز، گفتم پیام به آرام یه سری بزنم"

عزیز: "خوب کردی پسرم درست نیست یه دختر تنها بمونه این خواهر توام که هرروز بیرونه  
توییای دیگه خیالم ازبابتش راحت والالاچخبره هرروز هرروز یااین خونه دوستاشه یااون دوستای  
جلفش اینجان هرچندوقت یه بارم یه پسرگنده میاداینجا اسمش چی بود آهاکیا"

باچشمای گردشده به عزیزنگاه میکردهم این چرا داره راپورت منوبه آرسام میده؟

آرسام بالحن خندونی گفت:

"ازاین به بعد بیشتر حواسم بهش هست مرسی ازاینکه بهم خبر دادین"

عزیز: "خواهش میکنم پسرم وظیفه بود"

عزیز بعد تموم شدن حرفاش رفت آشپزخونه

من: "عجبا!"

آرسام آروم خندید و گفت:

"ازاین به بعد آب بخوری عزیز بهم خبر میده"

رفتم تو آشپزخونه واسه آرسام قهوه درست کردم

من: "عزیز کمک نمیخوای؟"

عزیز: "نه دخترم تو کی بهم کمک کردی که دومین بارت باشه برو پیش داداشت"



با حرص سینی حاوی قهوه رو بردم واسه آرسام

آرسام: "ایول آدم شدیاقبل ازاین کارانمیکردی فکرکنم عزیز آدمت کردم"

زدم پشت گردنشوگفتم:

"بیخیال عزیز،میگما آرسام؟"

آرسام: "جونم چی میگی؟"

من: "فکر نمی کردم واسم ماشین بگیری باخودم میگفتم حتماخواستی پیش اهوراضایع شی گفتی  
واست میخرم"

آرسام: "بــــــــــــه مثل اینکه توهنوزداداش گلتونشناختیا

اگه یکم دیر شد بخاطر این بود که طول کشید با باروراضی کنم بعدشم میخواستم با پول خودم  
واست ماشین بگیرم"

لبخندی به روش پاشیدموگفتم:

"خیلی غافلگیر شدم"



آرسام: "خُب ما اینیم دیگه، میخواستم وقتی میخوای بیای شمال باماشین خودت بیای"

من: "اوه چه داداش خوبی دارم من"

آرسام: "بله... ولی کی که قدر بدونه؟"

من: "خودخوادم"

آرسام: "راستی آرام شادی با اون پسره چی بوداسمش آهاکیریس ازدواج کرد؟"

من: "آره ولی قراره یه جشن بزرگ اینجام بگیرن، ببینم آرسام توهنوزبه شادی فکر میکنی؟"

آرسام: "نه الان به یکی دیگه فکر میکنم"

باچشمای گردشده گفتم:

"چی؟ جدی؟"

آرسام: "آره شادی واسه من مثل

آنیتا و عرفانس الان یه دختر خوشگل و شیطون فکرمودرگیر کرده"



من: "اوه من میشناسمش؟"

آرسام: "من خیلی خستم میرم بخوابم بابت قهوه ام ممنون"

من: "خواهش خوب بخوابی"

وقتی اینطور میبینی چوندیغنی قصد گفتن نداره منم رفتم تو اتاقم که جزوه هامو بخونم ولی همش ماشینم میومد توی ذهنم دیدم اینجور نمیشه بیخیال درس خوندن شدم رفتم کمک عزیز

بعدناهار آرسام ومجبور کردم بریم باماشینم یه دوری بزنیم وقتی پشت فرمون

نشستموماشینو روشن کردم خیلی ترسیدم ولی باحرفای آرسام آروم شدم دوباره شدم همون آرام مسلط سابق تاشب تو خیابوناچرخیدیم وبعدش واسه شام رفتیم رستوران آخرشم برگشتیم خونه

سیاوش: "من میگم شجاعتو حقیقت بازی کنیم، نظرتون؟"

سیاوشو آنیتا بخاطر اینکه آرسامم اومده بودهمه رودعوت کرده بودن خوشون همه اومدن بودن حتی شهاب والناز

نگاه های گه و بیگاه شهاب دیوونم کرده بود



باصدای سیاوش چشم ازالنازه داشت ازپیشنهادسیااستقبال میکردگرفتم به سیاوش چشم  
دوختم

سیاوش: "توچی میگی آرام همچی به تو بستگی داره نصف بچه هامیگن آره نصف دیگشونم  
میگن نه"

من: "خیلی وقته بازی نکردیم!"

سیاوش: "این یعنی آره دیگه"

سری به معنای تایید حرفش تکون دادم، یه حلقه بزرگ درست کردیم  
و آنتا از آشپز خون به بایه بطری کوچیک اومد و کنار سیاوش نشست بطری و چرخوند که سرش  
افتاد طرف الناز و تهش عرفان ه

عرفان ه: "شجاعت یا حقیقت؟"

الناز: "اووم، حقیقت"

عرفان ه کمی فکر کرد و گفت:



"مشکل تو و آرام سرچی؟"

الناز سرشوانداخت پاینوجیزی نگفت که سیاوش گفت:

"بگودیگه"

همه باکنجکاو و منم باحرص زل زده بودیم به الناز که گفت:

"چیزه... من با آرام مشکل ندارم اون که با من مشکل داره دلیلشم نمیدونم"

پوز خند صداداری زدم و باحرص بهش خیره شدم که سرشوانداخت پایین

این دفعه الناز بطری و چرخوند که سرش افتاد طرف کیارش و تهشم مهدی ه

مهدی ه بالحن موزیی گفت:

"حُب آقا کیارش شجاعت یا حقیقت؟"



کیارش باغرور گفت:

"من که مثل شما دخترا ترسو نیستم، شجاعت!"

مهدی:

"که اینطور، باشه آرام لطفا کیارش و ببرتو اتاق و آرایش کن وی لباس خوشگل بهش بده  
بپوشه"

همه زدن زیر خنده ولی کیارش بهت زده مهدی رو نگاه میکرد بعد چند ثانیه عصبی گفت:

"ی چیز دیگه بگو من نمیزارم آرایشم کنید"

مهدی: "همین که گفتم"

سیاوش: "خودت شجاعت و انتخاب کردی داداش همیشه کاریش کرد"

اهورا: "راست میگه برواگه خوشگل شدی شاید باهات ازدواج کردم"

اهورا اخمی کرد و تا خواست چیزی بگه از جام بلندشدم و دستشو گرفت و محکم کشیدم که از جاش  
بلندشده، با تعجب بهم خیره شد که رفتم پشتشو همونطور که هلش میدادم سمت اتاق  
آنی تا و سیاوش روبه بچه ها گفتم:



" آرایشش غلیظ باش؟ "

آنیتا: " آره فکر کنم خیلی بهش بیاد "

در اتاقوباز کردم و روی صندلی میز آرایش آنیتانشوندمش

کیارش: " آرام بیخیال شو چون کیا "

من: " نوچ نوچ نمیشه "

خودت انتخاب کردی میتونستی حقیقتوانتخاب کنی "

کیارش: " اصلا من غلط کردم بیخیال آرام "

خندیدم و شروع کردم به آرایشش بعد تموم شدن آرایشش رفتم سرکمد آنیتا و یکی از مانتوهایش

که نسبت به بقیه گشادتر بود برداشتم و بزور تنش کردم شالیم سرش گذاشتم باخنده بهش

خیره شدم

باحرص به من و تصویرش تو آینه نگاه میکرد گوشیمو در آوردم و یه سلفی باهاش گرفتم

بزور اتاق فرستادمش بیرون بچه هابادیدنش زدن زیر خنده

کیارش: " کوفت چی؟ "



اهورا: "اوه اوه عجب تیکه ای شدی"

سیاوش: "همیشه دوست داشتم خواهر داشته باشم الان به آرزوم رسیدم"

کیارش باحرص رفت تواتاقو بعد ده دقیقه درحالی که آرایششو پاک کرده بوده لباسشم عوض کرده اومدوکنارم نشست

ایندفعه کیارش بطری وچرخوند که سرش افتادطرف منوتهش اهورا

اوه اوه

اهورا: "خُب شجاعت یا حقیقت؟"

من: "شجاعت!"

اهورا کمی فکر کردوگفت:

"وقتی که سرالکلاسیکوش شرط بندی کردیم پانته آم اونجا بود پس باهامون شمالم میادمنم میخوام ازدستش خلاص شم"

من: "که چی؟"



اهورا: "وقتی رفتیم شمال تو باید نقش دوست دخترم بازی کنی"

باچشمای گردشده نگاهش کردم و گفتم:

"عمرا"

اهورا: "تنهاراه خلاصی از دست پانت‌ه آ همین‌ه توام مجبوری کمکم کنی"

درمونده نگاهی به داداش خوش غیرتم کردم تا چیزی بگه ولی بانیش یاززل زده بود بهم  
ابروهاشو واسم مینداخت بالا پووفی کشیدمو گفتم باشه

بعدشام برگشتیم خونه

با آرسام تا ساعت دو حرف زدیم و من سعی کردم اسم کسیو که دوست داره رو بفهمم ولی هرکاری  
کردم بهم نگفت که نگفت آخرشم بیخیالش شدمو گرفتم خوابیدم

آرسام: "آرام آماده شدی؟"

من: "فقط یکم مونده یه لحظه صبر کن"

آرسام: "بدو دیگه خواهر من همه بچه‌ها بیرون منتظرن"

رژمو محکم روی لبم کشیدم و همونطور که لبامو بهم میمالوندم از اتاق اومدم بیرونو گفتم:

"من حاضرم بریم"



آرسام دسته چمدونو گرفت و دنبال خودش کشید منم ساک کوچیکه اونوبرداشتم بعدمطمئن شدن از بسته بودن شیرای گاز و آب درو کیلید کردم و از خون زدم بیرون

سیاوش: "به به چه عجب خانوم تشریف آوردن"

اهورا اومد کنار مو همونطور که منو میکشید تو بغلش گفت:

"ع داداش سیا اذیت نکن خانوممو"

باحرص خواستم هلش بدم که خیلی نامحسوس گفت:

"خواستو جمع کن پانته آم اینجاس"

تازه فهمیدم موضوع چی ه آروم ازم جدا شد

که یه لبخند مسخره تحویلش دادم و روبه بقیه بلند سلام کردم

همشون جواب دادن ولی کیارش بدجور سگرمه هاش توهم بود

عرفان ه: "میگما آرام چیکار می کردی دوساعت ه مارو معطل کردی"

تا خواستم چیزی بگم اهورا گفت:

"عرفان ه چیکار داری خانوم مو داشت واسه من خوشگل می کرد"

سیاوش اوه کشداری گفت و منم باحرص ولی ظاهرا عاشقان ه خیره شدم به اهورا که یه

لبخند شیطان رولباش بود، آرسام و مهدی ه نگاهی به من که مطمئنا از خشم قرمز شده بودم

انداختن وریز خندیدن

مهدی ه: "وای آرامو بچم از خجالت سرخ شده"



درمونده نگاهی به کیارش که باخم به دستای حلقه شده اهورا دور بازوم خیره شده بودم  
انداختم که باسنگینی نگاهم خیره به چشمم گفتم:

"خیل خُب جمع وجور کنید که حرکت کنیم سه تماشین همراهمونو هرکی هر جا راحت تره بره"

آنیتا: "منکه باماشین آرام میام"

مهدی: "منم همینطوری توچی عری؟"

عرفان: "منم باشمام دیگه"

الناز: "پس منم باماشین آرام میام"

عصبی سرمو آوردم بالا خیره شدم بهش که بیخیال نگاهی بهم انداختو گفتم:

"آرام برو ماشینتو بیار دیگه"

پوف حرصی کشیدم رفتم ماشینو از پارکینگ بیرون آوردم

که آنیتا سریع وسایلشو انداخت تو صندوق و در ماشینو باز کرد و اوامد جلو مهدی ام رفت عقب  
و پشت من نشست بعدش الناز اوامد و بعد اون عرفان نگاهی به ماشین اهورا انداختم که دیدم  
آرسامو عرشیا و پانتی ام توماشین اونن بقیه بچه هام توماشین کیارش بودن

اهورا بایه تک بوق حرکت کرد و منم پشت سرش حرکت کردم



عصابم به شدت داغون بود ازیه طرف بخاطر کارای اهورا، از طرفیم بخاطر پرویی

النازوقتی به رفتاراش فکر میکردم دهنم از این همه پروییش باز میموند

عرفان ه: "چی ه خانوم راننده چرا اخمات توهه؟"

مهدی ه: "راست میگه چیزی شده؟"

من: "چیزی نیست فقط یکم سرم درد میکنه"

مهدی ه روبه آنیتا گفت:

"آنیت یه آهنگ قردادار بزار حال کنیم"

چشم از شون گرفتم وبه جاده خیره شدم همون لحظه صدای کرکننده آهنگ اومد چشم غره ای

واسه آنیتا رفتم که بیتوجه بهم شیشه ماشینوداد پایین از ماشین آویزون شدو شروع کردب

دست زدن قردادان مهدی ه و عرفان ه ام

کار آنیتارو تکرار کردن فقط الناز بود که بیتوجه به اونا باگوشیش ورمیرفتو گاهیم نگاهمی به اون

دیوونه هامیکرد

بعضی از اخلاقاش مثل خودم بود

بخاطر همین بود که یه زمانی بهترین دوستم بود و اونو خواهرم میدونستم، ماشین کیارشم

اومد بغل ماشین ما

سیاوشم مثل زن دیوونش از ماشین آویزون شد شروع کردب قردادان نگاه دیگه به سیاوش

انداختم ولبخند کوچیکی زدم بچه این دوتا آتیش پاره میشه



ماشین اهورا جلوی یه رستوران متوقف شد

حتما واسه ناهارنگه داشته پشت ماشینش پارک کردم و همه از ماشین پیاده شدیم  
 اهورا اومد طرفم و گفت:

"خسته شدی عشقم؟"

نگاهی به اطراف انداختم که دیدم پانته آ نگاهش به مادوتاست لبخندی تحویل اهورا  
 داد و گفتم:

"نه عزیزم توچی خسته شدی؟"

اهورا: "خسته شده بودم ولی الان که خانوممو دیدم خوب شدم"

پانته آ با حرص نگاهی بهم انداخت و رفت داخل رستوران بچه هام قبل اون رفت و بودن

من: "میدونی اهورا من اصلا فاز تو درک نمیکنم"

اهورا: "ها؟ چطور؟"



من: "نه به چندروز پیش که همش وردل پانته آ بودی وازش جدانمیشدی نه به الان که منومجبورم کردی نقش دوست دخترتوبازی کنم که ازشرش راحت شی

اهورا: "اولا من وردل پانته آ نبودم واون بود که خودشوبه من میچسبوند، کدوم پسریم ازاینکه یه دخترخودشو تمام وکمال دراختیارش بزاره بدش میاد

دوما یه جوری وانمودکن که ازاینکه نقش دوست دخترتوبازی میکنی ناراحتی"

باچشمای گردشده نگاهش کردم وگفتم:

....

"روتو برم فکرکردی کی هستی، ای خدا چرااعتمادبه نفس این پسرااینقدرزیاده آخ، ببین اهوراخان شایدتوآرزوی دخترای آویزونی مثل پانته آ جونت باشی

ولی واسه دخترایی مثل من پیشیزی ارزش نداری الان میتونی ازاین فرصت استفاده کنیوجلوی پانته آ پز بدی که کن دوست دخترتم"

پوزخندی به چهره ی قرمز اهوراکه نشون ازخشم زیادش بود زدم ورفتم طرف دررستوران که باگامای بلندخودشو بهم رسوندازبین دندونای کیلیدشدهش گفت:

"ببین دخترجون من امثال تو و پانته آ روفقط واسه یه چیز میخوام چون جنستون به درد چیزه دیگه ای نمیخوره"



دیگه تقریبانزدیک میزبچه ها بودیم باحرص سرجام وایستادم وگفتم:

"خوبه که خودتم قبول داری یه هوسباز کثیفی"

دستشو

کمی بالا آورد بعد چندثانیه دستشومشت کردو آورد پایین

سیاوش بالحن شیطونی وصدای بلندی گفت:

"بسته دیگه کم لاوتر کونیدیکم بیاید پیش ما دلمون براتون تنگ شده خرای عاشق"

باحرص رفتیم طرفشو اهورایکی محکم زدپشت گردنشو منم ازبازوش یه وشگون محکم گرفتم  
وکنارش نشستم

سیاوش: "آخ آخ جفتتونم که وحشیید خوب بهم میاید"

باخم نگاهش کردم که دستاشو برد بالا وگفت:

"خیل خُب بابا، با چشمت نخورمنو"

کیارش بایه چشم غره گفت:

"بسته سیا کم مزه بریز"

سیاوش باحالت نمایشی زیپ دهنشو کشید وگفت:

"آ، آ، من دیگه چیزی نمیگم"

غذاهارو آوردن که مهدهی گفت:

"چون شما دیر کردید منو آرسام براتون غذا سفارش دادیم"

باتموم شدن حرفش چشمکی واسه آرسام زد که اونم یه لبخند دختر کش تحویلش داد



اینا کی باهم صمیمی شدن من نفهمیدم، وقتی غذاها رو آوردن بادیدن کباب ترش مثل این بدبختا  
روب ه مهدی ه گفتم:

"غذای منوکی سفارش داد"

مهدی ه: "آرسام"

من: "آرسام تو که میدونستی من کباب ترش دوست ندارم"

آرسام: "گفتم شاید نظرت تغییر کرده"

حرفی نگاه می به اونو مهدی ه انداختم که شهاب گفت:

"بیا واسه منو بخور"

نگاهی به غذاش انداختم که بادیدن کوبیده دلم ضعف رفت ه

من: "نه نمیخواد"

نگاهی به غذای کیارش که اونم کوبیده بود انداختمو گفتم:

"کیا جونم..."

نذاشت حرفمو ادامه بدم بالبخند غذای منو برداشت گذاشت جلوی خودشو واسه خودشو گذاشت  
جلوی من

پانته آ: "خُب چرا از عشقت نمیگیری؟"

نگاهی به غذای اهورا انداختمو گفتم:

"آخه جوجه ام دوست ندارم"

بعد تموم شدن غذا عرشیا پول غذا رو حساب کرد و همه از رستوران زدیم بیرون بین آرسامو اهورا  
و ایستاده بودم و منتظر بودم بچه ها از دستشویی بیان



آرسام: "آرام حواسم بهت بود توماشین همش اخمات توهم بود چته؟"

من: "خودت چی فکر میکنی؟"

آرسام: "به خاطرالناز عصبی شدی"

من: "یه دلیلش اون ه"

آرسام باخنده گفت:

"دلیل دیگش که اهورا نیست"

من: "چرا اتفاقا"

سنگینی نگاه اهوراروحس میکردم ولی به خودم زحمت ندادم برگردم طرفش رفتم توماشینم  
نشستم که بعدپنج دقیق ه هم ه اومدن وحرکت کردیم

آنیتا: "باز که اخمات توهم ه عشقم"

چیزی نگفتم که برگشت طرف مهدی ه اینا آروم چیزی گفت و یهو هرچهارتاشون همزمان شروع  
کردن به خوندن یکی ازشعراى ایرج

بچه ها:

"\_توی ماشینیم ولی شاد وغزل خون میرویم

\_دسته جمعی مون به سوی شهرتهرون میرویم

\_هرچی ه پیش آیدخوش آید ماکه خندون میرویم

\_داری میبینی که ما باجمع یارون میرویم

\_آخ برم راننده رو

\_اون کلاچ و دنده رو



\_گازو فرمونوببین شور و حال بنده رو

\_من که خیلی شادمونم همچو بلبل نغمه خونم

\_تا که هستم فکریارم زنده دل هستم جوونم

\_قربون بازوم برم...قربون بازوم برم

\_آی داداش بیخود تو چرتی

\_دل به دست غم سپردی

\_غم مخور بیخود در عالم

\_از چه رو هستم جوونم

\_قربون بازوم برم"

آروم خندیدمو گفتم :

"دیوونه ها"

ماشین اهورا اومد کنار ماشین منو عرشیا اشاره کرد شیشه رو بدم پایین

عرشیا: "آجی این آهنگی که خوندن مخصوص خودت بودا"

آروم خندیدم که ادا م داد

"آها آفرین یکم بخند از اولش اخمات تو هم بود"

لبخندی زدم که بازم خواست چیزی بگه که آرسام از پشت کشیدشو گفت:

"حرف نزن بچه حواسشو پرت میکنی بی خواهر میشم"

نگاهی به آیتنا انداختم که داشت چرت میزد



آروم گفتم:

"آنیتا خوابید"

مهدی: "آره میگفت خستم"

عرفانه باشیظنت گفت:

"سیام خسته بود"

الناز: "اوووه"

آنیتا خواب آلودگفت:

"کمتر زربزیدبگیری بکپید دیشب دیر خوابیدم خوابم میاد"

ی ه یاساعتی گذشت که همشون غیرالناز خوابیدن

الناز آروم گفت:

"آرام نمیشه ی ه فرصت بهم بدی

وگذشته روفراموش کنی"

من: "فکرمیکنی لایق اینکه بهت فرصت بدم هستی؟"

الناز: "بین آرام من واقعا پشیمونم"

آرام من میخوام مثل سابق باشیم جوری که همه حسرتمونوبخورن"

پوزخندی زد و گفتم:

"بین اگه ی ه درصد فقط ی ه درصداحتمال میدادم که پشیمونی میبخشیدمت ولی النازمن

دیگه اون آرام سابق نیستم که جونشم برات میداد وباهر حرفت زودخرمیشدمتاسفانه

یاخوشبختانه ذات واقعیتو شناختم دیگه ام بهت اعتمادنمیکنم بین النازتوبازیگری خیلی



ماهری هستی به لطف همین استعدادت تو بازیگری کسی متوجه کارات نشده ولی سعی نکن واسه منم نقش بازی کنی وهی دوروبرم بپلکی چون حنات دیگه واسم رنگی نداره پس بااین کارات فقط بیشتر عصبیم میکنی خودت که میدونی وقتی عصبی شم اختیارزبونم دست خودم نیست اونوقته که چیزایی که دوساله ازبقیه مخفی کردم رومیکنم "

نفس عمیقی کشیدمو ازآینه نگاهمی به قیافه سرخش انداختم پوزخندی تحویلش دادم که چشمم افتادبه مهدیه که درحالی که سرش رو شونه الناز بود یه چشمشویه کوچولوبازکرده بود تادید دارم نگاهش میکنم چشماشوبست که پوووفی کشیدم وچشم ازشون گرفتم یه ساعت بعد رسیدیم به همون ویلایی که واسه دوست آرسام بودبچه هارو بیدار کردم وتصمیم گرفتم خودم برم پیش بابا

کیارش: "آرام توچرانمیای"

من: "من میرم پیش بابا فردا بعداز ظهر میام به بچه هام بگو"

کیارش: "باشه سلام برسون"

سری تکون دادم ازویلابیرون زدمو سمت خونمون روندم

بانوزاش دستی بین موهام آروم لای

چشماموبازکردم که چهره ی مهربونو



بابارودیدم کش وقوسی به بدنم دادم

و آروم گفتم:

"سلام صبح بخیر"

بابا: "سلام دخترگلم خوب خوابیدی؟"

من: "اووم آره دیشب خیلی خسته

بودم حتی نتونستم یکم پیش شامباشینیم"

بابا: "اشکال نداره عزیزم،

زودبلندشودست



و صورتتو بشور بیا پایین صبحونتو بخور"

من: "چشم"

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

"بی بلا"

و بلند شد و از اتاق بیرون

رفت، بعدشستن دست و صورت تم لباسامو

که بخاطر خستگیم عوض نکرده



بودم و همونجور خوابیده بود بایه

دست لباس راحت عوض کردم رفتم

پایین که دیدم عمه میزو واسم چیده

پیشو بوسیدمو گفتم:

"سلام عمه"

عمه: "سلام عزیزم خوب خوابیدی؟"

من: "اوهوم خوبه"



خوب، شما نمیخوید"

عمه: "نه عمه جون ما صبحونمون و خوردیم تو بخورنوش جونت"

بعد چند لحظه عمه با تردید گفت:

"راستی آرام؟"

من: "بله عمه جون"

عمه: "میگم اون دوستت مهدیه ام"

اومده؟"



من: "آره میگما عمه چرا همیشه

سراغ مهدیه رو میگیری نکنه

میشناسیش؟"

باباجازه نداد عمه چیزی بگه

و خودش گفت:

"دوستت مهدیه عمته یاد کسی

میندازه"

من: "چه جالب!"

بابا: "کجاش جالبه؟"

من: "آخه مامان مهدیه ام فکر میکنه"

من شبیه یکی از فامیلای دورشم"

بابا با اخم از جاش بلند شد و گفت:

"وقتی صبحونتو خوردی بیا توحیات"

میخوام باهات حرف بزنم"



باشه ای گفتم وبابا از آشپزخونه

بیرون رفت

روبه عمه گفتم:

"میگما عمه نکنه جدی جدی

بامهدیه اینافامیلیم هووم؟"

من: "عمه، عمه؟"

عمه: "جانم چیزی گفتم؟"

من: "نه بابت صبحونه مرسی"

سری تگون داد خواستم بلندشم که



عمه گفت:

"آرام حالا که دوستات شمالن تا

اینجان یه روز دعوتشون کن بیان خونمون"

من: "باشه خودمم توفکرش بودم

فقط قبلش با، بابا هماهنگ کنم

چشم"

عمه: "من خودم به بابات میگم

توفقط یه روز قبل اینکه دعوتشون

کنی به من خبر بده"

من: "اینم چشم امر دیگه؟"





لبخند تصنعی زد که مصنوعی

بودنش کاملاً حس میشد و گفت:

"بهتره بری بابات منتظرت ه"

سری تکون دادم و رفتم توحیاط

نگاهی به اطراف انداختم که دیدم

باباروی نیمکت گوشه ی حیاط

نشسته رفتمو کنارش نشستم و گفتم:

"خُب فرهاد خان باینده چیکاردارن؟"

بابا: "ببین آرام میخوام تا آخرش به

حرفام گوش بدیو بعدنظر توبگی

واینوبدون من هرچی میگم

بخاطر منفعت خودت دخترم "

بی هیچ حرفی بهش خیره شدم که

ادامه داد

"دیشب یه ساعت بعداینکه

تو خوابیده بودی شهاب اومداینجا

دوباره تو رو ازم خاستگاری کردم "

اخمی کردم و تا خواستم چیزی بگم

بابادستشوبه معنی سکوت بالا

آوردوگفت:



"گفتم بزار حرفام تموم شه

بعدنظر تتوبگو"

باخم سری به معنای باشه تکون

دادم که گفت: "ببین آرام

تودختر میومنم خیلی دوست دارم

وتنها هدفم خوشبختی ه توعه، شهابم

مثل پسر مه باشماها بزرگ شده

پسرباجنب وخوبی ه ومهمتر از همه

دوست داره توام دوستش داری

وگرنه بعدشهاب همه ی



خاستگارا تورد نمیکردی

حالا که شهاب حاضره ببخشدت

ودوباره باهم باشی بهتره قبول کنی

هرکی غیرشهاب بود حتی

اگه طرفشم دوست داشت

حاضر نمیشد دوباره باکسی که باهم

زدن عروسیش آبرشوبرده ازدواج کنه

بهتر خوب روش فکر کنی نظر توالویته



ولی من همه جوره این پسرو

تایید میکنم بهتره یه فرصت به

خودتون بدی"

باحرص ازجام بلندشدم خواستم بگم

خواستم بگم تموم چیزایی که پنهون

کرده بودم بخاطرعلاقه ای که به

شهاب داشتم خواستم بگم تابابام

دیگه فکر نکنه شهاب داره به دخترش

لطف میکنه که میخواد دبگیرتش

ولی بازم مثل تموم این دو— سه



سال ساکت شدمو چیزای که تو دلم

بود و همونجا گذاشتم و آرام گفتم:

"من جوابم منفی ه بابا"

وبدون اینکه فرصت بدم چیزی بگه

رفتم تو اتاقمو همون لباسای

دیشبیمو پوشیدم و از خون ه زدم بیرون

اینقدر از حرفای باباعصبی شده بودم

که یادم رفت باماشینم بیام خواسام



برگردم ولی باین فکرکه ویلای

دوست آرسام زیاداز اینجادورنیست

بیخیالش شدم وبه راهم ادامه دادم

زنگ ویلاروفشردم که بعدچند ثلنیه

درباصدای تیکی باز شد

باصدای بلندی روبه بچه ها که

دورهم نشستهبودن سلام کردم که

همشون جوابمو دادن

اهورا: "خوبی عزیزم؟"

اصلا حوصله‌ی رفتارای مسخره‌ی

اینو نداشتم سری براش تکون دادمو

روبه شهاب گفتم:

"شهاب میخوام باهات حرف بزنم"

باشه‌ای گفتواز جاش بلند شد، شونه

ب‌ه شونه هم بیتوجه ب‌ه نگاه‌های



کنجکاو بقیه از ویلابیرون رفتیم

شهاب: "بریم لب دریا"

من: "بریم"

وقتی رسیدیم گوشه ای روی ماسه

هانشستیم وشهاب گفت:

"میخواهی راجب پیشنهادم به بابات

صحبت کنی؟"



من: "آره"

شهاب: "خُب جوابت؟"

من: "منفی‌ه!"

بابهت نگاهم کرد که گفتم:

"شهاب قصدت از این کارا چی‌ه‌ها؟"

چراسعی میکنی جلوی هم‌ه منو آدم

بده جلوه بدیو خودتو فرشته‌ی این

داستان‌ها؟ چرا یجوری وانمود میکنی

که انگار من مقصر بهم خوردن

از دو اجمونم نه تو"



کلافه دستی توموهاش کشید و گفت:

"من همچین کاری نمیکنم

بقیه

اینطور برداشت میکنن"

من: "اگه دوستم داری چرا میزاری

بقیه منو یه آدم عوضی دم دمی مزاج

بدونن

توی ه بزدلی شهاب، بزدل"

با صدای بلندی گفت:

"من بزدل نیستم فقط

بقیه بعد فهمیدن حقیقت نزارن

ما بهم برسیم، ولی اگه بابازگو کردن

حقیقت تومنو ببخشی حاضرم خودم

جلوی هم....

بگم چیکار کردم"

من: "الکی سعی نکن منو توجیح کنی



مگه تونبودی که بعداون ماجرا

گذاشتی رفتی خارج خودتوی ه پسره

شکست خورده نشون دادی ها؟

توی ه عوضی که لیاقت عشق پاک

منونداشتی"

عصبی از جام بلند شدم برگشتم سمت

ویلا که چشمم ب ه اهورا و عرشیا

افتاد که داشتن میومدن طرفمون

قدما موتند تر کردم که یهو شهاب مچ



دستمو گرفتی کشید طرف خودش

تادهنم وباز کردم که بهش بد وبیراه

بگم بالباش خفم کرد شوک زده

باچشمای گردشده به چشمای

بستش نگاه میکردم که آرام ازم

جداشدو گفت:

"فقط میخواستم بهت ثابت کنم

هنوزم دوست داری"

باعصبانیت در حالی که از حرص زیادی

نفس نفس میزدم گفتم:

"تو... تو باچه جرعتی این کارو کردی عوضی"

عصبی کف دستمو رولبام کشیدم که

گفت:

"آرام قبول کن هنوز یه حسایی بهم

داری"

من:

"آره یه حسایی بهت دارم"

چشمش از خوشحالی برقی زد که بایی

رحمی ادامه دادم

"چون تنفرم نوعی از احساس ه شهاب

تهرانی من ازت متنفرم "

باحرص برگشتم دستم و دوباره

محکم کشیدم رولبام که چشمم

افتاد به اهورارو عرشیا که سر جاشون

خشکشون زده بود و مارونگام میگردن

شهاب دوباره دستمو کشید که همین



که برگشتم طرفش گفت:

"تومال منی آرام مال من"

دوباره سرشو آورد جلو که پیش بینی

کارش محکم زدم تو صورتش که ازم

فاصله گرفت و دستشو گذاشت رو

صورتش و آروم دستشو برد سمت

لبشو بوسید بی توجه به آدمایی که

اونجا بودند زل زده بودن به ما



هرکدومشون چیزی میگفتن بادو

ازاونجادورشدم رفتم سمت ویلا

دستم گذاشتم روزنگ ممتدد فشارش

دادم که دربازشدبہ غرغمهدیہ

سراینکہ چرادستموازروزنگ

برنمیداشتم اعتنایی نکردم ورفتم

طبقہ بالا دونہ دونہ دراتاقاروبازکردم

بادیدن وسایلم توی اتاق آخری رفتم

تو اتاق و درو از توقفل کردم و خودمم

پرت کردم رو تخت

با صدای در آرام چشمامو باز کردم که

چشمم به اهورا افتاد، با خم به تختم

نزدیک شد و با صدای که یکم

بلندتر از حد معمول بود گفت:

"خوب خوابیدی عزیزم؟"

اخممامو توهم کردم و تا خواستم بهش

بتو پیم دستشو گذاشت رو



دهنموسریع گفت:

"پانته آ پشت دره!"

بعدتموم شدن حرفش دستشو ازرو

دهنم برداشت که منم مثل خودش

باصدای بلندی گفتم:

"اوهوم خوبه خوب خوابیدم عشقم"

اهورا: "میگم آرام توخونه که نمیتونیم



یکم خلوت کنیم نظرت چی ه یکم بریم

بیرون هووم؟"

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

"وای اهورچه پیشنهاد خوبی دادیا

باش ه تو برو بیرون منم زودی میام"

اهورا: "من توحیاط منتظرتم عزیزم"

بعد تعویض لباسام حرصی آبی به

صورت‌م بعدگفتن قضیه به آرسام رفتم

تو حیاط که دیدم اهورا در حالی که

دستاش توجیبش ه سرب ه زیرب ه سنگ

ریزه ها ضرب ه میزن ه رفتم کنارشو

گفتم:

"بریم"

اهورا: "بریم"

همونطور که ازویلا بیرون میرفتیم

گفتم:

"بهتره سریعتر این بازی ه مسخره

روتموش کنی این روزا حال درست

وحسابی ندارم و تحمل کردنت واقعا

برام سخته"

اهورا: "فکر میکنی از اینکه کنار می

خوشحالم؟

منم نمیتونم تحملت کنم، تحمل

تو حتی از پانته آم سختتره و اینکارامم

فقط واسه اینه که پانته آ همیشه

حس میکرد تو میخوای منو از چنگش

دراری و با وجودتورا حتر از شرش

خلاص میشم"

من: "ببین من بامشکلای تو کاری

ندارم، میخوام این یه هفته رو خوش

بگذرونم ولی اگه توبزاری "

پوزخندی زدوگفت:

"میخواهی باشه با جونت خوش

بگذرونی "

باحرص گفتم:

"اونش دیگه به تو مربوط نیست "

پوزخندش پررنگتر شد که عقب گرد

کردم که ازش جداشم که چشمم به

پانته آ افتاد پووفی کشیدم ودویدم



سمت اهورا که بیخیال داشت

میرفت و پانته آ روندیده بود دستمو

دوربازوش حلقه کردم وجوری که

پانته آم بشنوه گفتم:

"قهرنکن دیگه عشقم"

بادیدن قیافه اهورا دلم میخواست

بزنم زیرخنده ولی به جاش خودم

وکنترل کردم باچشم وابرو به پانته آ

اشاره کردم که سریع منظورموگرفت و

گفت:

"مگه من میتونم باهات قهرباشم"





من: "منم طاقتشو ندارم"

دیگه حالم داشت از حرفایی که بهش

میزدم بهم میخورد، حلقه دستمو

از دور بازوش باز کردم که دستشو دور

شونه هام حلقه کرد

من: "اهورا... اه... اه... اه... ورا..."

بهتره زودتر این بازیو تمومش

کنی، باور کن دیگه نمیکشم!"

اهورا: "منم از این مسخره بازی خسته"

شدم میخوای یه کاری کنم که زودتر همچی درست شه؟"

بازوق نگاهش کردم و گفتم:

"معلومه که میخوام"

اهورا: "ببین خودت خواستیا"

باتعجب نگاهش کردم که بی توجه

به من نگاهی به جاده خلوتی که

توش بودیم انداخت و سرشو آورد

نزدیک صورتم باچشمای گردشده

گفتم:



"داری چیکار میکنی؟"

به جای جواب دادن لباموالباش قفل

کردو آروم و نرم شروع کردبہ بوسیدنم

باچشمای گردشده خیره شدم به

چشمای بازش و تاخواستم ازش جدا

شم خودش آروم ازم جداشد

خودمو آماده کردم که هرچی لایقشه

بارش کنم که بادیدن پانته آ که

باچشمایی گریون نگاهمون میکرد



خفه شدم ، پانته آ باگریه

اومد طرفمونو روبه اهورا گفت:

"ازت متنفرم اهورا"

اهورا خونسرد نگاهش کرد که روبه

من ادامه داد:

"آرام خوب به من نگاه کن ببین

عاقبت دل بستن به اهورا میشه حالو

روزه من

هرچند میدونم هیچ رابطه ای باهم

ندارین و اینکارا فقط واسه اینه که

منه بدبخت از اهورا دست بکشم

ولی بازم حواستو جمع کن که بهش



دلنبدی که همیشه مثل من غرور تو می‌شکونه و میره سراغ یکی دیگه"

باتموم شدن حرفش باچشمای

اشکیش نگاهمی به منو اهورا انداختو

با دو ازمون دورشد

شکه فقط به پانته آبی که داشت

میدوید نگاه کردم که با صدای اهورا

ازش چشم گرفتم

اهورا: "آخیش از دستش خلاص

شدم دختره ی سیریش"



با حرص برگشتم طرفشو گفتم:

"خیلی پستی"

باچشمای قرمز برگشت طرفمو گفت:

"چه زری زدی؟"

من: "چی ه؟ مگه دروغ میگم آگه"

دوستش نداشتی چرا بازیش دادی ها؟"

اهورا: "من هیچ قولی بهش ندادم"

خودش بود که مثل کنه بهم چسبیده



بود، پانت ه آ بود که هیچ غروری نداشتو

کامل خودشو در اختیارم گذاشت "

من: "اینو که بهش میگی بی غروری

اسمش عشقه احمق "

اهورا: "اصلا تو چرا یهو پانت ه آ واست مهم شده ها؟"

جوابی نداشتم که بهش بگم منم

همیشه از پانت ه آ بدم میومد

واونروزی که اهورا ازش جداشد ن ه

تنها ناراحت نشدم بلکه ه



بخاطر شکست پانته آ خوشحالم شدم

من: "اصلاً توبه چه حقی منوبوسیدی ها؟"

اهورا: "منکه بهت گفتم میتونم یه

کاری کنم که هرچه زودتر از شر پانته آ خلاص شیم وقتیم نظرتو پرسیدم قبول کردی"

من: "ولی من نمیدونستم منظورت چیه"

اهورا: "پس واست تجربه شد تا وقتی

منظور کسیونفهمیدی درخواستشو

قبول نکنی"



من: "ولی تونباید اون کارو میکردي"

اهورا: "من هرکاری دلم بخواد میکنم"

من: "تومثل شهاب عوضی همتون همینید"

پووفی کشیدو گفت:

"نظرت چی ه لب پایینتوبال بالایت اشنا کنی"

من: "ها؟"

اهورا: "میگم نظرت چی ه خفه شی؟"



باحرص نگاهش کردم و بیتوجه بهش

ازش دورشدم پشت سرمو نگاه کردم

وقتی اثری ازش ندیدم روی یه تکه

سنگ نشستم

دلم واسه پانته آمیسوخت، میشد

فهمید چقدر اهورارو دوست داره

درسته از نوع اخلاق و رفتارش خوشم

نمیومد ولی اونم آدم بود و احساس داشت ولی اهورا

بیرحمانه پا گذاشته بود رو احساسشو

قلبشو له کرده بود و متاسفانه منم با

بیتوجهیم تو این راه کمکش کرده

بودم



الان من چه فرقی بالنز داشتم

اوووف حتما باید باپانته آ حرف بزئم

حتما

همین که رسیدم ویلا ، سراغ پانته آ

رو از کیارش گرفتم که گفت پانته آ

وسایلشو جمع کرده و برگشته تهران

حالا که من فهمیده بودم چیکار کردم

میخواستم جبران کنم پانته آ رفته



بود عذاب وجدان مثل خوره افتاده

بود توجونم و ولم نمیکرد وقتی یاد

چشمای اشکیش میفتادم به کل یادم میرفت که اونو دوستش

ناردیس چقدر اذیتم کردن ولی

مطمئنم پانته آ اونقدرام که نشون

میده بد نیست و همه ی اینکاراش

بخاطر نفوذی ه که ناردیس روش داره

پووووفی کشیدمو تصمیم گرفتم

شمارشو از مهدی ه بگیرم تا باهاش

صحبت کنم ولی هرچقدر گشتم

مهدی‌ه رو پیدا نکردم، کلافه رفتم

پیش آنیتا وگفتم:

"آنیت مهدی‌ه روندیدی؟"

آنیتا: "نه چیکارش داری؟"

من: "کارش دارم دیگه"

آنیتا: "اون از عرفان‌ه که باعرشیا جونس

رفته بیرون

اون از مهدی‌ه خانوم که معلوم نیست

کجاغیبش شده اینم از تو همتون ی‌ه



جوراز زیر کارا در میرید فقط منو این

الناز بیچاره کار میکنیم"

من: "اینقدر غرنزن مهدی ه رو پیدا کنم

میام کمکت"

آنیتا: "برو از کیارش بپرس فکر کنم اون

بدون ه کجاست"

سری تکون دادم واز آشپز خون ه خارج شدم

رفتم تو حال که دیدم کیارش

وسیاهش دارن شترنج بازی میکنن و

شهابم بدون اینک ه حواسش ب ه



تلوزیون باشه هی کانالارو عوض

میکنه، رفتم کنار کیارش و گفتم:

"کیا؟"

همونطور که مهرشو جابه جا

میکرد و سرش پایین بود گفت:

"جانم؟"

من: "مهدیه روندیدی؟"

کیارش: "نه ندیدم"



روب‌ه سیاوش گفتم:

"توچی سیا؟"

نگاهی بهم انداخت و متفکر گفت:

"آخرین باری که دیدمش داشت

میرفت پشت ویلا"

اهانی گفتم و از پیششون رفتم، تقریبا

رسیده بودم به جایی که سیاوش

گفته بود که صدای آروم مهدیه روشنیدم

مهدیه: "خُب...خُب...چجوری بگم





اووم...

منم دوست دارم"

باتعجب آروم وبی سرو صدا رفتم

پشت یکی از درختا که بادیدن صحنه

روبروم نزدیک بود چشمام از حدقه

بزنه بیرون بادهنی باز به مهدیه

وآرسام که داشتن همومیبوسیدن

خیره شدم بعد چندثانی ه به خودم

اومدم وبایه لبخندگنده گوشیمو



از جیبم بیرون آوردم و مشغول فیلم

گرفتن از صحنه روبرم شدم ولی

هنوزم باورش برام سخت بود اینا کی

ازهم خوششون اومده بود آخه؟

تا جایی که یادم همیشه مشغول

دعوا کردن بودن وقتی ازهم جدا

شدن یهو مهدیه محکم زد تو گوش

آرسام، دیگه چشمام از این

گرد تر نمیشد چرازدش؟



آرسامم با تعجب در حالی که دستش

رو صورتش بود گفت:

"چرا میزنی؟"

مهدی: "عه چیزه

واای ببخشید خُب هل شدم

نمیدونستم باید چیکار کنم"

آرسام بلند خندید و گفت:

"چه دست سنگینیم داری"

که بانگاه حرصی ه مهدی ه سریع

ساکت شد ولی معلوم بود به زور داره

خودش و کنترل میکنه که نخنده

مهدیه نگاهی به آرسام انداخت

وبادیدن قیافش مشتیه به بازوش زدو گفت:

"خندیدی نخندیا"

آرسام بااین حرف مهدیه محکم

بغش کرد و همونطور که بلند

میخندید گفت:

"جیر جیرک خودمی"

سریع فیلمو قطع کرد و آروم ازاونجا

دورشدم آرسام بادخترای زیادی

دوست بوده ولی مهدی ه باپسری

رابطه نداشت ه امیدوارم آرسام واقعا

مهدی ه رو دوست داشته باش ه چون

مهدی ه برخلاف روحی ه شادوشیطونش

که ه جوری وانمود میکن ه که بیخیالو

چیزی واسش اهمیت نداره دختر

حساسی، حتما باید با آرسام حرف

بزنم!

رفتم تو آشپز خون ه و مشغول کمک

کردن به آنیتا و الناز شدم که الناز گفت:

"مهدی ه رو پیدا کردی؟"

اخمی کردم و جوابشون دادم که

اینبار آنیتا گفت:

"آرام النازباتو بودا"

من: "متوجه نشدم چیزی گفت؟"

آنیتا: "گفتش مهدیه رو پیدا کردی"

من: "نه پیدااش نکردم"

بعد نهار شماره ی پانته آرو از مهدیه

گرفتم و تصمیم گرفتم شب بهش زنگ

بزنم تا اونموقعم یکمم باخودش



کنارمیاد رفتم کنار کیارش یعنی تنها

جای خالی نشستمو فیلمی که

از مهدیه و آرسام گرفته بودم و پلی

کردو آوردم اون قسمتی که مهدیه آرساموزد آروم خندیدم که

باصدای کیارش هلزده برگشتم

طرفش

کیارش: "ن\_\_\_\_\_ه!"

مهدیه و آرسام؟"





دستمو گذاشتم رودهنش که سیاوش

که نزدیکمون بود گفت:

"مهدیه و آرسام چی؟"

من: "هیچی هیچی"

دستمو از رودهن کیارش برداشتمو

یجوری نگاهش کردم که فهمیدن باید

چیزی بگه ولی این سیاوش فضول

توی ه حرکت گوشیاو از دستم چنگ زد که

باحرص برگشتم طرفشو گفتم :

"سیاگوشیوبده من"

دویدطرف دیگه ای گفت:

"نوچ تا این فیلمی که کیارش

بادیدنش هنگ کردونبینم بهت نمیدمش"

رفتم طرفی که سیاوش رفته بودوگفتم:

"سیا زوداون گوشیه بده من وگرنه من میدونم باتو"

سیا: "گفتم تانبینمش نمیدم"

درمونده پاموکوبندم زمین بدون

توجه به نگاه کنجکاو بچه ها سریع

دویدم طرف سیاوش که

فرزتر از من ازدستم فرار کرد دنبالش

میدویدمو به آرام آرام گفتت بچه

هام توجهی نمیکردم

دورتادورها و دنبالش دوییدم که

آخرش رفت تویکی ازاتاقها و دروقفل

کردی ه لگد محکم به در اتاق زدم

وگفتم:

"فاتحت خوندس سیاوش"

لگدیگه ای به درزدمو آروم گفتم :

"فاتحه ی منم خوندس"



آرسام: "چی شده آرام؟"

بابو لوچه ی آویزون گفتم:

"هیچی"

بعد سه — چهار دقیق ه سیاوش

از اتاق اومد بیرونو گفت:

"باورم نمیشه"

همه به غیر از کیارش با تعجب

نگاهمون میکردن اومدم گوشیه

از سیاوش بگیرم که

دستشوبردبالوگفت:

"نه بزار به آیتام نشونش بدم بعد بهت میدمش"

باتموم شدن حرفش حرصی نگاهش

کردم که اعتنایی نکردورفت کنار آیتا

نشست که عرفانه ام رفت خودشو

بغلشون جا داد النازم رفت

بالاسرشون وایستاد باچشمای

گردشده گفتم:

"سیا فیلم رو نزاریا آرسام بدبختمون

میکنه"

آرسام با تعجب گفت:

"مگه چی؟"



من: "ها؟"

هیچی، چی میتونه باشه آخه"

سیاوش: "بیاداداش بیابین آبجیت"

عجب فیلمی گرفته، اصلاهمتون

بیاید ببینید"

بابدبختی به کیارش نگاه کردم که گفت:

"بیخیال سیاوش اذیتش نکن"

سیاوش: "شرمنده داداشا ولی میخوام"

بچه هام این شاهکارو ببینن"



عرشیا و اهوراوشه با کنجکاوی

بلند شدن رفتن پیش سیاوش که

فیلم و پلی کرد، مضطرب زل زده بودم

به آرسام که عصبی سرشو آورد بالا

و گفت:

"آرام میکشمت"

وخیز برداشت طرفم که جیغی کشیدم

و همونطور که دورمبل میدویدم گفتم:



"من فقط از تون فیلم گرفتم ولی

سیاوش به همه نشونش

دادا و نوبا بدبکشی نه من "

آرسام سرجاش و ایستادو برگشت

طرف سیاوش بالحن تهدیدگری گفت:

"حساب اونم میرسم آسیاب به نوبت"

و دوباره برگشت طرفم جیغ دوباره ای



کشیدمو رفتم پشت کیارش و گفتم:

"کیانجامت بده"

کیارش: "من دخالت نمیکنم خودتون

خواهرو برادر حلش کنید"

مشتی به پشتش زدم که از جلوم

کنار رفتو نزدیک بود آرسام بگیرتم

سرعتمو بیشتر کردم رفتم تویکی

از اتاقا و دروقفل کردم



آرسام: "بالاخره که میای بیرون"

من: "حالا برو حساب سیاوش برس تا اونم فرارنکرده"

صدایی از آرسام نیومدولی

بعدچندلحظه صدای سیاوش اومد

که با دادمیگفت:

"داداش چرا رم میکنی من که کاری

نکردم همش زیرسراون خواهرته"



آرسام: "وایستا سیاوش، وایستا بهت میگم"

بعد چند لحظه صدای درآوند وبعد

کیارش که باخنده میگفت:

"این یکیم فرار کرد که"

آرسام: "هروقت اومدید بیرون

حسابتونو میرسم"

من: "الو پانته آ؟" با صدای گرفته ای

گفت: "بخشید شما؟" من: "سلام من

آرامم" چیزی نگفت که ادامه



دادم "ببین پانته آ من مجبور شدم به

اهورا کمک کنم یعنی اون مجبورم

نکردا یعنی چرا یجوراییم اون مجبورم

کرد، اووووف ببین... "نداشت ادا مه

بدمو گفت: "مهم نیست ، اگه کار

دیگه نداری قطع کنم "من: "کاری

ندارم فقط من واقعا ... "بازم

حرفم قطع کردوگفت: "گفتم که مهم

نیست ، من خیلی خستم میخوام



بخوابم خدافظ "من": "خدافظ" تماسو

قطع کردم خودمو پرت کردم روتخت

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم که

متوجه شدم الان دوساعته تو اتاقم

نکه بترسم نه میخواستم فکر کنم که

چی به پانته آ بگم آخرشم هرچیو

باخودم مرور کردم یادم رفت

سیاوش یه ده دقیقه بعد اینکه اومده بود تو اتاق رفته بود بیرون از سروصداشون معلوم بود  
آرسام داره تنبیهش میکنه، از جام بلندشدمو بعد مرتب کردن سرو وضعم از اتاق اومدم بیرون که  
دیدم مهدی فقط توهاله بادیدن من یه چشم غره ی

توپ مهمون کردوازم رو گرفت حتمازم

دلخوره، رفتم روی مبل روبرویش

نشستم و گفتم: "حالا نمیخواه قهر کنی

من که کاری نکردم فقط از تون فیلم

گرفتم، بعدشم حالا که چیزی



نشده"

مهدی: "چیزی نشده آبروم پیش بچه ها رفت"

من: "چیزی نشده

چون کارتون راحتتر شدو دیگه لازم

نیست بامخفی کاری کنارهم باشید

درواقع من کارتونو راحتتر کردم"

مهدی: "آرسام ببینتت کارت

ساختس"

من: "یعنی عشق وحالشو

شمامیکنیدبعدمن تنبی ه بشم آخه این انصافه"

باشیطنت ابروهاشو

چندبارفرستادبالاوگفت:

"الان که

آرسام تنبیهت کرد

میفهمی"

من: "سیاوش

چیشده؟"

مهدی: "هیچی فقط یه





چندتا چک درست و حسابی نوش

جان کرد حالام که تو از پناهگاهت

اومدی بیرون نوبت توعه"

بالحن

مطمئنی گفتم: "آرسام کاری بامن

نداره"

آرسام: "که اینطور" باصدای

آرسام یه متر پریدم بالا برگشتم

طرفش

من: "عه توام اینجایی داداشی"

آرسام: "آره"

از جام بلندشدمو

همونطور که دستامو دور گردنش حلقه

میکردم گفتم: "داداشی جونم شنیدم

حسابی از خجالت سیاوش

دراومدی، آفرین خوب کردی پسره ی

فضول حقش بود" آرسام شصتشو به



گوشه لبش کشید (وقتی میخواست خندشو کنترل کنه اینکارو میکرد)

وگفت: "آره کارم باسیا تموم شد ولی

هنوز خواهرمو تنبیّه نکردم"

محکم لپشو بوسیدمو گفتم:

"میدونی

خواهرت چقدر دوست داره؟" آروم

خندید وگفت:

"خیل خُب خرشدم"

اون یکی لپشم بوسیدم وگفتم: "بودی

عشقم"

چیکی نگاهم کرد که برگشتم

طرف مهدیه اونم چیکی نگاهم کرد

که گفتم:

"شمادوتا بچتون چشماش چپ میشه شک

ندارم"

مهدیه: "لوس"

من: "خودتی"



مهدی: "آرسا! نگاهش کن از الان

داره واسم خواهر شوهر بازی

درمیاره"

من: "حالا کجاشودیدی داری

داداشمو ازم میگیری همینطور راحت

ازت نمیگذرم"

آرسام باخنده

گفت: "بابامن متعلق ب ه هم

بخاطر من دعوانکنید"

منومهدی ه همزمان باهم گفتیم:

"پررو"

یهومهدی ه عین وحشیا پرید رومو موهامو

کشید

من: "آی آی وحشی توکه دیگه

شوهرت پیدا شد دیگه چرا موهامو

میکشی"

مهدی: "ب ه هر حال شوهر من باید از شوهر تو خوشگلتر باش ه"

پووفی کشیدمو گفتیم: "آخرشم من



از دست تو عرفانه و آیتا کچل میشم"

مهدی: "خُب اونطوری حتما

شوهر تو زشتتر میشه"

پووفی کشیدمو ومهدی ه روبه آرسام

گفت: "آرسام ماهم بریم پیش بچه ها؟"

آرسام: "واای بیخیال مهدی ه اصلا

حوصله ندارم"

من: "مگه بچه ها کجان؟"

آرسام: "رفتن دریا"

سری تگون دادمو مهدی ه روبه آرسام

گفت: "عه آرسام یعنی چی حوصله

ندارم"

وبالحن لوسی ادا مه داد

"خو دلم میخواد"

آرسام: "قربون دلت برو حاضر شو تا بریم"

وروبه من گفت:



"آرام"

تو ام اگه میای حاضر شو بریم"

من:"نه"

من خستم میخوام

بخوابم"

مهدی:ه:"عِ آرام لوس نشویا

دیگه"

من:"بِه جون مهدی حوصله

ندارم"

سری به معنای باشه تکون

دادو روبه آرسام گفت:

"آرسامی تامن

حاضرشم یکمی طول میکشه ها"

آرسام:"باشه عشقم اشکالی نداره

برو"

بعد رفتن مهدی به آرسام

گفتم:"آرسام میشه بشینی میخوام



باهات حرف بزنم"

روبہ روی ہم

نشستیم کہ آرسام گفت:

"جانم"

چیکارم داری؟"

من: "ببین آرسام

مهدیہ دختر حساسیہ اگہ فقط واست

یہ دوست دختر سادس بہترہ دورشو

خط بکشی چون نمیخوام ناراحتش

کنی اون دختر پاکیہ و تاحالاباہیچ

پسری نبودہ وحالاکہ قبول کردہ باتو



باشه یعنی واقعا دوست داره اگه

دوستش داری که هیچی ولی اگه

دوستش نداری حالا که تازه وارد

زندگیش شدی از زندگیش برو بیرون

که کمتر عذاب بکشه "آرسام: نگرانی تو

درک میکنم ولی من واقعا دوستش

دارم از اولین باری که دیدمش شیفتش شدم

از اخلاقش خوشم میومد که مثل

دخترای دیگه نه تنها خودشو بهم

نمیچسبونند بلکه همیشه باهام دعوا



داشت آرام من از وقتی که دیدمش

عاشق اون دوتایله ی آبیش شدم

بخاطرش از همه ی دوست دخترام

جداشدمو یه سری کارامم گذاشتم

کنار باعلاقه ی شروع به کار کردم همه ی

اینا بخاطر مهدیه بود بخاطری آینده

ای که باهاش خواهم داشت "

بالبخند گفتم: "پس عاشق شدی"

خندید و گفت: "بد جور"

من: "که"

اینطور، پس قصدت جدی ه"

آرسام: "آره"

میخوام تو اولین فرصت با، بابا حرف

بزنم که بیایم خاستگاریش "لبخندم





پررنگتر شد و گفتم:

"عزیزم — ز م پس

داداشم میخواد دامادش ه، ببین گفت ه

باشم بهتره زودتر دست به کارشید

چون من میخوام عمه شم گفت ه

باشم"

بلند خندید و گفت: "روچشم امردیگه"

منم خندیدمو گفتم: "پرو

چه از خدا خواستم هست"

آرسام دوباره جدی شد و گفت: "آرام شهاب

باهام حرف زده گفته تورو

از بابا خاستگاری کرده بهتر نیست یکم

راجب پیشنهادش فکر کنی" باخم

گفتم: "لوزومی نداره فکر کنم من جوابم



وگفتم توام بهتره دیگه این بحثو

ادامه ندی"

آرسام: "ولی آرام تو که

شهابو دوست داشتی"

من: "خودتم

میگی دوست داشتم ولی دیگه ندارم

"

بااومدن مهدیه دیگه موضوعو کشش

ندادوبعد خدافظی ازمن دست تو

دست هم ازویلا رفتن رفتم روبه روی

تی وی نشستمو کانالاروبالا و پایین

کردم تایه فیلم درست وحسابی پیدا

کنم داشتم یه فیلم اکشن باحال

میدیدم که باصدای دربرگشتم

طرفش که دیدم شهاب اومده



شهاب: "سلام" برگشتم طرفشوسری

تکون دادم ومشغول دیدن اداامه

فیلم شدم،روی مبل کناریم نشست و

گفت: "چرا با آرسام نیومدی دریا؟"

چیزی نگفتم که بلندتر ادمه

داد

"آرام باتواما؟"

من: "حوصله

نداشتم" بعد تموم شدن فیلم شهاب

کنترل و برداشت و تی ویو خاموش

کرد

من: "چرا خاموشش

کردی؟"

شهاب: "فیلمه که تموم

شد،الان میخوام باهات حرف

بزنم" از جام بلندشدمو گفتم:



"حوصله

حرفاتو ندارم میخوام بخوابم"

داشتم میرفتم سمت اتاق که بازوم و گرفتم

کشید طرف خودش

شهاب: "فقط چند

دقیقه وقتتو میگیرم"

من: "خیل خب

بگو"

شهاب: "بیابشینیم تا منم راحت

حرفموبزنم"

من: "لازم نکرده زودتر

حرفتو بزن"

نفس عمیقی

کشید و گفت: "باشه! آرام من ماه دیگه

برمیگردیم آمریکا تا اونموقع خوب رو

پیشنهادم فکر کن اگه قبول کنی قید



رفتو میزنم و دوباره از نو شروع

میکنیم اگه نه که... اگه نه میرو

پشت سرم نگاه نمیکنم فقط تو

تا اونموقع خوب فکراتو

بکن"

من: "شهاب؟"

شهاب: "جانم؟"

سعی کردم حسی که از جانم گفتنش بهم

دست داده و بودونادیده بگیرم که موفقم شدم

من: "بنظرت توجای

فکر کردن گذاشتی؟ شهاب به امید من

اینجانمون اگه میخوای بری برو چه

یه ماه دیگه چه یه سال دیگه من



نظرم عوض نمیشد چرانمیخواهی

بفهمی من حسی جز تنفر بهت

ندارم "شمرده شمرده اضافه کردم" تـ ... نـ ... فـ ... ر"

بالحن غمگینی گفت: "متنفر واقعا هست بهم تنفره آرام؟"

معلومه که نبود من هنوز اون ته مای قلبم

شهابو دوست داشتم یا حداقل ازش

متنفر نبودم ولی من آرام بودم، یاد گرفته احساسات کسی

واسم ارزش نداشت باشه، یاد گرفته بودم احساسای خودمو بکشم، یاد گرفته بودم به کسی

فرصت دوباره ندم و برای همیشه

از زندگی بیرونش کنم در واقع خودم

شهاب باعث شده بود من همه ی

اینارو یاد بگیرم پس بابی رحمی تموم



زل زدم تو چشماشو بالحن قاطعی  
گفتم: "آره ازت متنفرم ازت متنفرم  
شهاب تهرانی متنفر"  
باقدمای بلندازش  
دورشدم رفتم تواتاق وقتی میخواستم

دروبیندم دیدمش که سر جاش  
خشک شده و به جای خالیم نگاه  
نگاه میکنه درو بستم و بهش تکیه  
دادم آروم سرخوردم، زانو هامو بغل

گرفتم رفتم توفکر لحظه ای که بهش

گفتم ازش متنفرم چقدر اون لحظه

داغون بود چطور تونستم اینقدر بی

رحم باش فکر کنم کارم درست نبودن



کارم درست اون باید تقاص قلب

شکسته ی منو میدادولی میتونستم

جوردیگه ای بهش بفهمونم چرا

عذاب وجدان گرفتم؟ به خودت بیا

آرام، به خودت بیا اون حقش بود آره

حقش بود من کار خوبی کردم بایه لبخند رفتم رو تخت خوابیدمو چشمامو بستم با سروصدای بچه  
هامتوجه شدم اومدن از رو تخت بلندشدم

و بعد اینکه کمی آرایش کردم رفتم

توهال بایه سلام کلی کنار آرسام نشستم آرسام: "خوب خوابیدی؟"

من: "اصلان خوابیدم"

باچشم اشاره ای

به شهاب کردوگفت: "شهاب چشمه"

وقتی میومد ویلا حالش بهتر بود الان





همش تو خودشه"

شونه ای بالا

انداختم و گفتم: "من چه میدونم"

باخته گفتم: "تو که راست

میگی"

دماغمو کشید و گفتم: "نظرت

چی به بچه ها رو دعوت کنیم خونده ی

خودمون، هووم؟"

من: "فکر خوبی، اتفاقا من

به عمه هم گفتم، فقط من تابعم

هماهنگ میکنم توام به بچه ها

بگو"

آرسام: "باشه"

رفتم تو اتاقو به عمه زنگ زدم

عمه: "جانم دخترم؟"



"من: "سلام عمه جون، خوبی؟"

عمه: "سلام عزیزم، من که خوبم

تو خوبی؟ راستش وقتی اونجوری

ازویلا رفتی بیرون خیلی نگرانت شدم

میخواستم بهت زنگ بزنم که بابات

نذاشت گفت بزارم باخودت خلوت کنی"

من: "من خوبم عمه جون

بابا خوبه؟"

عمه: "خوبه، ولی ازوقتی

توبااون حالت ازخونه زدی بیرون



همش تو خودشه"

مکشی کردم و گفتم: "راستش عمه من زنگ زد که بگم که آگه شما و بابا مشکلی ندارید

ما فردا با بچه های بیایم اونجا"

عمه: "نه"

چه مشکلی عزیزم حتما بیایم اون

دوستت مهدیه ام با خودت بیار عمه"

من: "چشم عمه جون کاری نداری؟"

"عمه: "نه عزیزم مواظب خودت باش"

من: "چشم به بابا سلام برسونید خدا حفظ"

عمه: "خدا حفظ عزیزم" تماسو قطع کردم

و به گوشی که صفحش خاموش شده

بود خیره شدم این عمه هم مشکوک میزنه ها چرا اینقدر سراغ مهدیه



رومیگیره از وقتی که مهدی ه رو

تو عروسی ه آنتا دیده هر وقت بهش

زنگ میزنم یا اون زنگ میزنه از مهدی ه

میپرسه آخه پسرم نداره که بگم

میخواد بگیرتش واسه پسرش

اصلا چرا عمه هیچ وقت درست

و حسابی از زندگیش بهمون نگفته

اووف بیخیال اصلا به من چه رفتم



توهالو بعد اینکه به آرسام گفتم

مشکلی نیست رفتم پیش دخترا که

طرف دیگه ی هال بودن نشستم که

عرفانه بلندش دوگفت: "بیچ ه هامن برم

ی ه سرب ه شهاب بز نم "

داشتم بامهدی ه

حرف میزدم که بعدنیم ساعت عرفانه

اومد پیشمون وباخم خیره شد بهم

من: "چی ه؟ چرا اخمات توهم ه؟"

عرفانه: "نمیدونی ن ه؟"

من: "باید بدونم؟"

پوزخندی زدو

گفت: "اگه از اول دوستش نداشتی

چرا کاری کردی که عاشقت شه؟"

من: "چی میگی تو؟"

عرفان: "شهابو میگم اگه میخواستی

ولش کنی چرا به خودت وابستش کردی ها؟"

باختم در حالی که سعی میکردم

عصبانیتم و کنترل کنم صدام بلندنش گفتم: "تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن"

عرفان: "هه، که هر غلطی دلت

خواست بکنی آره؟ بعدشهاب نوبت

کیه آرام؟ نکنه کیارش آره؟"

صداش اونقدری بلند بود که پسر اهرم متوجه



جروبحثمون شده بودن و با تعجب

نگاهمون میکردن

من: "عرفان ه تمومش کن"

عرفان ه: "چی ه؟ مگه دروغ

میگم"

مهدی ه: "عرفان ه توالان عصبیی

آروم باش، بعدا پشیمون میشیا"

عرفان ه: "مطمئن باش پشیمون

نمیشم چون حرفام حقیقت ه من

از گفتن حقیقت پشیمون نمیشم"

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند

شدم و که ه گفت: "آره فرار کن، چون



همچی داره معلوم میشه فرار میکنی آره؟"

آرسام خشمگین گفت: "عرفانه دهنه

منوبازنکنا اصلا به تو چه آخه شدی

کاسه ی داغتراز آش"

عرفانه: "به من

چه آره؟ شهاب داداش منه نمیزارم

خواهر هرزت ناراحتش کنه"

شوکه به عرفانه خیره شدم انگار خودشم

باورش نمیشد چی گفته چون بادهن

باززل زده بودبهم چشمامو بادرد بستم

که گفت: "آرام... آرام من بخدا... من

نمیخواستم"





آرسام: "خفه شو"

لبمو به دندون گرفتم با سرعت از کنارش رد شدم داشتم از کنار آرسام رد میشدم که دستمو گرفت قبل

اینکه چیزی بگه گفتم:

"زود برمیگردم فقط میخوام یکم تنها باشم"

دستم از دستش بیرون کشیدم با قدمای بلند از ویلا خارج شدم همین که از ویلا

اومدم بیرون بادو رفتم سمت

دریا وقتی رسیدم نفس نفس

میزدمنشستم روماسه ها خیره شدم

به دریای ناآروم روبروم اونم مثل من

ناآروم بود با این تفاوت که اون

بیقراریش و نشون همه میدادو

من... از جام بلندشدمو رفتم تو آب

آخه چرا؟ چرا بهشون نمیگم خودم



و خلاص نمیکنم آخه

چرا اینقدر احمقم چرا؟ همونطور میرفتم

جلو و اصلا حواسم نبود که تا کمر توی

آبم یهو به سمت عقب کشیده شدمو

افتادم تو بغل یه نفر برگشتم که اهورا رو دیدم

اهورا: "چه غلطی میکنی احمق؟"

من: "آره من یه احمقم یه احمقم که

واقعیت ونمیگم"

همونطور که منو میکشید طرف ساحل گفت: "چی میگی؟"

فقط بهش خیره شدمو چیزی نگفتم

روی ماسه هانشستیم که



گفت: "میخواستی خودتوبکشی؟"

من: "نه!"

اهورا: "پس چرا هی جلو تر میرفتی اولش نمیخواستم بگیرم ولی وقتی به جلو رفتن

ادامه دادی فکر کردم میخوای

خودکشی کنی"

من: "اصلا نفهمیدم کی تا اونجا رفتم!"

اهورا: "پس خوب شدم اومدم"

من: "چرا تو که از خدات ه من بمیرم"

اهورا خیره به چشمام

گفت: "تورو نمیدونم ولی من هیچ

وقت نخواستم تو بمیری"

بی هیچ حرفی خیره شدم تو چشماش که



گفت:

"اونجوری نگاهم نکن غم

چشمات هرکسیو اذیت میکنه"

من: "هرکسی غم

تو چشمامونمیبینه"

چشم ازش گرفتم وبه دریاخیره شدم

من: "میدونی؟"

اهورا: "چیو؟"

من: "کسایی

ناراحتم میکنن که واسه

خوشحالیشون هرکاری کردم!"

اهورا: "من میدونم توکاری نکردی

حرفای عرفانه همه الکیه"

بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم سرمو گذاشتم

روشونه هاش که دستاشو دور



بازو هام حلقه کرد اصلا به این

فکر نمی کردم، کسی که سرم روشن هاشه

ودستش حلقه شده دور بازو هام

اهورایی که ازش بدم میاد اون لحظه

آرامشی از اهورا گرفتم که دلم

میخواست برای همیشه

همونطور بمونیم شاید بخاطر این بود

که تنهام نداشت و حس یه پشتیبانو

به هم داد شایدم واسه این بود که

سعی نکرد سوال جوابم کنه یا بهم

حس ترحم نداشت نمیدونم



ونمیخواستم بهش فکر کنم فقط

میخواستم چند لحظه مغزم تهی

باشه از هر چیزی و هر کس...

تو طول راه دریا تاویلا هیچ حرفی

بینمون ردوبدل نشد وقتی رسیدیم

اهورا زنگ و فشار داد که چند ثانیه بعد

صدای مهدیه اومد که باجیغ میگفت:

"وای بچه ها اومدن ..."

چرا اینقدر دیر کردید؟"

اهورا با حرص گفت:

"باز میکنی این درو یا نه؟"



مهدی: "وای ببخشید حواسم نبود..."

اهورا با صدای بلندی گفت:

"مهدیه"

در با صدای تیکی باز شد و اهورا درو هل

داد و زودتر از من رفت تو

بادیدن شهاب که کلافه توحیات قدم

میزدوهی دستشومیکشید لای

موهاش یه ابرو موبتا عجب فرستادم

بالا که بادیدنم سریع اومد طرفمو قبل

اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم

کشیدم تو بغلش و محکم به خودش فشرد

هلش دادم عقبو باخم گفتم:

"هی چیکار میکنی؟"

شهاب ناراحت گفت:

"آرام، آرام متاسفم که نتوستنم هیچ کاری کنم

متاسفم که نتونستم هیچ حرفی بزنم و ازت دفاع کنم"

دست به سین ه بایه لبخند تمسخر آمیز نگاهش کردم و گفتم:

"خُب منم انتظاری دیگه ای ازت نداشتم

من که بهت گفته بودم تو از نظر من یه بزدلی"

تنه ای بهش زدم ازش دور شدم که

دیدم اهورا یکم جلوتر و ایستاده و باخم نگاهم میکنه





اهورا: "چی میگفت؟"

تک خنده ای کردم و گفتم:

"الان باید بهت بگم شهاب چی میگفت؟"

ببین اهورا اگه امشب یکم باهات

دردودل کردم و خودمو خالی کردم

دلیل نمیشه هرچی که همیشه روبهت

بگم، امشب هرکی غیر از توام میومد

پیشم باهاتش همون رفتاری و می کردم که با تو داشتم

پس خیال برت نداره

درضمن

لازم نمیدونم که بهت بگم

که اتفاقای امشب بین خودمون

میمونه، چون تو دهننت قرصه مگه نه؟"

خیره توچشمام چیزی نگفت که

ادامه دادم

"آهان تا یادم نرفته

میمون که امروز اومدی پیشم چون

واقعا نیاز داشتم بایکی حرف بزنم"

اهورا: "اینقدر داغون بودی که دلم واست سوخت

خیال برت نداره"

عوضی حرف خودمو به خودم تحویل میدی خیال برت نداره، خودشیفته

رفتم تو و بی توجه به قیافه اخمو عرفان ه که کنار پنجره ایستاده بود حتما منوشهاب و دیده بود

سلامی به بچه ها کردم که آرسام گفت:

"چقدر دیر کردید کم کم داشتم نگران میشدم"

وروبه اهورا اضافه کرد

"توأم که گوشیت خاموش بود"

اهورابابی خیالی گفت:

"حتما شارژش تموم شده"

سیاوش بانگرانی روبه من گفت:

"خوبی آرام؟"

من: "چطور؟ مگه باید بد باشم؟"

و تو دلم اضافه کردم دوستم ه\*\*ر\*\*ز\*ه

خطابم کرده باید بد باشم؟ معلوم ه که نه!

سیاوش: "هیچی، بیخیال"

من: "آرسام میخوام برم خون ه خودمون"

آنیتا: "چرا بخاطر حرفای عرفان..."

حرفشو قطع کردم وجدی گفتم:

"نه!"



حرفاش واسم مهم نیست"

بانیشخند برگشتم طرف عرفانه که

باهمون اخمی که ازوقتی اومده بودم

روصورتش جا خشک کرده بودنگاهم

کرد، دوباره برگشتم طرف آنیتا وگفتم:

"آرسام که گفت، فردا همتون دعوتید خونه ما

میرم کمک عمه که دست تنها نباشه"



من: "کیارش؟"

کیارش: "جانم عزیزم"

من: "منومیرسونی خونمون؟"

کیارش سویچش و ازرومیز برداشت وگفت:

"من میرم ماشینو روشن کنم"

توأم اگه چیزی لازم داری بردار"

سری تکون دادم وکه کیارش روبه بچه هاگفت:

"بیرون چیزی لازم ندارید؟"

یهو آنیتا گفت:

"کیا نون خامه ای بگیرواسم"

کیارش باتعجب نگاهش کردوگفت:

"باشه!"

سیاوش آنیثاروبغل کردوگفت:

"چی ه داداش چرا تعجب میکنی"

خو دلش میخواد دیگه"

کیارش سری تکون دادرقت بیرون

بعد برداشتن گوشیم بایه خدافظی

کلی ازویلا زدم بیرون



دره جلو روباز کردم خودمو پرت کردم توماشین

من: "آدرسو یادت هست دیگه؟"

کیارش: "آره بابا مثل اینکه کل

تعطیلات و اونجا پلاس بودیم"

لبخندی زدم کی بی مقدمه گفت:

"من حال اون شهاب و میگیرم"

من: "ها؟"



کیارش: "میگم معلوم نیست اون

شهاب بی همه چیز چی به عرفان ه گفت

که اونم اونطوری پاچه ی تورو گرفت "

من: "بیخیال کیا"

کیارش: "چی چیو بیخیال تاکی

میخوان ناراحت کن "

من: "کیارش میگم بیخیال مهم نیست "

کیارش: "من میدونم آرام

میدونم توگناهی نداری و اگه اون

نامزدی ه کوفتی روبهم زدی مطمئنا

شهاب مقصر بوده

چراهمچیونمیگی و خودتو خلاص نمیکنی"

من: "اووووف تمومش کن کیارش اصلا حوصله ندارم"

ب به صندلی تکی ه دادمو چشمامو بستم

که با توقف ماشین چشماموباز کردم



نگاهی به خیابونی که توش بودیم انداختم و گفتم:

"چرا ماشینو نگه داشتی؟"

کیارش: "ببین آرام

میدونم تحت فشاری ولی دیگه

نمیتونم ببینم دارن ناراحت میکنن و

منه احق نمیتونم هیچ دخالتی کنموازت دفاع کنم"

من: "چی میگی کیا؟"

منظورت چی ه؟"

چند باردستشو شید روی سرشو

برگشت طرفم، نفس عمیقی

کشید و گفت:



"دوست دارم"

بهت زده فقط باچشمای گردشده

نگاهش میکردم که گفت

"ببین آرام من واقعا دوست دارم"

همیشه دوست داشتم از همون موقع

که رفاقت منو سیا با آرسام بیشتر شد

اولین باری که همو دیدیم ویادته؟

من خیلی خوب یادمه اون وقتا سوم

راهنمایی بودی به آرسام گفتی بودی



ی‌ه پسری بعد تعطیل شدن

از مدرستون مزاحمت میشه یادته؟

آرسام قضیه رو بهمون گفتو سه نفری

اومدیم دم مدرستون کشیک دادیم

وقتی زنگتون خورد آرسام

تورونشونمون دادولی خُب خیلی

دوربودی نمیتونستم خوب ببینمت،

وقتی پسره افتاد دنبالتون ماهم پشت سرتون اومدیم

میدیدم که هیچ توجهی به حرفای پسره نمیکنی خودت مشغول حرف زدن باشادیو النازمیکنی

وقتی رسیدین به اون کوچه خلوت‌ه

ریختیم سرپسره و تا میخورد زدمیش ، یادته؟

النازکه همش جیغ جیغ

میکرد ، شادیم باترس خیره شده بود

ب به ماولی تو خیلی ریلکس بایه لبخند

ب به کتک خوردن پسره نگاه میکردی

اونقدر محوت شده بودم که پسره یه

مشت زد تو دماغم و در رفت "

آروم خندیدو اداامه داد

"یادته یه دستمال از تو کیفیت در آوردیو



بهم دادی که دماغمو که خونی شده بودو پاک کنم؟ یادته؟"

دست کردتوجیبشو دستماله پارچه ایی درآوردوگفت:

"هنوزدارمش، همیشه همراهه"

من: "مگه نگفتی انداختیش دور؟"

کیارش: "آره چون میخواستی ازم

بگیریش ولی من نمیخواستم بهت پس بدمش

خلاصه ازهمون روز اولی که دیدمت عاشقت شدم

هرروز بهونه ی الکی جور میکردم

باسیاوش میومدم خونتون، حتی



سیاوش به اون خنگی قضی ه رو فهمیده بود

میخواستم یکم بزرگترشی تا هم ه چیو

بهت بگم و پیام خاستگاری

ولی...

ولی یهو سروکل ه ی شهاب پیدا شد

توسربازی باهاش آشنا شدیمو اونم

شد جزو اکیپمون و بعدم که عاشق هم شدین و قرارمدار ازدواج گذاشتین

اگه یادت باش ه ی، ی، ی، ی، ی ماهی خودمو

گم و گور کردم چون نمیتونستم قبول

کنم داری باکسی غیرمن ازدواج میکنی و

بعد قضی ه شهابم که تا ی ه مدت افسرده بودی و بعدشم بخاطر بیماری ه عمو فرهاد اومدید شمال

ولی بالاخره گفتم

گفتم امشب بهت گفتم آرام من





دوست دارم

میخواهمت، میخوام زخم شی، خانوم

خونم شی آرام

آرام باهام ازدواج میکنی؟"

من: "چی میگی کیا؟"

کیارش: "نگو نمیدونستی دوست دارم

که همه ی عالم و آدم میدونستن من عاشقتم

نگو از حرکاتم نفهمیدی"

لبامو بازبونم ترکردم گفتم:

"نمیدونم، نمیدونم"

ازبس عشق شهاب کورم کرده بود

غیراون کسیو نمیدیدم شایدبخاطر

همین بود خودمو میزدم به نفهمی"

کیارش: "آرام من دوست دارم

کمکت میکنم همه ی اون چیزای که

اذیتت میکنن وپشت سربرزاری فقط بگو



بگو باهم ازدواج میکنی بگو"

من: "من..."

من باید فکر کنم کیارش"

کیارش: "باشه، باشه"

ولی فقط یه هفته ده سال صبر کردم

ولی دیگه نمیتونم"

سری تکنون دادم که ماشین روشن

کرد و راه افتاد..."

عمه: "آرام، آرام پاشو دیگه عزیزم"

من: "اوم، چی ه عمه؟"

عمه: "پاشو عزیزم کلی کار داریم"

من: "باشه عمه، شما برو منم الان پامیشم"

عمه: "نخوابیا"



خمیازه ای کشیدم و گفتم:

"باشه"

عمه که رفت غلتی زدم دوباره خوابیدم

هنوز چند دقیقه از رفتن عمه نگذشته

بود که با صدای جیغش باترس رو تخت نشستم

عمه: "آرآرآرآرآرآرآرآرآر"

توهنوز خوابی؟ پاشو دیگه"

دستی به چشمم کشیدم و گفتم:

"اووف عمه ساعت چنده؟"

عمه: "ساعت هفته"

خودمو پرت کردم رو تخت و گفتم:

"چی؟ هفت؟"

عمه: "آره دیگه تو چرادوباره خوابیدی"

من: "عمه بیخیال شو آخه ساعت

هفت چرامنو بیدار کردی؟"

عمه دستمو گرفتو کشید جوری که دوباره روتخت نشستم

من: "والای چی ه عمه؟"

عمه: "پاشو عمه جون پاشو عزیزم

مگه نیومدی به من کمک کنی"

باکف دستم زدم رو پیشونیمو گفتم:

"وای عمه مگه کی داره میاد خونمون

که ازالان منو بیدار کردی

ی ه املتم درست کنی میخورن غریبه نیستن که"

عمه باخم گفت:

"دیگه چی چون غریبه نیستن

نباید چیزی درست کنیم؟

بعدشم مهدی ه اولین بارش ه میاد خون ه



ی ما باید یه چیز درست و حسابی بزاریم جلوش"

من: "عمه توام گیر دادی ببه مهدی هها

عرشیاو اهورام اولین بارشونه"

عمه: "ها؟"

اها اخه اسم اونا رو یادم نبود کلی گفتم دیگه

توام پاشو دست و صورتت

وبشور بیا کمکم"

پووفی کشیدم گفتم:

"باشه شما برو الان میام"

عمه: "دوباره نخوابیا"

من: "نه دیگه به لطف شما دیگه خوابم نمیاد"

عمه: "خوبه!"

از اتاق بیرون رفت منم بعدشستن



دست و صورت تم رفتم پایین که دیدم

عمه و بابا دارن صبحونه میخورن

رفتم بالاسر بابا صورتشو بوسیدم و گفتم:

"سلام صبحتون بخیر"

بابا: "سلام دختر سحر خیزم چطوری بابا؟"

سندلی عقب کشیدم همونطور که مینشستم گفتم:

"خوبم"

بعد تموم شدن صبحونه عمه یه دستمال داد دستمو گفتم:

"تو گردگیری کن منم غذا درست"

میکنم، کارت تموم شد بیاجاروام بهت بدم جاروبکشی"

باقیافه ی آویزون دستمال ازش

گرفتم رفتم تو هالو مشغول گردگیری شدم



بابا: "اوه مانمردیمو کارکردن شمام دیدیم خانوم"

من: "مثلا من مهمونما"

بابا چرا یه خدمتکار نمیگیرین آخه"

بابا: "عمت نمیزاره میگه خودم ازپس کارا برمیام"

آروم جوری که نشنوه گفتم:

"پس بخاطر همین همه جارو خاک گرفت"

بابا: "شنیدم چی گفتی!"

من: "اوه"

وای بابا به عمه نگیا بعدش بدترازم کارش میکشه"

عمه: "من کجالت کارش میکشم"

باصدای عمه که سعی در عصبی بودن

لحنش داشت یه متر پریدم بالاگفتم:

"چی کارچی ه عمه جون اصلا شما

بیابشین من خودم غذا درست میکنم"

چشم غره توپی واسم رفت وگفت:

"لازم نکرده تو کار خودتو بکن کمترم غر بزن"

باتموم شدن حرفش یه چشم غره

دیگه تحویلیم دادرفتم تو آشپزخونه

پوفی کشیدم روبه بابا که بالبخندننگاهم میکرد گفتم:

"ولی بابا جدی جدی یه خدمتکار بگیر"

بابا دستی به ته ریشش کشید وگفت:





"راستش خودمم توفکرش هستم

خونمون بزرگه وعمتم دست تنهاس

خسته میشه بنده خدا"

دست از کار کشیدم وباخنده ی ریزی

گفتم:

"اووم بابا لطفا خدمتکاری وکه انتخاب میکنی

حداقلش چهل سالش باشه

خوشگل باشه

مهربون باشه

مجردم باشه"

بابا، باتعجب گفت:

"چرا باید این صفاتی که میگویی

داشته باشه داره واسه کمک بی.."



حرفشو قطع کردم و گفتم:

"آره داره واسه کمک به عمه میاد

ولی شاید یهو این وسط مسطاش

توام عاشقش شدی ازدواج کردی"

باباچپ چپ نگاهم کرد ولی من

بیتوجه ادامه دادم

"میگم حداقل چهل سالش باشه که

اگه خواستید یه داداش کوچولو برام

بیارید مشکلی نباشه

خوشگلم باشه که داداشم اگه به اون



رفت خوشگل شه

مهربون باشه که باماهم خوب باشه

آخریشم گفتم مجرد باشه که ازدواج کنین دیگه"

بابا باعصبانیت گفت:

"هرچند میدونم حرفت شوخیه ولی دیگه تکرارش نکن"

رفتم کناربابا نشستم و گفتم:

"چرا بابا چرا؟"

بابا: "چی چرا اینکده نمیخوام کسی و

جای مادرت بیارم چرا داره؟"



من: "آره داره چون اون زنی که ازش حرف میزنی کسیه که مارو ول کرد و

رفت اون ور آب تاب به آرزوهایی که

بچه هاشو شوهرش توش اضافه بودن برسه

ولی توچی بابا حتی بعد این همه

سال به فکر شیو نمیخواهی زندگی

جدید شروع کنی درحالی که مطمئنم

اون زن یه زندگی جدید و شروع کرد

مطمئنا چندتا بچه داره

وقتی، هم من هم آرسام مشکلی باز دواجت نداریم چرا ازدواج نمیکنی "

سرمو گذاشتم روشنشو ادامه دادم

"تو لیاقت بهترینارو داری بابای



خوبم، لیاقت تو زنی که دوست

داشته باشه بابایی، نه زنی که بخاطر

آرزو هاش از زندگی دست کشیده و گذاشته رفت"

عمه: "وای آرام تو چرا نشستی دختر پاشو پاشو بینم"

باشه ای ببه عمه گفتم که باغرغر

رفت تو آشپزخونه، رو کردم سمت

بابا و گفتم:

"ببه حرفام فکر کن بابایی توام حق یه

زندگی خوبو داری توام باید از تنهایی دربیای

آرسام که عاشق شده چند وقت دیگه

باید واسش بری خاستگاری منم که تهرانم

عمه ام اینقدر خوشگله که با این

سنش هنوز خاستگار داره اونم بالاخره

ازدواج میکنه اونوقت تنهامیمونی بابا

هرچقدرم مایایم پیشت بازم تنهایی

تونیا ز به یه همدم داری"

از جام بلند شدم که بابا گفت: "تو کی

اینقدر بزرگ شدی آروم جونم"

لبخند مهربونی به روش پاشیدم

وباشیطنت گفتم:

"ولی زود دست به کار شو من منتظرم واسم یه مامان بیاری"

گفته باشم خیلی زودم یه داداش

خوشگل میخواها"

بابا، باخنده گفت:

"ای پدر سوخته

حالا بگو ببینم جریان آرسام چی ه عاشق شده؟"

من: "اوهوم چچورم، مجنون شده"

بابا: "کی هست حالا اونی که دل پسرمو برده؟"

من: "والای من برم سرکارم تا عمه نکشتتم"

بابا: "منم که نفهمیدم پیچوندیم"

خم شدمو محکم لپشو بوسیدم و گفتم:

"من و با این پسرت درگیر نکن جون"

آرام بگم حسابمو میرسه

خودش همین روزا میاد پیشت"

بابا: "من به انتخاب پسرم ایمان دارم"

لبخندی زدم مشغول گردگیری شدم

موهامو که خشک کردم لباس

مناسبی انتخاب کردم

پوشیدمشون ، بعد اون همه کاری که

کرده بودم شدیداً حموم لازم بودم

الانم از حموم اومدم، سشوار و روشن





کردم و موهام و خشک کردم

و گذاشتم همونطور آزاد باشن فقط

تلی به موهام زدم که نیفتن

تو چشمم کمی هم آرایش کردم و رفتم پایین ،

عمه مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بود

من: "اووف عمه بیایکم بشین همچی مرتبه"

عمه: "همش احساس میکنم کارا خوب پیش نمیره"

باخنده گفتم:

"عمه آخه چرا اینقدر هلی مگه میخوان بیان خاستگاریت؟"

با صدای زنگ در چشم غرش نصفه

ونیمه موندو قیافش خیلی باحال

شده بود با هل رفت گوشیه

آیفونوبرداشت و گفت:

"خوش اومدید

بفرمایید"

ودکمه ی آیفونوفشرد، جلوی آینه

نگاهی به خودش انداخت و دستشو

کشید به موهاش و رفت جلوی در

ورودی استقبال بچه ها، نکنه عاشق

یکی از پسرا شده مثلا اهورا وای چه

زوجی جیگری میشن

ریز خندیدمورفتم



باباروصدا زدم که بریم استقبال

مهمونامون، باهم کنار عمه جا گرفتیم

بابا و عمه گرم با بچه هاسلام علیک

کردن منم باهاشون مهربون و گرم

برخورد کردم جز عرفانه و الناز و شهاب

که نسبتا باهاشون سرد بودم

همه دور هم نشستیم بودیم عمه هم

که چسبیده بود به مهدیه هی قربون

صدقش میرفت

کیارش از پیش عرشیا بلند شد و



اومد کنارم نشست

کیارش: "چطوری؟"

من: "خوبم!"

کیارش: "منم خوبم، درواقع عالییم"

آرومم خندیدمو گفتم:

"میدونم"

کیارش: "میدونی چرا؟"

چیزی نگفتم که خیره به چشمام گفت:

"چون دیشب جرعت کردم بعد"

چندسال به دخترمورد علاقم

ابرازعلاقه کنم"

بازم چیزی نگفتم که گفت:

"آرام خوب به پیشنهادم فکر کن خُب؟"

من: "خُب!"

بایه لبخندمهریون گفت:

"خوبه"

آرسام اومد اونطرفمو گفت:

"بچه ها به نظر تون الان به بابا بگم؟"

کیارش: "نه بزار وقتی تنها شدین، ولی"

الان یه اشاره کوچیکی به موضوع بکن"

آرام: "اوهوم به نظر منم بزا وقتی تنها شدین"

ولی نمیخواه آمادش کنی من دیشب

خودم دیشب یه چیزایی بهش گفتم"



آرسام باذوق گفت:

"جدی؟"

من: "اوهوم"

آرسام: "دمت گرم مونده بودم چجوری بهش بگم"

باتموم شدن حرفش محکم لپمو

بوسید و گفت:

"خیلی چاکریم"

همه برگشتن طرفمونو بابا گفت:

"چی ه پسر کپکت خروس میخونه؟"

نکنه میخوای زن بگیری خوشحالی"

آرسام: "حالا با هم حرف میزنیم"

بابا خندید و گفت:

"حتما، ولی گفته باشم من خیلی زود نوه میخوام"

آرسام: "رو چشم شما جون بخواه"

همه زدن زیر خنده و منم بالبخند

نگاهی به مهدیه که سربزه زیر به

حرفامون گوش میکرد و کمی سرخ

شده بود انداختم که بابا رد نگاهم

ودنبال کرد و بادیدن مهدیه که حالا

خیره به آرسام بود آرسامم خیره به

مهدیه موشکافه نگاهشون کرد

وقتی عمه میزی که تو حیاط بود و

واسه ناهار چید همه رفتن بیرون

منم خواستم برم که بابانزاشتو گفت

باهام کارداره وقتی همه رفتن بیرون باباگفت:

"آرام، کسی که آرسام دوستش داره مهدیه اس؟"

من: "بابا بهتره آرسام باهاتون حرف



بزنه و دختر مورد علاقتو بهتون معرفی کنه"

با صدایی که یکم بلندتر از حد معمول

بود نشون از عصبانیتش میداد گفت:

"من از تو پرسیدم آرام

فقط بگو اون دختری که آرسام بهش

علاقه داره مهدیه هست یا نه؟"

لبمو باز بونم تر کردم و گفتم:

"آره هست"

بابا یهو نشست رومبل و دستشو گذاشت رو قلبش

من: "باباچیشدی خوبی؟"

بابا بی توجه به من زیر لب چیزایی زمزمه میکرد

بابا: "نه امکان نداره، نمیشه، نه نه"

هر لحظه رنگ صورتش کبود تر میشد

بانگرانی گفتم:

"بابا، بابایی قرصات کجان؟"

هرچقدر صدایش میکردم جوابو نمیداد

هل شده بود نمیدونستم باید

چیکار کنم بادو رفتم توحیاط باجیغ



عمه رو صدا کردم

من: "عمه...؟"

با صدای جیغم همه برگشتن طرفم و عمه گفت:

"چی دختر چرا جیغ میکشی؟"

بزور گفتم:

"بابا، عمه بابا"

عمه بادو رفت داخل و منم دنبالش

دویدم عمه بادیدن با یکی کوبید تو

سرشو باعجله رفت طبقه بالا رفتم



بالا سر بآبا كه حالا كاملا كه بود شده بود و ایستادم هی صدآش میكردم

با اومدن عمه، یکی از بچه ها منواز

با با جدا كردو عمه یه قرص گذاشت

دهن با با و لیوان آبی و كه نمیدونم

كدوم یکی از بچه ها آورده بود

از دستش گرفت يكمشو ریخت

رودستشو پاشید رو صورت با با كم كم

حال با با جا اومد ولی رنگش هنوز

پریده بود یه گوشه و ایستاده بودم

با چشمای اشکی به با با خیره شده

بودم آرسامم بدترازمن جلوی

درخشکش زده بود

بابا بادیدن من باصدای آرومی گفت:

"چرا گریه میکنی آرامم؟"

بااین حرفش نگاه همه روی من

ثابت موند، بادو خودموانداختم بغل

بابا و سرمو به سینش فشردم

من: "بابا، بابا خیلی ترسیدم خیلی،

فکر کردم میخوای تنهام بزاری



باباخیلی ترسیدم ،بابا تنهام نزار آخه

مگه من غیر تو آرسام کیو دارم؟

باشه باباقول بده،قول بده بابایی"

همونطور که موهامو نوازش میکردم

گفت:

"قول میدم دخترکم ،قول میدم آروم جونم"

سرمو آورد بالا گفت:

"دیگه نبینم این چشمای خاکستریت اشکی باشه ها"

باهق هق دوباره سرمو چسبوندم ببه سینشو گفتم:

"خیلی ترسیدم خیلی"

نمیدونم چقدر تو بغل بابا بودم که

دیگه اشکی واسه ریختن نداشتم

از بغل بابا اومدم بیرون که دیدم فقط

آرسام مونده و همه رفتن بیرون

آرسام: "از بس گریه نمیکنی وقتی"

اشکت در بیاد تاسه ساعت تموم نمیش"

از بس فیلم هندی میبینی همچین میکنیا"

چپکی نگاهش کردم که روبه

باباگفت:

"باباتاشما لباس بیوشیدمن ماشینو

آماده میکنم بریم بیمارستان"

بابا: "نه پسر من لازم نیست من حالم خوبه"

باصدایی که بخاطر گریه ی زیادم گرفته بود گفتم:

"چی چیو لازم نیست خیلیم لازمه"

بابازودی آماده شو بریم"

بابا: "دخترم میگم نیازی نیست، مثلا

مهمون داریم تا الانم کلی تنهاشون گذاشتیم، زشته"

من: "نه بابا کجاش زشته بیخیالشون



اونا در کمون میکنن آماده شید بریم"

بابا: "من خودم فردا میرم باشه؟"

پوفی کشیدم و گفتم:

"باشه"

آرسام اومد کنار مود ما غمو کشید گفت:

"دماغشو چه قرمز شده"

اوه اوه چشمتو شبیه خون آشاما شدی"

چشم غره ای مهمونش کردم

سه تایی باهم رفتیم بیرون

سرمیز بچه هاهر کدوم حال بابا



روپرسیدن که باباهم بامهربونی

جوابشونو داد

الناز: "آرام به نظرم فردا حتما عمو

فرهاد و بپرید دکتر منکه امروز خیلی ترسیدم"

بالحن تمسخر آمیزی گفتم:

"والای خوب شد گفتیا وگرنه اصلا به فکر منم نمیرسید

مرسی از راهنمایی عزیزم"

آرسام که کنارم نشست بود کمی

دستمو فشرد آروم در گوشم گفت:

"یادت نره که اون مهمونمون ه"

نفسمو محکم فرستادم بیرونو سری تکون دادم

بعد غذا هم رفتن تو ولی من رفتم رو



نیمکتی که تو حیاط بود نشستم  
وهمش باخودم فکر میکردم آگه  
خدای نکرده باباچیزیش میشد من چیکار میکردم

اهورا: "حالا که بابات حالش خوبه

نمیخواه اینقد خودتو اذیت کنی"

باصدای اهورا از فکر بیرون اومدم

اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی

کنارم نشست

من: "از کجا فهمیدی دارم به چی فکر میکنم؟"

اهورا: "فکر نمیکردم بلد باشی گریه کنی"



من: "من عاشق بابامم"

اهورا: "خوش بحال بابات"

من: "ها؟"

اهورا: "هیچی، بهتره بریم تو بابات نگرانته"

بلندشدمو همونطور که همقدم باهم

میرفتیم توگفت:

"دیگه هیچ وقت گریه نکن خیلی زشت میشی"

باتعجب نگاهش کردم که

بلندخندید وگفت:

"شوخیدم بابا"

قیافشو

راستش وقتی گریه میکنی خیلی



مظلوم به نظرمیای "

چیزی نگفتم وباهم رفتیم پیش بقیه

من: "خُب دکتر چی گفت؟"

آرسام: "همون چیزای همیشگی

نباید بهش هیجان وارد شه

استرس واسش سمه

بیشترم استراحت کنه

آها چندتا از قرصاشم عوض کرد"

من: "آها، حالش خوبه الان؟"

آرسام: "آره خواهر من آره"

من: "اوووف اصلا چرا نداشتید منم بیام"

آرسام: "آخه تو میومدی که چی بشه"

فقط خسته میشدی

آرام من دیگه باید برم کاری نداری؟"

من: "نه خدافظ"

آرسام: "خدافظ"

تماسو قطع کردم که کیارش گفت:

"حال عمو خوبه؟"

من: "آرسام که میگه خوبه"

کیارش: "بریم این اطراف یکم قدم بزنیم؟"



من: "نه کیا حوصله ندارم"

مهدی: "آرام آرام بیا کارت دارم"

رفتم کنارشو گفتم:

"چی؟"

مهدی: "هر کاری میکنم اهورا از خواب بیدار نمیشه"

من: "خو حتما مرده"

یکی زد تو سرموگفت:

"نخیرشم نمرده فقط عادت نداره به این زودی بیدارش"

جاهل اندر سفیهان نگاهش کردم که گفت:

"چی؟"

من: "خو عقل کل وقتی میگی به این

زودی بیدار نمیشه پس چرا ناراحتی



که نمیتونی بیدارش کنی"

مهدی: "بابا من واسه این نمیگم که"

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد

"من منظورم این بود که بریم اذیتش کنیم

هووم؟ نظرت؟"

من: "خو منم حوصلم سررفت ه، پس

موافقم فقط چیکارش کنیم؟"

مهدی: "آرایشش کنیم؟"

من: "نه اونسری آرایشش کردیم دیگه قدیمی شده"

مهدی: "پس چیکارش کنیم آخه"

بشکنی زدمو گفتم:



"فهمیدم"

مهدی: "خوچیکار کنیم؟"

من: "ی‌ه کاری میکنیم دیگه نتونه پاشه"

مهدی‌ه باچشمای گردشده گفت:

"بکشیمش؟"

چیکی نگاهش کردم که ی‌ه لبخند

دندون نما تحویلیم داد

من: "برو یکی ازاین سوزن بزرگا وبایه"

نخ کلفت پیدا کن

مهدی‌ه: "میخوای چیکار؟"

بایه لبخندخبیث گفتم:

"تو پیدا کن حالا"

مهدی‌ه رفت چیزایی که گفته بودم

و پیدا کنه منم رفتم تو اتاقی که اهورا

توش بود بخاطر اینکه همه ی اتاقا

تخت نداشتن باید روتشک

میخوابیدن اهورام اتاقش تخت

نداشت الان روتشک خوابیده بود

بالبختن بهش نزدیک شدمو پتوشو

تاگردنش بالا کشیدم

دو — سه دقیقه بعد مهدی‌ه با چیزایی

که گفته بودم اومدو کنارم نشست

و آرام گفت

"دوتا سوزن آوردم گفتم شاید لازم شه"

من: "خوب کردی"

مهدیه: "خُب حالا باید چیکار کنیم؟"

من: "اول نخ بنداز تو سوزن تا بهت بگم"

بعد گره زدن ته نخا به مهدیه

توضیح دادم که باید چیکار کنه

من: "فهمیدی؟"

مهدیه باذوق گفت:

"آره بدو بدوزیمش"

دور تادور پتو و تشک شو بهم

دوختیم جوری که فقط سرش بیرون بود

مهدی ه هم هی زرت و زرت ازش

عکس میگرفت باصدای عرشیا که میگفت:

"بچه ها من برم اهورا رو بیدار کنم"

نگاهی به اطراف انداختم و دست

مهدی ه رو گرفتم و کشیدم سمت کمد

دیواری باهم رفتیم تو کمد

ودرو بستیم

مهدی ه: "اسکل چرا آوردیمون این تو

آخه تا این عرشیا اهورارو از این

قفسی که ماواش درست کردیم

آزادکنه که ما اینجا میمیریم"

دستمو گذاشتم رو دهنشو آروم گفتم :

"هیس ساکت شو"

باصدای در مهدیه کمی در کمد

دیواری و بازکرد و دوتایی از لای در به

اون دوتا خیره شدیم

عرشیا: "پاشو دیگه پسر

چقدر میخوابی آخه، باو به خرس

گفتی زکی برومن جات هستم

هووووی اهور باتوام

اهورا تکونی خورد که عرشیاخم شد

پتورو ازروش کناربزنه که همراه باپتو

اهورا وتشکم بالا اومدن

اهورا خواب آلودچشماشو بازکردوروبه

عرشیای گیج شده گفت:

"اگه گذاشتید آدم یکم بخوابه

اون از آرسام که هی میومد بالاسرم غرمیزد

اون از مهدیه که با اون صدای جیغ

جیغشو هی بالاسرم جیغ میکشید

اینم از توای بابا چی میخواین از جون من"

عرشیا: "اینارو ول کن تو چرا به پتو تشکت چسبیدی؟"

ودوباره پتوی اهورا رو کشید که بازم

اهورا همراه باتشکو پتوش اومد بالا

واای خیلی مضحک شده بود یه

دستمو گذاشتم رو دهنه خودمو اون

دستمم که رو دهن مهدی ه بود

فشار دادم تا صدا خندمون بالا نره

اهورا: "این چرا اینجوری شد

عرشیا وای به حالت اگه کاره تو باشه"

عرشیا: "بابا کارمن نیس که ولی کارهرکی ه خیلی خلاق بوده دمش گرم"

وزد زیر خنده اهورا با حرص گفت:

"زهرمار پشمک"

وای قیافش خیلی باحال بود دستمو

بیشتر رو دهنه مهدی ه فشار دادم که





یهو دستمو گاز گرفت جیغی کشیدم

ومحکم دستمو رو دهنش برداشتم

که درکمد بازشد

عرشیا با تعجب واهورا باحرص بهمون

خیره شده بودن

اهورا: "میکشمتون"

لبامو بازبونم تر کردم وگفتم:

"مهدی ه گفت"

مهدی ه: "ع چرا دروغ میگی؟"

توگفتی اینجوریش کنیم"

دستمو مشت کردم گرفتم جلو دهنمو گفتم:

عَه عَه دختره ی دروغ گو مگه تو

نگفتی کرمای درونت فعال شده

میخواهی کرم بریزی بعدم که منو

مجبور کردی پیام پسرعمو تو اذیت کنم"

مهدیه: "عَه.."

اهورا حرفشو قطع کرد و گفت:

"بزارید از اینجا بیرون پیام حساب جفتتونو میرسم"

من: "خو واسه تو که بدنشد عوضش"

راحت میتونی بخوابی کسیم نمیتونه

مزاحم خوابت شه چون نمیتونی بیرون بیای"

عصبی نگاهم کردوگفت:

"زود باشید این نخارو باز کنید من پیام بیرون"

لبخندی زدم و همونطور که دسته



مهدی‌ه روگرفته بودم

گفتم:

"ماکه بیرون کار داریم مگه نه مهدی؟"

وقبل اینکه برارم مهدی‌ه جوابی بده

کشیدمش سمت در اتاق

اهورا: "وقتی ازاین پیل‌ه ی لعنتی

بیرون اومدم حسابتونو میرسم"

از تشبیهی که به کاربرده بود بلند

خندیدم و گفتم:

"شتردر خواب بیند پنبه دان‌ه"



اهورا: "اون شتره من اهورام حسابتو میرسم"

من: "تویا شتر، فرق چندانیم ندارین"

وقبل اینکه بزارم چیزی بگه بامهدی ازاتاق زدیم بیرون

سیاوش: "آه آه هیچی نداریم بخوریم که"

آنیتا: "خُب بروی چیزی بخر واسه"

شامم چیزی نداریم، آها بستنیم بخر

چندتا چیز شیرینم بخر، نون خامه ایم یادت نره"

سیاوش: "آنی این همه میخوری چاق"



میشیامن زن چاق دوست ندارم"

آنیتا: "عه سیا"

سیاوش: "شوخی کردم خانوم من

همه جوره عاشقتم"

آنیتا: "منم عاشقتم عزیزم"

مهدیه: "آه بسه کمتر لاو بتر کونید

ناسلامتی چندتا جوون چشم وگوش

بسته پیشتون ه یکم مراعات کنید"

آنیتا: "توکه خیلی چشم وگوش بسته ای

من هنوزماجرای پشت ویلا رو یادمه ها"

مهدی: "اووم من میرم قهوه درست

کنم همه میخواید دیگه"

بعد تموم شدن حرفش دوید و رفت

تو آشپزخونه که هممون زدیم زیرخنده

سیاوش: "ولی جون آنی من اصلاحال

وحوصله ی بیرون رفتن ندارم

کیا تو برو بگیر"

کیارش: "منم حال ندارم خودت برو"

سیاوش پووفی کشید روبه آنی تاگفت:



"آنی حاضر شو بریم"

آنیتا: "نه من نمیام الان میخوایم"

بابچه ها والیبال بازی کنیم"

سیاوش: "آرام توام میخوای بازی کنی"

من: "نه"

سیاوش: "پس برو حاضر شو بریم"

خرید من که درست حسابی نمیدونم

چی میخواین"



من: "باشه"

کیارش: "میگم داداش تو که الان حس

بیرون رفتن نداشتی

میخواهی من برم؟"

سیاوش باشیظنت ابرویی بالا

انداخت وگفت:

"نه خودم میرم توام که حوصله

نداشتی نمیخوام اذیتت کنم"

همونطور که داشتم میرفتم سمت



اتاقی که واسه من بود صدای کیارش

و شنیدم که میگفت:

"نه داداش الکی خودتو خسته نکن

تو پیش زنداداش بمون"

بایادآوری حرفای اونروز کیارش

لبخندی زدم و لباسامو عوض کردم

میخوام به خودم یه فرصت بدم

درسته عاشقه کیا نیستم ولی

دوستش دارم و مطمئنا باعشقی که

اون نسبت به من داره خیلی زود منم

عاشقش میشم

بعد پوشیدن مانتوو شلوار جینم رژلبمو

روی لبام کشیدم شالمو انداختم روی سرم

گوشیمو برداشتم و رفتم تو حال که

دیدم کیارش داره باحرص به سیاوش نگاه میکنه

سیاوش: "آرام حاضر شدی؟"

من: "اوهوم بریم"

داشتیم باهم میرفتیم بیرون که



کیارش حرصی ب به سیاوش گفت:

"دارم برات"

بچه ها زدن زیرخنده وعرشیا گفت:

"حرص نخور داداش اگه خیلی

دوست داری بری بیرون من میبرمت"

کیارش چشم غره ای واسه

عرشیارت

که عرشیاگفت:



"این دردش بیرون رفتن نیست

میخواست با آرام تنها باشه که نشد"

دوباره همه زدن زیر خنده که منم

لبخند کوچیکی زدم برگشتم طرف

کیارش که دیدم خیره شده بهم

چشمکی تحویلش دادم که نیشش باز شد

کیارش: "سیا منو آرام میریم نمیخواه

توبری"

سیاوش: "نه خان داداش من و آرام میریم"

کیارش: "رو حرف داداش بزرگترت حرف نزن"

سیاوش بی توجه به کیارش دست منوگرفت وگفت:

"چیزی خواستید اس بدید"

وقبل اینکه هزاره کسی چیزی بگه

دستمو کشید باهم ازویلا بیرون رفتیم

سوییچم و دادم به سیاوشو خودمم

روصندلی کمک راننده جا گرفتم

سیاوش ماشینو روشن کردو راه افتاد

من: "چرا نذاشتی کیا بیاد"

خندید و گفت:

"نکنه توام دوست داشتنی کیارش باهات بیاد"

من: "معلومه، میدونی که من نمیتونم

تحملت کنم حتی حاضر بودم باهورا

بیام ولی باتونه

نه نه تو بهتر از اهورایی حاضر نبودم

باون پیام"

سیاوش خندید و گفت:

"زیاد به خودت فشار نیار زنداداش

میدونم دوست داشتی با داداشم بیای"

مشتی به بازوش زدم باحرص خیره شدم بهش

سیاوش: "حالا نخوری منو"

من: "نگران نباش آشغال نمیخورم"

بایه لبخند گفت:

"خوبه که خودخوری نمیکنی"



جیغ آرومی کشیدم دستمو انداختم

تو موهاشو محکم کشیدم پسره ی

عوضی هیچ وقت کم نمیآورد

همیشه یه جوابی داشت

سیاوش: "آی ول کن موهامو دختره ی

وحشی بیچاره داداشم که قراره

عمرش باتو به فنا بره

آی ول کن موهامو تصادف میکنیما

آی آی"



موهانشوول کردم که گفت:

"آه موهامو بهم ریختی"

دست به سین ه گفتم:

"نمیدونم اون آئینا چی تو دیده که

باهات ازدواج کرده"

سیاوش: "حتما یه چیزی دیده که به

بقیه ی دخترا نشونش ندادم"

باحرص گفتم:

"بی ادب"

سیاوش: "چی میگی تو فکرت منحرفه

من منظورم اخلاقای خوبمه که به

دخترای دیگه نشونش ندادم

نوچ نوچ

دختره ی بی حیا فکرش تا کجاها رفت"

مشت دیگه به بازوش زدم گفتم :

"خفه شو سیا فقط خفه شو"

جلوی یه فروشگاه بزرگ نگه داشت



از ماشین پیاده شدیمو باهم رفتیم

داخل سیاوش یه سبد چرخ

داربرداشت

من: "سیاوش این همه خوراکی لازم

نیست فقط سه روز اینجاییم، همه خراب میشه"

سیاوش: "چی میگی تو ما مردا رو دست کم گرفتیا

ما مثل شما زنا رژیم نمیگیریم که

اینقد میخوریم تا نتونیم راه بریم"



من: "پس راحت باش"

بعد کلی خرید بزور سیاوش و راضی

کردم که دیگه بس کنه و برگردیم تو ماشین بودیم که یهو سیاوش

بدون هیچ مقدمه ای گفت:

"نظرت راجب پیشنهاد کپارش چی ه؟"

من: "تو ام از موضوع خبر داری؟"

سیاوش: "آره از بس ذوق زده

بودهمون شب که تو رو رسوند بهم گفت"



من: "میدونی من اصلا انتظارش و

نداشتم "سیاوش": "چرا انتظارشو نداشتی؟

از رفتار کیارش همچی مشخص بود"

من: "خُب کیارش هیچ وقت حتی یه

اشاره کوچیک به اینکِه منو دوست

داره نکرده بود خودتم میدونی از

وقتی اومدم تهران یکم غیرمستقیم

به علاقه اشاره کرده

من فکر میکردم محبتاش بخاطر حس برادرانه ای که بهم داره، منم..



حساب دیگه روش باز نکردم و اونو

مثل داداشم دونستم و مثل آرسام

دوستش داشتم"

سیاوش: "مثل آرسام دوستش داشتی؟

یعنی الان مثل آرسام دوستش نداری؟

حست فرق کرده"

من: "عه سیا بیخیال"





به صورت نمایشی زیپ دهنشو کشید و گفت:

"آ...آ..."

دیگه ساکت شدم زنداداش "

من: "سیا"

بلند خندید که باچشم غره من خفه شد

من: "میدونستی خیلی رو عصابی"

سیاوش: "این حرفاچی زنداداش

مادیگه داریم فامیل میشیم اگه

بخوای اینطور ادامه بدی که رابطه



منو داداشم بهم میخوره"

تا برسیم ویلا سیا سرب‌ه سرم گذاشت

اینقدر رو عصاب بود که میخواستم

قید کیارشم بزنم

وقتی رسیدم ویلا دیدیم هیچ کس

ویلا نیست

سیاوش: "بزار من یه زنگ بزنم ببینم کجان"

من: "باشه"

میگم سیا نکنه واسه بابا اتفاقی

افتاده بااسترس خیره شدم بهش که



بالحن نامطمئنی گفت:

"نه باباشاید رفتن دریا

بزا زنگ بز نم"

درحالی لبمو پایینمو به دندون گرفته

بودم بااسترس خیره شدم به سیاوش

سیاوش: "کیارش جواب نمیده"

من: "خُب به مهدی ه زنگ بز نم"

سری تکون داد که چند ثانی ه بعدصدای گوشیه مهدی ه اومد

من: "اینم که گوشیش و نبرده به

اهورا بز نم اون گوشیش همیشه همراهش ه"

دوباره سری تکون داد واینبار به اهورا زنگ زد



سیاوش: "الو داداش کجایید شما"

سیاوش: "آهه بگو چیشده؟"

سیاوش: "ها؟ حالش خوبه؟"

سیاوش: "آخه چرا همچین شد؟"

سیاوش: "کدوم بیمارستانید؟"

و بدون حرف دیگه تماسو قطع کرد

بابغض گفتم:

"بابام حالش خوبه سیا؟"

سیاوش کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت:

"عمو خوبه آنیتا حالش بد شده

بردنش بیمارستان"

و بدون حرفی دیگه بادو رفت طرف

ماشینش منم دنبالش دویدم سوارماشین شدم

من: "سیا تورو خدا راستشو بگو آنیتا

که چیزیش نبود

بابام طوریش شده؟"

سیاوش: "میگم نه دیگه آرام"

من: "آخه آیتا که چیزیش نبود"

دوباره دستی به موهاش کشید و گفت:

"نمیدونم نمیدونم اهورا چیزی نگفت"

بادیدن بچه ها با دو به طرفشون رفتیم

سیاوش: "چیشده؟ حالش خوبه؟"

نگاهی به چهره های نگرانشون

انداختم و گفتم:

"آه بگید دیگه آیت خوبه؟"

کیارش: "خوبه نگران نباشید"

سیاوش: "آهه چرا نصف ونیمه حرف میزنید"

چرا اینطوری شد اونکه ه حالش خوب بود؟

اصلا تو کدوم اتاقه الان؟"

کیارش: "ببین سیا آروم باش باشه؟"

سیاوش باصدای بلندی گفت:

"من آرومم لعنتی بگو آنیتمام چش شده"

عرفانه باگریه گفت:

"مثل اینکه باردار بوده و نمیدونسته

بچش سقط شده"

شک‌ه خیره شدم به دهن عرفانه

واای خدایا

پس بخاطر همین اینقدر چیزای

شیرین میخورد

عرفانه با حق حق گفت:

"دکترش میگه..."

میگه شاید دیگه نتونه بچه دار شه"

و دوباره یه شک دیگه

ببه دیوار تکیه دادم و ببه زمین خیره شدم

سیاوش: "خودش میدونه حامله بوده؟"

مهدی: "نه چیزی نگفتیم"

سیاوش: "خوبه خودم بهش میگم"

کدوم اتاقه میخوام برم پیشش"

کیارش: "نمیخواهی اول دکترشو ببینی؟"





سیاوش: "نه میخوام اول زنمو ببینم کدوم اتاقه"

عرشیا: "۱۲۴"

سیاوش بی هیچ حرفی دیگه رفت

سمت اتاق آنیتا

اهورا اومد کنارم وگفت:

"خوبی؟"

من: "ها؟"

آها یعنی آره

چرا آنیتا بچش سقط شد"

اهورا: "خُب داشتیم والیبال بازی میکردیم



زیاد میپیریدی که توپم محکم خورد به شکمش "

اهورا: "مطمئنی خوبی؟"

رنگت خیلی پریده ها"

من: "خوبم خوبم"

سری تکون داد و رفت پیش مهدیه

نگاهی به بچه ها انداختم که با

دیدن کیارش که روی صندلی نشست

بودوسرشو و تو دستاش گرفتم رفتم

کنارش نشستم، دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم:

"خوبی کیا؟"

سروشو آورد بالا کمی نگاهم کرد و آرام



بغلم کرد خواستم ازبغش بیرون پیام

که ه گفت:

"آرام بهت احتیاج دارم بزار کمی آرام شم"

دستمو دور کمرش حلقه کردم که ه گفت:

"امروز خیلی ترسیدم من آیتا رو"

خیلی دوست دارم اون زنداداشم

نیست خواهرمه آرام"

من: "میدونم!

هممون دوستش داریم"

کیارش: "همش تقصیر من ه نباید توپو

اونقدر محکم پرتاپ می کردم"



ی‌ه لحظه چشمم افتاد به شهاب که

غمگین نگاهم میکرد سریع چشم ازش گرفتمو گفتم:

"تو تقصیری نداری

خُب تو که نمیدونستی اون بارداره

مطمئنا خودشم نمیدونست پس

ناراحت نباش"

کیارش: "دکترش گفت شاید دیگه

نتونه بچه دار شه"

من: "آروم باش عزیزم

خودتم میگی گفته شاید



من مطمئنم همچین چیزی نیست

اونام خیلی زود صاحب یه بچه میشن"

آروم از بغلش بیرون اومدم که

لبخندی زدودستمو بوسید

کیارش: "مرسی که هستیو آرومم میکنی"

متقابلا لبخندی زدم بالحن آرومی گفتم:

"ازاین به بعد همیشه پیشتم"

اهورا: "چیشدبیش گفتی؟"

باصدای اهورا برگشتم طرف بچه که دیدم سیاوش اومده

سیاوش: "قضیه سقط بچه رو گفتم



ولی اونو نه اول بادکترش حرف میزنم

بعد اگه مشکلی تو باردارشدنش بود

بهش میگم

الانم میخوام برم پیش دکترش "

کیارش از جاش بلند شد و گفت:

"منم میام"

سیاوش: "باشه بریم"

بارفتن اون دوتا اهورا اومدروصندلیی

که کیارش نشسته بودنشست و



بالحن طلبکاری گفت:

"خوب با کیارش گرم میگیری"

من: "بله؟"

متوجه نشدم"

اهورا: "حتی اگه کیارش بهترین

دوستتم باشه این همه صمیمیت

خوب نیست"

لبمو بازبونم ترکردمو باخم گفتم:

"نکنه چون سراون قضیه باهات درد

ودل کردم فکر میکنی میتونی تو

کارای من دخالت کنی؟"

اصلا تو ظرفیت اینو که باهات خوب باشمونداری

درضمن کی گفته کیارش دوست منه؟

اون برای من بیشتر از یه دوسته

بزودی متوجه منظورم میشی"

با پوزخند گفت:

"نکنه میخواین ازدواج کنین"

من: "آره درست فهمیدی"

بی توجه به بهتش از جام بلندشدمو رفتم کنارمهدیه

من: "میشه ببینیمش؟"

مهدیه: "نه، یه ساعت بعد وقت ملاقاته"

من: "پس بیا بریم کافی شاپی جایی"





مهدی: "بریم"

همونطور که میرفتیم مهدی اشاره ای

به شهاب و عرفان کرد که شهاب

با صورت گرفته چیزی به عرفان

میگفت و عرفان ام باخم به زمین خیره شده بود

مهدی: "فکر کنم عرفان امشبم پیره بهت"

پوفی کشیدم و گفتم:

"بیخیالش"

مهدی: "چی گفتی به اهورا که"



قیافش اونطوری شد؟"

من: "حواست به همه چی هستا"

مهدی: "آره خو"

بالرزش گوشیم تو جیبم سر جام

وایستادم و گوشیمو از جیبم بیرون

آوردم بادیدن شماره ی بابا لبخندی

زدم و تماسو وصل کردم

من: "سلام بابایی"

بابا: "سلام دخترم خوبی؟"

من: "خوبم، شما خوبید؟"



بابا: "آره عزیزم من خوبم"

آرام صدات گرفته به نظر میاد"

من: "آره یکم خستم"

بابا: "چرا دخترم؟ چیزی شده؟"

من: "راستش چیزه..."

بابا: "چی آره آرام داری نگرانم میکنی"

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

"آنیته حالش بد شده الان"

بیمارستانیم"



بابا: "چی؟"

الان خوبه؟

کدوم بیمارستانید بگوماهم بیایم؟"

من: "خوبه باباجون"

شمام لازم نیست بیاین فقط به

آرسام خبریده"

بابا: "به آرسام خبر میدم ولی خودمم میام"

من: "باباجونم میگم لازم نیست، وقتی"

اومدخونه شماییاین ببینیش باشه؟"

بابا: "باشه، پس وقتی مرخص شدبهم خبریده"

من: "چشم کاری ندارین؟"

بابا: "نه خدافظ"



من: "خدافظ"

تماسو قطع کردم بامهدی ه رفتیم

داخل کافی شاپ

بعد دادن سفارش مهدی ه گفت: "ب ه

نظرت آیتنا دیگه نمیتون ه بچه دار ش ه؟"

من: "چی میگی تو معلوم ه که میتون ه

مگه نمیدونی چقد پزشکی تو زمین ه

ناباروری پیشرفت کرده"

مهدی ه: "اوهوم راست میگی بعدش

دکترشم مطمئن حرف نزد گفت احتمالاً

تازه هنوز جواب آزمایشایی که نشون

بده مشکلی هست یانه نیومده"

باحرص نگاهش کردم وگفتم:

"پس چرا اونجوری گفتین آخه همچین گفتید..."

نفس عمیقی کشیدم و حرفمو ادامه ندادم

بعد خوردن کیک وقهوهه مون مهدیه گفت:

"آرام اینام که تموم شدبریم؟"

بیست دقیقه ی دیگه وقت ملاقاته"

من: "پس برو حساب کن که بریم"

چپ چپ نگاهم کرد و رفت تاپول



سفارشارو حساب کنه

باهم رفتیم یه گل فروشی و گل

گرفتیم چنتا آبمیوه هم گرفتیم وباهم

رفتیم سمت بیمارستان

رفتیم پیش بچه هاومنم رفتم

کنارسیاوش گل و گرفتم طرفشو

گفتم:

"این و بده به آنیتا خوشحال میشه"

لبخندی زدو گفت:

"مرسی"

من:"خواهش

دکترش چی گفت؟"

سیاوش: "قضیه اینطورکه بچه ها هم

میگفتن نیست فقط گفتش بهتره تا

یه سال فکر بچه دار شدن نباشید بعد

اون مشکلی نیست"

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

"خدا رو شکر خیالم راحت شد"

لبخند دیگه ای زد که موهاشو بهم ریختم و گفتم:

"نبینم غمتو"

آروم خندید که لپشو کشیدم و گفتم:

"آفرین گل پسر"





دیگه نبینم غم باد گرفتیا

ما از این سیاوش دپ خوشمون

نمیاد تو همیشه باید پرانرژی باشی فهمیدی؟"

دستشو دور بازو هام حلقه کرد و گفت:

"آنیتا همه چیز من بهم حق بده"

لبخند مهر بونی زدم و گفتم:

"میدونم عزیزم اون برای ما هم عزیزه"

تو که جای خود داری

ولی رفتی پیش آنیتا نشون نده

ناراحتی اونطوری فکر میکنه

بخاطر بیجه ازش دلخوری"

سیاوش: "نمیگم از مردن بچم ناراحت نیستم"

ولی آنیتا واسه من همیشه درالویته"



کیارش: "بیاین بریم"

باهم رفتیم تو که دیدیم آئینا بارنگ

پریده رو تخت ه به ما نگاه میکنه

باسرو صدا رفتیم کنارش هم ه

تندتندازش حالشومی پرسیدیم

وحتی فرصت نمیدادیم بیچاره حرف

بزنه که آئینا عصبی گفت:

"آه خوبم"

خویکی یکی پرسید "

وی ه چشم غره تحویلمون داد

سیاوش باخنده رو تخت کنار آئینا



نشیت وگفت:

"خانوممو اذیت نکنید"

بعدم خم شد وپیشو بوسید که

صدای اوه گفتن بیچه ها بالا رفت

بعد چنددقیقه مابیرون اومدیم تااونو

سیاوش وباهم تنها بزاریم

سیاوش: "اوووف آرام ازدست این عمت"

من: "خیلی لجبازه!"

سیاوش: "آره هرچقدربهش گفتم

خودم پیش آیتا میمونم نداشت"

من: "خُب بیخیال تو فردا میری پیشش"



شهاب: "آرام؟"

برگشتم طرفشو منتظر نگاهش کردم

که گفت:

"ی‌ه لحظه بیابریم بیرون، بایدی‌ه چیزی بهت بگم!"

تا خواستم حرفی بزنم کیارش گفت:

"چیکارش داری همینجا بگو"

شهاب چنگی به موهاش زد که

عرفانه حرصی روبه کیارش گفت:

"نمیخورتش که میخواد باهاش حرف بزنه"

عرشیا: "عرفانه!"



عرفان: "خُب راست میگم دیگه"

شهاب: "تو حیا ط منتظر تم!"

موهامو فرستادم پشت گوشمو از جام

بلندشدم که مهدی ه گفت:

"میری؟"

من: "نرم؟"

برم ببینم چیکارم داره"

وخیره به عرفان ه گفتم:

"به قول عرفان ه نمیخور تم که!"

چشم ازش گرفتم و رفتم تو باغ

بادیدن شهاب که روی تاپی که



انتهای باغ بودنشسته بود آروم رفتم

روبروشو دست به سینه گفتم:

"چی میخوای بگی؟"

نگاهی بهم انداخت و گفت:

"فردا برمیگردم تهران"

من: "خُب به سلامتی!"

شهاب: "بعدشم میرم آمریکا"

چیزی نگفتم که گفت:

"رابطت با کیارش جدی؟"

من: "آره"

شهاب: "پسر خوبی"



خیلیم دوست داره"

من: "میدونم"

شهاب: "تو چشمت اون برقی که وقتی

بامن بودی نیست

اگه بهم یه فرصت بدی همه چیو

درست میکنم"

بلند خندیدمو گفتم:

"چیو میخوای درست کنی؟"

اعتمادی که هیچ وقت برنمیگرده؟"



شهاب: "میدونم عاشقش نیستی"

من: "ی‌ه‌جا خونده بودم که"

اگه بادلث کسی یا چیزی رو دوست

داری، ارزشی نداره چون کاردل

دوست داشتنه مثل چشم که کارش دیدنه

ولی اگه باعقلث کسی و دوست

داشتی بدون داری چیزو تجربه

میکنی که اسمش عشقه

من تورو بادلث دوست داشتم

ولی کیارشو

کیارش و باعقلم دوست دارم"

شهاب: "نمیتونی منو فراموش کنی!"



من: "تو هیچ وقت فراموش نمیشی

شهاب، هیچ وقت"

لبخندی زد که با حرف بعدیم لبخندش جاشو به یه

اخم غلیظ داد

من: "تو هیچ وقت فراموش میدونی چرا؟

چون بزرگترین اشتباه زندگیم بودی

چون بهم یاد دادی حتی نباید به عشقمم اعتماد کنم

تو فراموش نمیشی تجرب ه

میشی، تجرب ه"

دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی به

جاش دستشو برد لای موهاش و

ضربه ای به سنگ ریزه ها زد و بدون

اینکه نگاهی بهم بندازه به طرف

دیگه ای از باغ رفت

بیخیال به دور شدنش نگاه کردم و

روی تاپ نشستم

از حرفایی که بهش زده بودم مطمئن

نبودم از این که عاشق کیارشم از اینکه

دیگه شهاب و دوست ندارم

کاش هیچ وقت اون کارو نمیکرد!



پوفی کشیدم ورفتم داخل پیش

آرسام نشستم

عرفان ه: "پس شهاب کو؟"

من: "توجیب من!

خُب تو باغه دیگه"

چشم غره ای تحویلیم داد وبلندشدو

رفت پیش شهاب جونش

مهدیه که تااون لحظه اونجا

نبودباچیغ ازیکی ازاتاقایرون اومد

وگفت:

"اهورا قراره بیان قراره هفته ی دیگه بیان

اهورا!!!!



واسه همیشه میان"

اهورا: "چی میگی کیا واسه همیشه میان؟"

مهدی: "مهرداد باهیراد وزن و بچش"

اهورا باخوشحالی از جاش پاشدو

گفت:

"چی جدی؟"

مهدی: "وای آره"

و پرید بغل اهورا

اهورا مهدی رو که آویزونش شده

بودو آورد پایین و گفت:

"بزاریه زنگ بهشون بزنم"



مهدی: "نه نزنگیا"

گفتن به تونگم ولی خونتونستم"

آرسام: "مهدی؟"

مهدی: "جانم؟"

آرسام: "مهراک که داداشته"

هیراد کی؟"

اهورا: "داداش من"

اوه اینم داداش داشت خبرنداشتیم

باصدای دروپشت بندش صدای



بلند و عصبی ه عرفان ه برگشتم طرفش

عرفان ه: "آرام، آرام"

من: "هووم؟ چی ه؟"

عرفان ه: "خیالت راحت شد؟"

حالا که او آمده بود واس ه همیشه ه

بمون ه فراریش دادی

خیالت راحت شد؟"

وباجیغ ادامه داد

"آرررره؟"





"بهتره چیزی نگیم که بعدا پشیمون

شیم پس بس کن"

بازوموگرفت وگفت:

"چی چی روبس کن امشب باید همه

چیز روشن شه فهمیدی همه چیز

زودباش بگو زودباش

بگوچه غلطی کردی که دوروزقبل

ازدواجتون مراسم وبهم زدی ها؟

چیکارکردی که بیخیال آبروی خودتو

خانوادت شدی ومراسم بهم زدی

چراکاری کردی که آبروی داداشم بره

مجبورشه بره خارج ازکشور





زود باش بگو آرام"

دستمو باخشم ازدستش بیرون

کشیدم و گفتم:

"مواظب باش چه زری میزنی

من چه غلطی کردم؟

آره؟

تنها اشتباه من دوست داشتن اون

شهاب احمق بود فهمیدی؟

غلطایی که باعث جداییمون شدو

داداشت کرد نه من"

عرفانه: "هه"

میدونی اون بیچاره چیزی نمیگه



انداختی گردن اون آره "

همه ساکت بودن و چیزی نمیگفتن

انگارا و نام میخواستن همه چیو بدونن

خواستم دهنموباز کنم همه چیو بگم

که چشمم به الناز که ملتمس نگاهم میکرد افتاد

لبم پایینمو بین دندونام محکم

فشار دادم و طی یه تصمیم یهویی

خواستم برم که عرفان ه گفت:

"چیشد پس؟"

مگه نمیگی داداش من مقصره پس



چرا تو داری فرار میکنی؟"

دستم خوبه خودمشت شد

خواستم قدم دیگه ای بردارم که

باصدای شهاب برگشتم طرفش

شهاب: "بس کن عرفانه آرام داره

راستشو میگه

مقصر جدا بیمون منم"

عرفانه: "شهاب لازم نیست بخاطر آرام

خود تو مقصر جلوه بدی"

شهاب: "این آرام بود که تو این سال

باسکوتش خودش و مقصر جلوه

میدادنه من"

عرفان: "شهره..."

حرفش قطع کرد و بانگه کوتاهی به

الناز دامه داد

شهاب: "آرام من از گلم پاکتره اون هیچ

وقت کاری نکرد که باعث ناراحتیم شه

چه برسه به اینکه مقصر بهم خوردن

از دوامون باشه"

آرسام: "یعنی چی؟"

چیکار کردی که خواهرم قید آبروشو زد؟

زود باش بنال بینم"

شهاب رو نزدیک ترین مبل نشست

نگاهی به الناز کردم که مضطرب بودو

با بغض نگاهم میکرد دلم واسش

سوخت، آره دلم واسش سوخت

فکر میکردم همچین روزی زل بزنم تو

چشماشو با پوز خند نگاهش کنم

ولی برعکس اون چیزی که

فکر میکردم طاقتشو نداشتم

شهاب: "من..."

اونروز آرام "

من: "شهاب بیخیال ادامه نده"

شهاب: "نه امشب ساکت نیمونم آرامم"

نمیخوام از نظرت یه بز دل باشم

امشب مقصرای اصلی این قضیه

مشخص میشه"

من: "شهاب نه!"

لبخندی زد که روبه بقیه گفتم:

"آخه چیو میخواین بدونید؟"

چرا میخواین بدونید؟

که چی بشه؟

که حس کنجکاویتون خاموش شه



بابایخیال شید"

آرسام:" نه آرام امشب همه چی

مشخص میشه

بگوشهاب"

شهاب:" دوروز قبل عروسیمون..."

من:" شهااااب"

شهاب:" دوروز قبل عروسیمون

آرام زنگ زدو گفت باهم بریم

خریدو چیزایی که هنوز نخریدیم

وبخریم، ولی من بخاطر مشکلی که

واسه شرکت پیش اومده بود حال

و حوصله‌ی بیرون رفتن نداشتم

پس بهش گفتم حالم خوش نیست و

نمیتونم پیام، اونم گفتم پس

بالنازمیرم

ی‌ه، ی‌ه ساعتی گذشته بود که صدای

زنگ خونه اومد اولش فکر کردم آرام‌ه

اما بادیدن الناز با تعجب بهش گفتم:

"تو اینجای کار میکنی مگه قرار نبود

با آرام بی خرید"

که گفتم آرام نگرانم بوده و بهش زنگ

زده که ی‌ه سری یاد پیشم



الناز اینقدر پرسید که چرا حالم بده که

منم قضیه ی شرکت و واسش تعریف

کردم که از بار خون واسم مشرو آوردو

گفت یکم بخورتا آرام شی، آرام

اینطوری ببینتت ناراحت میشه"

الناز: "شهاب"

نگاه گذرای بی بهش انداخت و بی توجه

ب به لحنش که التماس توش موج

میزد

ادامه داد:

"وقتی که مست بودم وقتی مست

بودم با الناز بالناز

نمیدونم چی شد بخدا نمیدونم

وقتی به خودم اومدم که آرام و

باشک جلودر دیدم"

به دیوار تکیه داد و سرخورد و روزمین نشست، دستشو

گذاشت رو صورتش و گفت:

"آرام من گناهی نداره، من بهش خیانت کردم"

آرسام خیز برداشت سمت

شهاب، از یقش گرفت و بلندش کرد

باداد گفت:

"تو چه غلطی کردی؟"

توی عوضی به خواهرم خیانت کردی

آره؟

بعدشم مثل یه



ترسو به جای اینکه

پای کارت بمونی رفتیو خواهری گناه

منو مقصر نشون دادی "

وبلندتر ادمه داد

"آرررره؟"

شهاب چیزی نمیگفت حتی بهش

نگاهم نمیکرد

یقه شهاب و ول کرد و گفت:

"منه احمق تورو برادرم میدونستم

من خواهرم و دستت سپردم لعنتی "

عرفانه: "شهاب بگو اینطور نیست

بگو داداشم، من میدونم تو خیانت نکردی "



شهاب: "همش حقیقت بود

ولی من مست بودم، نمیفهمیدم چیکار میکنم

الناز مجبورم کرد اون مست نبود"

و روبه الناز ادامه داد:

"الناز زندگی من نبود کردی

آرامم و ازم گرفتی هیچ وقت نمی بخشمت"

شهاب: "من مست بودم

من مست بودم آرامم الناز باعث شد"

پوزخندی زد و گفتم:

"ی‌ه بارم که شده قبول کن که اشتباه کردی شهاب"

شهاب: "من، من مست بودم آرامم



برگردمنو ببخش

آرام برگرد..."

بامشت آرسام که تو دهنش فرود

اومد ساکت شدو ادام ه نداد

آرسام: "خفه شو لعنتی خفه شو"

مهدیه اومد کنارمو گفت:

"آرام خوبی؟ چرا رنگت پریده؟"

بغضمو قورت دادمو گفتم:

"خوبم"

سیاوش: "الناز چطور تونستی؟"

الناز: "آرام شهاب و ازمن دزدیدمن فقط حقمو گرفتم"

بس ه هرچی صبر کردم

باتعجب گفتم:



"چی؟ ازت دزدیدمش؟"

چی میگی داری رو خیانتت سرپوش

میزاری؟"

الناز او مدر و بروم و ایستاد و گفت:

"من قبل از توشهاب و دوست داشتم

ولی تو اونو از من دزدی

چطور اسمت خودت و میزاشتی

دوست در حالی که نتونستی بفهمی

من به شهاب علاقه دارم علاقه ی من

به شهاب اونقدر واضح بود که شادیم

ی حدسایی زده بود ولی تو"

من: "چی میگی تو عاشق شهاب بودی؟"



ولی این چیزبو عوض نمیکنه

تو که میدونستی من عاشق شهابه شهابم"

الناز: "من از عشق شهابه کور شده بودم

وهیچ کس و جزاون نمیدیدم

اینقدر دوستش داشتم که قید کسی و

که مثل خواهرم بودو زدم

آره آرام من قید تو زدم

میدونی اگه بازم برگردم عقب و

توبهم زنگ بزنی که باهم بریم خرید

چون شهابه حالش خوش نیست من



بازم می‌گم وقت ندارم وبازم میرم

سراغ شهاب من از کارم پشیمون نیستم، هیچ

وقت احساس پشیمونی نکردم

ونمیکنم

من شهاب و دوست داشتم ودارم

الانم خوشحالم که نذاشتم اون مال تو شه"

ناباور نگاهش کردم وزمزمه کردم:

"الناز؟"

الناز: "تو خیلی ساده ای آرام خیلی

خیلی ساده ای که بعد اون کارا بازم

سکوت کردی، خیلی ساده ای که

امشب بخاطر منی که بهت خیانت

کردم بازم نمیخواستی کسی

از موضوع خبردار شه تو یه احمقی"





بادوبه اتاقی که توش مستقر بود رفت

چند لحظه بعد با چمدونش اومد

بیرون خواست بره بیرون که گفتم:

"الناز؟"

برگشت طرفم که گفتم:

"الناز من چیز یو از دست ندادم فقط

دوتا آدم خیانتکار از زندگیم حذف شدن

ولی تو

تو کسی و از دست دادی که از خانواده

ی خودشم بیشتر دوست داشت



مطمئن باش آگه بهم میگفتی

از شهاب خوشت میاد خودم از اسن

رابطه کنار میکشیدم"

یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد

شد همون الناز معصوم گذشته ولی

خیلی زود برگشت و از ویلا زد بیرون

شهاب اومد کنارم تا خواست چیزی

بگه گفتم:

"بروشهاب فقط برو"

سرشو پایین انداخت و اونم

بعد برداشتن چمدونش از ویلا زد بیرون

(خیانت همه را از پا می اندازد...)



از خدا که قوی تر نیستم...

بین خیانت شیطان باو چه کرده

است...

که اینطور بیخیال همه ی دنیا شده است...

شاید الناز راست بگه من خیلی ساده ام خیلی

عرفان ه اومد کنار مو

گفت:

"آرام منو ببخش من زود قضا..."

نذاشتم حرفشو کامل کنه و گفتم:

"بخشیدمت عرفان ه

ولی دیگه هیچوقت واسم عرفان ه ی سابق نیستی "

بی هیچ حرف دیگه به سمت اتاقم

رفتم بعد پوشیدن پولیورم و انداختن

یه شال روی سرم از اتاق اومدم بیرون



کیارش: "کجا آرام؟"

من: "میرم تو باغ"

کیارش: "خُب یه لحظه صبر کن منم پیام"

من: "نه نه"

میخوام تنها باشم"

روی تاپ نشسته بودم که یهو تاپ

شروع به حرکت کرد وبعد اون صدای آرسام اومد

آرسام: "حتی فکرشم نمیکردم

چرا بهم چیزی نگفتی آرام چرا

همچین چیزبو دوسال ازم مخفی

کردی، چرا نذاشتی شریک دردات باشم؟"

اومد کنارم نشست و گفت:

"چرا؟"



بی هیچ حرفی سرمو گذاشتم روشنش

نمیدونم چقدر تو اون حالت

بودیم، نمیدونم چقدر به گذشته

فکر کردم، چقدر به حرفایی که النازده

بود فکر کردم که باخمیازه ی آرسام به

خودم اومدم سرمو از روشنش

برداشتم و گفتم :

"پاشو بریم تو"

سری تکون داد که باهم رفتیم تو

هیچ کس تو حال نبود فکر کنم خوابیده

بودن آرسام پیشونیمو بوسیدو بایه

شب بخیر به اتاق خودش رفت

رفتم تو آشپزخونه و خواستم برا

خودمم قهوه درست کنم که باصدای

اهورا برگشتم طرفش

اهورا: "واسه منم درست کن"

بعد آماده شدن قهوه ها صندلیی

عقب کشیدم و روبه روی

اهورا نشستم همونطور که قهوه شو

سرمیکشید گفت:

"اگه عشق واقعی باشه هیچ وقت به

نفرت تبدیل نمیشه

حتی اگه طرف بزاره بره

حتی اگه دوست نداشته باشه



وعاشق کسه دیگه باشه

حتی اگه فقط واسش حکم یه

سرگمیو داشته باشی

حتی اگه بهت خیانت کرده باشه

شاید عشق توام واقعی نبوده که

ازشهاب متنفرشدی"

من: "ازکجا میدونی ازشهاب متنفرم"

اهورا: "یعنی نیستی؟"

من: "من دیگه حتی حس تنفرم به شهاب ندارم"

بدون اینکه توجهی به قهوه ی گرم

بکنم بایه شب یخیربہ اتاقم رفتم و خوابیدم

بعد تعویض لباسام رفتم تو حال که

دیدم بچه ها دور هم جمع

شدن، صبح بخیری گفتم که جوابمو دادن



عرفان: "میزو چیدم برو صبحونه بخور"

من: "میل ندارم"

برگشتم طرف آرسام و گفتم:

"کیاو سیا ومهدی کجان؟"

آرسام: "رفتن دنبال آیتا"

آهانی گفتم که از جاش بلند شد و گفت:

"میخواوم یه سر برم خون ه خودمون میای؟"

من: "نه غروب میرم که شبم اونجا بمونم"

آرسام: "باشه، فقط یه لحظه بیا بیرون"

کارت دارم"

سری به معنای باشه تکون دادم و

باهم رفتیم بیرون





من: "هووم؟"

چیکارم داری؟"

دستاشو انداخت تو جیبشو گفت:

"میخوام برم با، بابا راجب مهدیه صحبت کنم"

من: "وای آرسام فعلا بیخیالش مگه"

ندیدی اون سری حالش بد شد"

باجدیت زل زد تو چشمام و گفت:

"من مهدیه رو دوست دارم آرام"

حتی اگه باباهم مخالف باشه باهاش

ازدواج میکنم ولی باید بدونم دلیل

مخالفتش چی ه

مگه مهدیه چی کم داره همه جوره

ب به مامیخوره مهمتر از همه چیز من

عاشقشم اینا کافی نیست؟"



من: "درست میگی برو باهاش حرف

بزن ولی زیاد بهش فشار نیار"

سری تکون داد که گفتم:

"راستی آرسام ماشینم کو؟"

لپمو کشید و همونطور که پارکینگ

اشاره میکرد گفت:

"مگه اون ماشینت نیست گیج خانوم"

چپکی نگاهش کردم و گفتم:

"زنت گیجه"

باخم نگاهم کرد و گفت :

"بازنم کاری نداشته باشا"

منم اخمی کردم و پامو محکم کوبیدم زمین و گفتم:

"خیلی بیشعوری آری از الان اون زن

عتیقت و به من ترجیح میدی؟

بروگمشو اصلا"



خواستم برم که منو کشید انداخت تو بغلش

آرسام: "عه فسقل من و چه نازیم داره

قهرنکن دیگه کوچولو شوخی کردم

من جفتتون و دوست دارم "

من: "من و باید بیشتر دوست داشته باشی "

خندید گفت:

"چشم امردیگه "

من: "هیچی دیگه برو "

موهامو بهم ریخت وگفت:

"خدافظ "

حرصی نگاهش کردم که خندید

وگفت:

"واسم دعا کن "

لبخندی مهربونی تحویلش دادم وگفتم:

"همه چی درست میشه "



برو میدونم ازپسش برمیای"

چند ثانیه نگاهم کرد وگفت:

"دیگه جدی جدی خدافظ من رفتم"

من: "خدافظ موفق باشی"

لبخندی زدو سوارماشینش ش

د و رفت

امیدوارم بابا مخالفت نکنه و این دوتا هم بهم برسند

همینکه رفتم تو گوشیه عرفانه زنگ خورد

عرفانه: "سلام خوبی؟"

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

"آره خوبه، رسیدی؟"

عرفانه: "آره میگم خوبه دیگه"

نگاهی به منی که موشکافانه



نگاهش میکردم انداخت و گفت:

"من خودم بعدا بهت زنگ میزنم

فعلا خدافظ"

بعد اینکه تماس قطع کرد باختم

روبه عرفانه گفتم:

"دیگه آمارمو به اون داداشت نده"

عرفانه: "اووم آرام من..."

پریدم بین حرفش و گفتم:

"نگفتم که توضیح بدی گفتم که دیگه تکرارش نکنی"

ساکت شد و سرشو زیر انداخت

من: عرشیاو اهورا کجان؟"

عرفانه: "رفتن دریا"

مرددنگاهی بهم انداخت و گفت:

"ماهم بریم؟"



از جام بلند شدم و گفتم:

"میرم آماده شم"

بعد چند دقیقه از اتاق اومدم بیرون که

دیدم عرفان ه تو حیاط منتظره

عرفان ه: "آرام؟"

من: "هووم؟"

عرفان ه: "چیزه..."

آرام میدونم به خاطر حرفام هنوزم ناراحتی"

من: "آره خُب چون فکر میکردم

دوستمی!"

دلگیر نگاهم کرد و گفت:

"من واقعا دوستتم آرام"

لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

"میدونم میــــــــــــــدونم"

و آروم خندیدم

معترض گفتم:

"آرام"

اصلا از این لحن و برخوردت خوشم نمیاد!"

من: "انتظار داری چه برخوردی باهاش

داشته باشم عرفانه

بهاش جای اینکه بهم اعتماد داشته

باشی یا حداقل وانمود کنی که بهم

اعتماد داری که من ناراحت نشم بهم

آنگ خراب بودن زدی

جلوی بچه ها تو دانشگاه هرچی

ازدھنت دراومد بهم گفتمی

میخواهی چطور باهاش حرف بزنی ها؟



ب به نظرت با کسی که فکر میکردم

دوستمه جلوی هرکس وناکسی

کوچیکم کرده باید چجور بر خود کنم

عرفان ه ها؟"

عرفان ه: "آرام تو که میدونی چقدر شهاب

و دوست دارم اون این چند وقت

خیلی ناراحت بود

تو ام که هی ردش میکردی

منم خُب منم فکر میکردم تو

مقصر جدا بیون و ناراحتی ه الان شهابی

ب به خاطر همین بهت میپریدم و گرنه

تو بهترین دوستمی آرام"

من: "باش ه هرچی تو بگی"

و آروم و تمسخر آمیز خندیدم

دلگیر نگاهم کرد ولی واسم مهم نبود





مگه وقتی با بی رحم دلم و میشکوند

وبهم میگف ه\*ر\*ز\*ه من واسش مهم بودم؟

بعضی وقتا تو زندگیت به یه سری

از آدمای زیادی توجه می کنی جوری که

فکر میکنن محبتتون بهشون وظیفس

اونوقت ه که مثل عرفان ه انتظار دارن

همیشه بهشون توجه کنی همیشه ه

بهشون محبت کنی همیشه ه ببخشی

و هیچ وقت دلگیر نشی

ولی نمیش ه!

هر عمل و یه عکس العملی داره

نمیش ه همیشه ه من مرجم زخمشون

باشم واونا نمک روز خمم که ه، نه نمیش ه!

وقتی رسیدیم اهورا و عرشیاو رو تو



ساحل دیدیم یه دختره ام کنار اهورا  
بود و عرشام باکمی فاصله از شون و ایستاده بود  
رفتیم نزدیکشون که عرشیا

متوجهمون شد و روبه اهورا گفت:

"داداش آرام و عرفانه ام اومدن"

اهورا سریع برگشت طرفمون و

یه چیزی ببه دختره گفت که اونم تند

تند تو گوشیش وارد کرد فکر کنم

شمارشو بهش داد!

من: "شما کجایید اومدید خون؟"

کیارش: "آره مالان خون ایم"

من: "عـــــه پس ماهم الان میایم"



کاری نداری"

کیارش: "نه مواظب خودت باش خدافظ"

من: "خدافظ"

روبه اهورا که داشت نگاهم میکرد گفتم:

"من میخوام برم ویلا آنتیتا اینا"

اومدن، عرفانه وعرشیا اومدن زودی بیاین"

اخمی کرد وگفت:

"میخواهی تنها ببری"

من: "نه با دوست پسر من که اون"

پشت قایم شده میرم"

قیافش و کج و کوله کرد وگفت:



"آخه تو چقد بامزه ای

گوله نمکی اصلا"

چشم غره ای تحویلش دادم و گفتم:

"من رفتم خدافظ"

اهورا: "وایستا بینم باهم میریم"

دست به جیب جلو تر از من راه افتاد که گفتم:

"عه پس کی به عرشیا اینا بگه؟"

برگشت طرفم و گوشیش و از تو

جیبش در آورد رفتم کنارش که لپمو کشید و گفت:

"گوشی واسه همین چیزاس دیگه خانوم خنگه"

من: "میخواوی دستت و برداری لپم و کندی شتره"

بانگشست شصتش لپم و نوازش

وا این چش شده؟ ولی حس خوبی



بود اینک‌ه اهورای مغرور نوازشت کن

آه دیوونه شدم رفت

سرم و عقب کشیدم و گفتم:

"دیگه بهتره بریم"

دستش و انداخت تو جیبش و گفت:

"بریم"

اهورا زنگ زد به عرشیا و گفتش که ما رفتیم

سربه زیر همقدم باهورا سمت ویلا میرفتیم که یهو اهورا گفت:

"چند وقت پیش شنیدم کیارش

داشت به آرسام میگفت بعد اینک‌ه

جواب مثبت و بهش بدی میاد

خاستگاریت جوابت چی‌ه؟"



من: "مثبت!"

اهورا: "هه یعنی اینقدر هلی؟"

بی توجه به طعن ه کلامش گفتم:

"من به ی ه تکی ه گاه نیاز دارم

از تنهایی خسته شدم از اینکه تنهایی

بارمشکلاتم و به دوش بگیرم خسته شدم

من محتاج کمی آرامشم که مطمئنم

باوجود کیارشی که اونقدر دوستم

داره میتونم بهش برسم"

اهورا: "یعنی هرکی غیر اونم دوست

داشته باشه و بهت پیشنهاد بده قبول میکنی؟"

بالحن قاطعی گفتم:

"معلومه که نه!"

اهورا: "یعنی چی مگه نمیگی فقط آرامش میخوای"

من: "خُب آره ولی بستگی داره چه جور باشه"

اهورا: "یعنی چی؟"



من: "ببین اهورا، مثلا از وقتی یادمه

کیارش پسر سربه راهی بوده

هیچ وقت من ندیدم دوست

دخترشو تو جمعمون بیار

شایدم اصلا دوست دختر نداشت

کلا تو جمع همیشه خیلی مودب و مقعر بوده

جدا از اینا همیشه روی پای خودش

بوده کلا شخصیت خودساخته ای

داره اون واسه دانشگاهشم از سهمیه

باباش که جبهه رفته بود استفاده نکرد

ولی چیزی که باعث میشه کیارش

وقبول کنم اینه که میدونم تنوع طلب

نیست مهمتراز همه قبل من با کسی رابطه نداشته"

اهورا: "خُب آگه یکی دیگه همه ی این خصوصیاتو داشته باشه چی؟"

من: "فکر نمی کنم کسی مثل کیارش همه ی این خصوصیاتو داشته باشه"



اهورا: "خُب اگه یکی باهمه ی این

خصوصیات باشه فقط قبل تو باکس

دیگه ای رابطه داشته باشه چی؟"

پوفی کشید و گفتم:

"بابا بیخیال شو دیگه اولاً همچین کسی که

میگی نیست دوماً اگه هم باشه من

بازم کیارش و قبول می کنم حتی اگه

از کیا بهترم باشه بازم فقط فقط

باکیا ازدواج میکنم"

دستی تو موهاش کشید و گفت:

"پس خوشبخت شید"

وقتی رسیدیم ویلا دیدم سیاوش

وکیارش و مهدیه هرکدوم یه چیزی

دستشونو دارن به آنتای بدبخت میخورن

من: "سلام چیکار میکنین"





آنیتا از جاش بلند شد و گفت:

"آرام من و از دست اینا نجات بده"

سیاوش: "عشقم باید اینارو بخوری

تا تقویت شی عزیزم زود باش"

کیارش: "زود باش زنداداش این جیگرو بخور"

آنیتا: "آه کیا خوردم که دیگه

نمی....خو...رم"

مهدی: "خُب بزار واست آبمیوه بیارم"

آنیتا: "ای بابا نمیخوام"

من: "بچه ها اذیتش نکنید دیگه"

خودم و پرت کردم رومبل که آنیتا

اومد کنارم و باکمی مکث گفت:

"سیا واسم تعریف کرد چیشده"



من: "خُب چیکار کنم؟"

آنیتا: "حتی فکرشم نمی‌کردم الناز همچین کاری کنه"

من: "الناز وشهاب!"

الناز تنهایی کاری نکرده اگه شهاب

نمیخواست همچین اتفاقی نمی افتاد"

آنیتا: "آره خو"

ولی شهاب مست بوده"

من: "ولی خیانت کرده"

سری تکون داد و چیزی نگفت رفتم تو

اتاق و لباسمو عوض کردم وقتی

برگشتم دیدم عرشیاو عرفانه ام اومدن

کنارمهدی ه که پاهاشو تندتند تکون

میداد و ناخاشو می جوید و نشستم

من: "چی؟"



مضطرب به نظر میای"

دست از سر جویدن ناخنش برداشت و گفت:

"به نظرت بابات مخالفت میکنه؟"

لبخند مهربونی زد و گفتم:

"فکر نمیکنم مخال..."

با صدای زنگ گوشی ساکت شدم

با دیدن اسم آرسام از پیش مهدیه

بلندشدم و کمی از جمع فاصله گرفتم

و تماسو متصل کردم و گفتم:

"شیری یا روباه آرسام خان؟"

با صدای گرفته ای گفت:

"آرام بدبخت شدیم"

من: "چیشده؟ بابا مخالفت کرده؟"

آرسام: "آرام بابا...."

بابا...."

وصدای هق هق مردونش تو گوشه پیچید

من: "آرسام ببین ناراحت نباش من

خودم با، بابا صحبت میکنم باشه

داداشی"

باگریه گفت:

"آرام بابا مرد آرام بدبخت شدیم"

شکه باصدای آرومی گفتم:

"چی؟"

آرسام: "بابامرد آرام تنهامون گذاشت"

بلندخندیدم و گفتم:

"اصلا شوخیه خوبی نبود حالا بگو چیشده"

آرسام: "شوخی نیست آرام بابا واسه همیشه رفت"

درحالی که دستام به شدت میلرزید

باجیغ گفتم:

"خفه شو احمق خفه شو"

آنیتا: "چیشده آرام؟"



من: "تو الان کجایی آرسام؟"

آرسام: "بیمارستان حشمت

زود بیا"

من: "آرسام اگه داری شوخی میکنی

اصلا شوخیه خوبی نیست"

آرسام: "شوخی چیه لعنتی میگم

بابامرد ، مرد بفهم دیگه"

من: "خفه شو خفه شو"

گوشیو محکم پرت کردم که هرتیکش

یه طرف افتاد

باقدمای بلند رفتم تو اتاقی که توش

مستقر بودم و بی توجه به بچه ها

که هی میگفتن چیشده کیفم و



برداشتم و سرو تهش کردم وسایل

روی زمین و بادستم کنار زدم

وسویبچم و برداشتم و بادو رفتم تو حیاط

که یهو توسط کیارش که بازوم و گرفته بود متوقف شدم

کیارش: "چیشده؟"

بابغض نگاهش کردم که تکونم داد و گفت:

"آرام میگم چیشده؟"

محکم خودم و کشیدم عقب که بازوم

ازحصار دستش آزاد شد بادو بدون

اینکه به آرام آرام گفتن بیچه ها توجه

کنم سوارماشینم شدم و قبل اینکه

بزارم کیارش دستش به در ماشین

برسه قفل و زدم و ماشین و روشن کردم



چشمای پرازاشکم دیدم تار کرده بود  
دستمو محکم کشیدم روچشمام و  
وقتی دستمو برداشتم دیدم یه دختر  
بچه باچشمای درشتش باوحشت نگاهم میکنه  
پامو رو پدال ترمز فشار دادم که ولی  
ماشین متوقف نشد فاصله ی  
چندانی با دختر بچه نداشتم ،اونم  
سرجاش خشک شده بودو قصد تکون خوردن نداشت  
برای آخرین بار پامو رو پدال فشار  
دادم وقتی دیدم ترمز نمیگره فرمونو  
به طرف راست چرخوندم که محکم  
به درخت گوشه ی خیابون خورد که  
سرم منم محکم به فرمون برخورد کرد  
ودرد بدی تو سرم و دستم پیچید  
قبل اینکه چشمم بسته شه دستبند  
النازو زیر پام دیدم و بعدش سیاه مطلق....

(آرسام)

تو راه روی بیمارستان نشست‌ه بودم

برای بابام که الان تو سردخونه‌ی

همین بیمارستان بود اشک میرختم

همش تقصیر من بود اگه اصرار نمی

کردم بهش فشار نمی‌وندوسکت‌ه نمی کرد

یاد آرام افتادم خیلی بی مقدمه و بد

ب‌ه بهش خبر دادم نگرانش شدم

باصدای زنگ گوشیم از جیبم درش و

بدون اینکه ب‌ه اسم طرف نگاه کنم

تماس و متصل کردن که صدای

کیارش تو گوشم پیچید

کیارش: "آرسام چی ب‌ه آرام گفتی که





باحال بد از خون‌ه بیرون زد؟"

دستی تو موهای پرپشتم کشیدم

درحالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم:

"کیا بابام رفت"

کیارش: "چی شده عمو فرهاد

کجارت ه؟ چی میگی آرسام"

موهام و کشیدم و گفتم:

"بابام مرد کیارش"

چند لحظه صدایی نیومد ولی بعد

صدای سیاوش تو گوشه پیچید

سیاوش: "کجایی الان؟"



من: "بیمارستان حشمت"

سیاوش: "بیست مین دیگه اونجاییم"

بادستی که رو شونم نشست سرمو

آوردم که کیارش و دیدم بچه ها

همه اومده بودن

از جام بلند شدم که کیارش کشیدم

طرف خودشو مردونه بغلم کرد

من: "دیدم کیارش دیدی بابام مرد

من باعث مرگشم"

کیارش: "آروم باش پسر"

دوتا زد پشتم که از بغلش بیرون اومدم

باچشم دنبال آرام گشتم و وقتی

ندیدمش گفتم:

من: "آرام کجاست؟"

سیاوش: "کیا گفت که اون قبل ما اومد"

دستی به موهام کشیدم که

عرشیاگفت:

"بزار بپرسم از پذیرش شاید اومده باشه"

بعد چند دقیقه عرشیا اومد وگفت :

"خبری ازش نیست"

گوشیم و درآوردم که بهش زنگ بزنم

که اهورا گفت:

"چیکار میکنی؟"

من: "میخوام بهش زنگ بزنم"

اهورا: "نزن"

زد گوشیش و شکوند"

مهدی: "هر جا باشه دیگه پیداش میشه"

عمت کجاست؟"

من: "عمه غش کرد بهش سرم وصل کردن"

مهدی: "کدوم اتاقه؟ میخوام برم"

پیشش"

من: "۱۳۲"

سری تکون داد و رفت

عرفانه باگریه گفت:

"آخه عمو که خوب بود چش شد یهو؟"

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم:



"تقصیر من بود تقصیر من ه لعنتی بود"

برگشتم و محکم مشتی به دیوار زدم

که آنیتا گفت:

"وای آرسام چیکار میکنی؟"

فکر خودت نیستی فکر آرام باش تو که

میدونی چقدر عمو رو دوست داشت

تو الان باید کمکش کنی باخودش

کنار بیاد نه این که توام به دردش اضافه کنی"

اهورا: "پس چرا آرام نیومد؟"

کیارش: "اوووووف راست میگه این دختر کجاست"

عرشیا باشک گفت:

"وقتی داشت میرفت وضعش خیلی بد بود

تصادف نکرده باشه"



باترس نگاهی بهش انداختم و گفتم:

"کیا بیا بریم دنبالش"

اهورا: "تو پیش عمت بمون من و کیارش میریم"

سری تکون دادم و اون دو تام باهم رفتن

عرفانه و آنیتا آروم گریه میکردن و عرشیا م داشت آرومشون

میکرد، سیاوشم نمیدونم یهو کجا غیبش زد

از پیش بچه ها رفتم تو محوطه ی بیرون بیمارستان تا یه هوایی عوض

کنم خواستم برم روی یه نیمکت

بشینم که متوجه سیاوش شدم که رو یکی از نیمکتا نشست بود و با دستاش صورتش و پوشونده

بود

کنارش نشستم که دستش و از رو

صورتش برداشت با دیدن چشمای

سرخش گفتم:

"همش تقصیر من بود!

من بابامو کشتم"

دست انداختم تو موهام و کمی

کشیدمش و ادامه دادم



"آرامم که معلوم نیست کجاست اگه

اونم بلایی سرش اومده باشه نمیتونم خودمو ببخشم"

زد رو شونم و گفت:

"نمیدونم بین تو و عمو چی گذشته ولی میدونم مقصر نیستی

آرامم حتما رفته جایی که تنها باشه"

سرمو گرفتم بالا تا اشکام نریزه

آرسام: "اووف نگران آرامم"

باچشمایی اشکی گفت:

"ماهممون عمو فرهاد دوست

داشتیم آرسام خیلیم دوستش داشتیم

حداقل اگه علاقمون بهش بیشتر از

تو و آرام نباشه کمترم نیست

خیلی واسمون سخته که مرگ شو هضم کنیم

میتونم درک کنم که آرام چه حسی

داره مطمئن باش چیزیش نشده نگران نباش"

باصدای زنگ موبایلش ساکت شد و



بایه نگاه به صفحه ی موبایلش سریع تماس و متصل کرد

سیاوش: "الو کیا چیشد؟ پیداش کردین؟"

یهو باصدای بلندی گفت:

"یا ابرفض، خوبه؟"

سیاوش: "کدوم بیمارستانید؟"

از جام بلند شدم و گفتم:

"آرام چیزیش شده؟"

بی توجه به من به کیارش گفت:

"الان میایم"

تماس و قطع کرد مضطرب نگاهم کرد

من: "با توام سیا خواهرم چیزیش شده؟"

بازم چیزی نگفت که یقش و گرفتم

تو مشتم و گفتم:

"دِ جون بکن دیگه"

سیاوش: "کیا میگفت تصادف کرده"

دستم از رو یقش سر خوردن

لب زدم





"چی؟"

سیاوش: "میرم به بچه ها خبر بدم بریم!"

سری تکون دادم و آروم گفتم:

"حالش؟"

حالش خوبه؟"

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

"نمیدونم، نمیدونم"

و بادو از کنارم رد شد مغزم کارنمیکرد

نمیدونستم باید چیکار کنم نمیدونم

چقد تو همون حالت خیره به زمین

بودم که صدای عرشیا به خودم اومدم

عرشیا: "بیا بریم دیگه پسر چیو نگاه میکنی"

همین که برگشتم مهدیه با دو اوند



طزفم و بااسترس گفت:

"آرام چیشده آرسام؟"

من: "نمیدونم"

رفتم طرف ماشینم که عرشیا دستم

وگرفت و گفت:

"بااین حالت میخوای رانندگیم کنی؟"

سوییچ و بده بینم"

سوییچ دادم بهش سریع رو صندلی

کمک راننده جا گرفتم

من: "آه عرشیا گازه بده دیگه"

بخاطر بغضی که تو گلوم جا خشک

کرده بود نمیتونستم نفس بکشم

شیشه رو کشیدم پایین و سرمو کمی

بردم بیرون

خدایا ازت خواهش میکنم آرامم

چیزیش نشده باشه

اگه برای آرامم اتفاقی افتاده باشه



دیگه نمیتونم ادامه بدم

باخیس شدن صورتم سریع اشکام و

پاک کردم و گفتم:

"چرا نمی رسیم پس"

عرشیا: "نزدیکیم داداش"

وقتی رسیدیم سریع ازماشین پیاده

شدم و بدون اینکه درش و ببندم

رفتم داخل بیمارستان خواستم برم

سمت پذیرش که چشمم به اهورا که

داشت آب میخورد افتاد بادو رفتم

پیشش و گفتم:

"کجاست؟ حالش چگونه"

اهورا: "خوبه نگران نباش فقط سرشو

دستش شکسته، الانم بیهوشه"



من: "کجاست الان؟"

اهورا: "طبقه ی بالاست اتاقش بیابرمت پیشش"

وقتی رفتیم طبقه بالا همونطور داشتم

باعجله مبرفتم که یهو اهورا دستم و گرفت و گفت:

"کجا اتاقش اون ه"

باهم رفتیم تو اتاقش که چشمم به

صورت زخمی و رنگ پریده ی آرام افتاد

سرش باند پیچی شده بود و دستشم

گچ گرفته بودن

بادیدن کیارش که روی صندلی ه کنار

نشسته بود سزش و گذاشته بود رو

تخت آرام خوابیده بود لبخندی زدم

آروم وبی سر و صدا به طرف دیگی ه

تخت رفتم که بیدارش نکنم ولی

باصدای جیغ مهدی ه و گریه و زاری ه

آنیتا و عرفان ه با ترس سیخ سر جاش

نشست و گیج به اطرافش نگاه کرد



کمی بعد سریع از جاش بلند شد و گفت:

"متوجه نشدم اومدین"

دستی به سر باند پیچی شده ی آرام

کشیدم و گفتم :

"کی بهوش میاد؟"

اهورا: "یکی — دو روز دیگه"

من: "چرا اینقد دیر؟"

اهورا: "چون ضربه ای که به سرش

خورده خیلی شدید بود"

من: "پس باید صبر کنیم تا بهوش بیاد

اونموقع کارای..."

نفس عمیقی کشیدم و حرفم و کامل کردم

"کارای کفن و دفن بابا رو راست رو ریس کنم"

سیاوش: "نمیشه که داداش باید

هرچی زودتر کارای اون خدا بیامورزو ردیف کنیم

اگه آرام دو روز دیگم بهوش بیاد

معلوم نیست کی مرخص شه"

دووفی کشیدم و گفتم:

"ازدستم ناراحت میشه"

عرشیا: "درک میکنه بهتره بزیم کارای

آقا فرهاد و درست کنیم"

باشه ای گفتم و روبه بچه ها گفتم:

"میشه برید بیرون میخوام یکم باهاس تنها باشم"



آنیتا: "یعنی چی من میخوام پیش آرام بمونم"

سیاوش دستش و گرفت و گفت:

"دوباره میایم خانومم فعلا بزار این دو تا تنها باشن"

همه به غیر از مهدیه از اتاق بیرون

رفتند که مهدیه اومد کنارم

بی هیچ حرفی زل زدم بهش که

بادیدن چشمام که دوباره پر اشک شده بود گفت:

"میدونم روز خیلی سختی داشتی

ازی طرف مرگ بابات از طرفیم

تصادف آرام

این اتفاقا مارو هم اذیت کرده تو که

جای خود داری

ولی الان باید قوی تر از همیشه باشی

تو که میدونی آرام و عمت چقد بابات



و دوست داشتن و بهش وابسته  
بودن الان تو باید پشتشون باشی و کمکشون کنی باغم از دست دادن بابات کنار بیان

میدونم واست سخته چون خودتم  
هنوز تو شک از دست دادن بابات ولی  
باید خودتو جمع و جور کنی"

دستش و گرفتم تو دستم و بوسیدم

من: "مرسی که هستی  
وجودت بهم آرامش میده"  
مهدی: "من همیشه کنارت همیش ه!"  
من: "دوست دارم"  
مهدی: "منم دوست دارم مرد من"

من: "من دیگه برم که کارای بابا رو حل کنم

تو میمونی یا میای؟"  
مهدی: "بچه ها پیش آرام میمونن  
بهتره عمت تنها نباشه"





سری تکون دادم و باهم رفتیم پیش بچه ها

عرشیا: "خُب من باتو میام آرسام"

سیاوش: "آنیتا و عرفان ه که اینجان منم

پیششون میمونم تنها نباشن"

کیارش: "منم پیش آرام میمونم"

عرشیا: "پس اهورا تو با ما بیا"

مردد نگاهی ب به عرشیا کرد و باشه ای گفت

و روبه سیاوش اداامه داد:

"آرام بهوش اومد خبرم کن"

سیاوش: "باشه برید"

عرشیارفت سمت صندلی راننده و

اهورام رفت جلو من و مهدیه ام

عقب نشستیم



چشمامو بستم تکیه دادم به صندلی

ماشین با صدای زنگ موبایلم

چشمامو باز کردم و کمی جابه جا

شدم وموبایلم و از تو جیبم در آوردم با

دیدن شماره ی عجیبی که مطمئنا

مال ایران نبود سریع تماس و متصل کردم

من: "بفرمایید؟"

با صدای شادی موبایل و از گوشم جدا

کردم شوکه زل زدم بهش

شادی: "الو آرسام"

سریع موبایل و گذاشتم رو گوشم و گفتم:

"بله؟"

شادی: "آرسام الان شهاب بهم زنگ زد

وگفت عمو...

عمو فوت کرده درست؟"

من: "آره"



شادی: "واللهای خدایا چقدر دعا کردم

اینم یکی از شوخیای مسخرش باشه

تسلیت میگم با اولین پرواز خودم و

میرسونم ایران"

من: "لطف میکنی"

شادی: "آرام چطور بهش زنگ میزنم

خاموشه حالش خیلی بده؟

آرسام تورو خدا حواست بهش باشه ها"

چیزی نگفتم که گفت:

"اگه پیشته گوشیه بده بهش باهش

حرف بزنم"

من: "آرام بیمارستانه تصادف کرده"

شادی: "هیــــــــی"

چی؟ چی گفتی؟ تصادف کرده؟

حالش چطوره؟"

من: "حالش خوبه ولی بیهوشه"

با توقف ماشین متوجه شدم که رسیدیم

من: "شادی من بابد قطع کنم"

شادی: "باشه باشه، خدافظ"

من: "خدافظ"

از ماشین پیاده شدم و درش و آروم بستم

همیشه فکر میکردم وقتی دوباره



صدای شادی و بشنوم یا باهاش روبه

روشم نتونم جلوی دلتنگیم و بگیرم

بهش بگم خیلی میخوامش

وقتی آرام گفت ازدواج کرده خیلی

ناراحت شدم و نمیدونم چجوری

جلوی خودمو گرفتم تا از چهارم چیزی

مشخص نباشه

ولی الان هیچ حسی نداشتم مثل

این میموند که داشتم با آیتا صحبت میکردم

واقعا نمیدونم مهدی ه باهام چیکار

کرده که غیر اون نمیتونم کسی و

ببینم و دوست داشته باشم

بافکر به مهدی ه یاد بابا افتادم

وقتی رفتم پیشش بهش گفتم مهدی ه

رو دوست دارم ومیخوام باهاش



ازدواج کنم

ولی مخالفت کرد و گفت بهتره قیدشو

بزنم و کس دیگه ای رو برای ازدواج انتخاب کنم

وقتی گفتم مشکلش بامهدی ه چی ه

گفت بامهدی ه مشکلی نداره ولی

نمیخواه باخونواده ی مهدی ه اینا وصلت کنه

منم عصبی شدم گفتم شما هرچی

بگید وهرکاری کنید من فقط بامهدی ه

ازدواج میکنم خواستم ازخون ه بزنم

بیرون که باصدای ضعیفش که از درد

نال ه میکرد برگشتم و بابا رو که نقش

زمین شده بود به زور نفس می

کشید و دیدم باضربه که به پشتم خورد از فکر

بیرون اومدم و به مهدی ه ای که



نگران زل زده بود بهم خیره شدم

مهدی: "خوبی؟"

چشمامو محکم روی هم فشار دادم

وگفتم:

"خوبم"

اهورا: "میگم آرسام تو برو پیش عمت

ماهم میریم کارای آقا فرهاد حل کنیم

هروقت به کمکت نیاز داشتیم خبرت

میدم"

من: "ممنون"

اهورا: "برو پیش عمت تنهات نزار"

بامهدی رفتم تو اتاق عمه که دیدم

زل زده به دیوار و آروم اشک میریزه

رفتم کنارش و گفتم:



"خوبی عمه؟"

انگار باصدام تازه به خودش اومد که برگشت طرفم و بادیدنم بلند زد زیر گریه و گفت:

"دیدی چه خاکی به سرمون

شد آرسام؟

دیدی داداشم تنهامون گذاشت؟

مگه من جز اون کیو دارم"

من: "مارو داری عمه

من، آرام، مهدیه ماهمه هستیم"

بغلش کردم و گفتم:

"گریه نکن عمه"

عمه: "آرام کجاست؟"

حتما خیلی ناراحته طفلی بچم خیلی به باباش وابسته بود"





چیزی نگفتم که از بغلم بیرون اومد

وگفت:

"میگم آرام کجاست؟"

درمونده نگاهی به مهدی ه کردم

که اومد طرف عمه وگفت:

"آروم باشید تورو خدا دوباره حالتون بد میشه ها"

عمه: "میگم آرام کجاست جواب منو بدید"

باقدمای بلند از اتاق زدم بیرون پشت

در وایستادم چندلحظه بعدصدای

گریه ی بلند عمه اوند وبعد اون

مهدی ه سریع ازاتاق اومدبیرون و

بادیدن اولین پرستار رفت و چیزی

بهش گفت و باهم به اتاق عمه رفتم

چند دقیقه بعد مهدی ه و پرستاره از



اتاق او مدن بیرون که گفتم:

"چیشد؟"

مهدی: "هیچی بهش گفتم آرام

تصادف کرده اونم حالش بد شد

پرستاره اومد بهش آرام بخش تزریق کرد الانم خوابه "

کلافه نفسم و فرستادم بیرون به یه

نقطه نامعلوم خیره شدم

مراسم بابا تموم شده بود و الان همه خون جمع شده بودیم

شادیم واسه مراسم خودش و رسونده

بود ولی شوهرش نتونسته همراهش

بیاد، الانم رفته بود بیمارستان پیش



آرام میگفت نمیخوام تنهاتش بزارم

عمه ام که هیچی نمیخورد یا همش عکس بابا رو میگرفت دستش و گریه و زاری میکرد یا میرفت  
بالا سر آرام و گریه میکرد تو این دو روز کلی شکسته شده بودولی اینقدر باهاتش

حرف زدم که کمی آرومتر شده بود

منم که که حاله تعریفی نداشت و

مجبور بودم نقش کسی و بازی کنم

که بامرگ پدرش و تصادف خواهرش

کنار اوامده در حالی که اینطور نبود

و مطمئنا اگه قوت قلبی که مهدیه

بهم میداد نبود از اینم بدتر بودم



خیلی مدیونش بودم که با این اخلاقه

گندم تحمل میکنه وسی در آروم

کردنم داره

بازنگ خوردند تلفن خون ه عمه

از جاش بلند شد رفت سمت تلفن

عمه: "بله؟"

عمه: "چی؟"

عمه: "باشه باشه الان میایم"

من: "چیشده عمه؟"

عمه: "آرام"

اهورا: "آرام چی؟"

بهوش اومده؟"

عمه: آره آماده شید بریم"

(آرام)

احساس میکردم سرم خیلی سنگین

شده سعی کرد چشمامو باز کنم ولی

انگار پلکامو باچسب بهم چسبونده بودن

تکونی خوردم که با احساس کوفتگی

شدید یهو چشمام از درد باز شدن گاهی



بہ اطراف انداختم کہ متوجہ شدم

بیمارستانم ولی چراشو نمیدونستم

کمی فکر کردم کہ ہمہ چی مثل ی ہ

فیلم از جلو چشمم رد شد

خبر مرگ باباکہ مطمئنایکی از شوخیای

مسخرہ ی آرسام بود!

حال داغونم!

رانندگی با سرعت بالا!

ظاهر شدن یهویی دختر بیچہ تو خیابون!

نگرفتن ترمز ماشینم!

ودر آخر برخورد ماشین با درخت گوشہ ی خیابون!

یعنی آرسام شوخی کرده بود؟

آره حتما همینطوره

پس چرا گریه میکرد آخه؟

نکنه واقعا بابا...

نه دارم چی میگم خدانکنه خواستم زنگی که بالاسرم بود و فشار بدم که یهو در اتاق باز شد با دیدن

شادی لبخندی زدم که جیغ خفه ای

کشید و با دو اومد طرفم

شادی: "واای آرام بهوش اومدی؟"

خداروشکرت

واای آرامی الان خوبی؟

درد نداری که؟"



تند تند حرف میزد اجازه نمی داد

چیزی بگم منم همونطور خیره

نگاهش میکردم که ببینم کی میخواد

تمومش کنه

شادی: "وااای چرا اینطوری نگاهم میکنی؟"

آرام من و میشناسی"

من: "چرا نباید بشناسمت آخه!"

شادی: "یعنی الان منو میشناسی؟"

یعنی مثل این فیلما حافظت و ازدست ندادی؟"





من: "آه شادی این مسخره بازیارو

تمومش کن زنگ بزن بابا و آرسام بیان اینجا"

شادی: "کی؟"

بابات و آرسام؟"

من: "آره دیگه، میخوام بابارو ببینم"

شادی: "آرام بابات که ..."

باومدن پرستار ساکت شد که

پرستاره گفت:

"عه بیمارتون بهوش اومد؟"



پس چرا خبرم نکردی؟"

لبخندی تحویلیم داد و گفت:

"میرم دکترو خبر کنم"

پرستاره رفت و شادیم مضطرب خیره شد بهم

من: "خُب اگه نمیخوای به آرسام زنگ

بزنی به بابام بزنی

میخوام ببینمش"

شادی: "آرام چی میگی؟ مگه تو نمیدونی عمو فرهاد فوت کرده"

شکه بدون اینکه حتی پلک بزنی



خیره شدم به شادی

یعنی حرفای آرسام حقیقت داشت؟

بابام رفت؟ زدزیر قولش؟ نه امکان

نداره اون گفته بود تنهام نمیزاره اینا

دروغ میگن، آره بابای من زندست

شادی: "آرام، آرام چرا اینجوری شدی؟

آرام خوبی؟"

بدون اینکه جوابشو بدم خیره شدم

بهش که تکونم داد وگفت:

"آرام چرا همچین شدی آخه"

شادی: "آرآاام؟"

بادست سالمم ملحفه رو تو مشتم

گرفتم و آروم گفتم:

"چی؟ بابام مرده؟"

شادی: "آروم باش عزیزم"

من: "شادی جواب منو بده"

شادی: "میدونم برات سخته ولی بهتر

بامرگ عمو کنار بیای عزیزم"

جیغی کشیدم و گفتم:

"چی میگی؟"

بابای من نمرده دارید دروغ میگوید

اون زندست من مطمئنم

آره بابای من نمرده، نمرده"

شادی: "آروم باش، آرام چرا جیغ میکشی"

بی توجه به حرفای شادی مدام

باجیغ میگفتم بابای من نمرده که

یهو دکتر و پرستار بادو اومدن تو اتاقم

دکتر: "چه خبره اینجا؟"

من: "دارن دروغ میگوین"

میگن بابام مرده ،دارن دروغ میگن

من بابام زندست،مگه نه دکتر بابای من زندست"

دکتر نگاهی به پرستاره انداخت که

یه سرنگ به دکتر داد دکترم آستین

لباسمو دادبالاوگفت:

"آروم باش زیاد به خودت فشار نیار"

دستمو کشیدموگفتم:

"چیکار میکنی؟"

دکتر: "آرام بخشه دستتو نکش بزار



کارمو بکنم"

من: "آرام بخش چرا؟"

من خوبم

ولم کن دستمو"

پرستاره دستمو نگه داشت دکترم اون

سوزن و فرو کرد تو دستم بعد چند

ثانیه از دستم کشید بیرون

من: "آرام بخش چرا آخه؟"

دکتر: "آروم باش دخترجون"



باجیغ گفتم:

"من آرومم، آرومم"

وزمزمه کنان گفتم:

"بابام زندهست"

اون نمرده"

چشمام سنگین شده بودمسکنه

داشت کارو خودشو میکرد

قطره اشکی ازچشمام فرو اومد وهمونطور که میگفتم بابا زندهست

چشمام بسته شد ....

آروم چشمام و باز کردم که دیدم عمه بالاسرمه

عمه: "بیدارشدی عزیزم؟"



بانگاهی به اطراف همه چی یادم اومد

من: "عمه؟"

عمه: "جانم عزیزم؟"

بابغض گفتم:

"بابام!"

در کسری از ثانیه چشمش پراشک شد

وزد زیرگریه

من: "عمه بگو بابام زندهست!"

بلندتر زد زیرگریه که در ات

اق باز شد و

اول آرسام و پشت سرشم بقیه بچه

ها اومدن تو اتاق

من: "آرسام؟"



باقدمای بلند او مد پیشم وگفت:

"جانم خواهی؟"

من: "آرسام بگو که بابازندست، بگو"

چیزی نگفت که گفتم:

"چرا آرسام؟"

آرسام: "چی چرا عزیزم؟"

من: "بابارو میگم"

مگه نگفتی دکترش گفته حالش

خوبه فقط باید بیشتر مواظب باشه"

آرسام اشکام و پاک کرد وگفت:

"آروم باش عزیزم"

من: "آخه چطور ممکنه"

خودش گفت تنهام نمیزاره آرسام

خودش گفت بخدا"

باصدای لرزونی گفت:



"تقصیر من بود"

باهق هق گفتم:

"من بابامو میخوام"

شده بودم مثل بچه ای که عروسکش

و ازش گرفتن اونم بهونه میگره!

آرسام: "هی—ش گریه نکن آرامم"

سرمو گرفت تو بغلش و آروم نوازشم کرد

من: "آرسام؟"

آرسام: "جانم؟"

من: "من از کی اینجام؟"

آرسام: "دو روزه عزیزم"

سرمو بردم بالو گفتم:

"چی؟ دو روز!"

پس زودتر کارای ترخیصم و انجام بده"

آنیتا: "چرا عجله داری؟ بزار هر وقت



حالت خوب شد اون موقع مرخص میشی دیگه عزیزم"

باصدای لرزونی گفتم:

"باید مراسم تدفین بابا رو برگزار کنیم دیگه"

همه ساکت بودن و چیزی نمی گفتن

که یهو آرسام گفت:

"همین امروز مراسم برگزار شد"

شک ه نگاهش کردم و گفتم:

"چی؟"

یعنی حتی نداشتین واسه آخرین

باربینمش"

مهدی: "آرام درست نبود طولش بدیم"

باخم گفتم:

"چی میگی یعنی حتی حق این و

نداشتم واسه آخرین بار بینمش؟"

آرسام: "آرام..."

نذاشتم حرفش و ادامه بده



باعصبانیت درحالی که چونم ازبغض

میلزید گفتم:

"برید بیرون!"

همتون برید"

کیارش: "آرام..."

باجیغ درحالی که اشکام

تند تند میرختن رو صورت تم گفتم:

"میگم برید بیرون"

و آروم زمزمه کردم

"میخوام تنها باشم"

بی هیچ حرف دیگه از اتاق رفتن بیرون

باورم نمیشد که الان بابام و خاکم کرده باشن

حتی بهم این حق و ندادن واسه

آخرین بار ببینمش

ی‌ه تصادف کوچیک بود دیگه تو کما نرفته بودم که چند ماه بیهوش باشم

یعنی نمیتونستن منتظر بمونن!؟



کمی خودمو جمع وجور کردم و روتخت نشستم

باحرص اشکام و پاک کردم که دوباره

صورتتم خیس شد

باصدای در سرمو گرفتم بالا که

بادیدن شهاب متعجب خیره شدم بهش

درحالی که لباساش سرتا پاسیاه بودن

وبه نظر آشفته میومد اومد کنارم

وبی هیچ حرفی من و کشید تو آغوشش

میخواستم کنار بکشم ولی حس

آرامشی با وجودش داشتم مانع میشد

پس هیچ مقاومتی نکردم

چندبار پی در پی نفس عمیق کشید



بعدم آروم منو ازخودش جدا کرد

شهاب: "وقتی عرفانه گفت تصادف

کردی فقط خدا میدونست چه حالی دارم نمیدونم چجوری خودمو از تهران رسوندم اینجا

قسمت بد قضیه اینجا بود که

نمیتونستم پیام پیشت همیشه یکی کنارت بود

الانم بچه ها رفتن کافه و عمت

خوابه و گرنه بازم نمی تونستم پیام"

من: "شهاب بابام تنهام گذاشت"

شهاب: "متاسفم"

وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم ولی مرگ حقه

باباتم راضی نیست تو اینقدر عذاب

بکشی آرامم"

من: "خیلی سخته که قبول کنم دیگه

نمی توتم ببینمش

اونا حتی نداشتن واسه آخرین بار ببینمش"

شهاب: "میدونم عزیزم



ولی نباید تو خودت غرق شی

یکمم به فکر آرسام باش الان اون

داره بارهمه ی مشکلات و تنهایی به

دوش میکشه بخاطر اونم که شده به خودت بیا"

بی هیچ حرفی سری به معنای تایید

حرفش تکون دادم که گفت:

"من فعلا دارم میرم ولی بازم میام بهت سرمیزنم"

وقبل اینکه بتونم چیزی بگم یا عکس

العملی نشون بدم پیشونیمو بوسید و رفت....

مثل تموم این ده روزی که

از بیمارستان مرخص شده بودم لباسام

و پوشیدم و رفتم طبقه پایین که

آرسام گفت:

"بازم داری میری سر خاک بابا؟"





من: "آره"

کیارش: "خُب من می‌رسونمت"

من: "نه امشب برمیگردیم تهران"

میخوام با، بابام تنها باشم"

سری تکون داد و گفت:

"باشه هر جور راحتی"

عرفانه: "آرام میخوای منم باهات بیام"

من: "گفتم که میخوام تنها باشم"

تَن...هـا"

آرسام بالحن توبیخ گری گفت:

"آرام"

باعصابی داغون گفتم:

"ها؟"

آرسام: "آرام این چه وضعه حرف زدن؟!"

من: "ولم کن بابا هی آرام آرام میکنی"

باخمای درهم بدون اینکه بزارم



چیزی بگه از خون ه زدم بیرون و در محکم بستم

بعد مرگ بابا عصابم خیلی ضعیف

شده بود با کوچیکترین حرفی پاچه ی

طرف و میگرفتم

میدیدم هم ه رواز جمله آرسام و ناراحت میکنم ، احساس پشیمونی

میکردم ولی فقط همون لحظه این حس و داشتمو چند دقیقه بعد دوباره بی دلیل بهشون

میپریدم ، حتی تحمل اخلاق گندم واسه خودمم سخت بود و عذاب میکشیدم چه برس ه به بقی ه

ولی نمی تونستم خودم و کنترل کنم

اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم سرقبر بابا

اصلا باورم نمیشد بابام الان زیر ی ه خروار خاک خوابیده کنار قبرش روی

زمین نشستم و دوباره اشکام راهشون رو صورتم پیدا کردن

من: "بابایی ، باباجونم ؟"

تو که میگفتی تنهام نمیزاری پس چرا رفتی ها؟

اصلا تو که رفتی پس چرا من و

باخودت نبردی بابایی؟

مگه نمیدونستی نمیتونم بدون تو دووم بیارم باباتو که رفتی حداقل منم ببر پیش خودت

بابایی من بدون تو نمیتونم! نمیتونم"



سرمو گذاشتم روی قبرشو باصدای بلندتری زدم زیر گریه

نمیدونم چقدر تو اون حالت موندم که همونجور خوابید

م

باضربه ی دستای کوچیکی ببه شونم

آروم چشمامو باز کردم که متوجه

شدم درحال که سرم روسنگ

قبرباباست خوابیدم، آروم سرم و آوردم

بالاکه گردنم تیرکشیدبا دست سالمم

آروم گردنم و ماساژ دادم و از جام بلند

شدم که متوجه یه پسر بچه ی هفت - هشت ساله شدم

پسر بچه: "سلام"

من: "سلام!"

پسر بچه: "خانوم چرا اینجا خوابیده بودید؟"

من: "دلم برای بابام تنگ شده بود"



اومدم پیششو کنارش خوابیدم"

پسریچ: "منم دلم واسه بابام تنگ

شده اونم اینجا خوابیده"

ناراحت نگاهش کردم ودستم

انداختم تو موهایش و موهایش و بهم ریختم

من: "اسمت چی ه کوچولو؟"

دستی به موهایش کشیدو مرتبشون کردوگفت:

"من کوچولو نیستم!"

لبخند کجی زدم وگفتم:

"خُب اسمت چی ه مرد بزرگ؟"

پسریچ: "اسمم امیرعلی ه"

من: "چه اسم قشنگی!"



امیرعلی: "بابام اسمم و انتخاب کرده"

دوست داشتم بازم باهاس حرف بزنم

نگاهی به ساعت گوشیم که دوازده

ظهرو نشون میدا انداختم و گفتم:

"امیرگشنت نیست؟"

امیرعلی: "چرا خیلی!"

من: "پایه ای بریم باهم یه پیتزا بخوریم؟"

امیرعلی: "پایتم"

لبخندی زدم وبعد خدافظی ازبابا

دست امیرعلی و گرفتم و باهم رفتیم

تا یه جای خوب پیدا کنیم و یه

چیزی بخوریم

امیرعلی: "اوم میتونم یه چیزی بپرسم؟"



من: "آره راحت باش ما الان باهم

دوستیم دیگه مگه نه؟"

لبخندی زدو باذوق گفت:

"یعنی منم الان مثل امیرحسین

دوست دختر دارم؟

آره دیگه وقتی باهم دوستیم یعنی تو دوست دختر می

تازه تو خیلی خوشگلتر از دوست دختر اونی"

لبخند کجی زدم و گفتم:

"اوم"

بین من دوستتم ولی دوست دخترت

نه یعنی دوتا دوست معمولییم

فهمیدی؟"

پکرگفت:

"فهمیدم!"

بعد چنددقیقه دوباره باذوق گفت:



"خُب میشه حداقل شمار تو بهم بدی

که جلوی امیرحسین باهات حرف

بزنم و بگم دوست دخترمی؟"

من: "آره این یکی و میشه یه کاریش کرد

حالا این امیرحسین کیه؟"

امیرعلی: "امیرحسین داداشمه، بیست و هشت سالشه و کلی دوست دختر داره"

آهانی گفتم که گفت:

"نگفتی اسمت چیه"

من: "آرام، اسمم آرامه"

یهو امیرعلی دستمو کشید و گفت:

"آرام بریم اونجا پیتزا بخوریم؟"



من: "بریم"

رفتیم سر میزی نشستیم و یه بیتزای

بزرگ سفارش دادیم

داشتیم بیتزامون و میخوردیم که یه

دختره که خیلی آشنا میزد اومد میز

بغلیمون واشغال کرد خیره نگاهش

می کردم که با سنگینی نگاهم برگشت

طرفم بدون اینکه چشم ازش بردارم

بازم خیره خیره نگاهش کردم که گفت:



"مشکلی پیش اومده؟"

من: "اوه نه فقط به نظرم قبلا یه جا دیدمتون"

دختره: "نمیدونم، شاید ولی شما به نظر آشنا نمیاین"

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

"بیخیالش"

لبخندی زد که منم نیمچه لبخندی

تحویلیش دادم و برگشتم طرف امیر

که داشت تندتند پیتزاشو میخوردو

تقریبا همه جای صورتش سسی شده بود

یه دستمال کاغذی برداشتم و روی

میزخم شدم و صورتش و تمیز کرد که

یه لبخند دندون نما تحویلیم دادوگفت:



"این دختره رو میشناسی؟"

من: "احساس میکنم قبلا دیدمش"

امیرعلی: "اوه این پسره خوشتیپه باهمین دخترس"

برگشتم طرفش که بادیدن اهورا

دهنم باز موند حالا فهمیدم این

همون دخترس که اون شبی اهورا

بهش شماره داده بود

مثل اینکه اهورا سنگینی ه نگاهم

وحس کرد که برگشت طرفم

بادیدنم خشکش زد همونطور خیره

شد بهم اومد طرفمو گفت:

"آرام تو اینجا چیکار میکنی؟"

من: "معلوم نیست"

باصدای همون دختره برگشتیم طرفش

دختره: "شما هم و میشناسید؟"



من: "آره

خب اهورا نمیخوای مارو بهم معرفی کنی؟

باتموم شدن حرفم منتظر زل زدم بهش که یکم این پا و اون پا کرد و گفت:

"اوم چرا چرا"

روبه دختره گفت:

"آرام دوستم"

وروبه من گفت:

"ترنم ..."

کمی مکث کرد که دختره گفت:

"میشه گفت دوست دخترشم هنوز

تو مرحله ی آشناییم"

سری تکون داد و گفتم:

"خوشبختم"

با صدای اهِم اهِم امیرعلی

برگشتم طرفش که گفت:



"آرام جان مارو بهم معرفی نمی کنی؟"

لبخندی به شیرین زبونیش زدم و لپش و کشیدم و گفتم:

"البته"

روباه امیرعلی گفتم:

"اهورا دوستم و ترنم دوست دخترش"

وروبه اهورا اینا گفتم:

"امیرعلی دوست جدیدم"

امیرعلی: "در واقع من دوست پسرشم"

ترنم باخنده گفت:

"خوشبختم مرد کوچک"

امیرعلی باختم گفت:

"من هشت سالمه کوچیک نیستم"

ترنم زد زیرخنده و اهورا بایه لبخند

کج موهای امیرعلی و بهم زد

روبه امیرعلی گفتم:

"آگه سیرشدی دیگه بریم"

امیرعلی: "آره بریم"

رفتم پول سفارشامون و حساب کردم

و وقتی برگشتم باامیرعلی رفتیم تا

ازاهورا و دوست دخترش خدافظی کنیم

وقتی به میزشون رسیدیم گفتم:

"خُب ما دیگه داریم میریم"



ترنم از جاش بلند شد و گفت:

"خوشحال شدم باهات آشنا شدم آرام جون"

من: "منم همینطور"

اهورا: "میخواهی برسونمت؟"

من: "نه لازم نیست"

اهورا: "سرظهره خیابونا خلوته خطریه"

امیرعلی: "نگران نباشید من خودم"

مواظب دوست دخترم هستم"

اهورا خیلی نامحسوس چشم غره ای

تحویلش داد و آرام گفت:

"بچه پرو"

که فقط من متوجه شدم



بالبختند مصنوعی گفت:

"یکی باید مواظب تو باشه عمویی!"

من: "نیازی نیست اهورا ما خودمون

میریم خوش باشید"

سری تکون دادوگفت:

"باشه!"

بایه خدافظ رفتیم از شون جدا شدیم و رفتیم

من: "امیر خونتون کجاست"

امیر علی: "نزدیکه تو خیابون بغلیه"

باهم به طرف خون ه شون میرفتیم که گفتم:

"امیر بابات چطور فوت کرده؟"

امیرعلی: "بابای من ماهی گیر بوده

دو سال پیش که بادوستش رفتن دریا

که ماهی بگیرن دریا طوفانی میشه و

قایقشون چپ میشه بابامم و

دوستشم غرق شدن جسد بابام و بعد

یه هفته پیدا کردن ولی دوستش

هیچ وقت پیدا نشد"

بیچاره چه مرگ درد ناکی بیچاره خونوادش

من: "متاسفم!"

امیرعلی: "بابای تو چطوری فوت کرد؟"

من: "سکته کرد"

امیرعلی: "حالا که بابات مرده مامانت





میخواه ازدواج کنه؟"

من: "ها؟"

نه من اصلا مامان ندارم چطور مگه؟"

امیرعلی: "آخه مامانه من میخواد ازدواج کنه"

داداشمم واسه همین دیگه خونه

نمیادو میگه هر وقت مامان ازدواج

کرد منم باخودش میبره

اخه میدونی مامانم میخواد

باعمو بزرگم که خیلی بداخلاقه وبامن و

حسین بده ازدواج کنه"

از حرفایی که امیرعلی زده بود خیلی

ناراحت شده بودم، پسر بیچاره تو

این سن کمش چه مشکلائی داره

امیرعلی: "رسیدیم اینجا خونه ی داداشمه"

پنج شنبه — جمعه ها که تعطیلم

میام پیش دادشم و باهم میریم گردش"

زنگ چهار فشار داد که چند لحظه

بعد یه صدای مردونه و جذاب گفت:

"بله؟"

امیرعلی: "منم داداش"

پسره باخنده گفت:

"چه عجب تشریف آوردی"

چند لحظه بعد در با صدای تیکی باز

شد که امیرعلی گفت:

"آرام بیا بریم تو به داداشم معرفیت کنم"

من: "نه من تو نمیام"

دوباره صدای همون پسره اومد

امیرحسین: "علی کسی همراهِته؟"

امیرعلی: "آره داداش دوست دخترمه"

نمیاد بالا بیا پایین باهاش آشنا شو"



امیرحسین بالحن متعجبی گفت:

"الان میام"

داشتیم باامیر علی حرف میزدیم

که با صدای امیرحسین برگشتیم طرفش

امیرحسین: "سلام"

امیرعلی دوید طرف داداششو گفت:

"سلام داداش"

من: "سلام"

امیرحسین یه پسر قد بلند وهیکلی

باچشمای توسی ولب و دهنی

متناسب بود درکل پسر خوشگلی

بودوامیرعلی تقریبا شبیهش بود

امیرعلی: "داداش این خانوم دوست دختره منه"

باابروهای بالا رفته نگاهمی بهم

انداخت که گفتم:



"من آرامم"

امیر حسین: "منم امیر حسینم"

بخشید شما از کجا داداشم و میشناسید؟"

من: "وقتی رفتم بودم سر خاک بابام"

با امیر علی آشنا شدم"

امیر علی: "وای داداش خیلی خوش"

گذشت کلی باهم حرف زدیم و رفتیم پیتزا خوردیم"

امیر حسین: "لطف کردن"

ممنون!"

من: "خواهش میکنم"

رو کردم سمت امیر علی و گفتم:

"من دیگه باید برم"

خیلی خوشحال شدم از اینکه یه

دوست خوب مثل تو پیدا کردم"

امیر علی: "عنه نرو آرام بیا بریم بالا"



یاواستا داداشم لباساشو عوض کنه

باهم بریم بیرون"

من: "نه نمیشه عزیزم"

پیراهنه داداشش و کشیدو گفت:

"داداش تو بهش بگو"

امیرحسین: "اگه باهامون بیاین

خوشحالمون میکنین"

من: "بمونه واسه یه وقت دیگه الان

باید برگردم"

امیرحسین: "خیل خُب هر جور راحتید"



برگشتم طرف امیرعلی که بالب ولوچه ی آویزون نگاهم میکرد

من: "قهرنکن دیگه الان داداشم

منتظرمه"

امیرعلی: "پس، فردا باید بیای"

من: "من امشب برمیگردم تهران

ولی قول میدم هروقت برگشتم پیام

پیشت و باهم بریم شهر بازی باشه؟"

امیرعلی: "قول؟"

من: "قول"

امیرعلی: "پس شمار تو بهم بده بهت

زنگ بزنم"

من: "باشه"

امیرعلی: "داداش گوشیت همراهِه

شماره ی آرام و سیو کنی؟"

امیرحسین: "آره، آره"

سریع گوشیش و از تو جیبش در آورد گفت:

"بگید شمارتون و..."

مردد نگاهی بهش انداختم که گفت:

"مطمئن باشید هیچ مزاحمتی

از جانب من نخواهید داشت

فقط واسه این که امیرعلی باهاتون

حرف بزنه"

سری تگون دادم وبعد گفتن شمارم

لپ امیرعلی و بوسیدم بعد خدافظی

با امیرعلی و داداشش رفتم خونهِه

که طبق برنامهون شبش با بچه ها

راه افتادیم سمت تهران



آرسام: "آرام حاضر شو برسونت دانشگاه"

من: "نمیخوام حس دانشگاه رفتن نیست بیخیال"

آرسام: "یعنی چی حسش نیست"

زود حاضر شو"

من: "آه... ولم کن بابا"

آرسام: "آرام یه کاری نکن اون روی سگم بالا بیادا"

هی من هیچی نمیگم بهت که

باخودت کنار بیای هی غیرقابل تحمل

تر میشی تمومش کن دیگه

اونی که بخاطرش تارک دنیا شدی

بابای منم بود منم مثل تو ناراحتم

ولی خودم و باناراحت کردن بقیه

تخلیه نمی کنم"





من: "مجبور نیستی تحملم کنی"

پوفی کشید و گفت:

"من به اندازه ی کافی خودم داغون

هستم آرام، داغونترم نکن"

من: "یعنی من الان برم دانشگاه

مشکل تو حل میشه دیگه آره؟

باشه پس میرم حاضرشم"

طبق روال این چندروز یه تیپ سرتا

پا مشکی زدم رفتم تو کوچه که دیدم

آرسام تو ماشینش منتظره

من: "کجامیری دانشگاه که اینوری نیست"

آرسام: "ماشین اهورا خرابه میریم



دنبال اونو ومهدی ه که برسونیمشون"

چند دقیقه بعد رسیدیم دم در مهدی ه

اینا آرسام گوشیش و در آورد بعد

اینکه کمی باهاش ور رفت گذاشت روگوشش

آرسام: "سلام"

آرسام: "من الان دم درخونتونم"

بامهدی ه بیاین"

آرسام: "خیل خُب بهش بگو زود حاضر شه، فعلا"

رفتم پشت نشستم که اهورا اومد بره جلو

بعد ده دقیقه بالاخره اومدن اهورا جلو ومهدی ه ام اومد کنارمن جا گرفت اهورا و آرسام به هم

سلام کردن

ومهدی ه ام مثل همیشه پرانرژی

بهمون سلام کرد که جوابش و دادیم

اهورا برگشت طرف من وگفت:



"سلام چطوری؟"

من: "سلام خوبم!"

ابروهاس و بالا انداخت و گفت:

"خوبه، منم خوبم"

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم که

مهدیه لپم و کشید و گفت:

"قیافش وچه اخمیم کرده فقط ده

دقیقه طول کشید دیگه"

دستشو که همچنان در حال کشیدن

لپم بود از خودم جدا کردم و گفتم:

"آه ولم کن"

هیچ وقت اینطوری باهاش حرف



نزده بودم چون همیشه تو بدترین

شرایطم سعی میکردم خونسرد باشم

ولی الان ...

اوووو نمیدونم

آرسام: "آرام!"

من: "چیـــــــــــــه؟"

پووفی کشیدو گفت:

"آخرش ازدستت دیوونه میشم من"

مهدی: "بیخیال کشش ندین"

باصدای زنگ گوشیم ازتوجیبم

درآوردمش ونگاهی به صفحش که

یه شماره ی ناشناس روش

خودنمایی میکرد انداختم و تماس و قطع کردم

آرسام: "کی بود؟"

من: "نمیدونم!"

دوباره گوشیم زنگ خورد که باختم

تماس و قطع کردم

اهورا: "این دفعه زنگ زد بده من یا

آرسام جواب بدیم"

همون لحظه دوباره گوشیم زنگ

خورد که تماس و متصل کردم

وبالحن بدی گفتم:

"بله؟"

که یه صدای آشنا گفتم:

"سلام آرام خانوم من امیرحسینم"

من: "سلام، به جا نمیارمتون!"

امیرحسین: "من داداش

امیرعلیم، امیرعلی و که یادتون هست"

من: "بله بله الان شناختمتون آقا امیر،

امیرعلی خوبه؟"

امیرحسین: "راستش امیرعلی میخواست باهاتون صحبت کنه

واسه همین مزاحم شدم، مشکلی که ندارید؟"

من: "معلومه که نه، خوشحال میشم"

امیرحسین: "پس از من خدافظ"

من: "خدانگهدار"



بعد دو — سه ثانیه صدای امیرعلی

توگوشی پیچید

امیرعلی: "سلام آرام"

لبخندی زدم و گفتم:

"سلام عزیزم، خوبی؟"

امیرعلی: "مرسی تو خوبی؟"

صدای امیرحسین اومد که

باتشرمیگفت

"درست حرف بزن مگه همسنته"

بهبش میگی خوبی، باید بگی خوبید"

امیرعلی خطاب امیرحسین گفت:

"برو بابا"

امیرحسین: "امیر—ر"

امیرعلی بی توجه به داداشش گفت:

"نگفتی آرام خوبی؟"

من: "حالا که صداتو شنیدم خوبم"

خندید و گفت:

"کی میای باهم بریم گردش؟"





من: "زود میام"

امیرعلی: "قول؟"

من: "قول!"

امیرعلی: "آخ جون!"

آرام این دفعه بهت زنگ زدم جواب بده خُب؟"

من: "خُب"

امیرعلی: "من دیگه باید برم خدافظ"

من: "خدافظ"

تماس و قطع کردم که آرسام گفت:

"کی بود آرام؟"

من: "نمیشناسیش!"

آرسام: "خُب بگو بشناسم"

من: "بیخیال بعدا واست تعریف می کنم الان حال ندارم"

آرسام: "واسه ما حال نداری بعدا موقع"





چیزی نگفتم که اهورا بلندتر گفت:

"مگه نه آرام؟"

من: "اووووف باشه، باشه!"

وقتی رسیدیم دانشگاه همه از ماشین

پیاده شدیم که آرسام بدون اینکه

نیم نگاهی بهم بندازه روبه مهدی گفت:

"امروز چند تا کلاس دارید"

مهدی: "دوتا تا ساعت سه طول میکشه"

بادیدن دست آرسام که سرخ شده

بود باناراحتی به دستش خیره شدم



مثل اینک‌ه واقعا خیلی غیر قابل

تحمل شدم که آرسام صبورم به ستوه

اومده اینقدر تو فکر بودم که حتی

متوجه رفتن آرسامم نشدم

مهدی: "آرام کجایی؟"

آرسام رفتش، بیا بریم سر کلاس "

چشم از جای خالی آرسام گرفتم و گفتم:

"بریم"

اهورا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

"پنج دقیقه از شروع کلاس گذشته"



یکم سریع تریباین دیگه "سرعت

قدمامون و بیشتر کردیم باهم به

سمت کلاسمون رفتیم جلوی در

کلاس اهورا دوتا تقه به در زدو

بافرمایید راد درو بازکرد

مهدی: "استاد میتونیم بیایم تو؟"

راد باخم برگشت طرفمون و گفت:

"بفرمایید"

اول مهدی ه رفت تو و بعد اهورا و

در آخر من

سلامی کردم که ه گفت:



"خدا بد نده مهر جو دست شکست ه؟"

من: "بل ه شکست ه، میتونم بشینم؟"

بی توجه به حرفم گفت:

"چرا؟"

من: "چی چرا؟"

مهر جو: "چرا شکست ه؟"

ی ه جوری نگاهش کردم که یعنی به

توجه ولی گفتم:

"تصادف کردم!"

راد: "بخاطر همین دوهفته نیومدی

دانشگاه؟"

من: "بله استاد، اگه سوال دیگه ای ندارید من بشینم"

لبخندی زد و گفت:



"بشین"

حوصله ی آنیتا ومهدی ه وعرفان ه رو

نداشتم پس بدون توجه به جایی که

کنارشون واسم نگه داشته بودن رفتم

بانگاهی به اطراف روی تنها صندلی ه خالی یعنی کنارپانته ه نشستم

پانته ه آ: "شنیدم بابات فوت کرده

تسلیت میگم"

من: "ممنون"

برعکس همیشه ه که همه حرفای استادو یادداشت میکردم فقط داشتم جزوم خط خطی میکردم

باضربه ای که پانته ه آ به پهلوم زد

برگشتم طرفش که به طرف دیگم

اشاره کرد برگشتم که دیدم راد



اونطرفم وایستاده داره به برگم که

پراز متناوشکلای بی سرو ته نگاه میکنه

راد: "همیشه ازدانشجوهای بی مثل شما

که ریز به ریز حرفای استادشون و

یادداشت میکردند خوشم میومد!"

و اشاره ای به برگم کرد بی توجه به

کنایه ی تو حرفاش بی تفاوت





نگاهش کردم و چیزی نگفتم

کلاس که تموم شد وسایلم و جمع

کردم وبایه خسته نباشید به راد

داشتم از کلاس میرفتم بیرون که راد گفت:

"مهرجو بمون کارت دارم"

بی هیچ حرفی به دیوار کلاس تکیه

دادم و منتظر موندم تا جواب سوال

بچه ها رو بده و بگه چیکارم داره



بعدخالی شدن کلاس رفتم کنارش و گفتم:

"بله؟ چیکارم دارین استاد؟"

راد: "میخواستم بدونم این

تغییرحالتت برای چی ه

اول که دوهفته دانشگاه نیومدی

حالام که اومدی هیچ توجهی به

درس نداری واین درمورد دانشجوی

درس خونی مثل تو طبیعی نیست!

اگه مشکلی داری و به نظرت میتونم



کمکت کنم، بهم بگو"

من: "کسی نمیتونه مشکل من و حل کنه"

راد: "مگه مشکلت چیه؟"

من: "چه فرقی میکنه مهم اینه که مشکل من حل نمیشه"

راد: "هرکاری از دستم بریادمیکنم"

من: "میتونی بابام وزنده کنی؟!"

یه چند لحظه شکه نگاهم کردو گفت:

"متاسفم"

بی هیچ حرفی از کلاس زدم بیرون که

گوشیم زنگ خورد بادیدن اسم مهدیه



که رو صفحش خودنمایی می کرد

تماس و متصل کردم

من: "بله؟"

مهدی: "کجایی آرام؟"

ما پشت بوفه ایم بیا اینجا"

من: "میرم کافه!"

مهدی: "خُب پس ما هم میایم اونجا"

من: "لازم نیست، فعلا"

بدون اینکه بزارم جواب و بده تماس



وقطع کردم، گوشیم و سر دادم تو

جیبم و ازدانشگاه زدم بیرون

رفتم جایی که همیشه اهورا و عرشیا

می نشستند، نشستم بعد سفارش یه

قهوه گوشیم و در آوردم رفتم تو گالریم

و زدم رو عکسای بابا

هنوز باورم نمی شد که دیگه نیستش!

بابای مهربونم! بخاطر اینکه من و

آرسام نامادری نداشته باشیم هیچ



وقت ازدواج نکرد و هیچ وقتم نداشت

نبود مادرمون و حس کنیم

باصدای کشیدن صندلی سرم و آوردم

که دیدم و پانته آست

پانته آ: "میتونم بشینم؟"

من: "آره"

روصندلی کناریم نشست

وبعد آوردن سفارشش من، پانته آم

سفارشش و داد وگفت:

"بازم بخاطر مرگ بابات متاسفم"

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

"ممنون!"

پانته آم: "راستش اومدم که آگه

مشکلی بینمون هست حل کنیم

چون اینقدر این روزام پرتنش بوده که خسته شدم"

من: "من مشکلی باهات ندارم ولی

شک دارم بعد قضیه ی اهورا تو باهم مشکلی نداشت باشی"

پانته آ: "خُب تو بدون اینکِه بفهمی

کمک بزرگ بهم کردی!"

یِه ابروم و فرستادم بالا و بعد اینکِه

کمی قهوه‌مو مزه کردم گفتم:

"چطور؟"

پانته آ: "علاقه ی من به اهورا، یِه

اشتباه بزرگ بود چون با اینکِه



میدونستم این علاقه کاملایه

طرفس، بازم تمومش نکردم"

من: "خُب؟"

پانته آ: "خُب الان یکیو دوست دارم

که اونم دوستم داره"

لبخند بزرگی زدوگفت:



"امشبم میاد خاستگاریم"

مردم چه زود عاشق میشن شکست

عشقی میخورن ، بعد دوباره عاشق

میشن، من هنوز بعد دو سال باقضیه ی شهاب کنار نیومدم

داشتم با بروهای بالا رفته نگاهش می کردم که گفت:

"چی ه؟"

من: "ها هیچی خوشبخت شید"

لبخندی زد که همون لحظه سفارش

اونم آوردن تو سکوت قهوه‌مو تموم

کردم که باصدای پانته آ که میگفت:

"آرام زود باش الان کلاس شروع میشه"

از جام بلند شدم که برم حساب کنم

ولی پانته آ نذاشت و گفت خودش

حساب میکنه

با پانته آ رفتیم تو کلاس هنوز استاد

نیومده بود

باصدای آنیتا برگشتم طرفش

آنیتا: "آرام بیا اینجا بشین"

رفتم کنار آنیتا نشستم که گفت:

"علیک سلام"

چپکی نگاهش کردم و بانگاهی به

اون و عرفانه



و عرشیا که جلوم نشست ه بود گفتم:

"سلام"

جوابم ودادن عرفان ه گفت:

"با پانته آ بودی؟"

آخه همزمان اومدین"

من: "آره"

اهورا برگشت طرفم و گفت:

"چی می گفت؟"

من: "حرفاش درباره ی تو نبود!"

مهدی ه: "خو پس چی میگفت؟"



من: "چیز خاصی نمی گفت"

آنیتا حرصی نگاهم کرد و گفت:

"بیخیال وقتی اینجوری حرف میزنه یعنی چیزی نمیگه"

مهدی: "چرا سر کلاس اولیمن نیومدی پیش ما؟"

من: "همینطوری!"

آنیتا: "از دستت ناراحت شدیم"

بیخیال نگاهش کردم که حرصی

چشم غره ای تحویلیم داد

عرشیا: "اینارو بیخیال، آرام راد چی می گفت بهت؟"

دوباره همشون کنجاو زل زدن بهم

که ه گفتم:

"بیست سوالی راه انداختین؟"

مهدی ه: "ع ه بگو دیگه، چی می گفت؟"

من: "هیچی"

آنیتا محکم زد پشت گردنمو دهنشو

باز کرد که چیزی بگه ولی با قیافه ی

عصبانیم خفه شد عوضش مهدی ه

با حرص گفت:

"ی ه سوالمونم مثل آدم جواب ندادی"

با اومدن نجفی (استادمون) ساکت شدن دیگه ادامه ندادن



مثل همیشه تائانی‌ه ی آخر تدریس

کرد و اصلاهم استراحت نداد واس‌ه

منی که به درسش گوش نمیدادم

اهمیتی نداشت ولی مثل اینک‌ه آنیتا

خیلی خسته شده بود که هی زیر لب غر میزد

بعد تموم شدن کلاس باهم از

دانشگاه زدیم بیرون که دیدم آرسام

دست به سین‌ه به ماشینش تکی‌ه

داده ومنتظرمون‌ه بابچه‌ها رفتیم

پیشش بعد سلام کردن و حرفای

معمولی عرشیاو عرفان‌ه و آنیتا باهم

رفتن ماهم مثل قبل سوار ماشین آرسام شدیم



مهدی: "میگم آرسام بیاین بریم دنبال

عمت بعد بریم خون هی ما مامانم

خوشحال میشه"

آرسام: "نه نمیشه باید کم کم وسایل

و جمع و جور کنیم و بریم خون قبلیمون"

سوالی که من میخوام بپرسم و

مهدی پرسید

مهدی: "خون قبلیتون؟"

آرسام: "آره میریم همون خونمون که

قبل رفتن به شمال اونجا بودیم این

خونه واسه سه نفرمون کوچیکه"

چرا راجب این موضوع چیزی به من

نگفته بود؟

آخه این بیچاره که هر وقت میاد

طرفت تو، پاچش و میگری که

آره خو...

اهورا: "کی جابه جا میشید؟"



آرسام: "احتمالا آخر هفته

آخه باید برم شمال یسری

ازوسایلمونم واز اونجا بیارم"

اهورا: "آها باشه

هروقت خواستید جابه جا شید زنگ

بزن بیایم کمک"

اهورا: "مرسی داداش این چند وقت



خیلی کمک کردید هم تو، هم

عرشیا، هم سیاو کیا

نمیدونم چطور جبران کنم"

اهورا: "این حرفا چی ه مثلا رفیقیم

ماکمک نکنیم کی کمک کنه"

اوووف اینام چقدر هندون ه میزارن

بغل هم، چشمام و بستم ونفهمیدم

کی خوابیدم با صدای در از خواب بیدار شدم که عمه

رو تو اتاق دیدم

من: "سلام"

عمه: "سلام، بیدارت کردم؟"

من: "مهم نیست دیگه باید بیدار میشدم"

اومد کنارم روی تخت نشست که

گفتم:

"عمه صبح کجا بودی؟"

عمه: "رفته بودم کمی قدم بزنم!"



آهانی گفتم که گفت:

"آرسام یه چیزایی راجب می گفت!"

من: "چی؟"

عمه: "آرام میدونم بخاطر مرگ بابات

خیلی بهت فشار اومده واعصابت

ضعیف شده

ولی نباید همراه با پدرت برادرت و دوستاتم ازدست بدی که بااین رفتارت کم کم ازت زده میشن

یابهتره بگم نمیتونن تحملت کنن"

من: "سعی میکنم بیشتر خودم و کنترل کنم

ولی عمه باورکن حرفایی که میزنم

دست خودم نیست"

عمه: "میدونم عزیزم



برادرزاده ی من مهربونتر از این

ایناست که دل کسی و بشکنه"

لبخندی زدم که بایه لبخند جوابم و

داد از اتاق بیرون رفت

صورتتم و شستم و از اتاق زدم بیرون

پشت در اتاق آرسام کمی مکث کردم

بایه نفس عمیق تقه به در زدم و در باز کردم

روتخت نشست ه بود و داشت

باگوشیش ور میرفت سرش و آورد



بالا و بادیدنم بی تفاوت دوباره

سرگرم موبایلش شد

بی اراده بغض کردم به کم محلیای

آرسام عادت نداشت

یکم نزدیکش شدم و گفتم:

"آرسام؟"

چیزی نگفت که درحالی که چونم

ازبغض میلرزید برگشتم از اتاق برم

بیرون که یهو دستم کشیده شدم

افتادم رو تخت

رو تخت نشستم و تاسرم و آوردم بالا





آرسام محکم بغلم کرد

آرسام: "خیلی نازک نارنجی شدیا

ی ه قهر کوچولو بود دیگه این بغضت چی میگه"

چنگی به تیشرتش زدم وگفتم:

"قهر نکن، کم محلی نکن، بی تفاوت و سرد نباش

الان بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم"

محکم به خودش فشارم داد وگفت:

"آرام منم خسته شدم منم بعد مرگ

بابا احساس بی پناهی میکنم منم

نیاز به کمکت دارم ولی تو..."

من: "باور کن دست خودم نیست آرسام!"



پیشونیم و بوسیدو گفت:

"اصلا بیخیال این حرفا

بگو بینم این آقا امیر کی ه که

بدجور ذهنم و درگیر کرده "

قضیه ی امیر علی و داداشش واسش تعریف کردم که گفت:

"خُب دختر خوب این و صبح میگفتی دیگه

الکی الکی زدم دستم و داغون کردم"

با این حرفش تازه یاد دستش افتادم،

دست راستش و که کوبیده بود به فرمون بالا آوردم بوسیدم

من: "دیگه هیچوقت بخاطر من به خودت آسیب نزن ارزشش و ندارم"

روی موهام و بوسیدو گفت:

"تو و مهدیه بارزش ترین داراییای

زندگیم هستین دیگه نشونم به

داراییه من توهین کنیا"

چیزی نگفتم وبیشتر خودم و تو

بغلتش جا کردم ،الان که با آرسام

حرف زدم حس بهتری داشتم واقعا

داشتن یه داداش بزرگتر از خودت یه نعمت بزرگه....

آرسام: "آرام ، آرام کجایی؟"

باصدای بلندی گفتم:

"تو آشپز خونم"



اومد تو آشپزخونه وگفت:

"میخوام برم کاری نداری؟"

من: "الان؟ زوده که..."

آرسام: "میرم یه سرخونه یه کیا اینا"

شب باهم میریم"

من: "عه کیاهم باهات میاد؟"

آرسام: "آره گفت نمیزارم تنها بری"

من: "خوب شد اینطوری خیالم راحت"

تره ولی آرسام کاش میزاشتی منم



باهات پیام"

آرسام: "چرا چون کیا میاد؟"

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

"آه چه ربطی داره

میخواستم پیام که مطمئن شم همه

ی وسایل بابا رو باخودت میاری"

دستاشو برد بالا و گفتم:

"باشه بابا تسلیم!

هرچی تو بگی"



من: "آرسام نمیدونی عمه کجاست؟"

آرسام: "نه"

من: "میگما آرسام عمه یکمی"

مشکوک میزنه ها هرروز کجا میره آخه؟"

دستی به چونش کشید وگفت:

"نمیدونم والا"

ولی دیروز که رفته بودم دنبال مهدیه

اطراف خونه ی اونا دیدیمش"

من: "اوم جدی؟"

آرسام: "آره"



من: "اصلا شاید ما زیاد بزرگش

میکنیم

اون بدبختم توخونه حوصلش سر

میره دیگه، احتمالا خونه ی یکی از

دوستاش اونطرفاست!"

آرسام: "آره شاید "

من: "مگه نمیخواستی بری ؟

برو دیگه دیرت نشه"

آرسام: "اوه خوب شد گفتی ،من دیگه برم"

من: "کی برمیگردی؟"

آرسام: "پس فردا آخه باید یه سری به

شرکتتم بزنم"

من: "باشه مواظب خودت باش "

صورتتم و بوسید و گفت:



"چشم توام مواظب خودت و خانوم

ما باش "

لبخندی زدم و تاجلوی در همراهیش

کردم که گفت:

"کاری نداری؟"

من: "نه، خدافظ"

آرسام: "خدافظ"

ازپله ها رفت پایین که درو بستم و

رفتم تو اتاقم باصدای تلفن خون ه

کلافه ازروتختم بلند شدم رفتم تو هال

من: "بله"

شادی: "سلام آرام خوبی؟"

من: "خوبم تو چطوری؟"





شادی: "منم خوبم"

میگما خونه ای الان؟"

من: "آره"

شادی: "عمت و آرسام چی اونا خونن؟"

من: "نه، چی بود مگه میخوای بیای اینجا؟"

شادی: "آره، الان راه میوفتم"

من: "باشه منتظر تم"

شادی: "فعلا بای"

من: "خدافظ"

پووفی کشیدم به خون که مثل بازاره

شام بود خیره شدم

تا شادی نیومده باید یه سروسامونی

به اینجا بدم

دیگه کارم تموم شده بود خواستم

کمی بشینم که همون لحظه صدای

زنگ آیفون اومد

حتما شادی دیگه بدون اینک ه پیرسم

کیه دکمه ی آیفون و فشردم و

درواحدم و باز کردم و جلوی

درمنتظرش موندم

باصدای آسانسور برگشتم طرفش که

درش باز شد و شادی و شهاب ازش

بیرون اومدن

شهاب اینجا چی میخواد!؟

شادی: "سلام عشقم"

لبخند مصنوعی تحویبش دادم

و گفتم:

"سلام"

شهاب زیر لب آروم سلام کرد که مثل

خودش جوابش و دادم

شادی: "دعوتمون نمی کنی بیایم تو؟"

من: "مسخره!"

بیاتو"

از جلوی در کنار رفتم که اول شادی و

پشت سرشم شهاب وارد شدن

من: "چی میخواید

چای یا قهوه؟"





چیزی نگفت

تکونی خوردم و گفتم:

"هی با توام می‌گم"

ولم کن، مگه کری"

بدون اینک‌ه ولم کن‌ه گفتم:

"همیشه دوست داشتم وقتی خسته

از سرکار میام خون‌ه و تو، تو

آشپز خون‌ه ای محکم بغلت کنم که

مثل الان بترسی

آخه میدونی وقتی میترسی خیلی

بامزه میشی"

دوباره تکونی خوردم و گفتم:

"میگم ولم کن جیغ میکشم شادی

بیادا"

بوسه ای به گردنم زد که دست از تقلا

کردن برداشتم

شادی: "اوه مثل اینکه بدموقع

اومدم ، شما به کازتون برسید"

باصدای شادی به خودم اومدم



وسعی کردم از بغلش بیرون بیام ولی

اجازه نداد

شادی: "اوم خُب من برم یه دور دیگه

خونتونو دیدی بزnm"

چشمکی زد سریع از آشپزخونه بیرون رفت

باعصبانیت گفتم:

"ولم کن شهاب"

شهاب: "چرا جات بده؟"

من: "آره ولم کن"





بهم خیانت کرد

آروم گفتم: "کاش خیانت نمی کردی شهاب!"

بالحن غمگینی گفتم:

"هیچ وقت نمی خواستم بهت

خیانت کنم آرامم، هیچ وقت!"

حلقه ی دستش و از دور کمرم باز کرد

برگشتم طرفش که به میز آشپزخونه تکیه داد و گفت:

"الناز مثل آنیتا و عرفانه خواهرم

میدونستم

خیلی وقت بود که

میشناختمش، بهش اعتماد داشتم

همونطور که به آنیتا و عرفان داشتم

دوستش داشتم ولی به عنوان

خواهرم واسم با شادی فرقی نداشت"

نفس عمیقی کشید و گفت:

"اونروز فکرم خیلی درگیر کارخونه

بود، میدونی که اون کارخونه خیلی

واسم باارزش بودبالاخره بدون کمک



از بابایه کاری و شروع کرده بودم

ومهمتر از همه آیندمون و تضمین

می کیرد هیچ وقت نمی خواستم

احساس کمبود کنی

وقتی الناز اومد وگفت تو فرستادیش

کمی ازت دلخور شدم که

با اینک همیدونستی حالم خوش نیست

خودت نیومدی پیشم و النازو فرستادی

ولی با این فکر که بازم با اون همه مشغلت به فکرم بودی باعث شد از دلخوریم کم شه"



بالحن گرفته ای گفتم:

"اومدم!"

شهاب: "آره ،اومدی ولی دیر اومدی

وقتی اومدی که الناز به بهونه ی حال

خرابم کلی مشروب بهم خورونده بود

وقتی اومدی که باهاش..."

دستی تو موهای پر پشتش که

عاشقشون بود کشید وگفت:

"وقتی مست بودم النازی نمیدم فکر

می کردم با توام میفهمی چی میگم؟"



من: "چرا اینقدر تلاش می کنی شهاب

من که هزاربار بهت گفتم دیگه حسی بهت ندارم"

شهاب: "هرچقدرم بخاطر رسیدن به تو تلاش کنم کمه"

بی هیچ حرفی نگاهش می کردم که گفت:

"من دیگه باید برم فقط میخوامستم"

بگم بیخیال آمریکا شدم و میخوام تا

وقتی که فرصت دارم برای رسیدن بهت بجنگم"

بدون اینکه بزاره چیزی بگم از

آشپزخونه بسرون رفت دنبالش رفتم

که بایه خدافظی از شادی رفت

سمت در جلوی در بهش گفتم:

"بین شهاب با این کارات فقط خودت

و اذیت می کنی من و تو دیگه هیچ وقت ما نمی شیم"

بی توجه به حرف من گفت:

"مواظب خودت باش، خدافظ"

آسانسور داشت میومد بالا شهاب

دکمش و فشارداد که بعد چند لحظه

آسانسور تو طبقه ما وایستاد و همین

که شهاب درش و باز کرد مهدیه

از آسانسور بیرون اومد با تعجب



نگاهی به شهاب انداخت و آرام گفت:

"سلام"

شهاب بالبخند گفت:

"سلام خوبی مهدی؟"

اهورا چطور؟"

مهدی: "خوبم، اهورام خوبه"



شهاب: "من باید برم فعلا خدافظ"

مهدی: "خدافظ"

همین که شهاب رفت تو آسانسور

مهدی: دویدم طرفم و وشگونی از

دستم گرفت

من: "آی چته وحشی؟"

درو بستم همونطور که می رفتیم

تو هال گفت:

"تو وشهاب تنها اینجا چیکار می کردید ورپریده؟"

شادی: "تنها نبودن منم بودم"

باصدای شادی دومتر پرید هوا و

دستش و گذاشت رو قلبش، برگشت

طرف شادی و گفت:



"عه متوجه شما نشدم"

"سلام"

شادی بالبخند گفت:

"سلام خوبی؟"

مهدی: "مرسی"

من: "باهم آشنا شدین؟"

شادی: "درست حسابی نه"



ولی تاتوی میوه ای چیزی بیاری

ماهم باهم آشنا میشیم"

باشه ای گفتم و بیخیال چای، میوه

ها روتوظرف چیدم بردم تو

هال، دوباره رفتم تو آشپزخونه و اینبار

زیردستیا وچاقو رو برداشتم ورفتم

کنارمهدیه نشست

شادی مثل همیشه بی تعارف سریع

چندتا میوه برداشت ولی مهدیه مثل

اینکه هنوز با شادی راحت نبود

بخاطر همین خودم برایش میوه

گذاشتم که یه لبخند خوشگل تحویلم داد

شادی: "اووووووه یکی من و بگیره

اصلا من قهرم، من و بعد چند سال

دیدنی ولی به مهدیه بیشتر از من

توجه می کنی "

مهدیه: "خُب جایگاه من ویژه تره "

شادی: "عِه آرام نگاه چی میگه!"

لبخند کوچیکی زدم که شادی گفت:

"اصلا چرا جایگاه تو ویژه تره؟"

همه این حرفا رو بالحن بامزه ای می

گفت و باعث شده بود مهدیه از خنده قرمز شه

مهدیه: "چون قراره من زن داداشش بشم"

شادی که داشت باچاقو سیبش و

نصف می کرد دستش متوقف شد و

باتعجب زل زد به مهدیه



شادی: "چی؟"

زنداداش؟

یعنی آرسام، تو؟

اوه من گیج شدم تو و آرسام بهم

علاقه دارید؟"

رنگ شادی کمی پریده بودو هل شده

بودو این اصلا نشونه ی خوبی نبود!

فکر کنم برخلاف آرسام که شادی و

کاملا فراموش کرده، شادی هنوز

باخودش کنار نیومده

مهدیه باخنده گفت:

"اوه اینقدر عجیبه که آرسام میخواه

زن بگیره"

شادی نگاهی به منی که موشکافانه

نگاهش میکردم انداخت و خیلی

نگاهش و ازم دزدیدواین یعنی

احتمالاً حدسم درسته

شادی: "آره خُب آرسام پسری نبود که





دم به تل به بده وبه فکر ازدواج و این حرفا باشه"

من: "بیخیال بحث جالبتر از آرسام پیدا نکردین؟"

مهدی: "چی میتونه جالبتر از عشق من باشه"

صدای آروم شادی و شنیدم که گفت:

"هیچی!"

شادی سریع تغییر حالت داد و بالحن

خوشحالی که میتونستم مصنوعی

بودنش و حس کنم روبه مهدی گفت:

"بهت تبریک میگم که تونستی آرسام



کل ه شق و مغرور و از خودراضی و عاشق خودت کنی "

مهدیه لبخندی زد و گفت:

"اوه چه دلتم پره "

شادی لبخند دندون نمایی زد و روبه

من گفت:

"پس اینجوری ه آرام خانوم زنداداشت

و به دوست چندین سالت ترجیح

میدی آره؟"

من: "اووووف بیخیال بچه ها واقعا

موضوع های جالبتر از آرسامم داریم "

شادی باشیطنت گفت:



"آره مثلا توو شهاب"

اخمی کردم وگفتم:

"بین من و شهاب چیز مشترکی

نیست که راجبش حرف بزنیم"

شادی: "پس چرا تو آشپزخونه تو بغل هم بودین؟"

تا خواستم چیزی بگم مهدیه با تعجب

ولحن بدی گفت:

"چی بغل هم؟"

آرام این شهاب اینجا چیکار می کرد؟"

از لحن بدش اخمی مهمون صورت شادی شد

من: "اوم، مهدی شهاب داداشه شادیه"

مهدیه با تعجب نگاهی بهم انداخت و

وقتی دید شادی بدنگاهش میکنه

گفت:

"متاسفم اونطور حرف زدم ولی بعد

کاری که شهاب با آرام کرد دیگه حس

خوبی نسبت بهش ندارم "

شادی: "مگه شهاب با آرام چیکار کرده؟"

مهدی: "اوه تو قضیه رو نمیدونی؟"

شادی: "چه قضیه ای؟"

مهدی: "منظورم علت جدایی شهاب و آرامه"

شادی: "خُب معلومه چون آرام فکر

می کرد باشهاب تفاهم نداره مراسم و بهم زد"

مهدیه: "این همه ی قضیه

نیست، شهاب..."

نذاشتم حرفش و ادامه بده و گفتم:

"بهتره شهاب قضیه رو واسه

خواهرش تعریف کنه مهدیه"

مهدیه ساکت شد که شادی بالحن

مضطربی گفت:



"موضوع چی ه آرام؟"

نگرانم کردی"

من: "بهتره از زبون شهاب بشنوی شادی"

شادی سری تکون دادو گفت:

"معلومه چیز مهمی ه که تو ومهدی ه"

اینطور راجبش حرف میزنید"

چیزی نگفتم که از جاش

بلندش دوگفت:

"بچه ها من دیگه میرم"

باید زودتر بفهمم قضی ه چی ه"



از جاش بلند شد که من و مهدی ه ام

بلند شدیم

من: "بمون حالا"

شادی: "نه نمیشه با حرفاتون استرس

گرفتم تا نفهمم قضیه چی ه آروم نمی گیرم"

من: "باش ه هر جور راحتی

فقط امشب آرسام نیستش، بیا اینجا"

مهدی ه: "آرام مامان وقتی فهمید

امشب آرسام نیست من و فرستاد

پیام دنبالت"

شادی: "خُب اینم از این دیگه نیازی نیست من پیام"





مهدی: "نه خو توام بیا با مامان اینا آشنا شو"

شادی: "باشه واسه یه وقت دیگه"

با مهدی دست داد و بعد بوسیدن

صورتش ازخونه زد بیرون

مهدی: "خُب تا من اینجا رو جمع

و جور می کنم توام آماده شو که بریم"

من: "باشه"

رفتم تو اتاقم بعد اینکه لباس مشکم

و پوشیدم و یه دست لباس خونه ی

مشکی تو کولم چپوندم بدون اینکه



آرایش کنم، رفتم تو حال

من: "من آمادم مهدی"

مهدی ه نگاهی بهم انداخت و گفت:

"بازم مشکی پوشیدی که!"

من: "مگه قراره نیوشم؟"

تاخواست دهنش و باز کنه گفتم:



"بیخیال ادامه نده، بریم؟"

مهدی: "بریم"

بعدچک کردن شیرای گازو قفل کردن

در با مهدی رفتیم تو آسانسور، دکمه

ی پارکینگ و فشاردادم وبه زمین خیره شدم

مهدی: "آرام خوشحالم که باخودت

کنار اومدی و حالت بهتره"

تو دلم پوز خندی به مهدی ه زدم و

گفتم همش فیلمه واسه نرنجوندن

بقیه مجبورم که خودم نباشم...

مجبورم نشون بدم خوبم تا دوستانم و

داداشم ناراحت نباشن

خوب نیستم ولی مجبورم تظاهر به

خوب بودن کنم...

برعکس حرفای تو دلم لبخند کجی



تحویش دادم که باتوقف آسانسور

باهم ازش بیرون اومدیم

من: "ماشین آوردی؟"

مهدی: "نه، فکر کردم پیاده بریم بهتره

ولی اگه بخوای زنگ میزنم اهورا بیاد دنبالمون"

من: "نه بهتره پیاده بریم"

سری تکون داد



و همقدم باهم راه افتادیم

مهدی: "آرام یه سوال"

من: "هووم؟"

مهدی: "چیزه ..."

اوم اصلا بیخیالش"

فقط خدامیدونه از اینکه یکی حرفش

و نصف ونیمه ول کنه چقدر بدم میاد



چیگی نگاهش کردم که گفت:

"خو بابانخورمنو

میگم آرام احساس میکنم وقتی به شادی گفتم من و آرسام باهمیم یه جوری شد"

یه لحظه وایستادم ولی دوباره راه

افتادم، فکر نمی کردم مهدی ه اینقدر

تیز باشه!

من: "چجوری شد؟"

مهدی: "نمیخوا بگی نگو خو چون

تغییر حالت توام حس کردم"



من: "خو الان چی فکر تو مشغول کرده؟"

مهدی: "ع..."

خُب میدونی؟

اوم، آرام احساس می کنم شادی یه

حسایبی به آرسام داره"

باتموم شدن حرفش نفس عمیقی

کشیدو به نیم رخم خیره شد



مهدی: "آرام چیزی بین آرسام و شادی بوده؟"

چیزی نگفتم که گفت:

"آرام نمیخواهی چیزی بگی؟"

من: "به نظرت آرسام نباید به این"

سوالات جواب بده؟"

مهدی: "یعنی چیزی بینشون بوده؟!"



من: "اووووف مهدی قبل تو خیلیا بودن

ولی الان فقط تویی که با

آرسامی، درضمن هرچی بوده واسه

گذشته بوده که ترجیح میدم من

چیزی نگم و از زبون آرسام بشنوی"

یهومهدی ه وایستاد برگشتم طرفش

که دیدم به اون طرف خیابون خیره شده

باتعجب رد نگاهش و دنبال کردم که

متوجه چیزی نشدم

یهو مهدیه باذوق گفت:

"آرام اونجا ذرت مکزیکی دارن توام میخوای؟"

واقعا که مهدیه بچه اس انگار نه

انگار الان داشتیم راجب چی حرف

میزدیم

ولی این روحیه ی بچه گونش و



دوست داشتم اینک‌ه مثل بچه‌ها

بادیدن ذرت مکزیکی ذوق کرده

و بحث به اون مهمی و فراموش کرده

شایدم فراموش نکرده و نمیخواه

چیزی باعث ناراحتیش شه ولی

هرچی که هست عاشق این روحیشم

مهدی: "آرام، آرام"

کجایی دختر میگم برم بخرم؟ "

بعد چند وقت یه لبخند از ته دل زد

و گفتم:

"برو"

چشم از مهدیه که بادو از خیابون رد

میشد گرفتم و به زمین خیره شدم

بعد چند لحظه مهدیه بایه ذرت

مکزیکی برگشت

من: "چرا یکی گرفتی، پول همراهت

نبود میگفتی خُب"

مهدی: "نه خره پول همراهم بود ولی

مزه اش به دوتایی خوردنش"

چشمام و تو کاسه چرخوندم و گفتم:

"بله حرف شما متین"

بعد خوردن ذرت مکزیکی که انصافا

با روش مهدیه کلی چسبید بعد نیم

ساعت به خون هی مهدیه اینا رسیدیم

مهدیه درو باکلید باز کردو باهم رفتیم

تو از حیاطشون که گذشتیم در

ورودیشون باز بود باهم رفتیم تو که

مهدیه صداش و انداخت رو سرش و گفت:

"سلام اهل خون"

کسی هست؟

گل دخترتون و دوست خلش اومدن"

یهو آرزو جون ملاقه به دست از

آشپزخونه بیرون اومد وگفت:

"مهدیه باز تو اومدی شروع کردی جیغ جیغ کردن"

مهدیه صورت آرزو جون و بوسید وگفت:

"حرص نخورممان جونم"



آرزو جون باملاقه زد تو سر مهدیه و گفت:

"مگه تو میزاری بچه"

من: "سلام"

بادیدن من گل از گلش شکفت

وهمونطور که میومد طرفم وبغلم می کرد گفت:

"سلام عزیزم خوبی؟"

من: "مرسی شما خوبید"

یکم فشارم داد که دست گچ گرفتم

درد گرفت

آخ آرومی گفتم که سریع ازم

جدا شد و گفت:

"وای ببخشید دستت درد گرفت؟"

حواسم نبود دخترم"

من: "مهم نیست"

همونطور که من و به سمت مبلا

هدایت می کرد گفت:

"چقدر لاغر شدی عزیزم، رنگ و روتم پریده"

مهدی: "چون آرایش نکرده فکر میکنی

رنگش پریده"

آرزو جون: "به جالین حرفا بروی"

چیزی بیار این بچه بخوره یکم جون بگیره"

مهدیه پووفی کشید ورفت تو

آشپزخونه

آرزو جون:"به خاطر مرگ پدرت متاسفم

عزیزم"

من:"ممنون"

آرزو جون با تردید گفت:



"مادرت؟"

من: "بله؟"

آرزو چون: "میگم مادرتم فوت شده؟"

من: "نه ولی کاش میشد"

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

"چی؟ چرا؟"

با حرص گفتم:



"کسی که بچه هاش و ول میکنه

میره وحتى یه سراغیم ازشون

نمیگیره همون بهتر که بمیره"

آرزو جون: "خُب شاید دلیلی داشته"

باهمون لحنم گفتم:

"چی میتونه ول کردن بچه هاشو توجیه کنه"

آرزو جون آروم گفتم:

"هیچی!"

پووفی کشیدم و گفتم:

"یہ لحظه نفهمیدم چی شد، ببخشید

بد حرف زدم"

لبخندی زد و گفت :

"من برم ببینم این دختر چی شد"

سری تکون دادم که اونم بلندشده و رفت

چند لحظه بعد مهدیه بادو تا قهوه

و کیک اومد پیشم نشست و سینی

و گذاشت رومیز

قهوه‌مو برداشتم که صدای پا اومد

سرمو آوردم بالا که اهورا رو دیدم که

از پله‌ها میومد پایین بادیدن من

لبخندی زد و گفت:



"ببین کی اینجاست"

مہدی ہ نگفتی مہمون داریم"

من: "سلام"

اھورا: "سلام چطوری؟"

من: "خوبم، تو چطوری؟"

اھورا: "عالیم"



ابرویی بالا انداختم و گفتم:

"چه خوب!"

مهدیه اشاره ای به تیپ اهورا کرد و

روبهش گفت:

"جایی میخوای بری؟"

تیپ زد!"



اهورا: "میخواستم برم ولی بیخیالش"

اهورا اومد رو مبل رو بروییم نشست

و کیک و قهوه ی مهدی ه رو برداشت

مهدی ه: "ع ه اونا واسه من بود"

اهورا: "الان واسه من ه"

مهدی ه باحرص از جاش بلند شد

وگفت:





مهدی: "مامان اهورا کیک وقهوه‌مو برداشت"

اهورا: "بیچه ننه"

مهدی دوباره جیغ کشید که آرزو

جون یکی زد پشت گردن اهورا و

گفت: "اینقدر بچم واذیت نکن اهورا"

اهورا دستی به گردنش کشید و گفت:

"عه زنعمو چرا میزنی"



آرزو جون کیک وقهوه رو از جلوی

اهورا برداشت وگفت:

"دیگه نبینم دخترمو اذیت کنی"

اهورا: "عه زنعمو چرا برداشتیش؟"

خو حداقل یکی برام بیار"

آرزو جون: "واسه تنبیهت دیگه برات نمیارم خودت برو بردار"

مهدیه زبونی واسه اهورا درآورد که

اهورا چپکی نگاهش کردو برگشت یه طرف دیگه

کاش منم یه مامان مثل آرزو جون

داشتم که همدمم بود که پشتم بود

و کمکم میکرد باغم بابام کنار بیام

آرزو جون لبخندی به چهره ی

غمگینم زدو دوباره رفت تو آشپزخونه

ب به اهورای بغ کرده نگاهی کردم و

کیکم رو میز سر دادم طرفش و گفتم:

"بیا کیک من و بخور"

برگشت طرفم و درحالی که با دیدن

کیک چشماش برق میزدگفت:

"قهوتم بده دیگه"

من: "دهنیه"

اهورا: "اشکال نداره بده"

مهدیه: "تو که حساس بودی و دهنیه"





کسی و نمی خوردی"

اهورا: "کی گفته من حساسم؟"

من فقط ذهنیه تو رو نمیخورم"

مهدیه: "ایش برو بابا"

باصدای اس ام اس گوشیم دست

کردم تو جیبم و گوشی و ازش

در آوردم بعد وارد کردن رمزم پیام

عمه رو باز کردم

"آرام جان عزیزم من خونه یکی از

دوستام، بعدشام برمیگردم خونه

اگه تنها میترسی برو خونه ی یکی از دوستات"

به کل عمه رو فراموش کرده بودم

اصلا حواسم نبود عمه هم الان بامن

و آرسام زندگی میکنه

تو جوابش نوشتی

"عمه من خون‌ه‌ی مهدی‌ه اینام منم"

بعد شام برمیگردم"

وپیام و فرستادم

مهدی‌ه باکنجکاوی گفت:

"کی بود؟"

من: "عمه بود میگفت خون‌ه‌ی یکی از

دوستاش‌ه بعد شام برمیگرده"



مهدی: "اوه اصلا یادم نبود عمت باشماستا"

من: "منم یادم رفته بود"

مهدی: "یعنی بعد شام میری؟"

من: "آره دیگه"

اهورا: "عه چرا تو بمون خو"

باتعجب برگشتیم طرفش ومن گفتم:

"خُب عمه تنهاس اون موقع"

اگه عمه نبود میموندم"

اهورا: "خو خون ه ی دوستش بمونه"



پوفی کشیدم و گفتم:

"نمیشه که"

اهورا: "باشه"

مهدی: "اهورا پس چرا مهاد اینا

نمیان؟"

اهورا: "آخر این هفته میان"

مهدی: "جدی؟"



اهورا: "آره"

.  
. .  
. .

بعداینکه شاممون و خوردیم اهورا

من و رسوند خون، بعد خدافظ از

اهورارفتم تو که دیدم عمه ام اومده

تا ساعت یک شب عمه داشت

از دوستش که رفته بود خونشون

واسم تعریف کرد با خمیازه های متعدد

من راضی شد بیخیال تعریف بقیه ی



داستان بشه

اووووف صبح چطور باید بیدار شم

ساعت هفت کلاس دارم!"

عمه:"ی‌ه چیزی بخور بعد برو"

من:"نه عمه آرسامم نیست برسونتم دیرم میشه"

عمه:"دیر نمیشه ،بیا بخور بعد برو"

همونطور که بند کتونیم و می بستم گفتم:

"نمیخواه تو دانشگاه ی‌ه چیزی میخورم

خدافظ"

قبل اینکه بزارم عمه چیزی بگه



پریدم تو آسانسور و دکمه‌ی پارکینگ و فشار دادم

می خواستم تاسر خیابون برم و بعد

باتاکسی برم دانشگاه ولی هنوز چند

قدمی از خونه دور نشده بودم که

صدای بوق ماشینی بغل گوشم و

پشت بندش صدای کیارش که اسمم

وصدا میزد باعث شد برگردم طرف ماشین

کیارش: "سوار شو میرسونمت"

بی هیچ حرفی درکمک راننده رو باز



کردم و نشستم تو ماشینش

من: "سلام"

کیارش: "سلام"

احساس می کردم دلخوره آخه مثل همیشه نبود

من: "چیزی شده"

نفس عمیقی کشیدم و برگشت طرفم

یکم خیره نگاهم کردو دوباره به جلو نگاه کرد

کیارش: "میگی چیشده آرام؟"

چرا هروقت به خونتون یا آرسام زنگ



میزنم که باهات صحبت کنم میگی نمیتونی ها؟

چرا هروقت میام خونتون میری

تو تاقیت وبه آرسام میگی بهم بگه خوابی؟"

من: "کیا من اصلا از نظر روحی خوب

نیستم باید درکم کنی، واقعا دلم نمی

خواد باکسی روبه روشم"

کیارش: "میدونم حالت خوب نیست

میدونم بخاطر مرگ عمو ناراحتی ولی

ازت انتظار دارم بزاری تو این روزای



سخت کنارت باشم، نه اینکه ازم فرار کنی آرام"

من: "خیله خُب کیا"

کیارش: "اوووف آرام، آرام ازدست تو دختر"

من: "هوم چی ه؟"

کیارش: "ساعت دوازده کلاست تموم میش ه؟"

من: "آره"

کیارش: "کلاست تموم شد میام"

دنبالت باهم بریم واست یه گوشی بخرم"

من: "وقتی شمال بودیم آرسام خرید ک ه..."

کیارش: "پس چرا میگه خاموشه؟"

من: "چون خطمه و عوض کردم"

کیارش: "که اینطوریه تک بزن"

شمارنو داشته باشم"

من: "باشه"

کیارش: "ولی بازم بعد کلاست میام دنبالت"

من: "چرا؟"

کیارش: "باهم بریم یه دوری بزنیم"

من: "امروز نمیشه باید شادی و ببینم"



کیارش: "باش ه پس میام"

دنبالت، برسونمت خون ه"

من: "نمیخواه با مهدی ه اینا میام"

کیارش: "باش ه!"

آرام؟"

من: "بل ه؟"

کیارش: "خُب نظرت راجب

پیشنهادم، یعنی درخواست ازدواجم چی ه؟"

خُب میدونم الان زمان مناسبی واسه



این چیزا نیست ولی خُب..."

من: "همونطور که خودتم گفتی اصلا

وقت مناسبی واسه این حرفا نیست

کیا

من الان نمیتونم ذهنم و غیرا زبام رو

چیز دیگه ای متمرکز کنم"

سری تکون داد وگفت:

"درست میگی متاسفم"

چیزی نگفتم و گوشیم و از جیبم

در آوردم بعد اینکه به شماره ی

کیارش زنگ زدم

یه پیامم به شادی فرستادم که میرم

بعد دانشگاه میرم دنبالش

باید باهش حرف بزنم بعد اون

عکس عملای شادی شک دارم اونم

مثل آرسام گذشته رو فراموش کرده

باشه جدا ازاین مطمئنا بافهمیدن

موضوع من وشهابم بهم



ریخته، هرچند حس و حال اینو ندارم

به کسی کمک کنم وبه دردو دلش

گوش کنم ولی شادیم هرکسی نیست

باتوقف ماشین گوشی و انداختم تو

جیبم و بانگاهی به اطراف متوجه

شدم که رسیدیم دانشگاه بعد

خدافظی از کیارش از ماشین پیاده

شدم رفتم اونطرف خیابون که متوجه

ی پانته آ شدم که داره با نریمان که



به ماشینش تکیه داده حرف میزنه ،

پانته آیه لحظه برگشت طرفم

وبادیدنم، اسمم و صدا زد و اشاره کرد برم پیشش

نفسم و کلافه بیرون فرستادم و

باقدمای آروم رفتم پیششون

من: "سلام"

پانته آ: "سلام آرامی"

ابروهام از صمیمتش بالا پرید ولی

وقتی نریمان جواب سلامم و

داداز فکری بیرون او مدم

نریمان: "سلام آرام خانوم خوبید؟"

من: "ممنون"

نریمان: "بخاطر مرگ پدرتون متاسفم"

سری تکون دادم و گفتم:

"ممنون"

پانته آ باذوق گفت:

"آرام یادته بهت گفتم میخوام بایکی

که عاشقشم و عاشقمه ازدواج کنم؟"

راستش به کل قضیه ی ازدواج پانته

آرو فراموش کرده بودم یعنی اینقدر

مشغله ی فکری داشتم که پانته آ

جایی توش نداشت

لبخندی زدم و گفتم:

"آره"

دستش و دور بازوی نریمان حلقه

کرد و گفت:

"اون مرد خوشبختی که قراره همسر من شه نریمان ه"

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

"جدی؟ چه خوب!"

مبارک باشه، خوشبخت شید"

نریمان: "مرسی ایشالا قسمت شما"

سری تکون دادم که پانته آ تندی

صورت نریمان و بوسیدوهمونطور که

دستم وگرفته بودو من و دنبال

خودش میکشید گفت:

"مادیرمون شد خدافظ عشقم"

نریمان: "مواظب خودت باش"



پانته آ چشمکی تحویلش داد و

دوباره دستم و کشید، دستم از

دستش بسرون کشیدم و گفتم:

"خودم میام"

پانته آ: "باشه، فقط بدو تا استاد نیومده"

باقدمای بلند همقدم با پانته آ به

سمت کلاسمون رفتیم

جلوی در کلاس کمی مکث کردیم

وباهم وارد کلاس شدیم باچشم

دنبال بچه ها گشتم که تو صندلیای

ردیف آخر پیداشون کردم رفتم

کنارشون و طبق معمول کنار مهدیه

که پشتش آیتا و عرفانه و جلوشم

عرشیا و اهورا بودن نشستم

من: "سلام"

همشون جواب و دادن وبعد چند

لحظه آیتا گفت:

"باپانته آ بودی"



همشون کنجکاو زل زده بودن بهم تا

جوابشوبدم

من: "آره"

عرشیا: "تو که از پانته آ خوشت نمیومد!"

مهدی: "آره راست میگه ولی الان یه

مدت ه همش با اونی"

من: "وقتی داشتم میومدم دیدمش و

بانامزدشم یکم حرف زدم"

آنیتا: "نام\_\_\_\_\_زدش؟!!!"



مهدی: "مگه نامزد داره؟"

اهورا: "بانریمان نامزد کرده"

عرفان: "چی؟ جدی؟"

عرشیا: "آره یکی - دو هفته ای میشه"

مهدی: "اهورا چرا بهم نگفتی؟"

اهورا: "موقعیتش پیش نیومد"

مهدی: "هییی آخه مسئله به این

مهمی موقعیت میخواد؟

تو باید بعد اینکه فهمیده بودی خیلی

سریع به من خبر میدادی"

عرشیا زد زیر خنده و گفت:

"دختر تو هنوزم فضولیا"

اهورام آروم خندید و چشمکی تحویل عرشیا داد

بااومدن استاد مهدی ه ام دیگه چیزی نگفت





مهدی: "آرام بیا برسونیمت!"

اهورا: "زود باشین دخترا سوارشید بریم"

من: "من نمیام"

اهورا که داشت میرفت سمت

ماشینش گفت:

"چرا؟"

من: "میخوام برم دنبال شادی"

مهدی ه چینی به دماغش داد و گفت:

"آه شادی چرا؟"

من: "کارش دارم"

اهورا: "خُب بیا میرسونیمت"



من: "نه مسیرت اونور نمیخوره!"

مهدی: "بیا سوار شو دیگه"

اهورا: "بدو آرام"

سری تکون دادم و در عقب ماشین

اهورا رو باز کردم و سوارشدم، اونام

سوارشدن که آدرس خون‌ه ی شادی اینا رو بهش دادم

مهدی: "آرام شادی اینجا خون‌ه داره؟"

من: "نه پیش مامان، باباشه"

مهدی: "شهاب چی؟"

من: "خون‌ه داره ولی اونم خون‌ه ی پدریشه"

مهدی: "راستی شهاب دیروز خونتون چی میخواست؟"



از تو آینه نگاهی به اهورا که زل زده

بود بهم انداختم و گفتم:

"باشادی اومده بود، یسری چرت

و پرت تحویلیم داد و رفت"

اهورا: "چی میگفت؟"

من: "گفتم که چرت و پرت"

اهورا: "اصلا نمیخواه بری دنبال شادی

احتمالا اونم اونجاس زنگ بزنی

بیادهمونجایی که باهم قرار دارید"

من: "نمیخوام برم تو که"



پوفی کشیدو چیزی نگفت

شادی: "آرام باور کن من اصلا از کاری

که شهاب باهات کرده بود خبر نداشتم"

من: "میدونم بابا

هیچ کس نمی دونست، من

اصلا واسه اون قضیه نگفتم بیای هم و ببینیم"

شادی: "پس واسه چی گفتی؟"

موهام و فرستادم زیر شالم و بایه

نفس عمیق، بی هیچ مقدمه ای گفتم:

"شادی تو هنوز آرسام و دوست داری؟"

یهو سرش و آورد بالا شکه خیره شد

بهم ولی سریع نگاهش و ازم

دزدیدو درحالی که به کفشاش نگاه میکرد گفت:



"معلومه که نه!"

من: "شادی!"

شادی: "چی ه؟"

من: "من خوب میشناسمت سعی نکن بهم دروغ بگی

وقتی مهدی ه گفت اونو آرسام باهمن

رنگت پریده بود"

چیزی نگفت که ادامه دادم

"شادی به من نگاه کن!"

من: "شادی با توئما"

هیچ حرکتی نکرد که دستم و گذاشتم

زیر چونش به سمت بالا هل داد که

با دیدن چشمای اشکیش دستم سرخورد

پس حدسم درست بود، شادی هنوز

به آرسام علاقه داره

با لحن آرومی گفتم:

"تو که آرسام و دوست داشتی..."

نذاشت حرفم و کامل کنم و گفت:

"من که آرسام و دوست داشتم چی ها؟"

نباید میرفتم خارج؟

نباید واسه رسیدن به آرزو هام تلاش میکردم؟



باید تو ایران میموندم و با آرسام ازدواج می کردم؟

آره؟ همین و میخوای بگی؟

اگه آرسام دوستم داشت چرا باهام نیومدها؟

اصلا چرا منتظرم نموند مگه چقد طول

می کشید تا درسم تموم شه؟

آرام مگه آرسام نمی گفت دوستم

داره؟ پس چرا قیدم و زد ها؟"

من: "آروم باش عزیزم

من فقط میخواستم اگه هنوز آرسام

دوست داشتی چرا با کیریس ازدوج کردی؟"

اشکاش و پاک کردم وگفت:

"وقتی داشتم میرفتم آرسام گفت اگه

بری از قلب منم میری!

فکر نمی کردم جدی بگه و بتونه من



و از قلبش بیرون کنه

ولی وقتی یه سال از رفتنم گذشت و

آرسام یه بارم بهم زنگ نزد و یا وقتی

زنگ زد مثل یه غریبه باهام حرف زد

تازه فهمیدم آرسام جدی جدی من و

از قلبش بیرون کرده"

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

"وقتی کیریس بهم پیشنهاد ازدواج

داد گفتم میتونم قضیه کیریس و

بهت بگم و از طریق اون حساسیت

آرسام تحریک کنم





ولی این بازی اینقدر کش دار شد که  
تا به خودم اوادم دیدم نتایجش به  
ازدواج با کیریس ختم شد

تا لحظه ی آخر منتظر اومدن آرسام بودم ولی نیومد "

باتموم شدن حرفش باصدای نسبتا  
بلندی زد زیرگریه، بهش نزدیک  
ترشدم وبغلمش کردم  
من: "وقتی رفتی آرسام واسه اینکه"

فراموشت کنه با دخترای زیادی بود  
ولی میدونستم هنوز دوستت داره  
امیدوار بودم از خرشیطون بیاید پایین و دوباره باهم باشید  
ولی با اومدن مهدی آرسام دوباره مثل

سابق شد چسبید به کارش وقید دختربازی و زد  
میدونم شرایط سختی داری، میدونم

هنوز آرسام و دوست داری، همه ی

اینارو میدونم ولی بهتره باخودت کنار

بیای و آرسام و فراموش کنی

همونطور که اون فراموشت کرد بخیال

آرسام شو و باکیریس خوشبخت باش"

اشکش و پاک کردم وادامه دادم

"آرسام دیر یا زود با مهدیه ازدواج میکنه

دیروز وقتی خونه ی ما بودی و بحث

آرسام ومهدیه مطرح شد حالت

عوض شدو مهدیه ام متوجه تغییر حالت شد

شادی من نمیخوام مهدیه به آرسام

مشکوک شه و آرامش داداشم بهم بخوره

پس بهتره هرچی زودتر آرسام و

فراموش کنی ، اینجوری به نفع جفتتون"

من: "جدا از اینا یکم به فکر کیریسیم

باش اونجور که تعریف میکردی

معلومه پسر خوبی ه و دوستتم داره

دیگه چی میخوای مگه

سهی کن تو هم دوستش داشته باشی"

اشکاش و پاک کردوفت:

"درست میگی کیریس مرد خیلی

خوبی ه حقش نیست با کسی باشه

که دوستش نداره،اون لیاقت بهترینا رو داره

تموم سعیم و میکنم که آرسام و

از قلبم و ذهنم بیرون کنم و شوهرم



و جایگزینش کنم"

من: "مطمئنم میتونی"

لبخند تلخی زدو گفت:

"باید بتونم"

لبخند مهربونی تحویلش دادم

که یهو از جاش بلند شد و در حالی که

لبخند گنده ای به لب داشت گفت:

"بریم بستنی بخوریم؟"

من: "بریم"

همونطور که داشتیم بستنی

میخوردیم شادی گفت:

"آرام؟"

من: "هووم؟"



شادی: "چیزه..."

میدونی ...

اوف آرام شهاب خیلی پشیمونه

اینروزا وضع روحیش خیلی داغونه

نمیتونم تحمل کنم داداشم تو این وضعه "

من: "خو چیکار کنم!؟"

شادی: "بهش یه فرصت دیگه بده شهاب پشیمونه آرام"

عصبی بلند شدم وبستنیم و انداختم

تو سطل زباله و باخم گفتم:

"پاشو دیگه بریم خونه شب شد عمم تنهاست"

بی هیچ حرفی از جاش بلندشدوگفت:



"بریم"

.  
.  
.

عمه: "عه دخترم اومدی؟"

من: "سلام عمه،اره اومدم"

عمه: "زود کفشات و دربیار دوستات

اومدن تو حال منتظر تن

رفتم تو حال که دیدم مهدیه و آنیتا

و عرفانه اومدن

من: "سلام"

مهدیه: "سلام"

عرفانه: "سلام چقد دیر کردی خیلی



وقت‌ه منتظر تیم"

آنیتا: "سلام"

خطاب به عرفانه گفتم:

"نگفته بودید میاید!

باشادی بیرون بودم"

آنیتا: "خُب چرا نگفتید ماهم بیایم؟"

همونطور که میرفتم سمت اتاقم گفتم:

"حتما یسری حرفا داشتیم که شما





نباید میفهمیدین فضول خانوم"

در اتاق بستم که صدای آنیتارو شنیدم

که باجیغ می گفت:

"خیلی بیشعوری آرام"

بعد تعویض لباسام دوباره رفتم تو

هال و کنار عرفانه نشستم

من: "حالا چرا اومدین؟"

آنیتا: "ای بابا نوام قاطی کردی

امروزانراحتی بریم

خو همینجوری اومدیم بهت سر بز نیم"

عرفانه: "شامم بریم بیرون"

من: "نه من تازه از بیرون اومدم شام همینجا بمونید"

مهدی: "فکر خوبی ه دست پخت عمه

ی آرام حرف نداره"

آنیتا: "شکمو"

مهدی: "شکمو نیستم ولی دست

پخت عمش خیلی خوبه، دیگم پول

رستوران نمیدیم"

عرفان: "خسیس"

مهدی: "خسیس نیستم ولی حالا که

تو خونه ام، غذام آمادس

حال ندارم دوساعت آماده شم و بریم بیرون"

من: "تنبل"

مهدی: "ای بابا اصلا من غلط کردم،



بریم بیرون"

آنیتا و عرفانه زدن زیر خنده ومنم لبخند کجی زد

امروز چون طرفای دانشگاه کار داشتم

یکم زودتر اومده بودم الانم واسه اینکه تاشروع شدن کلاس نیم ساعت وقت داشتم اومده بودم

کافه ی نزدیک دانشگاه

الناز: "سلام"

باصدای النازیهو سرمو آوردم بالا که

گردنم درد گرفت

دستی به گردنم کشیدم و با اخم به

النازی که باپرووی تمام روی صندلیه

روبرویم نشسته بودم خیره شدم



با پوزخند به منی که خیره خیره

نگاهش می کردم گفت:

"نمی دونستم از اومدن من اونقدر

خوشحال میشی که زبونت بند میاد"

باخم از جام بلند شدم و خواستم برم

که دستم و کشید مجبورم کرد دوباره بشینم

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

"چی؟ چی میخوای؟"

الناز: "حقمو"

یہ ابروم و فرستادم بالا و گفتم:

"حقت؟!"



الناز: "آره حقم، شهاب"

آروم خندیدم که باحرص گفت:

"شهاب مال من ه آرام"

لبم و کج کردم و بالحن مسخره ای گفتم:

"باش ه مال تو"

آروم دستش و کوبوند رو میز

باصدایی که سعی میکرد بلند نباش ه گفت:

"امیدوار بودم تو اون تصادف لعنتی

بمیری و واس ه همیشه ازشرت خلاص شم

اونوقت شهابم میومد طرف من و



میفهمید من از هرکسی واسش مناسب ترم "

من: "من تا حلوای تو رو نخورم جون

به عزرائیل نمیدم خیالت تخت "

نذاشتم حرفی بزنه واز جام بلندشدم و

بعد برداشتن کیفم از کافه بیرون زدم

تقریبا رسیده بودم به دانشگاه که

دستم کشیده شد برگشتم که دیدم النازه

من: "هووم؟ دیگه چی؟ گفتم که

شهاب مال تو"

الناز: "آرام یه جووری به شهاب بفهمون

که جای تو زندگیت نداره، یه کاری



کن فراموشت کنه وگرنه..."

من: "وگرنه چی؟"

چی الناز؟

این دفعه جوری نقشه میکشی که

دیگه شانسی واسه زنده موندن

نداشته باشم و واقعا بمیرم آره؟"

شکه خیره شد بهم و بالکنت گفت:

"چ...چی؟"

پوز خندی تحویلش دادم که گفت:

"منظورت چی؟"

دستم و انداختم تو جیبم و دستبند

الناز و که تو ماشین بودو آرسام بهم

داده بود و از تو جیبم در آوردم و جلوی







گرد و دهنی باز زل زدن بهم

عرشیا: "چی گفتی؟"

الناز باترس نگاهی به اون دوتا

انداخت وگفت:

"مضخرف..."

مضخرف میگه"

وبی هیچ حرفی دیگه با دو از پیشمون رفت

عرشیا: "آرام چی میگی تو؟"

الناز ماشینتو دستکاری کرده؟"

پیشونیم و خاروندم وگفتم:



"بیخیال، همینطور یه چیز پروندم شما جدی نگیرید"

اهورا: "به نظر نمیو مد همینطوری

چیزی پروندی چون هم خیلی

مطمئن گفتمی هم الناز ترسید قضیه

از چه قراره آرام؟"

پووفی کشیدم و گفتم:

"چی بگم آخه؟"

شما که همه چیو شنیدین

فقط چیزی و که شنیدیدوبه کسی

نگید، پیش آرسامم سوتی ندید"



عرشیا: "باورم نمیشه!"

یعنی الناز، اوووف توام باچه کسایی دوست بودیا"

ابروهام بالا پریدن و لبخندی زدم

راست میگه هایه زمانی این الناز بهترین دوستم بود

اهورا: "ازکجا مطمئنی الناز اونکار وکرده"

مشتمو باز کردم و دستبند الناز و نشونش دادم وگفتم:

"موقع تصادفم این دستبند و دیدم

ولی بعدش یادم نبود تا چند وقت

پیش که آرسام دستبند و بهم دادو

گفت از تو ماشین پیداش کردن "

همونطور که میرفتیم سمت دانشگاه اهورا گفت:

"خُب موقعی که داشتیم میرفتیم

شمالم الناز همراhton بودشاید

اونموقع از دستش افتاده "

عرشیا: "آره راست میگه"

من: "روز آخری که بالناز بودیم این

دستبند دستش بود ولی واسه اینکه

مطمئن شم بهش یه دستی زدم

الانم مطمئنم کار الناز وگرنه اونقدر نمی ترسید که"



اهورا: "خُب پس باید به پلیس اطلاع بدی"

من: "نه خودم این موضوع و حل می کنم"

عرشیا: "بیخیال آرام نکنه میخوای انتقام بگیری

بچه بازی که نیست واست شر

میش، برو به پلیس بگو و هم خودت

راحت میشی هم اون الناز احمق و دستگیر میکنن"

اهورا: "موافقم!"

با دیدن آنیتا اینا که کنارهم نشست ه بودن

گفتم: "دیگه این بحث و کشش

ندین، خودم حلش میکنم، درضمن

بازم میگم این موضوع بین خودمون

میمونه، نه آرسام نه کس دیگه نباید بفهمه"

نگاهی به نیم رخ عرشیا انداختم که

برگشت طرفم، بالحن جدیی گفتم:

"حتی عرفانه!"

فهمیدی عرشیا؟"

عرشیا: "اووف باشه بابا"

وقتی رسیدیم پیش بچه ها دیگه

اون دو تا م چیزی نگفتن

بعد سلام واحوال پرسى بابچه ها

کنارشون نشستیم که مهدیه گفت:

"شما سه تا باهم کجا بودید؟"

عرشیا: "تو راه کافه همو دیدیم"

آهانی گفت که همون لحظه گوشیم

زنگ خورد با دیدن اسم امیر علی

لبخندی زد و تماس و متصل کردم

من: "بله؟"

برعکس سری ه پیش امیر حسینی

در کار نبود صدای امیر علی بود که با ذوق می گفت:

"سلام آرام خوبی؟"

من: "سلام عزیزم من خوبم تو خوبی؟"

امیرعلی: "منم خوبم"

من: "خوبه، چیکارا میکنی؟"

امیرعلی: "آه هیچی فقط دارم درس"

میخونم الان جایزه ی خوب درس

خوندم بود که بهت زنگ زدم"



من: "کار خوبی کردی دلم برات تنگ شده بود"

امیرعلی: "پس چرا بهم زنگ نمی‌زنی"

چیزی نگفتم که گفت:

"بی خیالش، آرام کی می‌ای شمال؟"

من: "ی‌ه ماه دیگه، واسه سال تحویل اونجام"

امیرعلی: "اووف چه دیر"

باشه!

آرام کاری نداری"

من: "نه عزیزم مواظب خودت باش خدافظ"

امیرعلی: "خدافظ"

تماس قطع کردم و گوشیم و انداختم

تو جیبم که دیدم همشون زل زدن به من



من: "هوم؟ چی ه؟"

مهدی ه: "آرام آخرش نگفتی این امیر کی ه..."

اهورا خندون گفت:

"دوست پسرش"

عرفان ه: "چی؟"

دوست پسرش؟"

آنیتا آروم گفت:

"پس کیارش چی میش ه؟"

عرشیا: "من گیج شدم آرام خودت بگو چی به چی ه"

چشم غره ای تحویل اهورا دادم وگفتم:

"چرت میگه امیر دوست پسرم نیست که"

اهورا: "ولی خود امیر گفت دوست پسرته"

آنیتا: "آرام آگه کیا رو نمیخواستی چرا

امیدوارش کردی؟"

پووفی کشیدم وگفتم:

"چی میگید بابا امیرعلی فقط هشت سالشه!"

باتعجب نگاه گذرای بهم انداختن و حرصی زل زدن به اهورا

من: "اینا رو بیخیال

اهورا تو چرا دوست دخترت و به

بچه ها معرفی نمی کنی"

مهدی: "چی؟ دوست دختر؟"

وای خدا حتما یکی ه لنگه ی پانته آ

اهورا مگه قرار نبود موقع انتخاب

دوست دخترت منم تاییدش کنم

هی خدا ازدست تو"



عرفان: "حرص نخوربابا حتما اینم هشت سالشه"

بااین حرفش خودشو آیتا و عرشیا زدن زیر خنده

پوکر نگاهشون کردم و گفتم:

"نه بیست و شیش — هفت بهش میخورد"

مهدی: "چجور دختری ه اهور؟"

اهورا دستی تو موهاش کشید و گفت:

"رابطمون جدی نیست، لازم نیست"

رو این چیزا دقیق شی"

من: "ع چرا؟"

دختر خیلی خوبی به نظر میرسید که

یه روز بگو بیاد بیشتر باهاش آشناشیم"

زل زده بود تو چشمام و چیزی نمی گفت

مهدی ه ضربه ای به شونش زد و گفت:

"شنیدی آرام چی گفت اهورا؟"

اهورا: "آره شنیدم، یه روز میارمش"

عرشیا: "کدوم دختره رو میگی"

داداش؟"

اهورا: "همون که توشمال بهم شماره داد"

عرشیا: "خب مگه همونجا زندگی نمیکنه؟"

اهورا: "نه واسه تفریح رفته بودن"

عرشیا آهانی گفت و باومدن استاد برگشتن

.  
. .  
. . .

خواستم سوار ماشین اهورا بشم که

همون لحظه صدای کیارش از پشت سرم اومد

کیارش: "آرام؟"

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم:

"عه کیا تو اینجا چیکار میکنی؟"

بی توجه به سوالم نگاهی بهم

انداخت و یه سلام کلی کرد که

جوابش و دادیم

من: "نگفتیا"

کیارش: "اومدم دنبالت بریم یه دوری

بزنیم حال و هوات عوض شه"

من: "بیخیال کیا، اصلا حوصله

ندارم، امروزم اگه این اطراف کار

نداشتم، دانشگاهم نمیومدم"

کیا: "همین که گفتم هیچ بهونه ایم قبول نمیکنم"

بالحن خاصی گفتم:

"کیا"

بالحن شبیه به خودم گفت:

"جانم؟"

من: "بیخیال دیگه"

کیار: "نوچ میریم همین که گفتم"

اهورا: "خو داداش بیخیالش شو"

کیارش: "امکان نداره"



اهورا باختم نگاهمی بهم انداخت وگفت:

"پس ما بریم"

کیارش سری به معنای باشه تکون

دادکه اهورا روبه مهدیه گفت:

"سوارشو بریم"

بایه خدافظی باختمای درهم سوار ماشین شد

موقع خدافظی بامهدیه اروم در گوشش گفتم:

"باز چرا این پسر عموت جنی شد؟"

مهدیه: "ولش کن اون تعادل

نداره ،حتما حسودی کرده"

صورتتم و بوسید قبل اینکه بزاره

بپرسم چرا حسودی کرده بایه خدافظ

در ماشین اهورا رو باز کرد و سوار شدو

خیلی سریع ماشینشون از جلو

چشمم محو شد، چقدر تند میروم!

کیارش: "خب آرام خانوم بریم"

چپکی نگاهش کردم که لبخندی

تحویلم داد و گفت:

"ماشین اونور خیابون پارکه"

خواستم از خیابون رد شم که کیارش

دستم وگرفت وگفت:

"وقتی میخوای از خیابون رد شی باید

دست بزرگترت و بگیری خانوم کوچولو"

چشمکی تحویلیم داد که لبخند

کوچیکی زدم و دست تو دست

کیارش از خیابون ردشدم

همین که سوار ماشین شدیم کیارش

برگشت طرفم وگفت:



"خُب آرامی کجا بریم خانومی؟"

من: "خون!"

چیکی نگاهم کردو برگشت طرف

دیگه ای که گفتم:

"ناراحت شدی الان؟"

چیزی نگفت که بازو شو گرفتم و

برگردونم طرف خودم باختم نگاهم

کرد که معترض گفتم:

"کیا؟"

خیره به چشمم گفت:

"جانم عشقم؟"

باتعجب نگاهش کردم که دستی به

گردنش کشید و گفت:

"خُب آگه حوصله ی بیرون رفتن

نداری بریم خونه ی ما ولی به شرطی

که واسم قرمه سبزی درست کنی

هوم؟ نظرت؟"

من: "اووف باشه برو خونتون"

به خیال اینکه خاله خونس نمیزاره

آشپزی کنم چشمم و بستم و



نفهمیدم کی خوابیدم

باتکونای دستی آروم چشمام باز کردم

وباچشمای خمار به کیارش که روم

خم شده بودو هی تکونم میداد خیره شدم

تکونی خوردم و باخم گفتم:

"ولم کن میخوام بخواب"

کیارش: "آرام جان ، خانومی رسیدیم"

دوباره چشمام و بستم که کیارش گفت:

"حُب خانومی پاشو بریم تو خونه بخواب"

چیزی نگفتم که گفت:

"مث اینکه یکی اینجا دوست داره بغلش کنم آره"

من: "اوووو کیا چقدر حرف میزنی"

اگه گذاشتی بخوابم"





با عصبانی داغون از ماشین پیاده شدم

و رفتم داخل خون ه که دیدم کسی

خون ه نیست ، مستقیم رفتم تو اتاق

سیاوش بعد در آوردن مانتوم خودمو

پرت کردم رو تخت و دوباره خوابیدم

-

.

.

خواستم برگردم طرف دیگه که دیدم

نمی تونم تکون بخورم با وحشت

چشمام و باز کردم که دیدم تو بغل



کیارشم واونم منو توبغلس قفل کرده

این چرا بغل من خوابیده؟

باحرص تکونی خوردم که محکم

تربغلم کردم، کلافه خیره شدم به

سقف و شروع کردم به صدا زدن کیارش

من: "کیا پاشو ببینم

کیا...."

کیا..."

تکونی خوردو باز منو به خودش فشار داد

باصدای بلندی گفتم:

"کی با توئم ا"

یهو چشمامشو باز کرد خیره شد به

من که مطمئنم از حرص قرمز شده بودم

تکونی خوردم و خودم و از بغلش

بیرون کشیدم

من: "تو اینجا چیکار میکنی؟"



نشست رو تخت و گفت:

"اومدم بیدارت کنم دلم نیومد کنارت

دراز کشیدو نفهمیدم کی خوابیدم

اگه ناراحتت کردم متاسفم"

از رو تخت بلند شدو همونطور که در اتاق و باز می کرد گفت:

"ی‌ه آبی به صورتت بزن و بیا ی‌ه

چیزی بخور ضعف نکنی"



بدون اینکه هزاره چیزی بگم از اتاق

بیرون رفت و در و بست

پووف تکلیف من و کیا باید خیلی زود مشخص شه

رفتم سرویس و بعد شستن

صورتتم، از اتاق زدم بیرون و همونطور که

میرفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به صدا زدن خاله

باصدای کیارش که پشتم بود برگشتم طرفش

کیارش: "مامان اینا نیستن خون‌ه ی خالمن"

باصدای زنگ در کیارش دکمه ی

آیفون و فشار داد رفت جلوی در

بیخیال کیار رفتم تو آشپزخونه تابه

چیزی درست کنم بخوریم ولی

باومدن کیارش و دیدن جعبه های

پیتزا تو دستش باخیال راحت

صندلیی عقب کشیدم و نشستم

و منتظر زل زدم به کیا که صندلی

روبروییم و عقب کشیدم نشست

تیکه ای از پیتزام و برداشتم و تند

تند مشغول خوردن شدم که با

سنگینی نگاه کیارش سرم و آوردم بالا

که دیدم کیارش در حالی که تیکه ای

از پیتزاش تو دستش زل زده بهم

بادهن پرگفتم:

"هوم؟ چی؟"

کیارش کلافه و بی هیچ مقدمه ای گفت:

"تکلیف ما چی میشه آرام؟"

باورکن دیگه خسته شدم، الان

چندساله منتظرتم آرام حداقل اگه

بدونم آخر این انتظار رسیدن به





توئسه حاضرم چند سال دیگه

منتظرت بمونم ولی الان

نمیدونم، نمیدونم تکلیفم چی ه؟

نمیدونم اصلا حسی بهم داری یا نه؟

نمیدونم واقعا هیچی نمیدونم آرام

آرام من چندماه دیگه سی سالم

میشه ولی هنوز تکلیفم با زندگیم

مشخص نیست

لطفا من و از این بلا تکلیفی دربیار آرام

حق با کیارش بود ولی من اصلا تو

موقعیتی نبودم که بخوام باهاش

راجب این چیزا حرف بزنم

من: "میگم بهتره اول پیتزامون و بخوریم تا سرد نشده

حالا وقت زیاده بعدا حرف میزنیم"

کیارش باعصبانیت تیکه پیتزاشو پرت

کرد تو جعبه و از آشپزخونه زد بیرون



ناراحت به جای خالی کیارش خیره

شدم تیکه ایی از پیتزامو برداشتم و

باحسرت نگاهی بهش انداختم وبعداز

پرت کردنش توی جعبه ازجام

بلندشدمو رفتم دنبال کیارش

بادیدن کیارش که روی کاناپه نشسته

و صورتشو بادستاش پوشونده به

سمتش رفتم وصداش کردم

من: "کیا؟"

از جاش بلند شد و بدون اینکه نگاهی

به هم اندازه از بغلم رد شد که دستش و

گرفتم و نشوندمش رو کاناپه و خودمم کنارش جا گرفتم و گفتم:

"کیا باور کن این وضعیت واسه منم سخته"

هنوز حرفم تموم نشده بود که با

حرکت دست کیارش افتادم رو میل

کیارشم روم خیمه زد و شروع کرد به بوسیدن لبام

منم شکه ، قدرت انجام هیچکاریو

نداشتم بعد از چندمین دست از

بوسیدن لبام برداشتو شروع کرد چونه



و گردنم و سرشونه هامو بوسیدن

ولی یهو کلافه ازروم بلندشده و از خونه

زد بیرون باصدای وحشتناک برخورد

در به خودم اومدم و یهو مثله جن

زده ها نشستم رو کاناپه و دستی به

صورت ملتهبم کشیدم

وایی خدایا ماداشیتم چیکار میکردیم؟

باگیجی رفتم تو اتاق سیاوش مانتومو



پوشیدم وشالم و سرکردم و از خون ه

زدم بیرون، تو حیاط با کیارش چشم

تو چشم شدم، سریع نگاهمو ازش

دزدیدم بادو از کنارش رد شدم و درو بازکردم و رفتم توکوچه

بانفس عمیقی درو بستم و قدم زنان

تا خیابون اصلی رفتم و بعدم ی ه

ماشین گرفتم ورفتم خون ه ...



آرسام که برگشت اون خون‌ه ای که

من توش بودم و فروختم و دوباره

برگشتم خون‌ه ی قبلیمون که قبل از

رفتن به شمال اونجا زندگی میکردیم

شادیم امروز صبح برگشت آمریکا

مهرداد(داداش مهدی) و هیراد

وزنش(داداش و زنداداش اهورا)



دیروز او مدن، شبشم بخاطر

برگشتنشونم مامان مهدی ه ی ه

مهمونی بزرگ راه انداخت وهمه رو دعوت کرده

ولی من و آرسام بخاطر بابا نرفتم

عمه ام یه بند داره غر میزد که مگه مهدی ه قرار نیست زن ه تو بشه پس چرا احترام بابای خدا  
بیامورزت و نگه نمیدارن؟

چون مامان بابای مهدی ه از ارتباط اون و آرسام خبر ندارن پس دلیلی نداره بخاطر بابامون  
مهمونی نگیرن، آرسام بزور این و به عمه فهموند ولی اون بازم غرمیزد

اهورام بخاطر اینکه دیشب منو آرسام

نتونستیم بریم مهمونیشون امشب

شام هممونو دعوت کرده بودخونه

مجردیش که فقط عرشیا از وجود





همچین خونه ای خبر داشت وقتی

گفت فردا همتون بیاید خونه ی من

مهدیه یکی از کسایی بود که کلا هنگ کرده بود

داشتم آماده میشدم که باصدای

در اتاق برگشتم طرف در

آرام: "کیه؟"

آرسام: "آرام میتونم پیام تو؟"

من: "آره بیا"

آرسام حاضر و آماده اومد تو بهش گفتم:

"چی شده درمیزنی چیزای خوب خوب یادگرفتی"

آرسام: "دیگه میخوام زن بگیرم دیگه"

من: "اووووه"

آرسام: "تو هنوز آماده نیستی؟"

من: "چرا آمادم دیگه"

آرسام: "پس چرا آرایش نکردی؟"

من: "حوصلشو ندارم!"

آرسام: "کیارشم قراره بیا، حالا خوددانی"



من: "خُب بیاد"

ابرویی بالا انداخت و گفت:

"آرام من جایی کار دارم، باید برم"

کیا پایین منتظرته باون بیا"

من: "عَه کجا کار داری؟"

دیرنیای مهدیه ناراحت میشه"

آرسام: "شرکت کار دارم زود میام نگران"

نباش، فقط اومدم بگم کیارش پایین منتظرته"

من: "باشه برو خدافظ"

سری تکون داد و بایه خدافظ از اتاق بیرون رفت



اوووف کیارش اینجا چی میخواد آخه؟

بعد اونروز فقط موقع بدرقه ی شادی

دیدمش که اصلا نزدیکشم

نشدم ، حالا امروز...

پوفی کشیدم بدون اینکه نگاهی به

آینه بندازم رفتم تو حال که دیدم کیا

رومبل نشسته و باگوشیش ور میره

سلام آرومی کردم که سرشو آورد بالا وخیلی عادی گفت:

"سلام آرام خانوم ،خوبی؟"

من: "آره"

ازجاش بلندشدوگفت:



"خیل خُب آگه حاضری بریم"

من: "حاضرم بریم"

دنبالش راه افتادم که یهو برگشت طرفم

منم که انتظارشو نداشتم محکم خوردم بهش

من: "آی دماغم"

خدالعنتت کنه کیارش

آی دماغ خوشگلم"

کیارش: "چیشدی؟ خوبی؟"

ببینم دماغتو"

دستم و ازرو دماغم برداشت وگفت:

"اوه دماغه خانومم و چه قرمز شده"

باخم نگاهش کردم وگفتم:

"چرا اینقدر سفتی تو"



دماغم خیلی درد گرفت"

خم شد ونوک بینیم و بوسید و گفت:

"سفت خوبه دیگه دوست داشتی

چاق ولی نرم بودم"

سرمو انداختم پایین و آرامم گفتم:

"نه خو"

خندید و همونطور که سرمو بالا میاورد به دماغم نگاهی انداخت و بانگاهی کلی به صورت تم گفت:

"تو چرا آرایش نکردی؟!"

من: "حوصله نداشتم"

اخمی کرد همونجور که سمت

اتاقم دهنده ایتم میکرد گفت:

"یعنی چی حوصله نداشتم چندبار

بهت گفتم لوازم آرایش و واسه زن

ساختن پس باید ازش استفاده کنن"

من: "من همینجوریم خوشگلم"

کیارش: "صد درصد تو این که شکی

نیست ولی نمیخوام بی روح به نظر برسی"

من: "اوف باشه"

کیارش نشست به روتخت و بادقت



به آرایش کردنم خیره شده بود، رژ

صورتیمو برداشتم که یهو کیارش گفت:

"نه، اون نه"

برگشتم طرفشو گفتم:

"ها؟"

باشیپنتت چشمکی زدوگفت:

"صورتی‌ه رو نزن قرمزه رو بزن اون خوشگلتره"

چشم غره ای تحویلش دادم وگفتم:

"برو بابا"

کیارش: "قرمزه رو بزنا"

من: "نه صورتی‌ه بهتره"

اخم ریزی کرد و از جاش بلند شدو رژ





قرمزمو از رو میز آرایشم برداشتم

وبعد باز کردن درش چونم و گرفت تو

دستشو خم شد رو صورتم

من: "چیکار میکنی کیا؟"

کیارش: "هیــــــــس"

ساکت شدم که آروم و بادقت رژم و

روی لبم کشید بعد تموم شدن کارش

رفت عقب و بادقت بهم نگاه کرد

کیارش: "اوم چی ساختم"

باحرص گفتم:

"بریم دیگه کیادیرشدهش آه"

کیارش: "بریم عشقم"

از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین

کیا شدیم ،نیم ساعت بعد جلوی در



خونه ی اهورا بودیم

کیارش طبقه ی اهورا اینا رو فشارداد

که بعد چند ثانیه صدای ترنم اومد

که با صدای نازش می گفت:

"بفرمایید"

وبعد اون صدای باز شدن در، رفتیم تو

آسانسور، دکمه ی طبقه ی چهارم و فشار دادم

بعد رسیدن ب به طبقه مورد نظراز

آسانسور بیرون اومدیم که دیدم ترنم

با یه دختر مو بلوند و خوشگل جلوی در منتظر مونن

لبخند کوچیکی زدم به جفتشون سلام

کردم برعکس انتظارم زنداداش اهورا

زبون مارو بلد بود بالهجه ولی به فارسی جوابم و داد



بعد اظهار خوشبختی به آنجلا باهم

رفتیم تو و متوجه شدم ما از هم

حتی آرسامم دیرتر اومدیم بعدی

سلام کلی باهیرادو مهادم که خیلی

شیطونم به نظرمیرسیدن آشناشدم

هیراد که اصلا شبیه اهورا نبود نه

از نظر ظاهر نه اخلاق ولی مهاد هم مثل مهدی شیطون بودهم ظاهرا شبیهش بود

کنار مهدی که بغل مهاد نشست

بود جاگرفتم که مهدی بالحن

شیطونی در گوشم گفت:

"چرا شما دیر اومدین؟ داشتین چیکار

میکردین؟ حتی آرسامم که کار داشت زودتر اومد"

وشگونی از پاهاش گرفت که سیخ

نشست وگفت:



"آخ

خدالعنتت کنه

اوه اوه نگاه کن آرسام چچور نگاهت

میکنه فکرکنم ازدستت عصبانی ه که

دیر اومدین، غیرتی شده عشقم"

هلزده سرم و آوردم بالا که دیدم

آرسام بیخیال داره با هیراد حرف میزنه

مهدیه آروم خندیدوگفت:

"چه جذب ه ای داره شوورم که اینطور

ترسیدی ایــــــــــــــــول

ولی دیدی گفتم داشتین یه کاری میکردین"

وشگون دیگه ای ازپاش گرفتم وگفتم:

"خفه شو مهدی"

مهدیه دستی به پاش کشید و گفت :

"الهی بمیری من از دستت خلاص شم آرام"

مهراد که داشت با سیاوش حرف میزد

برگشت طرفمون و روبه مهدیه گفت:

"دلت میاد دختر به این خوشگلی بمیره؟"

مهدیه چشم غره ای تحویلش داد و

گفت:

"آرام هم سن خواهرته میخوای اینم مخ کنی"

مهراد: "اونجایی که من بودم این چیزا طبیعی ه"

آروم خندیدم و گفتم:

"وای مهدی مهراد کپی ه خودت ه"

مهدیه باقیافه‌ی جمع شده به مهراد نگاه کرد و گفت:

"آه خدانکنه من مثل این باشم"

مهراد دستش و دور بازوی مهدیه

حلقه کرد و محکم به خودش فشار داد و گفت:

"چرا خدانکنه آجی خانوم"

مهدیه: "ولم کن بابا"

مهراد محکم صورت مهدیه رو بوسید

و آروم ولش کرد دوباره برگشت طرف

سیاوش که باخنده نگاهش

میکرد و مشغول حرف زدن شدن

مهدیه بامکت نگاهشو از مهراد گرفت و آروم به من گفت:

"خیلی دلم براش تنگ شده بود"

من: "حق داری منم وقتی آرسام شمال

بودو من اینجا دلم براش تنگ شده بود"

نگاهی دیگه حواله ی مهراد

کردوسری به معنای تایید حرفم تکون داد

آرسام: "مهدیه؟"



با صدای آرسام برگشتیم طرفش که آرسام ادامه داد

"برو مانتو تو بپوش بریم بیرون"

مهدی: "الان؟"

آرسام: "آره یه اتفاقی افتاده فوری"

هیراد و اهورا که پیش آرسام بودن

بایه لبخند به مهدی و آرسام نگاه

میکردن یه ابروم و فرستادم بالا

باتعجب نگاهشون کردم که اهورا یه

لحظه برگشت طرفم سرمو به معنی

چیشده تکون دادم که دوبار

ابروهاش و فرستاد بالا ویه لبخند

گنده زد چشمام از این حرکتش





درشت و جفت ابرو هام پرید بالا این

که از این کارا بلد نبود بلند شدم

ورفتم پیش آرسام که حالا جلوی در وایستاده بود

من: "داداش چیشده؟"

لپمو کشید و گفت:

"باز حس فضولیت تحریک شد منم شدم داداشت آره؟"

من: "عه آرسام بگو دیگه!"

ابرویی بالا انداخت و گفت:

"نمیگم ولی بدون چیزه خوبی ه"

همون لحظه مهدی ه حاضر و آماده

اومد بیرون وبای ه خدافظی کلی رفتن

اوف یعنی چیشده که الان رفتن آخه



نگاهی به اهورا کردم که داشت با ترنم حرف میزد، آره اون میدونه دیگه

رفتم رومبل کنارش نشستم و صداش زدم

من: "اهورا؟"

برگشت طرفم و گفت:

"ها؟"

چشم غره ای تحویلش دادم و گفتم:

"اوم، جریان چی ه؟"

لبخند کجی زد و گفت:

"حس فضولیت تحریک شده آره؟"

باخم نگاهش کردم و گفتم:

"اصلا نمیخواه بگی"

برگشتم طرف هیراد که اونورم

نشسته بود که دیدم داره باخنده نگاهم میکنه

بیا اینم نیومده فهمید چقدر کنجکاوم

لبخند مسخره ای تحویلش دادم که گفت:

"فکر نمی‌گرددم اینجوری باشی"

باتعجب گفتم:

"چجوری؟" هیراد: "نمیدونم اهورا یه

جور دیگه ای ازت تعریف کرده بود"

باحرص به اهورایی که باترتم حرف

میزد خیره شدم و گفتم:

"چی میگفت حالا؟"

هیراد: "اونجور که اون میگفت تو دختر خوبی هستی ولی فوضولی اصلا صفت خوبی نیست پس

اینجا رو اشتباه کرده بود

من: "برعکس چیزی که فکر میکردم یه

جورایی مثل اهورایی مثلا مثل اون حرص دراری"

بالبخت گفت:

"فقط میخواستم حرص خوردنت و ببینم

اهورا درست میگفت وقتی حرص میخوری

خیلی بامزه تر میشی"

پوفی کشیدم و برگشتم طرف دیگه

که آنیتا گفت:

"منو آنجل میزو چیدیم بیاین تاغذا سرد نشده"



من: "منتظر آرسام ومهدی نمونیم؟"

هیراد: "اونا حالا حالاها کار دارن بهتره ماغذامونو بخوریم"

بعد خوردن غذا مردا رفتن تو هال و ما ظرفا رو جمع کردیم

الانم من و عرفانه داریم ظرفا رو میشوریم

من: "آه چرا ما ظرف میشوریم!"

عرفانه: "خُب ما هم باید یه کاری بکنیم دیگه"

من: "مشکل همینجاست دیگه"

چرا ما باید یه کاری کنیم خواهورا که ما رو

دعوت کرده باید این کارا رو انجام بده"

عرفان ه: "بیخیال غر نزن"

پوووفی کشیدم و چیزی نگفتم که چند لحظه

بعد عرفان ه گفت:

"آرام؟"

من: "هوم؟"



عرفان: "میگما

آرسام و مهدیه کجا رفتن؟"

من: "نمیدونم!

خودمم خیلی کنجکاوم"

عرفان: "ولی فکر کنم هیراد و اهورا بدوننا"

من: "نم پس نمیدن ..."

پوف کشداری کشید و مشغول کارش شد

مثل اینکه اینا از من بیشتر کنجکاون

بعد شستن ظرفا رفتیم تو حال که من

رفتم بین ترنم و آنجلا نشستم

ترنم که خیلی دختر خوبی بود، آنجلا هم دختر

بدی به نظر نمی رسید

من: "چی میگی بهم شما دوتا"





ترنم: "آنجل داره قضیه ی آشناییش با هیراد تعریف میکنه"

سیخ سر جام نشستم و گفتم:

"چه خوب"

از اول بگو من نبودم"

آنجلا خندید و گفت:

"باشه"

من: "اوم"

قبل اینکه تعریف کنی یه سوال بپرسم؟"

آنجلا: "پرس"

من: "خُب من خیلی به حرف زدنت دقت

کردم، باعقل جور در نییاد که اینقدر خوب به

زبون ما مسلط باشی و لهجه ی کمیم داشته باشی

میگما نکنه دورگه ای آره؟"

ترنم محکم زد پشتم که پرت شدم جلو

ترنم: "وای آرام تو خیلی باهوشی من

چرا به این قضیه دقت نکردم"

دوباره صاف نشستم همونطور که با دستم

کمرم و میمالیدم با حرص گفتم:

"چون جنابالی خیلی خنگ تشریف دارید"

آنجلا بلند زد زیر خنده و گفت :

"شما خیلی باحالید"

ترنم باذوق لبخندی زد و بالحن لاتیبی گفت:

"چاکریم، باحالی از خودتون ه آجی"

لبخند کجی به این مسخره بازایش زد

آنجلام محکم زد روی پای ترنم که



بدبخت از درد قرمز شد

آنجلا: "خیلی بامزه ای دختر"

وقتی جو بینمون آروم شد گفتم:

"آنجل نگفتیا

دورگه ای؟"

آنجلا: "آره دورگم مامانم ایرانی بود و چون

بابامم به فارسی علاقه داشت ما بیشتر تو خونه

فارسی حرف میزدیم"

من: "چه جلب!"



ترنم: "آره خیلی جلبه

ولی فکر کنم قضیه ی آشناییش باهیراد جلبتر باشه

آنجل زود باش تعریف کن "

آنجلا: "باشه"

بعد کمی مکث شروع کرد به تعریف کردن

آنجلا: "بخاطر اینکه از جان دوست پسر قبلیم

جدا شده بودم خیلی افسرده بودم

ی روزویکی دوست صمیمیم اومد دنبالم تا

طبق معمول باهم بریم بیرون و من تو خودم نباشم

ویکی گفت بهتره یه رابطه جدید و شروع کنم

تا اینقدر به فکر جان نباشم

داشتیم قدم میزدیم که ویکی هیراد و که یه

عالمه کتاب دستش بود و نشونم داد و گفت

این چطوره؟ به نظر من که خیلی جذابه

با اینکه ازش خوشم اومده بود گفتم

خوب نیست

ولی مثل این که و یکی فهمیده بود از هیراد

خوشم اومده چون محکم هلم دادطرف هیراد

منم که انتظارش نداشتم، تا به خودم پیام

دیدم تو بغل هیرادم کتابای اون بنده

خدا صفتش افتاده توجوب "

من: "والای چه جالب"

ترنم: "اوووم خیلی جالبه

بعدش چیشد؟



نه نگو بزار خودم بگم

هیراد مثل این جنتلmena گفت خانوم خوبید؟

چیزیتون که نشد بعدشم بهت شماره داد نه؟"

آنجلا: "نه بابا کم مونده بود هیراد بکشتم

آخه اونجور که بعدا بهم گفت اون کتابا

خیلی کمیاب و باارزش بودن وبه سختی پیدااشون کرده

آره دیگه خلاصه خیلی عصبی شد وگفت خانوم

حواستون کجاست؟ ببینید چیکار کردیدمگه کورید آخه؟





منم که پررو گفتم شما باکتا باتون برج

درست کرده بودیدو جلوتونو نمیدید بعد به من میگوید؟

اونم باحرص گفت

خیلی پررویی

خلاصه یه چیز اون می گفت دو چیز من

ویکی هم که به غلط کردن افتاده بود

آخرش اومد به هیراد گفت

من دوستم و هل دادم تقصیر اون نبود ببخشید

اینجوری دعوا مون تموم شد"

من: "شمارشو نداد"

آنجلا: "نه ولی بعدا فهمیدم هم دانشگاهی هستیم

آخرای ترم بود که شمارشو بهم داد و

بعدشم که یه مدت دوست بودیم و بعد ازدواج کردیم"

من: "چه باحال"

ترنم: "آره خیلی باحاله"

آنجلا باخنده گفت:

"توأم که فقط حرفای آرام و تایید میکنی"



ترنم و خندید و گفت:

"آرام دیدی گفتم

نه پول مهمه، نه قیافه مهمه، نه هیكل مهمه"

من: "آره فقط كتاب و یه دوست خوب مثل ویکی مهمه"

ترنم: "دقیقا

خوشم میاد مثل خودم باهوشی"

آنجلو بلند بلند به حرفای ما میخندید که همون موقعا نیتا و عرفانه ام به جمعمون اضافه شدن

آنیتا: "شما چی میگید بهم این بچه اینطوری میخنده"

ترنم: "وای بچه ها دیر اومدید آنجلو ماجرای آشنایی خودش و هیراد تعریف کرد"

عرفانه: "نامردا ما نبودیم که"

ترنم: "نمیدونین چه داستان جالبیه و ازدست دادید"

عرفانه: "عه قبول نیست باید واسه ما هم تعریف کنی"



آنیتا: "اوهوم

راست میگه آنجلا زودباش دوباره تعریف کن"

آنجلا نمکی خندید دوباره شروع کرد به تعریف کردن

چون داستانش و شنیده بودم رفتم و کنار کیارش نشستم

کیارش: "به به آرام خانوم

پس یادتون افتاد آقاتونم اینجاست"

معرض گفتنم:

"کیا"

لپم و کشیدو گفت:

"جان کیا"

یهو دیدم دست کیارش با ضرب افتاد پایین با تعجب برگشتم که دیدم سیاوش محکم زده رو دست  
کیارش

وقتی دید نگاهش میکنیم لبخندش جاشو به یه اخم داد و اونطرفم نشست

با تعجب نگاهش میکردیم که گفت:

"شما خجالت نمی کشید هی تو جمع لاو میترکونید"



حرفی نگاهش کردم و محکم زدم پشت گردنش که یه صدای باحال داد

مهرداد که حواسش به ما بود گفت:

"ایول چه صدای قشنگی..."

باخم سیاوش ساکت شدو به صورت نمایشی زیپ دهنش و کشید

سیاوش: "آخ خدالعنتت کنه کیارش زن نگرفتی نگرفتی نگرفتی بعد چند سال این عجوزه..."

نذاشتم حرفش و کامل کنه و گفتم:

"کیا"

کیارش: "جانم؟"

من: "نگاه داداشت چیا بارم میکنه اونوقت تو ساکتی"

کیارش دستش و دور بازو هام حلقه کردو گفت :

"خانومم و اذیت نکنواگر نه بامن طرفی"

سیاوش چشم غره ای تحویل مون داد وباگفتن

"یکم مراعات کنید"

بلند شد رفت پیش مهراذ

باصدای آیفون ترنم رفت تا ببینه کیه

اهورا باصدای بلندی که ترنم بشنوه گفت:



"ترنم کی بود زنگ و زد؟"

ترنم: "مہدیہ و آرسام"

چند لحظہ بعد مہدیہ باجیغ اومد پیش ما

مہدیہ: "وای بچہ ہا اگہ بدونید چی شدہ"

مہراد: "چیشدہ؟"

مہدیہ: "بہ شما نمیگم کہ

دخترای بیاین تو اتاق تا واستون تعریف کنم"

نگاہی بہ آرسام کہ خیرہ بہ مہدیہ لبخند کوچیکی زدہ بود انداختم و رفتم پیشش

آنیتا: "آرام مارفتیم تواتاق توام بیا"



سری تکون دادم و روبه آرسام گفتم:

"قضیه چیه؟"

آرسام: "بهش پیشنهاد ازدواج دادم"

باچشمای گرد شده گفتم:

"چی؟"

جدی؟"

باخنده سری تکون داد که جیغ خفه ای کشیدم و پریدم بغلش که دستش و دورکمرم حلقه کرد

من: "وای تبریک داداشی"

خیلی خوشحال شدم عزیزم"





مهراد با تعجب گفت:

"چیشده؟"

به کی پیشنهاد ازدواج دادی؟"

آرسام: "به خواهرت"

مهراد: "چی؟"

مهدیه؟"

آرسام سری تگون داد که مهرادم ساکت شد

بوسه ای روی صورتش نشوندم و گفتم:

"تبریک میگم ایشالا خوشبخت شید"



لبخندی تحویلیم داد که همون موقع پسرا شروع کردن به تبریک گفتن

البته مهرداد هنوز گیج بود

بی توجه به پسرا رفتم تواتاق

آنیتا: "خب بگو دیگه آرامم اومد"

مهدیه: "آرسام..."

آرسام...

آرسام ..."

عرفانه: "اه بنال دیگه،

آرسام چی؟"

مهدیه: "آرسام..."

آنیتا: "وای جون به لبم کردی بگو دیگه"

مهدیه: "آرسام..."

نگاهی به بچه ها که آماده ی حمله ی به مهدیه بودن انداختم وباخنده گفتم:

"آرسام بهش پیش نهاد ازدواج داده"

مهدیه باذوق پرید بالا وباذوق گفت:

"آره"

دست چپش وگرفت بالا و گفت:

"اینم حلقمه"



آنیتا: "والله ای چه خوب"

بالبخت به مهدیه نزدیک شدم و

گفتم:

"با اینکه داداشم دستی دستی خودش و بدبخت کرد

بازم تبریک میگم

خوشبخت شید"

تا به خودم پیام مهدیه تو بغلم بود

مهدیه: "مرسی خواهرشوهر"

خندیدم و از خودم جداش کردم که بچه ها ریختن سرش شروع کردن جیغ جیغ کردن

باهمون لبخند روی تخت نشستم و خیره شدم به مسخره بازباشون



(یک سال بعد)

آنیتا: "وای آرامی چه خوشگل شدی"

به نظرم زیاد تغییر نکرده بودم

بادقت نگاهش کردم و گفتم:

"توام خیلی ناز شدی"

آنیتا: "میدونم میدونم!"

لبخندی زدم و که گفت:



"ولی امشب شب خیلی مهمی برات محسوب میشه

از لحظه به لحظه استفاده کن"

من: "میدونی ولی یکمیم ناراحتم"

آنیتا: "خب این طبیعیه چون عروسیه..."

باصدای مهدیه حرف آنیتا نصفه موند

مهدیه: "چطور شدم؟"

برگشتم طرفش که بادیدنش یه لحظه مات شدم

خیلی خوشگل شده بود، خیلی

بایه لبخند گفتم:

"عالی شدی دختر"

آنیتا: "وای چه خوشگل شدی عشقم"

مهدیه بااسترس نگاهی توآینه به خودش انداخت وگفت:

"جدی خوب شدم؟"

آنیتا: "خوب چیه دختر؟!"

فوق العاده شدی!"

وروبه من ادامه داد

"آرام بیچاره داداشت

چطور باید تا آخر شب خودشو کنترل کنه"

من: "وای آره"

مهدیه: "اون که میتونه



دعا کنید من وقتی باون کت شلوارمشکیش میبینمش

بتونم خودم و کنترل کنم "

من: "مثل اینکه این قراره کار داداشم و بسازه!"

آنیتا بلند خندید و گفت:

"مهدیه تو اصلا میدونی خجالت چیه؟"

مهدیه: "نه خوردنیه؟"

باصدای آرایشگر که میگفت آرسام اومده

مهدیه بااسترس بهمون نگاه کرد

مهدیه: "وای بچه ها جدی جدی خوب شدم؟"

رژم یکم زیادی پررنگه نه؟"





خواست دست بکشه رو لبش که سریع دستش و گرفتم و گفتم:

"آروم باش بابا"

مهدی چخبیره ؟

دوتا نفس عمیق بکش ریلکس شی "

طبق حرفم دوتا نفس عمیق کشید و رفت طرف رختکن

آنیتا: "کجا میری؟"

مهدیه: "آرسام منتظرمه"

خندیدم و گفتم:

"تو رختکن منتظرته؟"

مهدیه: "وای نه!"

آنیتا باخنده گفت:

"من برم شنلت و بیارم"



چند لحظه بعد آنتا با شنل مهدیه برگشت و کمکش کرد تا شنلش و بپوشه

مهدیه با نفس عمیقی آخرین نگاه تو آینه

به خودش انداخت و بایه تشکر از آرایشگره رفت بیرون

آنتام به سیاوش زنگ زد که گفت با کیارش جلوی در آرایشگاه منتظرمون

سریع مانتو هامون و پوشیدیم رفتیم دم در که دیدیم مهدیه و آرسام کلافه به فیلم بردار نگاه میکنند

بادیدن آرسام تو اون کت و شلوار مشکی رنگش که از همیشه جذابترش کرده بود

همونقدر که واسه خوشبختیش خوشحال شدم، دلم گرفت

دلم گرفت بخاطر اینکه عادت ندارم محبت آرسام با کسی قسمت کنم

دلم گرفت واسه اینکه شاید مثل قبل نتونه پشتم باشه

دلم گرفت بخاطر دوری ازش

دلم گرفت ...

برخلاف ناراحتیم لبخندی زدم و به آرسامی که سر فیلم بردار غر میزد خیره شدم

یه لحظه برگشت و با دیدنم سریع اومد طرفم

لبخند جذابی زد و بعد اینکه پیشونیم و بوسید گفت:

"چه خوشگل شدی آرامم"

من: "تو ام خیلی جذاب شدی داداشی"

لبخندش کم رنگ تر شد و یهو من و بین بازوهایش قفل کرد

آرسام: "هیچی تغییر نمیکنه آرام"

من: "ها؟"

من که چیزی نگفتم"

آرسام: "تو حرفی نزدی ولی چشمات چرا

آرام مطمئن باش هیچی نمیتونه باعث

سرد شدن رابطه ی ما شه حتی ازدواج من یاتو"



فیلم بردار: "آقا داماد بیا دیگه دیر میرسیم آتلیه ها"

آرسام سری تکون داد روبه من گفت:

"من که بعد ازدواجم باهات مثل قبلم"

ولی وای به حالت آرام وقتی با کیارش ازدواج کنی و من و فراموش کنی

اونوقته که خودم طلاق و بگیرم"

آروم خندیدم که گفت:

"آفرین گل دختر همیشه بخند"

باتموم شدن حرفش چشمکی تحویلم داد و رفت

رفتم پیش آنیتا اینا که به ماشین کیارش تکیه داده بودن و به ما نگاه میکردن



سلامی کردم که جوابم و دادن ،

کیارش اومد جلو گوشه ی لبم و بوسید که صدای اووووه گفتن آنیتا و سیاوش اومد

سرمو انداختم پایین

کیارش: "خیلی خوشگل شدی عزیزم"

چیزی نگفتم که سیاوش گفت:

"بخشید خانوم شما آرام ما رو ندید؟"

چشم غره ای تحویلش دادم ومشتی به بازوش زدم که گفت:

"لیاقته تعریفم نداری"

کیارش: "خیل خب سیا کمتر حرف بزن سوارشید بریم"



داشتیم سوار میشدیم که کیارش وایستاد وگفت:

"راستی آنیت؟"

آنیت: "بله؟"

کیا با یه لبخند گفت:

"توام خوشگل شدی"

آنیتا: "مرسی ، توام خوشگل شدی"

سوار ماشین شدیم که سیاوش گفت:

"عشقم به مردا باید بگی خیلی جذاب شدی"

یا خیلی خوشتیپ شدی



نه که خیلی خوشگل شدی"

آنیتا: "خو مردام خوشگل میشن دیگه"

سیاوش باخنده سری تکون دادوگفت:

"هرچی تو بگی"

من: "بچه ها خیلی هیجانزدم"

باورم همیشه آرسام داره ازدواج میکنه"

کیارش: "موقع ازدواج سیاوش منم همین حس و داشتم"

من: "احساس میکنم با ازدواجش ازهم دور میشیم"

کیارش: "نه بابا این سیاوش که از وقتی ازدواج کرده من بیشتر تو خونمون میبینمش"



آنیتا: "هیی آره راست میگه

من اصلا خونه ی خودمون و درست و حسابی ندیدم"

سیاوش: "خب زنداداش بالاخره آرسامم باید ازدواج میکرد

خودتوام چند وقت دیگه از ترشیدگی در میای"

من: "سیا

خیلی بیشوری ترشیده عمته"

سیاوش: "هنوز ازدواج نکرده با خونواده ی شوهرت دشمنی وای به حال..."

کیارش نداشت حرفش و کامل کنه وگفت:

"اذیت نکن عشقم و سیا"



## سیاوش خندید و دیگه چیزی نگفت #Part295

وقتی رسیدیم باغ سریع با آنتیبا رفتیم قسمتی که مخصوص تعویض کردن لباس و آماده شدن بود

هنوز همه ی مهمونا نیومده بودن و میشد گفت باغ تقریبا خلوته

بادیدن عمه که با مهمونا خوش و بش میکرد

آروم آروم نزدیکش شدم

که بادیدنم با عجله اومد طرفم

عمه: "آرام چقدر دیر اومدی دخترم



نمیگی من دست تنهام؟"

من: "سلام

خب کارم تو آرایشگاه طول کشید

شمام که دست تنهانیستین"

باچشم اشاره ای به مامان و بابای مهدیه کردم و گفتم:

"آرزو جون و بابای مهدیه هم هستن"

عمه اخم کوچیکی کرد و بانگاهی

کوتاهی به مامان و بابای مهدیه گفت:

"وای نگو"



امیدوارم اصلا باهاشون چشم تو چشم نشم

بی لیاقتا "

یه ماه بعداینکه آرسام به مهدیه پیشنهاد ازدواج دادباهم رفتیم خاستگاریش

همه موافق ازدواجشون بودن جز بابای مهدی

هرچقدرم آرسام ازش میخواست دلیل مخالفتش و بگه چیزی نمی گفت

حتی یه بارم من رفتم تا با باباش صحبت کنم ولی فقط میگفت من مخالف این ازدواج این دونفرم

واین ازدواج غلطه و این حرفا



بعد اینکه سه بار رفتیم خاستگاریش و هر بارم با مخالفت باباش مواجه شدیم

ی‌ه روز عمه باعصبانیت شال و کلاه و کردو رفت پیش عمو رضا

وقتیم برگشت گفت عمو رضا دیگه مخالفتی نداره و میتونیم فرداشب بریم خاستگاری مهدیه

وبه طور باور نکردنی عمو رضا بدون هیچ بهونه‌ای قبول کرد

این دو تا م بالاخره بهم رسیدن

لپ عمه رو کشیدم و گفتم:

"حرص نخور عمه جونم"

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:



"نکن زشته بیچه جون"

لبخندی زدم و او مدم برم که سریع گفت:

"کجا؟"

من: "میرم پیش آرزو جون"

باخم گفت:

"لازم نکرده"

باتعجب گفتم:

"وا چرا؟"

عمه: "خب ناسلامتی خواهر دامادی بمون به"

مهمونا خوش آمد بگو"

من: "زود میام عمه جون"

چشم غره ای تحویلیم داد که بیخیالش

رفتم پیش آرزو جون و عمو رضا

من: "سلام"

باشنیدن صدام برگشتن طرفم

عمورضا: "سلام دخترم"

لبخندی زدم که یهو آرزو جون بغلم کرد

بعد یه فشار کوچولو ازم فاصله گرفت وگفت:

"چقدر خوشگل شدی دختر نازم"

من: "ممنون شما خیلی خوشگل شدین"

ولی اگه مهدیه رو ببینید چی میگوید"

لبخندی زد و باهمون لبخند خیره شد بهم

باتعجب به عمو رضا نگاه کردم که سریع لبخندی زد و گفت:

"آرزو جان کجایی عزیزم؟"

آرزو جون: "ها؟"

عمورضا: "میگم حواست کجاست عزیزم؟"

آرزو جون چیزی نگفت کلافه اخمی کرد و رفت

عمورضا لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

"بخاطر مهدیه ناراحت هستم، استرس مراسم"

بهبش فشار آورده بخاطر همین یکم کلافم"



باتموم شدن حرفش باقدمای بلند رفت

باتعجب به جای خالیشون خیره شدم

چرا همچین کردن!؟

کیارش: "آرام؟"

باصدای کیارش باتعجب سرم و آوردم بالا گفتم:

"ها؟"

کیارش: "خوبی تو؟"

من: "آره!

کاری داشتی؟"

کیارش: "آره عمم اینا اومدن بیا بریم یه

سلامی بکنیم و بیایم"

قیافم و جمع کردم و گفتم:

"دختر عمتم هست؟"

خندید و دماغم کشید



کیارش: "قیافشو، بله هست"

من: "آه کیا من ازش بدم میاد"

کیارش: "بیا بریم پیششون زود برمیگردیم"

من: "باشه بریم"

دستم و دور بازو هاش قفل کردم و همقدم

باهم رفتیم سمت عمش و دختر عمش

وقتی بهشون رسیدیم لبخندی زدم و گفتم:

"سلام خوش اومدید"

عمه ی کیا: "سلام دخترم مبارک باشه عزیزم"

من: "ممنون، ایشالا قسمت کتی"

جون (دختر عمه ی کیا) "

لبخندی زد که گفتم:

"همسرتون تشریف نیاوردن؟"

عمه کیا: "محمد ماموریت داشت نتونست بیاد"

آهانی گفتم که بالبخند گفت:

"من میرم پیش داداشم"

شما جوونا رو باهم تنها میزارم"

لبخندی زورکی زدم و تو دلم گفتم این

دخترتم باخودت ببر تو رو خدا

کتی: "خیلی وقت بود ندیده بودمت آرام"

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

"آره خیلی وقت ها"

کتی: "خیلی تغییر کردی"

کیارش نگاهی بهم انداخت و بایه لبخند جذاب گفت:

"آره عشقم خیلی پخته تر و خانوم تر شده"

کتی: "منظورم اینه که خیلی شکسته شده"

دندون قورچه ای کردم وگفتم:

"بالاخره زمان همه رو تغییر میده ولی خب تو زیاد تغییر نکردی"

لبخندی زد که سریع گفتم:

"که البته بخاطر عملای متعددی که داشتی"

اخمی کرد و خواست چیزی بگه که کیارش سریع گفت:

"میگم نظرتون چی ه بریم پیش بقیه؟"

کتی: "وای آره خیلی وقته سیاوش و

ندیدم دلم براش تنگ شده"

باتموم شدن حرفش باعثوه اومد بغل

کیارش ودستش و دور بازوی کیارش حلقه کرد

باحرص به کیارش که باچشمای گرد شده

به دست حلقه شده ی کتی دور بازوش

خیره شده بود نگاه کردم که همین که

سرش و آورد بالا ووقتی قیافه ی حرصیه





من و دید لبخند مضطربی تحویلم داد

رفتم بغلش و باحرص گفتم:

"میکشمت کیا!"

وبااشاره ی ابروهام به دست کتی اشاره کردم

کتی: "بریم دیگه"

کیارش دست کتی و از دور بازوش باز کرد

و من و کشید طرف خودش دستم و انداخت

دور بازوش وگفت:

"بریم!"

کتی اخمی کرد وایش کشداری گفت که

برگشتم طرف کیا و چشمکی تحویلش دادم

متقابلا چشمکی زدم باهم رفتیم سمت بچه ها

همشون اومده بودن

بعد اینک بهم سلام کردیم و ما دختری دور

ازهم تعریف کردیم

کیارش کتی رو به اهورا اینا که

نمیشناختنش معرفی کرد و مشغول حرف زدن شد

بعد چند دقیقه با صدای بچه ای که با ذوق میگفت:

"عروس و دوماد اومدن"

با خوشحالی بی توجه به بقیه رفتم طرف

ورودی باغ که کیارش گفت:

"آرام و ایستا منم بیام"

مکت کوتاهی کردم و وقتی بهم رسید هم قدم باهم رفتیم طرف آرسامی که داشت

به مهدیه کمک میکرد از ماشین پیاده بشه

اهورا و ترنم اومدن کنارمون و ایستادن و اهورا آروم گفت :

"خواهر کوچولوی من چقدر بزرگ شده "

از اونجایی که اهورا بغلم بود راحت تونستم

صداش و بشنوم، نگاهی بهش انداختم که

دیدم زیاد خوشحال بنظر نمیرسه

سرم و بردم نزدیک گوشش و گفتم:



"میدونم بخاطر ازدواج مهدیه هم خوشحالی هم ناراحت

ولی خودت و جمع و جور کن که مهدیه رو ناراحت نکنی"

نگاهی بهم انداخت و چشماشوبه معنی باشه

یه بار باز وبسته کردلبخندی تحویلش دادم وبرگشتم طرفم مهدیه و آرسام

عمه و آرزو جون صورت مهدیه و آرسام و

بوسیدن وعمو رضام بعد اینکه بهشون

تبریک گفت پیشونی جفتشون و بوسید

بعد اونام ما رفتیم یه تبریک کوچولو بهشون

گفتیم و رفتیم سر جای قبلیمون نشستیم

مهدیه و آرسام بعد خوش آمد گویی به

مهمونا رفتن سر جایگاه مخصوص خودشون

نشستن که مهرداد سریع رفت پیششون

نمیدونم چی بهشون میگفت ولی از این

فاصله ی نسبتا دورم مشخص بود مهدیه

داره حرص میخوره ولی برعکس اون

آرسام نیشش باز بود

بعد چند دقیقه آرسام دستش و دور شونه

های مهدی ه حلقه کرد و چیزی به مهراد

گفت که اونم باخنده اومد طرف ما

مهراد رو صندلی خالی ه کنار هیراد نشست که هیراد گفت:

"چی میگفتی به مهدی ه که اونجوری حرص می خورد؟"

مهراد: "هیچی بابا اون مدلشه"

اینارو بیخیال کتی جون چیشد؟"

عرفان ه با تعجب گفت:

"کتی جون؟ آه دختره ی ایکبیری"

مهراد: "ایکبیری چرا خواهر من دختر به

اون گلی و خانومی!"

آنیتابا حرص گفت:

"آره خیلی خانومها!

با این که میدونه سیاوش زن داره بازم

دور و برش میپلکه دختره ی عوضی"



سیاوش: "حرص نخور عشقم، مهم منم که

فقط تو رو می بینم"

خندیدم و گفتم:

"این حرفا بهت نمیداد سیا"

آنیتا: "چرا؟"

شوهر من خیلیم رمانتیکه"



مهراد: "بیخیال این حرفا جدی این کتی خانوم ما چیشد؟"

کیارش: "رفت پیش مامانش"

مهراد از جاش بلند شد که آنجلا دستش و گرفت و گفت:

"آه مهراد نری پیش اونا"

مهراد: "پس برم پیش کی؟"

توی ه دختر خوشگل نشونم بده من میرم پیش اون"

آنجلا اشاره ای به دختر میز بغلیمون که



خواهر یکی از دوستای آرسامم بود کردوگفت:

"اون چگونه؟"

مهرداد لبخندی زد و لب آنجلا رو کشیدوگفت:

"زنداداش یکی بدونه ی خودمی تو"

و خوشحال رفت طرف دختره چیزی

بهش گفت بعد اینکه دختره سری به

معنای باشه تکون داد روبروش نشست

دخترنازی بود موهای عسلی رنگش و

ساده دورش ریخته بود و لباس قهوه ای

بلندی پوشیده بود توی صورتش

چشمای آبییش بیشتر از هرچیز دیگه جلب

توجه میکرد و جالبیش این بود که رنگ

چشماش هم رنگه کت مهراذ بود بهش

میخورد ۱۸سالش باشه و خیلیم ساده

بودطوری که حتی رژم نزده بود ولی

درعین حال خیلی ناز بودمن که خیلی ازش خوشم اومده بود

با صدای آنیتا که می گفت پاشید بریم

برقصیم چشم از مهرداد و اون دختر گرفتم

بچه همه پاشدن غیر از من و کیارش و ترنم و اهورا

عرفانه: "چرا نشستید پس پاشید دیگه"

ترنم گفت: "شما برید ما هم یکم بگذره میایم"

عرفانه: "تو چرا نشستی آرام خیر سرت خواهر دومادی"

من: "میام الان تو برو"



آنیتا روبه کیارش گفت:

"به این باشه اصلا نمیاد تو زود بیارش کیا"

کیارش: "تو برو برقص منم زودی با آرام میام"

سری تکنون داد و باهم به سمت پیست رقص رفتن

داشتم به بچه ها نگاه می کردم که کیارش سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت:

"ماهم بریم؟"

نگاهی به کیارش کردم که با ذوق هی به

من و هی به پیست نگاه میکرد

لبخندی زدم و گفتم:

"بریم"

سریع از جاش بلند شد و دستم و گرفت که

برگشتم طرف ترنم و اهورا و گفتم:

"شما نمیاید؟"

اهورا: "فعلا نه!"

ترنم: "اهورا پاشو بریم من میخوام برقصم"

دیگه تحملم تموم شده"



باتموم شدن حرفش سریع از جاش بلند

شد و منتظر به اهورا نگاه کرد اهورا نگاهی به

ماسه تا که منتظر نگاهش میکردم انداخت

وازش بلند شد و گفت :

"بریم"

وقتی به پیست رسیدیم به کیارش نزدیک تر شدم و آرام شروع به رقصیدن کردم

کیارشم بالبخند جذابی دستاش و ازهم باز کرد و آرام و مردونه همراهیم کرد

آهنگ بعدی ریتم آرومی داشت هم

ی زوجه به هم نزدیک شدن تو بغلم هم



## مشغول رقصیدن شدن

کیارش ابرویی بالا انداخت و بهم نزدیک شد

دستام و دور گردنش قفل کردم که دستاشو

محکم دور کمرم حلقه کرد اخمی کردم و

همونطور که هماهنگ با کیارش تکون می خوردم گفتم:

"آرومتر بابا، خفم کردیا"

حلقه ی دستاشو محکم تر کردوگفت:

"دوست دارم، مال خودمی، دلم می خواد"



باخنده گفتم:

"خیلی پرو شدیا ،به آرسام میگم حسابتو برس ه"

کیارش: "فعلا که قراره امشب به حساب کس دیگه ای برس ه"

من: "کی؟"

باابرو اشاره ای به مهدیه کرد که باحرص گفتم:

"خیلی بی ادب شدیا!"

کیارش: "مغز فندوقی تو منحرفه عشقم"

معرض اسمش و زدم که بالبخند مهریونی گفت:

"آرام خیلی خوشگل شدی!"

کاش امشب مراسم ازدواج ما بود!"

چیزی نگفتم که گفت:

"ولی بعد از اینا دیگه نوبت ماست"

خودت و آماده کن که تا چند وقت دیگه با خانواده میایم خدمتون"

من: "جدی؟"

کیارش: "بله دیگه خانومم"



من: "زود نیست؟"

کیارش: "صبر منم حدی داره دیگه عشقم تو هی خوشگل می کنی جلوی من مانور

میدی..."

باتموم شدن آهنگ حرفش نصفه موند

آروم ازش جداشم و برگشتم تا باهم بریم

که با اهورا چشم تو چشم شدم اینقدر بد

نگاهم می کرد که یه لحظه خشکم زد که باقرار

گرفتن دست کیا رو کمرم به خودم اومدم



کیارش: "آرام بریم دیگه"

چشم از اهورا گرفتم و رفتیم سر جای قبلیمون نشستیم

عرفان: "آرام خوبه نمی خواستی برقصیا"

آنجلا: "همون!"

نه به اون که نمیرفتی برقصی نه به اینکه نمیومدی بشینی"

من: "عروسیه داداشمه ها چه انتظاری دارید؟"

آنیتا سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت:

"ناقلا میرقصیدی یا واسه برادر شوهر بدبخت من عشوه میومدی"

پشت چشمی نازک کردم که باخنده ازم فاصله گرفت

سیاوش: "این مهرادم عجب مارمولکیه ها مخ دختره رو زد هیچ!"

کلیم وسط رقص لاو ترکوندن"

همون موقع اهورا و ترنم به جمعمون اضافه شدن

من: "مهرادم رقصید مگه؟"

من ندیدمش!"

عرفانه: "تو غیر ازکیارش مگه کس دیگه ایم"



می بینی خواهر من؟"

من: "عرفان!"

عرشیا: "راست میگه دیگه!"

اخمی کردم که کیارش گفت:

"اذیت نکنین خانومم و"

سیاوش و هیراد و عرشیا همزمان گفتن:

"اوووو"

همون لحظه نوبت رقص مهدیه و آرسام رسید

هممون ساکت شدیم و بالبخند به اون دوتا خیره شدیم

عزیزم!



خیلی بهم میومدن ، واقعا واسشون خوشحال بود

مهدی ه باناز کنار آرسام میرقصید و آرسامم که

چشم از مهدی ه بر نمی داشت وبای ه لبخند جذاب مردونه همراهیش می کرد

امیدوارم کنار هم خوشبخت بشن اونا لایق بهترینان

امشب هم ه چی عالی ه

کاش امشب باباهم بود

بود و سروسامون گرفتن تک پسرش و میدید

بودو مثل همیشه ه به پسرش افتخار می کرد

بودو عروسش و میدید





باقرار گرفتن دست کیارش روی دستم

از فکر بیرون اومدم و بانفس عمیقی بغضم و قورت دادم

کیارش سرش وبهم نزدیک تر کردو گفت:

"چیزی شده آرامم؟"

من: "داشتم فکر می کردم جای بابا خیلی خالی ه

کاش امشب کنارمون بود کیا!

همیشه می گفت یکی از آرزوهاش این ه که عروسی ه بچه هاش و ببین ه!"

کیارش: "آروم باش عزیزم!



مطمئن باش عمو فرهاد داره عروسی ه پسرش و میبینه!"

چیزی نگفتم که بانگشت شصت مشغول نوازش دستم شدم

خیلی خوشبخت بود که کیارش و داشتم، البته تاجایی که یادمه کیارش همیشه کنارم بوده و  
حمایتم کرده

واقعا وجود کیارش واسه تن و روح خستم مثل مسکنه

بعد بابا و آرسام هیچ وقت هیچ کس

نتونست مثل اون من و آروم کنه!

باتموم شدن آهنگ همه واسشون دست زدیم که اونام رفتن سر جاشون



بعد صرف شام مهمونا کم کم رفتن

ماهم همگی سوار ماشین شدیم تا آرسام

ومهدیه رو تا خونشون همراهی کنیم

اینبار آنتاوسیاوش با عرفانه اینا رفتن و من و کیا تنها بودیم

کیارش با خوشحالی پشت آرسام میروند و هی بوق می زد

کیارش: "آرام چرا دمقی؟"

پوفی کشیدم و همونطور که بانگشتای دستم بازی می کردم گفتم:

"حُب این که از امشب آسام دیگه خون نه نمیداد اذیتم میکنه"

دستم وگرفت و گذاشت رو دنده و دست

خودش و روی دستم گذاشت مشغول نوازش دستم شد

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

"درسته خیلی اذیتم می کرد ولی نبودنش

بیشتر اذیتم میکنه. خُب میدونی یه جورایی تنها میشم"

کیارش: "زیاد طول نمی کشه!"

من: "ها؟"



کیارش: "تنهایت زیاد طول نمی کشه

همین روزا خانوم خودم میشی و نمیزارم تنها بمونی"

لبخندی زدم و چیزی نگفتم یه لحظه برگشت طرفم و با دیدن لبخندم گفت:

"چه ذوقیم می کنه نکنه حرفای سیا راجب اون ترشیدگی و اینا درسته!"

دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم و باجیغ گفتم:

"کیارش!"

زد زیر خنده که محکم زدم رو بازوش و گفتم:

"بدجنس"



بلندتر خندید که حرصی گفتم:

"کیا؟"

"نخندا!"

بی توجه به حرص خوردن من همونطور داشت می خندید که گفتم:

"باشه کیا خان بخند موقع خندیدن منم میرسه"

وقتی اومدی خاستگاریم حالت میکنم"

دست از خندیدن برداشت و گفت:

"تو که بی جنبه نبودی عشقم"

باتوقف ماشین خواستم پیاده شم که دستم

و گرفت و نذاشت، اخمی کردم که گفت:

"یعنی قهری الان؟"



چیزی نگفتم که ادامه داد

"یعنی الان تا چند روز باید منت کشی کنم!"

باتقده ای که به شیشه ی ماشین خورد کیا شیشه رو داد پایین که سیاوش گفت:

"دل بکنید ازهم دیگه خرای عاشق"

من: "سیااا!"

سیاوش باخنده رفت که منم سریع از ماشین پیاده شدم کیارش اومد بغلم وگفت:

"همش تقصیر این سیاس به جون آرسام، آرامی عزیزم؟"

بی حرف نگاهش می کردم که گفت:



"آرام خانوم؟"

گلم؟

آشتی دیگه؟"

من: "فقط همین یه بار"

کیارش: "ای ب به چشم"

من: "تلافی همه ی اینارو وقتی اومدی خاستگاری در میارم"

کیارش: "ای بابا"

بیتوجه به کیارش رفتم طرف مهدی ه و

آرسام که آرزو جون و عمورضا کنارشون

بودن و داشتن یه چیزایی بهشون میگفتن



بعد چندتا سفارش آرزوجون وعمورضا

رفتن تا خواستم چیزی بگم عمه اومد و

خودش و انداخت تو بغل مهدیه و باگریه

شروع کرد به نصیحت کردنش

بعد اینکه خوب مهدیه رو چلوند رفت سراغ

آرسام ودوباره همون آش و همون

کاسه نمی دونم چقدر بود که عمه داشت با

این دوتا حرف می زد ولی اینقدری بود

که هم من هم آرسام ومهدیه وکلافه شده بودیم

من: "عمه جون بسته دیگه، حالا نوبت منه"

عمه چشم غره ای تحویلیم داد و دوباره مشغول حرف زدن شد

کلافه گفتم:

"عمه جون بسته دیگه"

عمه روبه آرسام و مهدیه گفت:

"اگه این آرام گذاشت من دوکلام

باهاتون حرف بزنم

بچه ها دیگه سفارش نکنم اگه.."



آرسام حرف عمه رو قطع کردوگفت:

"خیالتون راحت عمه جون"

عمه بعد اینکه دوباره دوتابیشون و بغل کرد با یه چشم غره به من گذاشت و رفت

لبخندی به روشون زدم وهمین که

دهن باز کردم چیزی بگم

یهو سروکل ه ی خروس بی محل اهورا

خان پیدا شد ،مهدی ه رو بغل کردوگفت:

"خوشبخت بشی آبجی کوچیکه"

دل‌م واست تنگ میشه"

یهو مهدیه زد زیر گریه و گفت:

"دل منم واست تنگ میشه اهورا"

اهورا آروم مهدیه رو از خودش دور کرد و

شونه هاش گرفت تو دستاش

اهورا: "آ آ خواهر کوچولوی من و گریه می کنی؟"

دیگه باید دست از لوس بازی



برداری، آرسام مثل من نیست که نازت و بخره ها"

آرسام: "چی میگی تو داداش؟"

من نوکرشم هستم"

اهورا: "میدونم پسر شوخی کردم"

اهورا اشکای مهدی ه رو پاک کرد و گفت:

"دیگه نبینم گریه کنیا!"

این شوهرتم اذیتت کرد بگو ادبش کنم"

مهدی ه خندید که اهورا گفت:



"آفرین دختر خوب، همیشه بخند"

پیشونی ه مهدی ه رو بوسید وبعد اون مردون ه آرسام و بغل کرد

اهورا: "آرسام مهدی ه واس ه خانواده ی ما از

هرچیزی باارزش تره، نمیخوام هیچ وقت ناراحتش کنی فهمیدی؟"

آرسام سری تکون داد وگفت:

"خیالت راحت، مهدی ه واسم باارزش ترین کسی ه که دارم"

من: "هی آرسام"

آرسام: "اوه حواسم به تو نبود"

اخمی کردم که هرسه تاشون زدن زیر خنده  
اهورا ضربه ای به شونه ی آرسام زدو گفت:

"خوشبخت بشید"

وکمی فاصله گرفت و به من نگاه کرد فکر

کنم الان دیگه نوبت منه

باخم از کنار آرسام رد شدم رفتم پیش مهدیه بغلش کردم

من: "بالاخره داداشم و دزدیا"

مهدیه از بغلم اومد بیرون گفت:

"خیلی بیشعوری آرام"

باخم گفتم:

"خُب راست می گم دیگه"

از گوشه چشم نگاهی به آرسام انداختم و باحسودی ادامه دادم

"هیچی نشده من و فراموش کرده"

آرسام دستم و کشید که پرت شدم تو

بغلش، محکم فشارم داد و گفت:

"آرام من داره حسودی می کنه آره؟"

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

"تو حسودی کردن داری آخه شتره؟!"



آرسام لپم و کشید گفت:

"کاملا مشخصه که حسودی نمی کنی"

چشم غره ای تحویلش دادم که با اهورا زدن زیر خنده

دوباره من و کشید تو بغلش و گفت:

"حسود منی تو"

خندیدم از بغلش بیرون اومدم

برگشتم طرف مهدیه و باختم گفتم:

"داداشم و اذیت کنی من میدونم و تو"

ترنم اهورا رو صدا زد که اهورا سریع رفت پیشش

ژستی خاصی گرفتم بالحن اهورا شروع کردم به حرف زدن

من: "مهدی ه"

آرسام واسه خانواده ی ما از هر چیزی

بارزش تره نمیخوام هیچ وقت ناراحتش کنی فهمیدی؟"

آرسام نگاهی به پشتم انداختم و بلند زد زیر خنده

مهدی ه ام باخنده ی ریزی گفت:

"خیالت راحت، آرسام واسم بارزش

ترین کسی ه که دارم"

اهورا: "هی مهدی"

با صدای اهورا که خیلیم خشن به نظر میرسید

یهو برگشتم عقب که برعکس تصورم که فکر

می کردم باقیافه ی عصبی ه اهورا مواجه میشم

دیدم داره بالبخند نگاهم می کنه باتعجب ابرویی بالا انداختم که چشمکی تحویلیم داد

دیگه چشمام بیشتر از این گشاد نمیشد اینم مشکل داره ها

نه به اینکه تو مراسم رم کرده بوده و هر لحظه

چشم غره تحویلیم می داد نه به الان که چشمک می زنه

پیشونیم و خاروندم برگشتم طرف مهدیه

و آرسام بعد اینکه دوباره بهشون تبریک

گفتم و واسشون آرزوی خوشبختی کردم

رفتم یه گوشه و ایستادم تا بقیه بیان واسه خدافظی

کیارش: "چقدر طولش دادی، بعد عمت و

بد نگاه می کردی که لفتش میده"

آروم خندیدم و چیزی نگفتم، خُب حرف حق جواب نداره

آنیتمتفکرنگاهی بهم انداخت و گفت:

"آرام به نظرت چرا آرسام و مهدیه

نمیخوان برن ماه عسل؟"

باتعجب صدایی که از حدمعمول بلندتر بود گفتم:

"مگه نمیخوان برن؟"

باتذکر رادوچشم غره ای که تحویلیم داد

خودم و جمع وجور کردم وبه آئینتا نزدیک تر شدم وگفتم:

"کی گفته نمیخوان برن؟"

چپ چپ نگاهم کردوگفت:

"خیر سرت خواهر آرسامی بعد از هیچی خبر نداری!"

من: "خب عمه هی دم به دقیقه بهشون

زنگ میزنه منم گفتم دیگه مزاحمشون

نشم، واسه همین خبر ندارم؛ حالا جدی

جدی نمیخوان برن؟"

شونه ای بالا انداختم وگفت:

"مهدیه که اینطوری می گفت، قضیه رو که

فهمیدی به منم خبر بده خوب؟"

من: "خب"

یهو استاد راد باعصبانیت برگشت طرفم وگفت:

"خانوم مهرجو اگه کلاس واستون خسته

کنندس میتونید تشریف ببرید بیرون"

ابرویی بالا انداختم وگفتم:

"نه استاد یه مسئله ای بود حل شد"

چند ثانیه خیره شد به چشمام منم از رو نرفتم

و بهش زل زدم که پوفی کشید دوباره مشغول توضیح دادن شد

باتموم شدن کلاس با آنیتا و عرفان ه از

کلاس زدیم بیرون که یهو عرشیا با دو اومد بغل عرفان ه و گفت:

"سلام چطورید؟"

جوابش و دادیم که گفت:

"بریم کافه؟"

لبخندی زدم و گفتم :

"اگه تو حساب می کنی باشه!"

آنیتام سریع گفت:

"آره اگه تو حساب می کنی منم حرفی

ندارم، اگه نه که من و عرفانه باید بریم یه سر خون‌ه ی ما"

چشم غره ی بامزه ای تحویل آیتا داد

که زدیم زیر خنده، لبخندی زد و بانگاهی به پشت سرش گفت:

"داداش ما داریم میریم کافه توام زود بیا"

برگشتم به عقب نگاهی کردم که دیدم داره

با محمدحبیبی یکی از پسرای کلاس که

این روزا خیلی باعرشیاو اهورا صمیمی شده بود حرف میزنه

سری برای عرشیا تکون داد دوباره



مشغول حرف زدن با محمد شد

انیتا سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت:

"این پسره چقد با این دوتا جیک تو جیک شده!"

من: "اوهوم!"

وقتی رسیدیم کافه مثل همیشه نوید اومد تا

سفارشامون و بگیره

نوید: "سلام خوش اومدید"

بالبخند جوابش و دادم و دادم که همون

لحظه اهورا و محمدم اومدن پیش مانسستن



محمد سلامی کرد که جوابش و دادیم، نویدم بعد اینکه سفارش رو گرفت رفت

اه اصلا نمیدونم اهورا چرا این پسر رو

دنبالش خودش کشونده و آورده اخلاق

این محمدم کپی اهوراس یکی ندونه فکر

میکنه داداش همن که اینقدر

شبیهن، حالا خود اهورا کمه اینم پسر دنبالش خودش میکشه

ابرویی بالا انداختم و پوفی کشیدم

بچه ها مشغول حرف زدن بودن که

گوشیم و از جیبم در آوردم و واسه مهدیه یه

پیام فرستادم که تا یه ساعت دیگه میرم خنوشون

آنیتا: "آرام کی میری پیش مهدی؟"

من: "بعد اینکه کیکم و خوردم"

اهورا: "منم باهات میام"

من: "نه تنها میرم توام یه وقت دیگه برو باید"

باهاش تنها حرف بزنم"

اهورا اخمی کرد و تا خواست چیزی بگه محمدم گفت:

"آرام خوب نیست اینقدر رکی"

من: "آقای حبیبی ترجیح میدم به اسم"

فامیلیم صدا بزنیید

درضمن مهمم اینه که خودم با این خصلتم مشکلی ندارم"

ایندفعه اهورا نداشت محمد حرفی بزنه وگفت:

"آگه با مهدی حرفی داری بهتره یه روزه

دیگه بری پیشش چون منم قراره برم بهش سر بزنی"

چشمام و توکاسه چرخوندم و چیزی نگفتم

بعد اینکه نوید سفارشامون و آورد لبخندی

زدم و ازش تشکر کردم

یه لحظه سرم و آوردم بالا که دیدم محمد که

روبروم نشسته به میز بغلی خیره شده با

چشمای ریزشده رد نگاهش و دنبال کردم

که دیدم به صالحی یکی از دخترای کلاس نگاه میکنه

چندباری تو کلاس متوجه نگاهش به

صالحی شده بود، انگار صالحیم از محمد بدش نمیومد

کیکم نصفه ول کردم و از جام بلند شدم بعد

اینکه کولم و رو دوشم مرتب کردم گفتم:

"بچه ها من دیگه برم"

عرشیا: "یکم بشین خودم میرسونمت"

بی اراده لپش وکشیدم وبالبخند گفتم:

"خودم میرم داداش"

اونم لبخندی زد وگفت:

"هر جور راحتی"

واقعا عرشیا فوق العاده بود بعضی اوقات فکر

میکنم با عرفان ه حرور میشه

با بچه ها خدافظی کردم و داشتم میرفتم که

باخودم گفتم چرا یکم سربه سر این پسره محمد نزارم؟

چندقدمی که رفته بودم برگشتم درحالی که

به زور جلوی خودم و میگرفتم که نیشم باز نشه

گفتم: "آقای حبیبی؟"

عرفان ه: "آرام برگشتی چرا؟"

من: "با آقای حبیبی یه کار کوچیک داشتم"

محمد: "بله؟"

انگشت شصتم و اشارمو بهم نزدیک کردم و گفتم:

"یه کار کوچیک باهاتون داشتم یه لحظه میاید؟"

یه ابرشو فرستاد بالا همونطور که بلند میشد گفت:

"البتّه"

لبخند کجی زدم که دیدم اهورا با موشکافی نگاه میکنه





آنیتا سرشو به معنی چی شده تکون داد کی

بی توجه بهش از شون فاصله گرفتم که محمدم دنبالم اومد

دستاش و انداخت تو جیبش و گفت:

"خب چیکارم داری؟"

محمدم قدش بلند بود ولی از اهورا و عرشیا

کوتاه تر بود هیکلشم خوب بود ولی بازم به

پای اهورا و عرشیا نمی رسید چشمای

گیرای آبی داشت و لب و دهنی متناسب



و تنها چیزش که به نظر خوب نبود ریشای بلندش بود

کلافه نگاهم کرد و گفت:

"نکنه الکی گفتمی کارم داری"

من: "اوه نه"

من، آ...

فقط میخواستم بگم میدونم از صالحی خوشتر میاد"



اخمی کرد وگفت :

"کی همچین حرفی زده؟ من علاقه ای

بهش ندارم "

من: "بیخیال !

انکار نکن "

محمد: "اگه این حرفی که زدی واقعیتم

داشت به کسی مربوط نبود ولی بااین حال

بازم می‌گم همچین چیزی نیست و من به

عسل (صالحی) علاقه ای ندارم "

داشت می رفت که با مکث گفتم :

"امیدوارم همین‌جور باشه که میگی "

با تعجب برگشت طرفم و گفت:

"منظورت چی ه؟"

من: "بیخیال مهم نیست،

تو که دوستش نداری!"

اومد روبروم و گفت:

"میگم منظورت از اون حرف چی بود"

من: "خب از اونجایی که عسل خودش به

کسی علاقه داره بهتره زیاد وابستش نشی"

شکه نگاهم کرد ودهنش و باز کرد که چیزی

بگه ولی منصرف شد و با عصبانیت از کافه بیرون زد

اهورا که از اون موقع مارو زیر نظر گرفته بود

از جاش بلند شد و اوامد کنارم و گفت:

"محمد چش شد یهو؟"

ابرویی بالا انداختم و باحالت مسخره ای گفتم:

"دوست توئه از من میپرسی؟"

اخمی کرد و از کافه بیرون زد

دستی برای بچه ها تکون دادم و رفتم بیرون

دستم و واسه اولین تاکسی بلند کردم و

آدرس خونه ی آرسام و دادم

بعد نیم ساعت به خونشون رسیدم و

زنگشون فشار دادم که در با صدای تیکی باز شد #306Part

وارد آسانسور شدم و دکمه ی شماره ۱۰افشار دادم

از آینه آسانسور نگاهی به خودم انداختم و

مقنعم و درست کرد همونطور داشتم به خودم

نگاه میکردم که باتوقف آسانسور درش و باز

کردم و رفتم بیرون که دیدم مهدیه جلوی درشون منتظرمه

لبخندی زدم و گفتم:

"سلام"

باذوق پرید بغلم وگفت:

"سلام شتره دلم برات تنگ شده بود"

خندیدم و از خودم جداش کردم

همونطور که بند کتونیم و باز می کردم وگفتم:

"تعارف نمی کنی پیام تو"

مهدی: "ایش تو که دیگه تعارف کردن

نمیخوای خودت بیا دیگه"

بعد تموم شدن حرفش رفت داخل





واقعا نمیدونم باچه امیدی این و واسه داداشم گرفتم!

کتونیم و درآوردم و رفتم تو

سرکی توی اتاقادکشیدم و گفتم:

"مهدی آرسام کجاست؟"

مهدی: "یکی از دوستاش بهش زنگ زد

اونم زودی رفت"

کولمو پرت کردم رویکی از مبلا

خودمم رویه مبلا دیگه نشستم

مهدی: "از تو آشپزخونه داد زد

"آرام چی میخوری؟"



من: "فرقی نداره فقط زود بیا تا اون دیوونه نیومده باید باهات حرف بزنم"

مهدیه درحالی که بایه سینی تو دستش میومد

طرفم گفت:

"کی دیوونس آرسام؟"

چشم غره ای تحویلش دادم وگفتم:

"نه اون پسرعموی خلت و میگم"

ایندفعه مهدیه چشم غره رفت که دوتایی آروم خندیدیم

خم شدم و چایی که مهدیه آورده بود و برداشتم

من: "آنیت می گفت نمیرید ماه عسل



آره؟"

مهدی: "آره"

من: "خب چرا؟"

مهدی: از جاش بلند شد و اومد بغلم جا گرفت

دستام و گرفت و گفت:

"قول بده چیزایی که میگم بین خودم بمونه"

من: "بِه کیارشم نگم؟"

پوفی کشید و چیزی نگفت

مهدی: "آرام باید باهات دردو دل کنم وگرنه می ترکم"

دستاشو گرفتم و گفتم:

"وای مهدی داری نگرانم می کنیا"

مهدی: "آرام این موضوعی که میخوام بهت

بگم مربوط به نرفتنمون به ماه عسلم میشه"

من: "اوف مهدی جون به لبم کردی میگی چیشده؟"

مهدی: "نفس عمیقی کشید و گفت:

"اوم..."

من...

اوه ...

من و آرسام .

با خم گفتم:

"تو و آرسام میخواین از هم جداشید؟"

واقعا که شما که هم و دوست داشتید!

این بود هم ی عشق و علاقتون که یه

هفته از زندگی مشترکتون نگذشته میخواین جداشید؟

شما واسه رسیدن بهم اون همه سختی و

تحمل کردید که حالا از هم جدا شی... "

پرید بین حرفم و روبه من که مطمئنا از

عصبانیت قرمز شده بودم گفت:

"چی میگی طلاق چی ه دیگه؟"

چرا چرت و پرت میگی؟

چی زدی ها؟"

من: "ع ه یعنی مشکلی ندارید؟"

مهدی: "نه"

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

"خب خداروشکر"

حالا بدون من من کردن بگو چیشده"

مهدی ه سرش و انداخت پایین و باچشمای

بسته سریع گفت:



"من حاملم"

باچشمای گردشده به مهدی ه ی خیره به زمین نگاه میکردم

چند ثانیه طول کشید تا حرفش و هضم کنم

وقتی حرفش و متوجه شدم

آروم و ناباور گفتم:

"تو..."

"وای"

مهدی ه: "آره بدبخت شدم"

باخوشحالی از جام بلند شدم و گفتم:

"شوخی میکنی؟"



وای مهدی این بهترین خبری بود

که تو عمرم شنیدم

وای خدای مرسی "

ی ه قر ریز دادم و گفتم:

"وای دارم عمه می شم"

یهو نشستم بغل مهدی ه و گفتم:

"باید ی ه خدمتکار استخدام کنی، نباید زیاد کار کنی

وای مهدی دختره یا پسر؟"

مهدی ه تاخواست چیزی بگه سزیه گفتم:





"اوه آره هنوز زود جنسیتش مشخص

شه، عمش قربونش بره وای گوگولی"

مهدی: "پسره"

من: "از کجا میدونی آخه شتره شاید دختر بود

آخی، الهی عمه قربونش بره"

مهدی: سر به زیر گفت:

"نه پسره!"

من: "از کجا اینقدر مطمئنی آخه؟"

مهدی: "چون وقتی رفتم سونو مشخص شد پسره"

باتعجب گفتم:

"نه بابا چه خوب، پس پسره

مهدی علم چقدر پیشرفت کرده ها قبلنا باید

صبر می کردن تا سه ماهشون بشه بعد

جنسیت بچه مشخص می شد ولی الان تو

روزای اول بارداری جنسیت و مشخص می کنن

آفرین بابا خوشم اومد"

مهدی: "چی میگی آرام من چهار ماهمه"

من: "ها؟"

مهدی: "الان تو ماهه چهارم و بارداریم"

من: "اوه یعنی تو دوران عقد"

حرفم و نصفه ول کردم و زدم زیر خنده

وای چقدر هل بودن

بلند بلند می خندیدم و مهدی ام باحرص

وشگونم می گرفت

مهدی: "کوفت"

ایشالا توام می بینم که هنوز عقد نکرده

شکمت بالا اومده"

من: "من؟"

چی مگه من مثل شما دو تا خنگم

مهدی: "آرام حالا چیکار کنم؟"

من: "خب اول باید بریم واسه اتاقش کاغذ

دیواری انتخاب کنیم نه نه قبلش باید

وسایل اتاقش و انتخاب کنیم بعد کاغذ

دیواری و تاباهم همخونی داشته باشن

اوم بعدشم باید بریم برایش کلی لباس بخریم

وای اوخی عزیزم ، خداکنه شبیه آرسام بشه"

مهدی: چپکی نگاهم کرد که سریع گفتم:

"نکن اونطوری چشمای برادرزادم کج میشه"

سریع به حالت عادی برگشت و خیلی

سریعتر تغییر حالت دادو باحالت تنهاجمی گفت:

"چرا شبیه آرسام؟"

پسرم باید شبیه خودم بشه

درضمن من منظورم این بود که

چجووری موضوع وبه مامان اینا بگم آخه خجالت می کشم"

من: "اون وبسپر به من خودم حلش می کنم"

مهدیه با ذوق گفت:

"جدی؟"



دستی روی شکمش کشیدم و گفتم:

"آره جدی"

از جام بلند شدم و کولم و برداشتم که مهدیه گفت:

"عه کجا؟"

من: "دیگه برم"

مهدیه: "نه صبر کن داداشتم بیاد"

دلخور میشه ها"

من: "فداسرم بی شعور تو این دوسه روزی ه زنگم بهم نزده"

مهدیه: آرام خندید و خواست بلند شه که سریع

گفتم:

"بلند نشیا!



خودم میرم ، تو استراحت کن "

وقبل اینکه بهش فرصت مخالفت بدم از خونه شون اومدم بیرون

کتونیا و پام کردم و وارد آسانسور شدم

دکمه ی پارکینگ و فشار دادم و طبق عادت

از آینه آسانسور شروع به واریسی خودم کردم

باتوقف آسانسور ازش بیرون اومدم

همونطور که کولمو رو دوشم مرتب می کردم

از در باز کردم و نگاهی به خیابون خلوت

انداختم انگاری باید تا خیابون اصلی پیاده

برم چون هیچ خبری از ماشین نیست

پوفی کشیدم و درو بستم و باقدمای تند به

سمت خیابون اصلی رفتم

هنوز چند قدمی از خون‌مهدی‌ها اینا دور نشده

بودم که یه ماشین با سرعت پیچید جلوم

هیی کشیدم و یکم پریدم بالا

وقتی ترسم کم شد نفس عمیقی کشیدم

باخم به ماشین خیره شدم که همون لحظه



اهورا از طرف راننده پیاده شد

من: "دیوونه شدی احمق؟"

نمیتونی مثل آدم علام وجود کنی؟"

باخمی صد برابر وحشتناک تر از من اومد جلو

بازوم و گرفت دنبال خودش کشوند

من: "اهورا؟"

چه غلطی می کنی دیوونه؟

هی باتوام"



بی توجه به حرفام و تقلاهام در سمت کمک

راننده رو باز کرد و من پرت کرد توماشین

وبا همون اخم خودشم سریع سوار ماشین شد

من: "این کارا یعنی چی ها؟"

اهورا: "چی به محمد گفتی که اونطور بهم ریخته ها؟"

من: "اوه بگو پس چرا اهورا خان دوباره قاطی کرده

موضوع سر رفیقشون ه"

اهورا: "آرام"

من: "خیل خب فقط بهش بگو آرام"

باهات شوخی کرد تو چرا جدی گرفتی؟"

اهورا: "منظورت چی؟"

من: "توبگو خودش می فهمه"

اهورا اخماشو کمی از هم باز کرد و گفت:

"خب دیگه تو برو من میخوام برم پیش مهدی"

دست به سین ه به صندلی تکیه دادم و گفتم:

"شوخیت گرفته، کجا برم؟"

من و برسون خونمون"

اهورا: "برو بابا"



من: "زدی بازوم و داغون

کردی ،حالام پررو بازی در میاری"

پوفی کشید و گفت:

"نمیدونم چه گناهی کردم که باتو روبرو شدم"

باتموم شدن حرفش ماشین وروشن

کردم وسمت خون ه ی ما روند

\*\*\*\*\*

از ذوق عمه شدنم فردای اون روز به بهترین پاساژی که سراغ داشتم ،رفتم

پاساژش خیلی خوبه بودکلی لباس بچگون ه و اسباب بازیای خوشگل داشت

با ذوق به لباسای کوچولو نگاه می کردم

که همون موقع گوشیم زنگ خورد، بادیدن

اسم کیارش سریع تماس و متصل کردم و گفتم:

"سلام عشقم"

کیارش: "سلام عزیزم خوبی؟"

من: "خیلی خوبم تو چطوری؟"

کیارش: "منم خوبم، کجایی تو آرام؟"

اومدم خونتون عمت گفت خون نه نیستی"

من: "آره اومدم خرید"

کیارش: "چه خوب آدرس بده منم پیام"

آدرس پاساژو بهش گفتم

من: "زود بیا باشه؟"

کیارش: "یه ربع دیگه اونجام"

من: "باشه فعلا"

کیارش: "فعلا"

تماس و قطع کرد و وارد مغازه ای شدم که

ی‌ه لباس سرهمی‌ه آبی رنگ تو ویترنش بود

بعد اینکه‌ه اون لباس‌ه و چندتا دیگ‌ه ست بچگون‌ه از اونجا خریدم

از مغازه اومدم بیرون رفتم طرف ی‌ه لباس

فروشی دیگ‌ه، وای چقدر اینا خوشگلن دلم

می‌خواد همشون و بخرم، رفتم جلوی

مغازه وب‌ه لباساش خیره شدم که دست

مردون‌ه ای دور شونم حلقه شد

بدون اینکه‌ه برگردم طرفش گفتم:

"ده دقیقه دیر کردی"

کیارش: "شرمنده خانومم"

لبخندی زد سرم و گرفتم بالا گفتم:

"بیخیال مهم نیست"

باشیطنت لبخندی زد وبی مقدمه گفتم:

"اگه اینقدر عجله داری من مشکلی ندارم"

من: "ها؟"





کیارش: "میگم اگه اینقدر واسه ازدواج با من

و بچه دار شدن عجله داری من می تونم

این لطف در حق بکنم و زودتر پیام خاستگاریت"

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

"چقدر تو بامزه ای کیا!"

کیارش: "تازه فهمیدی؟"

من: "اوهوم"



کیارش: "بعد بهت می‌گم گیجی ناراحت میشی"

حرفی اشمش و صدا زدم که آرام خندید و گفت:

"خیلی خب حالا چرا اومدی اینجا؟"

پاکتای خرید بالا گرفتم و گفتم:

"خرید"

دستی به چوونش کشید و گفت:

"ولی فکر کنم این لباسا یه نمه برات بزرگ باشن نه؟"

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

"امروز چقدر خوشمزه شدی کیا"

سرشو آورد جلو درحالی که به لبام نگاه می کرد می گفت:

"ولی تو خوشمزه تری"

باخنده هلش دادم عقب وگفتم:

"میدونم"

سری تکون داد وگفت:

"حالا جدی جدی چرا اومدی اینجا؟"

من: "دارم واسه برادرزادم خرید میکنم خب!"

کیارش اوه کشداری گفت و ادامه داد

"کو تا اون دو تا بچه دارشن؟ ولی اگه

بزاری زودی پیام خاستگاریت ما میتونیم زود بچه دارشیم"

چیکی نگاهش کردم و گفتم:

"همچین میگی اوه انگار چقدر مونده پنج ماه

دیگه عشق عمش ب به دنیا میاد دیگه"



کیارش با چشمای گرد شده گفت:

"نه!"

بالبختند گفتم:

"آره"

کیارش: "یعنی..."

من: "آره بابا آره"

کیارش: "یعنی آرسام داره بابا میشه؟"

توأم داری عمه میشی، منم شوهر عمه!"

خندیدم که با ذوق هلم داد سمت اسباب بازی فروشی

من: "هی کیا چیکار میکنی"

نگاهی به اسباب بازی انداخت و گفت:

"واسش اسباب بازی میخریم دیگه

حالا دختره یا پسره؟"

من: "پسره"

کیارش: "ای بابا حالا نمیشه دختر باشه؟"

مسخره نگاهش کردم و گفتم:

"این دفعه رو ببخش دیگه"

خندید و گفت:

"عوضش تو واسم یه دختر خوشگل مثل خودت میاری مگه نه؟"

من: "نه!"

چون من پسر دوست دارم"



کیارش: "مگه حرف تویی؟"

هرچی من بگم همون میشه یه دختر که اسمش میزاریم ...

اوم...

"کیارا"

یه ابروم و فرستادم بالا و گفتم:

"چرا کیارا؟"

من آتوسا دوست دارم "کیارش": "کیارا چون به اسم من بخوره

دیگه رو حرف آقاتون حرف نزن "

پوفی کشیدم که یه عروسک باربی برداشت و گفت:

"وای چه خوشگله این و بگیریم برای بچه ی آرسام؟"





پوفی کشیدم و گفتم:

"کیا دلبندم بچه پسر نه دختر"

کیارش: "خب حالا، میگرم واسه دخترمون"

من: "خلی تو"

کیارش: "چاکریم"

باخنده دیوونه ای نثارش کردم و به بقیه ی اسباب بازی خیره شدم

.  
.  
.  
.  
.

من: "وای عمه از دیروز تا حالا داری"

مدام همین حرفارو تحویل میدی، فقط یه هفتس دیگه!

تو برو با خیال راحت خوش بگذرونم، اصلا نگران من نباش"

عمه: "آخه من چجوری تورو تنهات بزارم وبرم؟"

اصلا من نباشم تو میخوای چی بخوری؟"

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

"عمه، قربونت برم، من قبلنم تنها

بودم، اولین بارم نیست که، بعدشم



مطمئن باش من نمیزارم بهم بد

بگذره، اصلا کیارش چیکارس؟

میگم واسم غذا درست کنه"

عمه:"اگه شهره اصرار نمی کرد اصلا نمی رفتم"

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

"وا عمه! شهره جون که اصلا اصرار نکرد تا

اسم کیش اومد بدون معطلی قبول کردی"

چشم غره ای تحویلم داد که باشی طنت گفتم:

"بیخیال، اصلا نگران من نباش تو برو

مجردی خوش بگذرون، کلیم به خودت برس

خدا رو چه دیدی الان داری تنها میری

ولی شاید برگشتنی با یه مرد جذاب و جنتمن برگشتی"

معترض اسمم و صدا زد که با خنده از

آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم تو اتاقم

عمه: "آرام دیگه سفارش نکنما!

اصلا به آرسام زنگ میزنم بیاد دنبالت بری پیش اونا"

باحالت زاری نگاهش کردم و کلافه گفتم:

"به آرسام زنگ نزنیا عمه، بزار راحت باشن"

شهره جون: "مریم بیا بریم دیگه، آرام که بچه نیست عزیزم"

من: "منم سه روزه همین و بهش میگم"

تا عمه دهن باز کرد چیزی بگه صورتش و بوسیدم و گفتم:

"برو خدا به همراهت، به جای منم خوش بگذرون"

با شهره جونم خدافظی کردم که رفت و سوار ماشینش شد

من: "عمه برو دیگه همه منتظر توان"

صورتش و بوسیدم و خدافظی کرد و بالاخره رفت!

نفس راحتی کشیدم و رفتم تو

در و بستم باخیال راحت رو کاناپه جلو

تلویزیون لم دادم

آخیش!

باصدای زنگ موبایلم بی حوصله بدون

اینکه چشمام و بازکنم برش داشتم و تماس متصل کردم

باصدای خواب آلودی گفتم:

"هوم؟"

مهدی: "سلام آرامی خوبی؟"



من: "اوهوم!"

مهدی: "عمه رفتش آرام؟"

من: "اوهوم"

مهدی: "خوابی آرام؟"

من: "اوهوم"

مهدی: "کوفت و اوهوم! ساعت هفت آماده"

باش اهورا میاد دنبالت واسه شام بیای اینجا باش؟"



من: "باشه"

بدون اینکه بزارم چیزی دیگه ای بگه

تماس و قطع کردم و دوباره و خوابیدم

.

.

.

باصدای زنگ خونه به زور چشمام و باز

کردم، خواب آلود از جام بلند شدم و کورمال

کورمال دنبال کلیدبرق گشتم، برق و

روشن کردم و از اتاق بیرون رفتم

صدای زنگ یه لحظه ام قطع نمی شد

فشی به کسی که پشت در بود دادم و در

حالی که چشمم نیمه باز بود بادو از پله ها

اومدم پایین وسطه پله ها بودم که یهو پام

پیچ خورد آخی گفتم و کمی مچ پام و ماساژ

دادم لنگ لنگون رفتم طرف آیفون

و بدون اینکه ببینم کی ه درو باز کردم

در ورودیم باز کردم و درحالی که می لنگیدم

خودم و پرت کردم روی نزدیک ترین

مبل و مشغول ماساژ دادن مچ پام شدم

با صدای عصبی اهورا که حرصی می گفت:

"چرا این در بی صاحب و باز نمی کردی؟"

سرم و آوردم بالا که یکم با تعجب نگاهم

کردو یهو بلند زد زیر خنده

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و زیر لب گفتم:



"خداشفات بده"

اهورا ولی بی توجه به حرفم گفت:

"موهاشوا!

وای چشماشوا!

شبی ه قورباغه شدی"

قیافم و کج و کوله کردم و گفتم:

"هههه چقدر بانمکی تو! درضمن اسم خودت

و رومن نزار قورباغه ی زشت!"

یهواخمی کرد و گفت:

"لیاقت نداری به روت بخندم پررو میشی"

برو بابایی نثارش کردم که بااخم گفت:

"چرا آماده نشدی؟ مگه مهدیه بهت نگفت

ساعت شیش میام دنبالت؟"

چیزی نگفتم که حرصی گفت:

"چرا برو بر من و نگاه می کنی؟ برو آماده شو بریم دیگه"

درحالی که رو مبل رو برویی تلویزیون می نشست باغر گفت:

"حالا دوساعت طول میکشه تا آرایش کنه!"

ریلکس کنترل تلویزیون برداشت

وروشنش کرد، کانال و عوض کرد و روی

شبکه ای که فوتبال بارسا رو گذاشته بود مکث کرد و گفت:

"اینجا رو دو— یک عقبیده. هه امشب میبازید!"



از جام بلند شدم و لنگون رفتم کنارش

نشستم به صفحه ی تلویزیون خیره شدم

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

"چرا می لنگی؟"

مثل خودش نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

"وقتی میومدم درو باز کنم پام پیچ خورد!"

اهورا: "دست و پا چلفتی!"



وشگونی از بازوی عضلانش گرفتم که با آخ بلندی گفت:

"مریضی روانی؟"

من: "روانی خودتی!"

اهورا: "تویی!"

من: "نخیرم تویی"

باخمای درهم گفت:

"تویی، تویی!"



کوسن رو مبل و برداشتم و محکم کوبیدم

روسرش و باجیغ گفتم:

"تویی تو"

کوسن و ازم گرفت و محکمتر کوبید توسرم

و بالبخند حرص دراری گفت:

"نه تویی!"

گل، چه گلی میزنه نیمار

با صدای گزارشگر که خبر از گل بارسا میداد

جیغی از سر خوشحالی کشیدم و با ذوق گفتم:

"ایول، عشق خودمی نیما، آفرین پسر

یکی دیگه بزنی روی این قورباغه کم

ش، دیگه هیچی نمیخوام"

برگشت طرفش با لبخند چند بار ابروم و

فرستادم بالا که گفت:

"حق میدم بهت واسه تیمی مثل بارسلونا

مساویم خوبه، مثل ما رئالیا نیستید که همیشه ببرید"

من: "نخندون من و هم الکلاسیکو رو بردیم

هم تو صدر جدولیم، باچه رویی این حرفا رو میزنی.."

هنوز حرفم تموم نشده بود که بازم صدای

گزارشگره دراومد که با صدای بلندی می گفت:

"گل، گل، گل برای بارسا"

همزمان برگشتیم طرف #Part314

تلویزیون، خندیدم و باز برگشتم طرفش

که یهو تلویزیون خاموش کرد

من: "ع!"

چرا خاموشش کردی دیوونه"

اهورا: "بس دیگه، برو آماده شو مهدی منتظرمون"

من: "میخوام بازی و ببینم، روشنش کن"

اهورا: "نه برو آماده شو بریم"

من: "کنترل وبده!"

اهورا: "نمیدم برو"

خم شدم روش که کنترل ومحکم تو

دستش گرفت و دستش و برد بالا

خودم و کشیدم بالا که دستش و برد بالاتر

من: "بدش من"



اهورا: "ن... می... دم"

بیشتر بهش نزدیک شدم وی ه طرف کنترل

و گرفتم و کشیدم که اونم محکمتر کشیدش

یهو کنترل ول کرد که منم تعادلم از دست

دادم و لحظه ی آخر که داشتم میوفتادم به

یقه ی اهورا چنگ زدم، ولی نه تنها

جلوی سقوطم و نگرفت و پهن زمین

شدم، بلکه اون غول بیابونیم با اون

وزنش افتاد روم

با درد چشمام و بستم و گفتم:

"آی خدا لعنتت کنه اهوراکه فقط مایه ی دردسری، آخ کمرم"

چشمام و باز کردم که دیدم بالبخندی

محوی زل زده بهم باحرص کوبیدم رو سینش و گفتم:

"پاشو بینم گنده بک"

دستش گذاشت دو طرفم و سنگینیش و

ازروم برداشت ولی همچنان روم بود

من: "چرا مثل بز زل زدی به من پاشو دیگه"

باشیظنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

"نچ جام خیلی خوبه"

من: "نه بابا!"

اهورا: "جون تو!"

من: "جون ترنم جونت!"





بالبخت گنده ای گفت:

"جون کیارش جونت"

من: "اوه با کیا کاری نداشته"

باش، فهمیدی؟! "

چشم غره ای تحویل داد وهمونجورکه

داشت بلند میشد باحرص گفت:

"با کیا کاری نداشته باش، پسره ی تحفه"

از جام بلند شدم و گفتم: "هوی شنیدما"

اهورا: "فدا سرم!"

برو آماده شو بریم، برو"

لنگ زنان از پله ها بالا رفته بعد تعویض

لباسم و کمی آرایش، یه دست لباس

واسه خون‌ه‌ی آرسام اینا برداشتم و رفتم پایین پیش اهورا و گفتم:

"بریم!"

اهورا: "فلک‌ه‌ی گازو بستنی؟"

من: "نمیخواد بیا بریم!"

سری به معنای تاسف تکون داد و

سوئیچش و به طرف گرفت و گفت:

"تو برو سوار شو من برم فلکه رو ببندم و برق رو خاموش کنم"

تو که این چیزا حالت نیست"

بی خیال شونه ای بالا انداختم و سوئیچ و ازش گرفتم و سوار شدم

من: "سلام"

مهدی: "سلام خوش اومدی عزیزم"

لبخندی زدم و دستم و به طرف آرسام

دراز کردم که دستم و کشید و پرتم کرد تو بغلش

آرسام: "چطوری فسقل؟"

من: "خوبم، تو چطوری؟"

آرسام: "خوبم"

از بغلش بیرون اومدم که بالبخند با اهورام

دست داد و تعارفش کرد بشینه

تو اتاق مهدیه و آرسام، لباسام و عوض

می کردم که بهو در باز شد

هیچی کشیدم و بادیدن مهدیه حرصی

نگاهش کردم

خندیدو گفت:

"خوب بابا نخور من و با اون چشمت"

من: "اوف مهدیه، تو کی یاد می گیری

قبل از اینکه وارد جایی بشی در بزنی هوم؟"

مهدیه: "بیخیال این حرفا شما دوتا چرا اینقدر دیر کردید؟"



من: "خواب مونده بودم!"

چپکی نگاهم کرد و گفت:

"طفلی اهورا حتما کلی حرص خورده!"

من: "چه خوب!"

مهدی: "راستی آرام؟"

من: "هوم؟"

مهدی: "مامان گفت فردا همه خونشون دعوتیم"

من: "خب چیکار کنم!"

مهدی: "خب خره توام دعوتی دیگه"



من: "خب؟"

حتماتوام میخوای من فردا قضیه ی

بارداریت رو به بقیه بگم آره؟ "

مهدیه: "قربون آدم چیز فهم"

چشمکی زدم و گفتم:

"قضیه رو حل شده بدون آبجی"

مهدیه: "چاکریم"

من: "مابیشتر"

بلند خندید و گفت:

"پاشو بریم پیش پسرا"

رفتیم تو آشپزخونه که به مهدی گفتم یه

لیوان آب بهم بده

لیوان آبو داد دستم که همون لحظه

صدای زنگ در اومد با تعجب گفتم:

"منتظر کسی بودید؟"

آره ای گفت و رفت بیرون، لیوان آب

و سر کشیدم بعد شستن لیوان رفتم بیرون

که دیدم کیارش اومده

لبخند خوشحالی زدم و گفتم:

"کیا؟!"



کیارش که باهورا دست میدادلبخندی

تحویلم دادوبعد اینکه به همشون سلام کرد

اومد طرفم و همونطور که میکشیدم تو بغلش گفت:

"سلام عشقم"

ازبغلش بیرون اومدم وگفتم:

"سلام"

تو اینجا چیکار میکنی؟"

خندید و گفت:

"میخواهی برم؟"

مشتی به بازوش زدم و خندیدم

باهم به طرف یکی از مبلا رفتیم و روش نشستیم

مشغول حرف زدن بودیم که یهو کیارش

روبه آرسام گفت:

"راستی داداش"

آرسام: "جانم"

کیارش: "اگه اجازه بدی وقتی عمتون

برگشت، میخوایم با مامان، بابا بیایم واسه

خاستگاریه آرام"

یه لحظه همه ساکت شدن

که برگشتم با تعجب خیره شدم

به کیارش

فکر نمی کردم بحثش و وسط بکشه

آرسام خندید و گفت:

"فکر میکردم زودتر از اینا دست بجنبونی"

کیارش با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت:

"مگه این خواهر شما میزاشت؟"

تا حرفش میومد وسط سریع میگفت الان زوده!"

مهدیه با نگاهی به من گفت:

"میخواسته ناز کنه!"

وگرنه از خدایه من میشناسمش"

کیارش و آرسام بلند خندیدن و منم چشم

غره ای تحویل مهدیه دادم

با بلند شدن یهویی اهورا همه نگاه ها

برگشت طرف اون

مهدیه: "چیزیدمیخواهی اهورا؟"

با خمی که چند دقیقه ای میشد رو پیشونیش

جاخشک کرده بود گفت:

"میرم بالکن یه هوایی بخورم"

باتموم شدن حرفش سریع از پیشمون رفت

آرسام: "مهدیه اهورا خوبه؟ ناراحت به نظر میرسه"

مهدیه شونه ای بالا انداخت و گفت:

"نمیدونم"

کیارش با لبخند شیطونی گفت:

"راستی آرسام یه چیزایی شنیدم"

آرسام با تعجب گفت:

"چه چیزایی؟"

آروم خندید و گفت:



"چیزای خوب خوب"

آرسام با چشمای ریز شده گفت:

"منظورت چی ه کیا؟"

کیارش: "بچه رو میگم"

تبریک میگم داداش ، تو نباید به من میگفتی؟ هوم؟

"آرسام با تعجب گفت:

"تو از کجا فهمیدی؟"

مهدی ه حرصی گفت:

"معلومه دیگه آبجی جونت گفته"



آرسام: "کی به آرام گفت؟"

مهدی: "من گفتم"

من: "وایستا، وایستا"

یعنی اگه مهدی ه نمی گفت، تو نمیخواستی بهم بگی؟"

از جام بلندشدم باختم رفتم سمتش که خندید و گفت:

"نه بابا من غلط بکنم"

خودم و پرت کردم کنارش و محکم صورتش و بوسیدم

من: "تبریک میگم عزیزم"

اونم محکم صورتم و بوسید گفت:



"ممنون آجی"

کیارشم از جاش بلند شدو با مهدی ه دست و

داد وبهش تبریک گفت ، بعد اونم اومد کنار

آرسام ومردونه هم و بغل کردن

که همون لحظه اهورا سررسید

ابرویی بالا انداخت وگفت:

"چی شده؟"

مراسم نامزدی ه آرام و کیارش ه؟"

کیارش خندیدو کسی چیزی نگفت

اهورا دستی پشت گردنش کسید وگفت:





"بیخیالش!"

مهدیه من باید برم"

مهدیه: "عنه یعنی واسه شام نمیمونی؟"

اهورا: "نه یه کاری واسم پیش اومده

باید برم"

مهدیه دمق باشه ای گفت که اهورا

دستش و دور گردنش حلقه کردوگفت:

"فردا زود بیاید"

صورتش و بوسید بعد خدافظی با ما از خونه بیرون زد

بارفتن اهورا رو به کیارش گفتم:

"کیا اون چیز میزا هنوز تو ماشینتن؟"

کیارش لبخندی زدو گفت:

"آره"

الان میرم میارمشون"

مهدی: "چیو؟"

من: "صبر کن الان میفهمی"

بارفتن کیارش مهدی دوباره گفت:

"بگو دیگه"

من: "هرچی مال تو نیست"

با صدای زنگ آرسام رفت ودررو باز کردو

چند لحظه بعد کیارش با یه عالمه پاکت اومد تو

وجالبتر از همه خرسی بزرگی بود که تو دستش بود

اینو باهم نخریده بودیم پس حتما خودش

اینو واس بیچه خریده

مهدیه باذوق رفت طرف کیارش و گفت:

"وای مرسی"

آرسام واسه کمک به کیارش نصف خریدا

رو ازش گرفت و کمک کرد تا ببرنش تو اتاق

مهدیه تشکری از کیارش کرد و روی



تخت نشست و باذوق مشغول باز کردن پاکتا شد

من: "کی اتاقش و آماده

من: "سلام"

آرزو جون: "سلام دختر قشنگم خوبی؟"

من: "ممنوم شما خوبید؟"

لبخندی زد و گفت:

"منم خوبم"

بیاتو عزیزم"

از جلوی در کنار رفت و بعد من مشغول

احوالپرسی با مهدی ه و آرسام شد

با او مدن اون دوتا باهم به طرف نشیمن

میرفتیم که عمور ضاهم جلومون سبز شد بعد

اینکه به اونم سلام کردیم وارد نشیمن شدیم

آرزو جونم سریع رفت تو آشپز خون ه بعد چند

دقیقه با چند تا فنجون حاوی قهوه برگشت

تشکری کردم یه فنجون برداشتم

آرزو جون روبه مهدی ه و آرسام گفت:

"شما دوتا درچه حالید؟ همه چی مرتبه؟"

آرسام دستش و دور شون ه ی مهدی ه حلقه کرد وگفت:

"همه چی خوبه، خوبتر از همیشه"

آرزو جون با لبخند خدارو شکری گفت که ه

عمو رضا خطاب به من گفت:

"تو چیکار میکنی دخترم؟ شنیدم عمت رفته ه

مسافرت، تنهایی که اذیت نمیشی؟"

پای راستم وروی پای چپم انداختم وگفتم:

"نه سخت نیست، همه چی روبراهه"

عمو: "عمت چرا رفته؟ الان که وقت مسافرت نیست، نه عیده نه تابستون!"

آرزو چون با حساسیت اخمی کرد که بالبخند گفتم:

"دوستش اصرار کرد که باهاشون بره و گرنه عمه نمیخواست بره

ولی دوستاش میگفتن بدون اون خوش نمی گذره"

زمزمه وار گفت:

"معلومه!"

باتعجب گفتم:

"چیزی گفتید؟"

عمورضا: "نه، نه چیزی نگفتم"

آرزو چون: "آرام جان یه درخواستی ازت داشتم"

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

"بفرمایید"

لبخندی زد و اومد کنارم جا گرفت

آرزو چون: "این چند وقتی که عمت

نیست، بیا پیش ما بمون هم خیال ما

راحت میشه هم خودت تنها نیستی"

پامو از روی اون یکی پام برداشتم، بالبخند گفتم:

"شما خیلی مهربونید آرزو چون"

ولی من خونه ی خودمون راحت

ترم، تنهاییم واسم سخت نیست، خیالتون راحت"

آرسام رو به آرزو چون اضافه کرد



آرسام: "مامان، ما نمیزاریم آرام تنها

بمون، میاد خون‌ه ی ما "

مهدی‌ه: "وای آره خیلی خوبه"

من: "من هیجا نمیرم، چرا اینقدر نگرانید؟"

اولین بار نیست که تنهام"

صدای چرخش کلید توی در اومد و بعد

اون صدای قدمایی که باعث شد همه به

برگردیم طرف صدا

که اهورا همونجور که

سوت میزد و سوئیچ و تو

دستش میچرخوند وارد نشیمن شد

سلام بلندی کرد و سرخوش به طرف

مهدی ه رفت و گفت:

"به به ببین کی اینجاست"

بانگاهی به آرسام گفت:

"خوش اومدید"

بعد اینکه صورت مهدی ه رو بوسید با آرسام

دست دادورفت طرف آرزوجون وهمونطور

که خم می شد صورتش ببوسه گفت:



"سلام به بهترین زن عموی دنیا"

آرزو چون شیرین خندید و گفت:

"سلام پسرم خسته نباشی"

اهورا: "سلامت باشی"

بعد اون رفت طرف عمو رضا و گفت:

"شما چطوری عمو خوبی؟"

خوشی؟ سلامتی؟"

عمو رضا خندید و گفت:

"چی پدر سوخته کیکت خروس میخونه"



همونطور که میومد طرف من گفت:

"چی ه عمو جون، شما هم چشم نداری ببینی ما خوشحالیم"

عمو رضا: "همیشه خوش باشی"

اهورا اومد روبروم و دستش و دراز کرد که

از جام بلند شدم دستم و گذاشتم تو دستش

و آرام بهش سلام کردم

که سری تکون داد روی میبل تکنفری ه بغلیم نشست

آرزو جون از جاش بلند شد و گفت:

"میرم برات قهوه بیارم اهورا"

اهورا: "قهوه نمیخوام زن عمو

بیزحمت یه لیوان آب برام بیار"

آرزوجون باشه گفت و رفت تو

آشپزخونه، بعد یکی، دو دقیقه بایه لیوا آب برگشت

اهورا تشکری کرد لیوان و از آرزوجون گرفت و یه نفس سر کشید

اهورا: "آخیش جیگرم حال اومد مرسی

زن عمو"

آرزوجون لبخندی تحویلش داد و چیزی نگفت

اهورام برگشت و روبه مهدیه و آرسام گفت:

"راستی شما دوتا کی میرید ماه عسل؟"

مهدیه یکم تو جاش جابه جا شد و با استرس

نگاهی به آرسام انداخت ولی آرسام مثل همیشه مسلط گفت:

"حالا حالاها نمیریم"

آرزوجون: "مگه میشه پسرم

توی ماه عسلتون بهترین خاطره ها

براتون رقم میخوره من هنوز شیرینی اون روزام تو دلم هست"

عمو رضا: "درسته خیلی خاطره سازه

اگه مشکل مالی دارید من میتونم کمک کنم"

آرسام: "نه مشکل پول نیست ولی فعلا

نمی تونیم بریم یعنی خیلی دلمون میخواد ولی نمیشه"

اهورا: "اگه بخاطر شرکتت میگی که خودت

رئیزی واسه اینکه خیالت راحتتر شه منم تو

اون مدتی که شما نیستید بهش رسیدگی

می کنم آرامم کمکم میکنه، به هر حال

شرکت مال هر دو تونه بهتره اونم یه چیزایی یاد بگیره"

پسره ی بیشعور میخوای بگی من هیچی سرم نمیشه؟ احمق

باتموم شدن حرفش بانیشخند نگاهی بهم

انداخت که قیافم وواسش کج و کوله کردم

آرسام: "نه موضوع شرکت نیست از اون

بابت خیالم راحت‌ه، آرام و کیارش هستن"

آی آرسام تو فوق العاده ای

داداشم، ایول خوب سوزندیش

آرسام نامحسوس چشمکی تحویلیم داد که

لبخند بزرگی رولبام نشست

آرزو جون: "وا پسرم پس مشکل چی‌ه؟"

مهدی‌ه: "اوم راستش مامان

میدونید...

آخ‌ه....





چجوری بگم"

من: "بزار من بگم"

مهدی ه سری تکون داد و بقیه باکنجکاوی به من خیره شدن

من: "خب

مهدی ه و آرسام بخاطر چیز نمیتونن برن مسافرت

یعنی دکتر گفته واسه مهدی ه وچیز خطرناک ه!"

آرزو جون آروم زد رو صورتش و گفت:

"ای وای مهدی ه چیزیت شده دخترم"

مهدی ه: "نه مامان"

عمورضا: "دخترم تو که مشکلی نداشتی"

مهدی: "الانم ندارم"

خب چجوری بگم خجالت میکشم"

اهورا: "بگو دیگه دختر جون به لبمون کردی"

با صدای در یکم جو آرام تر شدو بعد اون

صدای شاداب مهرداد تو خونه طنین انداز شد

مهرداد: "سلام اهل خونه من اومدم"

خوش اومدم!

کجا یید شما؟

مامان؟

بابا؟

اها—ورا؟

وای چه استقبال گرمی شرمنده نکنید من و

ای بابا کجایید نکنه من و قال گذاشتید رفتید دَدَر"

آرزوجون: "تو نشیمنیم پسر"

مهراد خندون اومد تووبادیدن مهدیه گل از

گلش شکفت و روبه مهدیه گفت:

"عه تو اینجا چیکار می کنی شوهرت دادیم که

از دستت خلاص شیم، حالا شدید دوتا؟"

آروم خندیدم که گفت:

"اوپس آرامم که اینجاست"

چه خوب جمعیتون جمع بود گلتون کم بود"

کسی چیزی نگفت که گفت:

"راستی سلام"

آروم جوابش و دادن که خودش پرت کرد

بغل من و گفت:

"چرا دپید شماها؟ ناراحتید برم"

عمورضا: "چقدر حرف میزنی بیجه، ساکت شو

ببینیم مشکل خواهرت چی ه؟"

مهراد: "مشکل؟ هیچی نشده تو زندگی ه

مشترک به مشکل خوردن و طلاق میخوان؟

بابامن گفتم زوده اینو شوهر بدیم "

آرزو چون باحرص روبه مهرادگفت:

"لال شی الهی که هرچی به اون مخ

پوکت میرسه رو به زبون میاری

دو دقیقه دندون رو جیگر بزار ببینیم قضیه چی ه، هی طلاق طلاق میکنی "

مهراد به حالت فرضی زیپ دهنش و کشید وگفت:

"آ...آ من دیگه چیزی نمی گم "

آرزو چون روبه مهدی ه گفت:

"بگو دخترم، خجالت نکش مشکلت چی ه که

دکتر گفته نباید مسافرتت بری"

یهو مهرداد گفت:

"پول نداره!"

برعکس عمو رضا و آرزو چون و اهورا که

چپ چپ نگاهش کردن من آروم خندیدم

مهردادم با دیدن صورتای عصبیشون به

مبل تکیه داد وبا غرغر گفت:

"خب وقتی پول نداشته باشی مسافرت

کنسل میشه دیگه"

عمو رضا محکم و حرصی اسمش و صدا زد که گفت:

"باشه بابا چون اصلا من دیگه حرف نمیزنم

بعدا میاید میگید مهرا تورو خدا حرف بزن،

تورو خدا فقط یه کلمه بگو پسر، تورو خدا دوباره

شیرین زبونایت و شروع کن ولی من

دیگه حرف نمیزنم، گفته باشم، اصلا اصرار

نکنید که فقط خودتون اذیت میشید چون

مهرا همیشه سرحرفش میمون"



یهو اهورا از جاش بلند و اومد طرف مهرداد که

مهرداد سرش برد پشت من و گفت:

"وای آرام این دوباره هاپو شده می

خواد من وگاز بگیره ،نجاتم بده"

من و آرسام بلند زدیم زیر خنده و مهدیه ام با استرس لبخند زد

اهورا نفسش و حرصی بیرون فرستادو

چیزی نگفت که مهرداد سرش و از پشتم

بیرون آورد همین که دید اهورا هنوز

اونجاست خواست دوباره برگرده که اهورا



فرزتر گوشش و گرفت و بیچوند

اهورا: "به من گفنی سگ؟"

مهراد: "آی آی نه به خدا من فقط گفتم

هاپو مگه نه آرام؟

آی آی ولم کن"

اهورا گوشش و ول کرد و گفت:

"اگه یه بار دیگه نزاری حرفشون و بزنی من میدونم و تو"

مهراد: "باشه باشه"

هاپوی بد اخلاق"

اهورا که داشت برمی گشت بشینه با این



حرفش برگشت و تهدید وار نگاهش کرد که

مهراد سریع به طرف دیگه خیره شد

بعد اینکه اهورا سر جاش نشست

آرزو چون دوباره به مهدی ه گفت:

"نگفتی دخترم"

مهراد: "آخه من نمیزاشتم که اینقدر بی شعورم هی میپریم بین حرفتون"

اهورا محکم با کف دستش کوبوند رو

پیشونیش و کلافه گفت:

"وای"

دو دقیقه خفه خون بگیر بچه"

آرزوجون و عمو رضاهم همچین چپ چپ

نگاهش کردن که خود به خود نیش منم بسته شد

مهدی: "خب من نمیتونم بگم!"

عمو رضا: "بگو عزیزم"

اهورا: "بگو مهدی اگه مشکلی هس ما هم باید بدونیم"

مهدی: باحالت زاری بهم نگاه کرد و گفت:

"آرام تو بگو"

سری تکون دادم که همه برگشتن طرفم

لبم و با زبونم تر کردم و یهوایی و بی مقدمه گفتم:

"مهدی: حاملس"

ی‌ه چند لحظه همه ساکت شدن ولی کم کم

لیخندی رو لباسون جا خشک کرد مه‌راد از

جاش پرید و گفت:

"جون‌ه من؟"

اهورام با ذوق از جاش بلند شد و گفت:

"خدایی؟"

من دارم دایی میشم؟"

مه‌راد پرید بغل اهورا و گفت:

"ما داریم دایی میشیم پسر باورم نمیشه"

اهورام بلند خندید و مه‌راد و از خودش جدا کرد

آرزو جون و عمو رضاهم بالبختند به طرف

مهدیه‌ی سرب‌ه زیر رفتن که مهدیه با

دیدنشون از جاش بلند شد آرزو جون اول

مهدیه و بعد آرسام و بغل کرد و بهشون

تبریک گفت و عمورضا هم همینطور بعد اونام

نوبت اهورا و مهرداد بود که بهشون تبریک بگن

که البته مهرداد کلی اذیتشون کرد

همین که دوباره همه سرجاشون نشستن باشیطنت گفتم:

"مهدیه و آرسام یه چیز دیگه ایم باید اضافه کنن"

همه باکنجکاوای زل زدن به اون دوتا که

مهدیه دوباره سرشو فرو کرد تویقش

آرسام: "آره خب..."

باید اضافه کنیم که پسرم الان چهار ماهشه"

دوباره همه ساکت شدن وشکه به اونا زل زدن

اهورا زودتر از همه از شک دراومد وبلند زد زیر خنده

آرزو جونم ریز خندید وگفت:

"چه خوب حالا به جای نه ماه باید پنج ماه منتظرش باشیم"

عمو رضاهم لبخندی زد و چیزی نگفت

مهرداد: "آخ من چه کارایی باهاش



بکنم، هرروز دایی و خواهر زاده میریم دختر

بازی اگه شانس بیاره و قیافش

وزرنگیش به من بره که شانس در

خونش و زده، اوف دوتایی چه دخترایی مخ کنیم"

اهورا: "عمرا بزارم با تو جایی بیاد تو الگوی

خوبی نیستی، خودم میبرمش پارک و

بهش فوتبال و والیبال یاد میدم، چندتا

کلاس رزمیم ثبت نامش می کنم"

عمو رضا: "نخیر نوه ی گلم باید به چندتا زبون مسلط باشه"

لبخندی به این همه هیجانشون زدم که

آرزو چون گفت:

"حالا بزارید به دنیا بیاد بعد خودش تصمیم میگیره چیکار کنه

راستی دخترم تو که چهار ماهته، چرا دکترا

بهت اجازه مسافرت نمیده؟"

مهدی: "راستش دکتر چیزی نگفته، من

اینطوری خیالم راحتتره"

آرزو چونم سری تکون دادو گفت:

"حق داری خیلی باید مواظب خودت و



بچت باشی عزیزم اصلا بی احتیاطی نکن

دخترم اگه بخوای یکی و میفرستم بیاد

کارای خونه رو برات انجام بده"

مهدیه: "نیازی نیست مامان، آرسام امروز یکی و آورد"

آرزو چون لبخندی زد و عمو رضاهم بامحبت

ب به مهدیه و آرسام خیره شد

مهرداد واهورام که داشتن سر اسم بچه دعوا میکردن

منم گوشیم و برداشتم و یه مسیج ب به کیارش دادم...

\*\*\*\*\*

من: "کیا دیر نکنیا"

کیارش: "چشم خانومم دیر نمی کنم، امر دیگه؟"

من: "هیچی فقط مواظب خودت باش"

کیارش: "چشم عزیزم تو هم همینطور"

لبخندی زدم و گفتم:

"پس فعلا تا دوساعت دیگه"

خدافظ"

کیارش: "میبینمت!"

تماس و قطع کردم و رفتم سر کمد لباسام

تایه مانتوی خوب انتخاب کنم

امشب هیراد و آنجلا همه رو دعوت کرده بودن رستوران!

رفتم سمت میز آرایشم، روی صندلی

نشستم، امشب میخوام با دفعه های قبل

متفاوت باشم میخوام برعکس همیشه که

ملایم آرایش می کردم یکم تو آرایش زیاده روی کنم

باتموم شدن آرایشم نگاهی به خودم

انداختم و لبخندی رو لبم نشست

آرایشم غلیظ نبود یعنی فقط تورژم قرمز رنگم

بود که غلیظ بود ولی به هر حال کلی تغییر کرده بودم

بابلیسم و زدم به برق و گذاشتم داغ شه

بعد چند لحظه بابلیس و برداشتم و پایین

موهام و فر کردم و چشمکی به چهره ی

جدیدم تو آینه زدم

ولباسایی که آماده کرده بودم و پوشیدم

وشالم و انداختم روی سرم

با صدای گوشیم سریع برش داشتم

بادیدن اسم کیارش سریع تماس و متصل کردم

من: "جانم کیا؟"

کیارش: "عزیزم من دم در توئم"



من: "باشه باشه اومدم"

تماس و قطع کردم بعد برداشتن کیفم

سریع کیلید و گوشیم و انداختم توش و رفتم

بیرون با دو حیاط و طی کردم و درو باز کردم

که ماشین کیا رو جلوی درمون

دیدم، خودشم تو ماشین بود، باقدمای بلند

رفتم سمت ماشینش و درو باز کردو و خودم و پرت کردم تو

من: "سلام!"

کیارش که سرش تو گوشیش بود سرش



و آورد بالاوگفت:

"سلام عشق—"

ولی یهو ساکت شد و زل زد تو صورتتم

دستی به موهای فرم کشید وگفت:

"آرام؟"

چقدر خوشگل شدی دختر"

لبخندی زد که نگاهش کشیده شد

سمت لبم

لبخندی زد و سرش و آورد جلو که رفتم عقب وگفتم:

"نه کیا، دو ساعت زحمت نکشیدم که دودقیقه ای خرابش کنی"

کیارش: "فقط یه کوچولو"

من: "اصلا"

اخمی کرد و گفت:

"ببینم برگشتنیم میتونی بهونه بیاری واسم"

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

باتوقف ماشین خواستم پیاده شدم که کیارش صدام زد

من: "بله؟"

کیارش: "میگم آرام میخوای یکم رژت و کمرنگ کنی"

من: "گیرنده کیا"





بچه ها گفت که اونام برگشتن طرفمون

ابرویی بالا انداختم وقتی بهشون رسیدیم سلام کردیم

از جاشون بلند شدن وجوابمون و دادن

کنار عرفانه روی تخت نشستم و کیارشم

کنار من جا گرفت

که آنیتا روبهش گفت:

"کیا تو بیا جای من ،من پیام پیش آرام"

کیارش دستش و گذاشت روی پام و گفت:

"حرفشم نزن"



آنیتا: "کیا! "

کیارش: "شرمنده زنداداش "

سیاوش: "میخواهی بری پیش آرام چیکار؟ "

شما از جات تکون نمیخوری، جای زن پیش شوهرش ه "

آنیتا چپ چپ نگاهش کرد که گفت:

"بیخیال فراموشش کن، تو راحت باش "

آروم خندیدیم که چشم غره ای تحویلمون داد

باصدای زنگ گوشیم از تو جیب مانتوم

بیرون آوردمش که دیدم شماره ناشناس ه

باتعجب تماس و متصل کردم و گفتم:

"بله؟"

ولی صدایی از اونور نیومد!

دوباره گفتم:

"بله؟"

تنها صدایی که میشنیدم صدای نفسای

کسی از اونور خط بود اخمی کردم و گفتم:

"مرض داری زنگ میزنی، حرف نمیزنی؟"

تماس و قطع کردم که ترنم

گفت:



"کی بود آرام؟"

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

"نمیدونم، شمارش ناشناس بود"

سیاوش: "بخون شمارشو ببینم میشناسم"

شماره رو خوندم که یهو عرفانه گفت:

"عه اینکه خط جدیدی شهابه!"

آرسام اخمی کرد و گفت:



"این پسر آدم نمیشه"

عرشیا: "بیخیالش"

کیارش: "فردا میرم پیشش ببینم حرف

حسابش چیه"

اهورا باطعنه گفت:

"بعد نمیگه تو چه سنی باهاش داری؟"

کیارش: "نامزدمه، قراره زنم بشه دیگه چه

سنمی باید داشته باشم؟"

عرفان: "شما که نامزد نکردید!"

کیارش: "وقتی عمه ی آرام برگرده میریم

خاستگاری بعدش نامزدیمون به صورت رسمی علام میکنیم"

عرفان: "جدی؟ چه زود!"

عرشیا حرصی عرفان ه رو صدا زد که ساکت شد

نمیدونم عرفان ه چطور هنوز امیدواره که من و

شهاب برگردیم پیش هم، ولی هرچی که

اصلا از رابطه‌ی من و کیارش خوشحال نیست

سیاوش واسه اینکه بحث و جمع و جور کنه گفت:

"راستی بچه‌ها خبر دارید چی شده؟"

همه با تعجب بهش نگاه کردسم و هیراد گفت:

"چیشده؟"

با اومدن گارسون سیاوش چیزی نگفت

ماهم هرکدوم سفارشامون وگفتیم که

گارسونم اونارو یادداشت کردو رفت

ترنم: "سیاوش چی میخواستی بگی؟"

سیاوش: "آها"

خب دراصل آرسام و مهدیه باید بگن منم

امروز وقتی آرسام با مهدیه حرف میزد

ناخواسته بین حرفاشون شنیدم"

آرسام باحرص گفت:

"مطمئنی ناخواسته شنیدی؟"

سیاوش باخنده دستی پشت گردنش کشید وگفت:

"حالا همچین ناخواسته و ناخواسته نبود"

کمی مکث کردو یهو حق به جانب گفت :



"ولی خوب کردم و گرنه شما دوتا چیزی رو

نمی کردید که، یهو یه روز بچه به بغل

میومدین و میگفتین این پسر مونه"

آنجلا: "چی؟"

هیراد: "هیچی عزیزم مگه تو این سیاوش

ونمی شناسی باز داره سربه سرمون میزاره"

سیاوش: "نه به خدا خودم امروز شنیدم میگفت"

صداش و کمی نازک کردو با مسخرگی ادامه داد

"عشقم تا من میام مواظب خودت و گل

پسر مون باش، هر چیزییم هوس کردی



زنگ بزن اومدنی برات میخرم"

ترنم: "هیــــــــی

جدی؟"

اهورا با خنده رو به مهدی ه خجالت زده و

آرسامی که خشمگین به سیاوش زل زده بود گفت:

"فکر کنم دیگه وقتشه به همه بگید پهلوون

داییش پنج ماه دیگه به دنیا میاد"

آنیتا جیغی کشید و گفت:

"وای اهورا چی گفتی؟"

جیغ دیگه ای کشید وگفت:

"وای خیلی خوبه"

عرفانه متعجب گفت:

"جدی میگوید؟"

"مهدیه تو بگو"

مهدیه: "خب راستش همونجوری که بچه ها میگن"

آنجلا: "واو باورم نمیشه تبریک میگم"

بااین حرف آنجلا بچه ها حمله کردن به

آرسام و مهدیه و سیل تبریکا بود که

سمتشون روون ه میشد

باومدن گارسون بچه ها مودب سر جاشون

نشستن و اون غذا هارو جلومون گذاشت

هیراد باشیظنت نگاهمی به غذا ها کردو گفت:

"مونده بودم چه جوری باید پول ایت همه

غذا رو بدم ولی الان دیگه همه چی حل شد!"

سیاوش: "چرا اونوقت نکنه میخوای بگی هرکی دنگه خودش و بده؟

بین داداش من این حرفا حالیم نمیشه گفته باشم!

تو مارو مهمون کردی اینجا خودتم پولمون

میدی، اگه میخوای بزنی زیرش بگو من



دست زخم و بگیرم و برم، هنوز به غذاها دست نزدیم"

هیراد: "یه فکر بهتر دارم

امشب آرسام مهمونمون میکنه نه واسه

شیرینی‌ها باباشدنش چون اون و بعد از

حلقومش میکشیم بیرون واسه تنبیهش که

بچش الان چهار ماهشه و ما تازه فهمیدیم"

بچه‌ها همزمان گفتن:

"اووووو"

سیاوشم گفتم: "آفرین دادا عجب فکری کردی"

آرسام با بیچارگی به غذاها خیره شد و گفت:

"چیکار کنم چاره ای ندارم"

که، بخورید کوفتتون شه ایشالا"

باخنده و شوخی غذاهامون و خوردیم

ولی کیارش و هیراد ول کنه آرسام نبودن

بعد اونم به گارسونه گفتن واسشون قلیون بیاره

همونجور که به حرفای بچه ها گوش می



کردم باشیظنت دستم و

گذاشتم روی پای کیا و باناخنم روی

پاش خطای فرضی کشیدم

یهو صاف نشست و چپ چپ نگاهم کرد که

خنده ی ریزی کردم ودوباره به کارم ادامه دادم

سرشو آوردم نزدیک گوشم و گفت:

"شیطونی نکن بچه"

عمدا نفسش و فوت کرد رو گردنم که آروم

خندیدم و گردنم و کج کردم

منم سرم و بردم نزدیک گوشش و گفتم:

"دلَم میخواد!"

ومتقابلا نفسم و رو گردنش فوت کردم

سیاوش: "چی پیچ پیچ می کنید مرغ عشقا؟"

کیارش: "فضولی تو؟"

سیاوش چپ چپ نگاهش کرد که آروم خندیدم

سرم و برگردوندم که با دوتا چشم قرمز که

برزخی نگاهم میکردن مواجه شدم

باتعجب نگاهش کردم که باحرص

دندوناش و روهم فشار داد



بیخیال برگشتم طرف دیگه و دستم و از

روی پای کیا برداشتم

که همون لحظه صدای زنگ موبایل کیا

اومد با ببخشیدی از جاش بلند شدو بعد

پوشیدن کفشش کمی ازمون دور

شد، باچشم همراهیش کردم که سیاوش گفت:

"نترس هووت نیست"

دهن کجیی کردم و گفتم:

"بی نمک!"

آنیتا چون ه ی سیاوش و گرفت تو دستش

و همونطور که بالبخند بهش خیره شدم بود گفت:

"حسود!"

شوهرمن خیلیم بانمک و بامزس"

سیاوش خریف لبخند گنده ای زد و بعد

اینکه لپ آنیتا رو بوسید رو به من گفت:

"خوردی؟"

حالا هستش و تف کن"

چپکی نگاهش کردم و دهنم و باز کردم تا

جوابش و بدم که کیارش باعجله اومد

طرفمون و گفت:

"بچه ها من باید برم حال یکی از بیمارم بد شده

شرمنده"

من: "عه بد شد که!"

موهام و فرستاد توی شالم و گفت:

"برگشتنی سیاوش میرسونتت"

اهورا: "مسیرمون یکیه من میرسونمش"

کیارش لبخندی زد و گفت:

"دمت گرم"

خب دیگه ما رفتیم خدافظ"

من: "مواظب خودت باش"

کیارش: "توهم"

سیاوش: "خیل خب توام، برو دیگه مریضت مرد"

کیارش چشم غره ای تحویلش داد و

داشت میرفت که صداش زدم

کیارش: "جانم؟"

من: "تند نرونیا"

لبخندی زد و سرش و تگون دادورفت

.

.

.

آرسام اومد طرفم و آروم گفت:

"آگه سختت باهورا بری من برسونمت"

من: "نه سخت نیست، شما برید مهدی ه خستس"

آرسام: "من که میگم اصلا بیا بریم خون ه ی ما"

من: "نه آرسام"

پوفی کشید و گفت:

"مطمئنی سختت نیست؟"



من: "آره عزیزم سختم نیست

برو خوب نیست مهدیه زیاد خسته شه"

سری تکون داد و با قدمای بلند رفت

سمت ماشینش و بایه تک بوق رفت

منم رفتم طرف ماشین اهورا و در عقب و باز

کردم و خودم و پرت کردم توش

اهورا: "چه عجب تشریف آوردید"

ترنم سرزنش وار اسمش و صدا زد که

باخنده روبه ترنم گفتم:

"بیخیال ترنم ما هممون به این حرفای

اهورا عادت داریم، دیگه کلا حرفاش و جدی نمی گیریم"

اهورا حرصی از تو آینه نگاه می بهم کرد که

ابرویی واسش بالا انداختم

ترنم خندید و گفت:

"من نمیدوتم شما دو تا چه پدر کشتگی باهم دارید که آبتون تو یه جوب نمیره"

من: "خب مطمئنا خودت با اخلاقای مضخرف

دوست پسرت آشنایی داری!"

اهورا: "من هرچقدر مضخرف باشم تو مضخرف تری"



من: "نخیب..."

ترنم پرید بین حرفم و گفت:

"خب بابا من غلط کردم، عجب سوالی پرسیدما!"

اصلا اخلاق من مضخرفه شما دوتا عالیید خوبه؟"

همزمان با اهورا گفتیم:

"خوبه"

ترنم باخنده گفت:

"لنگه ی همیدشما دوتا"

من: "خدا نکنه!"

چنددقیقه ساکت بودیم که یهو ترنم گفت:



"وا اهورا چرا اینوری میریم؟"

"آرام و یادت رفت باید اون برسونیم"

اهورا: "اول تو رو میرسونم"

ترنم: "وا!"

خونه ی آرام که نزدیکتر بود!"

اهورا: "اونورا کار دارم"

ترنم آهانی گفت و دیگه ادامه نداد

بعد اینکه ترنم و رسوند رو به من گفت:

"بیا جلو آرام"

من: "بیخیال اهورا حال ندارم"

اهورا: "بیا دیگه اونطوری حس خوبی ندارم"

پوفی کشیدم و زیر لب فشی به اخلاق

مضخرفش دادم و رفتم جلو نشستم

اهورا: "آرام؟"

من: "هوم؟"

اهورا: "میگم جدی کیارش بعد از اومدن

عمت میاد خاستگاریت؟"

من: "آره!"

اهورا: "زود نیست؟"

من: "دیرم هست"

با حرص مشهودی دنده رو عوض کرد و گفت:

"توأم که بدت نمیداد از خدات ه"

من: "معلومه که از خدامه کی بهتر از کیا

همه جوره عالی، مهمتر از همه باهانش حس

خوبی دارم

میدونی اهورا؟!...

نزاشت حرفم و اداامه بدم و گفت:

"ساکت شو، نمیخوام بدونم"

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

"دیوونه"

پاش و روی پدال گاز فشار داد و چیزی

نگفت بعد یه رب رسیدیم دم درمون

زودی از ماشین پیاده شدم و بی هیچ

حرفی درو بستم و به طرف خون‌ه رفتم

لباسام و با لباس خوابم عوض کردم و بعد

اینکه مسواک زدم به طرف تخت رفتم خیلی

زود خوابیدم

باصدای زنگ در خمار چشمام و باز کردم و

بادستم دنبال موبایلم گشتم که دیدم ساعت دو شبه

یعنی کی این وقت شب اومده؟

نکنه دزده، خواب به کلی از سرم پرید و با

استرس از اتاق بیرون اومدم وبعد طی

کردن پله ها به طرف آیفون رفتم

هرکی که پشت در بود ظاهرا قصد نداشت

دستش و از رو زنگ بردا گوشی ه آیفون و



برداشتم و گفتم:

"بله؟"

باز کن

با صدای اهورا با تعجب گفتم:

"اهورا؟"

تو اینجا چیکار میکنی؟"

بلند و کشیده گفت:

"باز کن... خوب نی ستم..."

سریع دستم و روی دکمه ی آیفون فشار

دادم و درو باز کردم

نکنه یه اتفاقی واسش افتاده؟

چرا صداش اونجوری بود؟

درو باز کردم و بعد روشن کردن برق با

استرس جلوی در منتظرش موندم

که بعد چند لحظه تلو خوران وارد خونه شد

با نگرانی زیر بازوش وگرفتم ونشوندمش

رو مبیل وگفتم:

"خوبی تو؟"

چرا همچین شدی"

نگاهی بهم انداخت که متوجه ی قرمزی

بیش از حد چشماش شدم

اهورا: "خوب نیستم"

همین که این جمله ازدهنش بیرون اومد

بوی گند مشروب به مشامم خورد



با حرص محکم با دستم کوبیدم توسرش و گفتم:

"تومستی احمق؟"

خواستم برم آشپزخونه که یه چیزی براش

بیارم ومستی از سرش بپره

آخه یکی نیست بهش بگه چرا اومدی

اینجا؟ میرفتی خونه ی یکی از دوستان دیگه

پوفی کشیدم و همین که اولین قدم و

برداشتم بلند و کشیده گفت:

"کجا؟"

برگشتم طرفش که دیدم هی از بالا تا

پایینم و با چشم رصد میکنه، تازه فهمیدم

جلوی این بی جنبه ی مست با لباس

خوب و ایستادم

دیگه نمی شد کاریش کرد بیخیالش شدم و گفتم:

"میرم یه چیزی بیارم کوفت کنی اثر اون

زهرماری بره"

همین که برگشتم یهو دستم محکم کشیده

شد که با آخ آرومی افتادم تو بغلش

با چشمای گرد شده گفتم:

"چیکار میکنی؟"

خواستم بلندشم که دستش و محکم دور

کمرم حلقه کرد و گفت:



"نرو"

باخم دستم و گذاشتم رو دستش تا از حصار

دستش آزاد شم ولی دستش و محکم تر

دورم حلقه کردو سرش و فرو کرد تو گردنم

خودم و کشیدم عقب وگفتم:

"چیکار میکنی اهورا؟"

ولم کن دیوونه ولم کن"

بی توجه به حرفم دوباره سرش و تو گردنم

فرو کرد بوسه ی ریزی رو گردنم نشوند

با ترس دوباره خودم و کشیدم عقب که

حرصی گفت:

"اینقدر وول نخور"

تقلا کردم که از بغلش بیرون پیام ولی

بهم اجازه نداد



من: "اهورا؟"

اهورا: "جانم عشقم؟"

ای خدا این احمق من و با ترنم اشتباه گرفته

من: "اهورا من آرامم ترنم نیستم ولم کن"

بلند خندید و گفت:

"میدونم"

یه لحظه دستش شل شد که فرز از بغلش

بیرون اومدم که یهو اونم از جاش بلند شد

باترس نگاهی بهش انداختم و همونجور که

نگاهم به چشمای قرمزش بود عقب عقب رفتم

من: "میخوای چیکار کنی؟"

اهورا: "میخوام... یه کوچولو خوش بگذرونیم"

من: "وایستا سرجات نیا جلو اهورا باتوام نیا احمق"

یهو برگشتم و با دو به طرف پله ها رفتم از



صدای قدماش میشد فهمید که دنبالمه، وسط

پله ها یهو لباسم کشید که جیغی کشیدم

سرعتم و بیشتر کردم

با دو به طرف اتاقم رفتم و خودم و پرت

کردم داخل خواستم درو ببندم که دستش

و گذاشت رو در هلش داد

محکم درو هل دادم که ببندمش ولی زور

من کجا و زور اون نره خر کجا؟



با یه فشار کوچیک درو باز کرد که محکم خوردم زمین

با درد چشمام و بستم ولی خیلی زود چشمام و

باز کردم، باترس به اهورایی که آسه آسه

به طرفم میومد خیره شدم

با یه جهش از جام بلند شدم و گوشیم و برداشتم

قفلمش و باز کردم و اسم کیارش و لمس

کردم همین که خواستم تماس و متصل کنم، گوشی از دستم کشیده شد نگاهی به

گوشیم که دست اهورا بود انداختم و خواستم

سریع از کنارش ردشم که مچ دستم وگرفت

وبلند زد زیر خنده وباوحشت نگاهی به اهورا

که با همیشه متفاوت بود انداختم

که گوشه‌ی و جلو چشمم تکون داد و گفت

:"میخواهی به کیارش جونت زنگ بزنی؟"

به اون پسره ی ریغو؟"

یهو گوشه‌ی و محکم پرت کردو کوبوند به دیوار

که جیغ آرومی کشیدم و کمی پریدم بالا

اهورا: "عه شکست!

حالا چجوری بهش بگی بیاد نجات بده؟"

با ترس نگاهش کردم و چیزی نگفتم که

دستش و گذاشت رو صورتم و گفت:

"ترسیدی؟"

عزیزم نباید از من بترسی، من تنها کسی



هستم که اذیتت نمی کنه"

نوازش وار دستش و رو صورتتم کشیدم وگفت:

"میدونی چقدر عذاب کشیدم وقتی هر لحظه

شمارو فیس تو فیس و بغل هم دیدم؟

خیلی سعی کردم بهت نزدیک شم ولی تو

چیکار کردی؟ هرروز ازمن دورتر

ودورتر شدی عوضش"

اخمی کردم بالحن وحشتناکی ادامه داد

"روزبه روز به اون عوضی نزدیک و نزدیک تر شدی"

حرصی هلم دادرو تخت وگفت:

"ولی تو واسه منی فقط من"

باصدای بلندی داد زد

"فهمیدی؟"

از ترس به سسکه افتاده بودم و نتونستم

چیزی بگم، بلند تر از قبل فریاد زد

"فهمیدی آرام؟ فهمیدی؟"

نمیزارم دیگه سرانگشتاشم بهت

بخوره، میکشمش، اول اون و بعد تورو و

بعدم خودم و به خدا میکشم

آرام، فهمیدی؟"

باترس سرم و تکون دادم و بی اراده گفتم:



"تومستی!"

اهورا: "من مسته توام"

باتموم شدن حرفش سرش و جلو آورد

قبل اینکه بتونم تکون بخورم لباش و

محکم رو لبام گذاشت

سرم و کشیدم عقب که با دندونش محکم

لبام و کشید و اجازه نداد ازش جداشدم

یه دستشو گذاشت پشت گردنم و محکمتر از

قبل لبام و بوسید که طعم خون و تو دهنم حس کردم

باگاز ریزی از لبام دل کندوسرش و فرو

کرد تو گردنم

من: "نکن اهورا، نکن دیوون ه"

باچندش خودم و کشیدم عقب

و محکم دستم و رو لبام کشیدم عصبی هلم داد





روتخت و سریع روم خیمه زد

یقم و تو دستاش گرفت و به دوطرف کشید که از وسط جر خورد

باوحشت نگاهش کردم و گفتم:

"نه!"

اهورا: "اینقدر مقاومت نکن بزار هر دو مون

حال کنیم، فکر کن کیارش جونتم"

بلند زد زیرخنده و بی توجه به اشکام تند تند

روی گونم میرخت دستش برد سمت پام

دستم و گذاشتم و رو دستش و بالتماس و

چشمای اشکی گفتم:

"نه"

تو جهی نکرد و دستش و از زیر دستم کشید

که با پام محکم کوبوندم بین پاش که از

درد سرخ شد و از روم کنارم رفت با پام

هلش دادم و از روی تخت بلند شدم

همین که به در اتاق رسیدم با خشونت

دستم و گرفت و برگردوندم، محکم کوبوند تو گوشم

و پرتم کرد رو تخت

اهورا: "نمیزاری باهات ملایم باشم، انگار

تو ام مثل من خشن دوست داری

آره؟"

با صدایی که از شدت بغض ترس لرزون



بودم گفتم:

"نه اهورا، نه"

نه تورو خدا

ولم کن عوضی، ولم کن دیوونه، ولم کن."

با گذاشتن لباس رو لبام خفه کرد و اجازه ی اعتراض بیشتر و بهم نداد

با درد و وحشتناک زیر دلم از خواب بیدار شدم، با تعجب به اطرافم نگاه کردم و وقتی اهورا رو کنارم دیدم، دنیا رو سرم آوار شد

خدایا یعنی خواب نبودم؟

یعنی اون اتفاقا یه کابوس و وحشتناک نبود و واقعا دیشب به من تجاوز شده بود؟



نه خواب دیدی آرام، درست‌ه از اهورا بدت میاد ولی بی انصاف نباش اون اونقدرام نامرد نیست

با این فکر پیراهن اهورا رو که بغلم افتاده بود و چنگ زدم و پوشیدمش و سریع پتو رو از رو هردومون کنار زدم که اهورا تکونی خورد و خواب آلود گفت:

"بزار بخوابم ترنم"

بی توجه بهش پتو رو کنار زدم؛

لکه قرمز رنگ خون رو ملحفه ی سفید رنگ بهم دهن کجی می کردو این یعنی...

محکم موهام و کشیدم و با چشمایی خونبار به اهورای غرق خواب خریده شدم و محکم با مشتام  
کوبیدم

پشتش که وحشت زده از خواب بیدار شد و رو تخت نشست



برگشت طرفم و با تعجب و چشمای گرد شده نگاهی به من و خودش انداخت

اهورا: "چیشده آرام؟"

این چه وضعی ه؟"

با این حرفش حرصی تر شدم ومشتام ومحکم رو سین ه هاش فرود آوردم و باجیغ گفتم:

"زهرمارو آرام، بمیری الهی، کثافت زندگی وبه ... کشیدی، خدالعنتت کنه آشغال خدالعنتت کنه نامرد، زندگیم و نابود کردی"

مچ دستام و محکم گرفت وگفت:

"بهت میگم این چه وضعی ه؟ چرا دیوونه شدی؟"

جیغی بلندی کشیدم که گلوم سوخت

من: "ازمن میپرسی؟ ازمن میپرسی بیشرف؟ ازمن میپرسی؟"

میخواوی بگی هیچی یادت نیست؟ آره عوضی؟ خیلی آشغالی"



بلندتر ادامه دادم

"خیلی آشغالی"

دستام و ول کردو کلافه دستی به موهای پرپشتش کشیداز تخت پایین رفت که نگاهم و معطوف جای دیگه کردم به تاج تخت تکیه دادم و زانوهایم و بغل گرفتم و خودم و تکون دادم و به لکه خون خیره شدم

لکه ای که می گفت خوشیات، هرچقدرم کم بودن تموم شدن

کیارش و عشقی که بهت میداد تموم شدن

زندگیت عوض شدن ه تموم شد!

لکه خونی که می گفت کیارش و ازدست دادی، عفتت و پاکیت و تنها چیز باارزشی که داشتی و ازدست دادی، دیگه پاک نیستی، دیگه کثیف شدی آرام



جیغی کشیدم که اهورایی که کلافه تو اتاق قدم میزد برگشت طرفم

دستم و فرو کردم تو موهام و کشیدم و هیستریک شروع کردم به جیغ کشیدن

به لکه ی خون قرمز رنگ خیره شدم بی توجه به اهورا که سعی داشت آرومم کنه و دستم واز  
تو موهام آزاد کنه جیغ میکشیدم اینقدر جیغ کشیدم که دیگه صدام در نمیومد، وقتی ساکت  
شدم تازه تونستم صدای اهورا رو بشنوم

اهورا: "خدالغنتم کنه، آخه این چه کاری بود که کردم"

آرام آروم باش، من همه چی و درست میکنم باشه؟ من خودم همه چی و درست میکنم"

دوباره جیغی کشیدم که به سرفه افتادم

من: "چی و درست میکنی آشغال چی وهان؟"





اهورا: "من نمیدونم، من هنوز گیجم، درست یادم نیست دیشب چیشده"

من: "باور کنم؟ باور کنم اونقدر مست

بودی که هیچی یادت نیست؟ توی

احمق مست بودی ولی نه اونقدر که

نفهمی چیکار میکنی، تو فکر کردی من

خرم؟ تو دیشب خودت خواستی، خودت

خواستی بی آبروم کنی "

اهورا: "خفه شو آرام خفه شو"

به لکه ی قرمز رنگ روی ملحفه خیره شدم



و چیزی نگفتم

اهورا: "ببین آرام من مسئولیت کاری

که کردم و به عهده می گیرم خب؟ میام

خاستگاریت تو اصلا نگــــ"

پسره ی عوضی!

قبل اینکه بزارم حرفش تموم شه گلدون

کنار تخت و برداشتم و پرت کردم طرفش

که آگه سرش و نمی دزدید مستقیم می خورد به سرش

اهورا: "دیوونه شدی روانی؟"

با یه جهش از جام بلند شدم و رفتم

طرفش، کارام دست خودم نبود فقط اون

لحظه دلم میخواست تک تک موهای اهورا

رو از سرش جدا کنم

خیز برداشتم طرفش وبا مشت افتادم به

جون سین ه ی ستبرش

من: "چی میگی تو؟ها؟"

چی میگی؟

فکر کردی الان بیای خاستگاریم و لطف

کنی و باهام دازدواج کنی مشکل من حل میشه؟

خیلی پستی خیلی آشغالی



بی شرف زندگی و نابود کردی، آرزو هام

و نابود کردی، بی آبروم کردی بعد

اومدی میگی مسئولیت کارم و به عهده میگیرم"

بلند خندیدم و بر اش دست زدم

من: "آفرین، آفرین چقدر خوبی تو!

چقدر مردی تو!

مرسی که من و به حال خودم ول نمی

کنی و مسئولیت کارت و به عهده میگیری"



اهورا کلافه به طرف دیگه رفت که منم

دنبالش رفتم، با احساس سوزش کف

پام سرم و آوردم پایین که دیدم رو شیشه ها و ایستادم

چشمام و با درد دبستم که یهو اهورا گفت:

"چیشدی؟ خوبی؟"

حواست کجاست آخه؟"

با بدترین حالت ممکن نگاهش کردم و

لنگ لنگون بسمت تخت رفتم

هه میگه حواست کجاست!؟

داشت میومد طرفم که گفتم:

"نزدیک من نشو فهمیدی؟"

اهورا: "خفه شو بابا، هی من هیچی نمی

گم هی تو زبون درازی میکنی

فکر کردی من خیلی خوشحالم که همچین

کاری کردم؟ خیلی خوشحالم که دیشب و

باتو گذروندم؟ واسه من دختر زیاده، تو

خیابون پر دختره یه اشاره کنم هم

دراختیارم، خیلی خودت و دست بالا گرفتی"

من: "دختر واست زیاده ولی همونطور که

خودتم گفتم دخترای خیابونی"

دستی به موهاش کشید و خواست دوباره بیاد



طرفم که باجیغی گفتم:

"گری مگه؟ بهت می‌گم نزدیکم نشو، طرفم نیا"

با انزجار بهش نگاه کردم و ادامه دادم

"ارت چندشم میشه"

پوفی کشید و با نگاهی به پام گفت:

"شیشه رو دربیار منم برات باند بیارم پات و ببندم"

بی هیچ حرف دیگه از اتاق بیرون زد

کمی پام و بالا آوردم و بی هیچ ملایمتی

شیشه رو از توش بیرون کشیدم

بی توجه به خونی که از پام میومد از اتاق

بیرون زدم و لنگون از پله ها پایین رفتم

باید به آرسام زنگ میزدم، باید همه چی و

بهش میگفتم، من تنهایی نمیتونم



گوشی و تو دستم گرفتم و با دستای

لرزونم که ناشی از عصاب داغونم بود شماره

ی آرسام و گرفتم #Part333

ولی هرچی بوق خورد کسی جواب

نداد، دوباره شمارش و گرفتم که همون

لحظه اهورا با جعبه کمک های اولیه از

آشپزخونه بیرون اومد

باتعجب نگاهی به من و گوشی و تو دستم

انداخت وهمونطور که باقدمای بلند و صورتی

خشمگین به طرفم میومد گفت:

"به کی زنگ میزنی احمق؟"

گوشی و ازدستم کشید و تماس و قطع کرد

اهورا: "به کی زنگ میزدی؟"

چیزی نگفتم که صدای بلندی ادامه داد

"باتوام لالی مگه؟ به کی زنگ میزدی"

من: "به آرسام"

دستم و دراز کردم تا گوشی و ازدستش بکشم

ولی دستش و برد عقب تر و گفتم:

"فکر کردی حرفت و باور میکنه؟"

من: "منظورت چی ه؟"

اهورا: "به آرسام میگم تجاوزی در کار نبود"

با خواست دونفرمون بود اگه نمیخواست که



درو واسم باز نمی کرد، اونم کی؟ ساعت دوشب! میگرد؟

اگه به خواست خودش نبود که یه جور ی

شمارو نمی پیچوند که بامن تنها باشه!

باسابقه ی درخشانیم که باشههاب داری

فکر نکنم کسی حرفت و باور کنه!"

من: "پست فطرت"

اهورا: "درست حرف بزنی!"

من فقط دارم برات قضیه رو روشن میکنم

اصلا برفرض مثال آرسام حرفت و باور کرد

فکر کردی چه بلایی سر زندگیه آرسام و

مهدیه و بچشون میاد؟"

من: "خفه شو، خفه شو نکبت"

گوشی و داد دستم وگفت:

"خود دانی حالا اگه میخوای بهش زنگ بزنی"

با انزجار به منفورترین آدم زندگیم خیره

شدم و باتموم توانم محکم کوبیدم تو گوشش

شکه دستش و گذاشت رو صورتش که تفی

تو صورتش انداختم و با بیزاری گفتم:

"تو پست ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم اهورا"

همیشه ازم بدت میومد، میدونم خیلی اذیتت



کردم ولی تو با بدترین شکل ممکن تلافی

کردی، میدونم الان خیلی خوشحالی که

من و تو همچین حال و روزی میبینی

ولی بدون حتی اگه یه روز از عمرم باقی

مونده باشه، دقت کن حتی اگه یه روز از

عمرم باقی مونده باشی، انتقام این کارت

و ازت پس میگیرم، مطمئن باش اهورا

این کارت بی جواب نیمونه

اون بالایی که حتما به حسابت میرسه، ولی

قبل اون منم که تو رو

به جزات میرسونم"

پوزخندی زد و گفت:

"چه غلطی میکنی مثلا؟"

یهو زیر دلم تیرکشید که دستم و گذاشتم

روش و آخ آرومی گفتم

بدون اینکه جواب اهورا رو بدم به سمت

اتاقم رفتم به زور پله ها رو طی کردم و

رفتم تو اتاقم پیراهنش و در آوردم و یکی

از تیشرتای بلند و گشادم و پوشیدم

پیراهنش و برداشتم و لنگون همونطور که یه

دستم رو دلم بود از پله ها پایین رفتم که

دیدم روی مبل نشست و دستاش و تو

موهاش مشت کرده و متفکر به زمین زل زده

پیراهنش و پرت کردم جلو پاش و گفتم:

"از خون‌ه‌ی من گمش و بیرون

زود لباس‌ت و پوش و گمشو"

پیراهنش و پوشید و بی هیچ حرفی

همونطور که دکمه‌هاش و می بست از خون‌ه بیرون زد

با رفتن اهورا روی یکی از پله‌ها نشستم و بلند زدم زیر گریه

خدایا آخه این چه سرنوشت کوفتی‌ه که واسه

من رقم زدی؟ ها؟

اصلا من و میبینی لعنتی؟ مگه من بندت

نیستم ها؟ چرا هیچ وقت بهم کمک نمیکنی؟

چرا هیچ وقت دستام نمیگیری؟ آگه

میخواهی بکشیم بکش دیگه، چرا زجر کشم میکنی؟

حالا من با این ننگ چیکار کنم؟ چیکار کنم

هان؟ حالا چجوری زندگی کنم؟

چجوری تو صورت کیا نگاه کنم؟

اصلا من به جهنم کیارش چی؟ داغون

میشه، میشکنه!

ای خدا

با افکاری درهم رفتم تو اتاقم بعد

در آوردن لباسم به حموم پناه بردم

نمیدونم چقدر تو حموم موندم ولی اونقدری

بدنم و سابیدم که پوستم قرمز قرمز شده بود

کارام خیلی غیر ارادی بود مثلا میخواستم

با این کارم تمیز شم ولی روحم بود که

کثیف شده بود و هیچ جوهره پاک نمیشد!

.

.

..

.

با صدای زنگ در، چشم از گلدونای

شکسته روی زمین که چند لحظه پیش

حرصم و سرشون خالی کرده بودم گرفتم و

به طرف آیفون رفتم

با دیدن تصویر اهورا

توجهی بهش نکردم و روی پله ها نشستم

که بعد چند لحظه یهو در باز شد، با تعجب از

جام بلند شدم که دیدیم اهوراس از

لباسای خاکیش میشد متوجه شد از رو دیوار پریده

باهول برگشت طرف پله ها و با دیدن من

که بااخم بهش خیره شده بودم نفس

راحتی کشید و دستش و فرو کرد تو موهای پر پشتش و گفت:



"چرا این در بی صاحب و باز نمی کنی؟!"

نمیگی زهره ترک میشم "

پوز خندی زدم و مصمم گفتم:

"نترس تا انتقامم و ازت نگیرم فکر خودکشی به سرم نمیزن!"

حالم گمشو بیرون ،اینجا اومدی چیکار ها؟"

آروم کوبید رو پیشونیش و بعد از خونه زد بیرون



باصدای تلفن خونه لنگون رفتم طرف تلفن و آروم برش داشتم

من: "بله؟"

آرسام: "سلام آجی خانوم خوبی؟"

من: "خوبم"

آرسام: "گوشیت چرا خاموشه آرام؟"

من: "شکسته!"

آرسام: "عه چرا؟"

بی حوصله دستم و فرو کردم تو موهام و به

سمت بالا هدایتشون کردم

من: "چرا داره؟"

شکست دیگه!"

آرسام: "خب بابا تو بی عرضه ای گوشیت

و شکوندی چرا پاچه من و میگیری!؟"

من: "آرسام کار نداری قطع کنم؟"

آرسام: "اوه اوه مثل اینکه بد قاط"

زدی، بیین آرا..."

از اونجایی که اصلا حوصلش و نداشتم و تماس و قطع کردم

که همون لحظه اهورا با دوتا مشمای پر اومد تو

من: "فکر کردم شرت و کم کردی ولی"

انگار پررو تر از این حرفایی"

بی هیچ حرفی رفت طرف آشپزخونه، دنبالش راه افتادم و گفتم:

"کجا سرت و عین گاو انداختی داری میری؟"

یهو وایستاد با صورتی خشمگین برگشت طرفم

که منم چون دنبالش بودم و انتظار

وایستادنش و نداشتم خوردم بهش

اخی کردم و یه قدم ازش فاصله گرفتم که گفت:

"من و سگ نکن آرام، سگم نکن که بد

میبینی، من به اندازه کافی سر این قضیه

ی کوفتی اعصابم خورده و عذاب وجدان

دارم، تو دیگه هی رو اعصابم راه نرو"

من: "عَه عذاب وجدان داری؟"

نخندون من واهورا

حالام گمشو از خونم بیرون"

نفس عمیقی کشید و برگشت

و رفت تو آشپزخونه

حرصی پای راستم و محکم کوبوندم زمین

که از دردش نفسم گرفت و جیغ آرومی کشیدم

لعنتی همون پام بود که شیشه خورده بود

از درد خودم و پرت کردم زمین و نگاهی به

پام انداختم

اهورا: "هنوز نبستیش؟"

من: "به توچه؟"

پوفی کشید و بعد آوردن جعبه ی کمک

های اولیه چهار زانو کنارم نشست و پام و

گرفت تو دستش

بانفرت به صورتش خیره شدم و چیزی نگفتم

نمیدونم چقدر بودم که بهش خیره شده

بودم ولی اونقدری بود که اهورا کارش با

پام تموم شده بود و بلند شدو دوباره رفت تو

آشپزخونه،نگاهی به پام که حالا با باند بسته



شده بود انداختم و آرام از جام بلندشدم و رفتم

تو آشپزخونه که دیدم داره میزو میچینه

باعصبانیت رفتم طرفش و گفتم:

"هی مگه با تو نیستم گمشو از خونم بیرون

گمشو"

توجهی بهم نکرد و دولیوان برداشت و

گذاشت رو میز

عصبی با داد گفتم:

"باتوام میگم گمشو از خونم

بیرون، گمشو عوضی"

دستم و که مشت کرده بودم و به بازوهایش

می‌کوبیدم و گرفت و گفت:

"آروم باش آرام"

یه دستم و از دستش جدا کردم و چنگی به صورتش انداختم

وباجیغ گفتم:

"میگم از خونم برو بیرون، نمیخوام اینجا باشی"

باصدایی تحلیل رفته‌ای گفتم:



"گمشو بیرون برو تو رو خدا برو"

بدن بی جونم و کشید تو بغلش و محکم به خودش فشرد

اهورا: "آروم باش عزیزم، آروم باش آرامم"

یهوبه خودم اومد و به سرعت ازش

فاصله گرفتم و گفتم:

"بهت میگم برو بیرون"

اهورا: "باش باشه"

منتظر نگاهش کردم که بی هیچ حرکتی به زمین خیره شد

حرصی به طرف میز که پر از غذا شده بود

رفتم و رومیزی رو کشیدم

که همه ی غذاها و لیوانا و بشقابا افتادن

زمین و باصدای بدی شکستن

اهورا شکه پرید عقب یه نگاه به ظرفای خورد

شده و یه نگاه به من انداخت

با صدای بلندی گفتم:

"میگم از خونم گمشو بیرون، گمشو

عوضی، مگه حرف آدم حالت نمیشه؟!"

حرکتی نکرد که رفتم طرفش و بازوشو

گرفتم تو دستام واز آشپز خون ه کشیدمش



بیرون در و باز کردم وهلش دادم بیرون و گفتم:

"گورت و گم کن و دیگه ام برنگرد"

درومحکم کوبیدم وبهش تکیه دادم

آروم آروم سر خوردم و رو زمین نشستم

باحرص اشکام و که تند تند از تو چشمام قل

میخوردن و روی گونه هام میرختن و

پاک کردم ودستام وتوموهام مشت کردم ومحکم کشیدم

من: "عمه چرا اینقدر زود برگشتی؟"

عمه: "نگران تو بودم دخترم"

زیر لب گفتم:

"کاش نمیرفتی عمه"

عمه: "چی؟"

من: "میگم لازم نبود بخاطر من اینقدر زود برگردی"

عمه: "حالا که برگشتم، توام که دیدم خیالم راحت شد"

از رو تخت بلند شدم وهمونطور که به سمت در میرفتم گفتم:

"من میرم توام بخواب، خستگیت بره"

عمه با لبخند مهربونی بدرقم و کرد و گفت:

"توام بخواب که فردا خواب نمونی"

سری تکون دادم و باشب بخیری به اتاقم رفتم

با دیدن صفحه ی روشن گوشیم به

طرفش رفتم و بدون اینکه به اسمش نگاه

کنم تماس و متصل کردم و با صدای گرفته ای گفتم :

"بله؟"

آرامم؟

باشنیدن صدای شهاب متعجب اسمش

صدا زدم که گفت:

"جانم عزیزم؟"



من: "چرا زنگ زدی؟"

شهاب: "میخوام ببینمت"

من: "چرا؟"

شهاب: "میخوام ببینمت آرامم"

شاید واسه آخرین بار!"

من: "نمیخوام"

شهاب: "خواهش میکنم آرامم، باید ببینمت"

من: "بازمیخواهی چرت و پرت تحویل بدی؟"

بازم میخواهی گناها تو بندازی گردن یکی





دیگه و خودت و بی گناه نشون بدی؟"

شهاب: "نه!"

چیزی نگفتم که از اونور خطم صدایی نیومد

خواستم قطع کنم که گفت:

"فردا ساعت شیش بیا همون پارکی که همیشه باهم میرفتیم"

من: "شهاب؟!"

شهاب: "جانم؟"

من: "کی میخوایدست از مسخره بازی

برداری؟ هوم؟"

بس کن دیگه، من وقتی واسه تو ندارم"

شهاب: "لطفا آرام

ساعت شیش منتظر تم، خوب بخوابی"



بدون اینکه منتظر جواب من باشه، تماس و قطع کرد

قفل گوشی و فشار دادم و پرتش کردم

روتخت و خودمم آروم روتخت دراز کشیدم و خوابیدم

باقدمای آروم رفتم سر کلاس سرجای

همیشگیم نشستم، هنوز بقیه ی بچه ها

نیومده بودن، بی هیچ هدفی به تخته زل

زده بودم و به بد بختیم فکر میکردم

که بادستی که جلوچشمم تکون میخورد از فکر

بیرون اومدم به صاحب دست خیره شدم

باخم به ناردریس نگاه کردم که با طعنه گفت:



"به پا غرق نشی آرام"

چیزی نگفتم که گفت:

"نکنه کیارش جونت ولت کرده؟"

بی حوصله گفتم:

"به پرو پام نیچ نار دیس امروز اعصاب ندارم"

نار دیس: "که چی فکر کردی ازت میترسم؟"

پوفی کشیدم و گفتم:

"خیلی چرت و پرت میگی، منم اصلا حوصلت و ندارم، برو پی کارت"

نار دیس: "فکر کردی خیلی مشتاق حرف زدن باهاتم"

عصبی کوبیدم رو میز و با صدای بلندی گفتم:

"پس گمشو برو دیگه"

چه خبره آرام؟

با صدای مهدی ه برگشتیم طرفش

ناردیس: "چی میخواستی بشه؟ دوست

گرامت دوباره هار شده!"

تا دهنم و باز کردم یه چیزی بارش کنم

آنیتا زودتر باتشر گفت:

"ناردیس، دهن تو ببندها برات نیستمش"

ناردیس: "عه مثلا میخوای چیکار کنی؟ هی"

هیچی بهتون نمیگم دم در آوردید"

اهورا خشمگین رو به ناردیس گفت:

"کشش نده بس کن"

ناردیس: "عَه بالاخره تو روهم خر کردن بردن تو تیم خودشون؟"

اهورا اخم وحشتناکی کرد و گفت:

"میبندی دهن تو یا پیام گل بگیرمش؟ خر خودتی و..."

محمد سریع گفت:

"هیس بیخیال داداش با این دهن به"

دهن نشو"

عرشیا: "آره بیخیال داداش ارزشش و نداره"

ناردیس: "که اینطور ارزشش و ندارم نه؟"

قبلا که همش دور و بر من بودی چیشد

یهو عرفانه اومد بیخیال من شدی؟

میخوای همه پتت و جلو عرفانه جونت بریزم رو آب؟"

عرشیا: "برو بابا چی میگی تو دوروز باهات بودم

که اونم بخاطر شرط بندی بود، عرفانه ام من و میشناسه

ولی اگه بخوای من همه ی آمارت و

دارم ومیتونم به ددی جونت بگم ها؟

نظرت چی ه از کدومشون شروع کنم سعید یا علی یا رادوین یا....

ناردیس باعصبانیت وگفت:

"خفه شو عرشیا"

باحرص کولش و چنگ زد و با قدمای بلند از کلاس بیرون زد

شکه به عرشیا خیره شده بودم و چیزی نمی گفتم

اوه اینام دلشون از ناردیس پر بودو رو نمی کردن!

کلاس که به خاطر جر و بحث ما با ناردیس ساکت شده بود با رفتنش دوباره بحالت

عادی برگشت و شلوغ شد

سر جام نشستم که آنیتا کنارم نشست و گفت:

"چی میگفت بهت قاط زدی؟"

من: "مضخرف، چیزی که همیشه میگه!"

مهدیه پشت نشست و گفت:



"خوبی؟"

سری تکون دادم و گفتم:

"عرفانه کو؟"

آنیتا: "امشب عرشیا میره خاستگاریش واسه"

همون نیومد"

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

"پس بالاخره اینام دارن بهم میرسن"

آنیتا: "آره بینمون فقط تو ترشیدی"

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم

مهدیه با چشمای ریز شده گفت:



"خوبی آرام؟"

اخمی کردم و گفتم:

"چند بار میپرسی خوبم دیگه"

مهدی: "خوب به نظر نمیای"

آنیتا: "راست میگه چته؟"

من: "هیچی این ناردیس اعصابم و بهم ریخت"

داشتم وسایلم و جمع میکردم که آنیتا گفت:

"راستی آرام؟"

من: "هوم؟"

آنیتا: "امشب با بچه ها میایم خونتون"



من: "برو بابا حوصله ندارم"

آنیتا: "غلط کردی، اصلا ما میایم عمت و ببینیم"

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم

کولم و انداختم رو دوشم و با بچه ها از کلاس

بیرون میرفتیم که یهو عسل و محمد جلو

راهمون سبز شدن

باتعجب نگاهشون کردم که عسل

بالبخندی شیرینی گفت:

"سلام"

جوابش و دادیم وبه محمدم سلام کردیم که

با خوش رویی جوابمون و داد

چیشده داداش؟

باصدای اهورا که محمدمو مخاطب قرار داده

بود اخمی کردم و به پاهام خیره شدم

محمد: "هیچی داداش واسه خانوما کارت آوردیم"

باتعجب نگاهی به محمد و عسل انداختم که

عسل به هر کدوممون یه کارت داد و گفت:

"هفته ی بعد مراسم نامزدیمون ه، خوشحال میشیم بیاین"

با ابروهای بالا رفته نگاهشون میکردم که محمد خندید و گفت:

"راستش خانوم مهرجو بعد اون حرفایی که

شما اون روز تو کافه بهم زدید منم رفتم

سراغ غسل و حرف دلم و بهش

زدم، شاید اگه شما نبودین من هیچ وقت

جرعت پیدا نمی کردم که به غسل پیشنهاد

بدم و اون حرفای شما هم واقعی میشد، ممنونم!"

فقط به محمد نگاه میکردم و چیزی نمی گفتم

چقدر این پسر باادب شده بود کلی تو این

چند روز متحول شده بود

سری تکون دادم و گفتم:

"خوشبخت بشید"

بچه هام با خوشحالی بهشون تبریک گفتن

و باهم از دانشگاه بیرون اومدیم

اهورا همونطور که میرفت سمت ماشینش گفت:

"سوارشید برسونمتون"

آنیتا: "وای مرسی امروز سیا نیما"

بچه ها سوار شدن که مهدیه گفت:

"بیا دیگه آرام"

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

"شما برید من باید برم جایی"

آنیتا با کنجکاوی گفت:

"کجا؟"

توجهی به حرفش نکردم که اهوراماشین و

روشن کرد و گفت:

"سوار شو میرسونمت"

اخمی کردم و گفتم:

"شما برید مسیرم به مسیرتون نمیخوره"

اخمی کرد و گفت:

"گفتم سوار شو میرسونمت"

من: "میگم خودم میرم"

بدون اینکه هزاره کسی چیزی بگه خشمگین

نگاهی بهم انداخت پاشو رو گاز فشار داد و رفت

با حرص تا سر خیابون رفتم

دستم و واسه یکی از ماشینای زرد رنگ

تکون دادم و سوار شدم و آدرس و بهش دادم

بعد بیست دقیقه به پارک مورد نظر رسیدم

پول راننده و حساب کردم و بانفس عمیقی و از ماشین پیاده شدم



میتونستم حدس بزنم شهاب کجاست سرب‌ه

زیر به طرف قسمتی که برای بازی‌ه بچه‌ها

بود رفتیم و شهاب روی یکی از نیمکتا دیدم

بی هیچ حرفی بافاصله کنارش نشستم که

سرش و آورد بالا و بالبخند مهربونی گفت:

"سلام عزیزم"

سری تکون دادم و گفتم:

"زودتر هرچی میخوای بگی رو بگو"

شهاب: "دلم برا تنگ شده بود"

باتشر اسمش و صدا زدم که گفت:

"باشه میرم سر اصل مطلب"

نفس عمیقی کشید و گفت:

"هرچقدر من برای اینکه پیشت باشم تمنا

می کنم تو ازم فراری و میخوای زودتر از شرم خلاص شی"

من: "شهاب مظلوم نمایی و بزار کنار زودتر



حرفت و بزنی چون همونطور که خودتم

میدونی میخوام هرچی زودتر از شرت خلاص شم"

سری تکون داد و بی مقدمه گفت:

"میخوام ازدواج کنم"

بی تفاوت و مسلط گفتم :

"خب؟"

باتعجب گفت:

"برات مهم نیست؟"

خودمم متعجب بودم که چرا اصلا حساس

نشدم ولی مثل اینکه بعد کاری که اهورا باهام کرده بود همراه باخودم همه ی

احساسم و مرده بود

من: "چرا باید برام مهم باشه؟"

شهاب: "آرام؟!"

سری به معنای چی ه تکون دادم وگفتم:

"تا اینجا کشوندیم که بهم کارت بدی یا

اینکه گفتم پیام برات آرزوی خوشبختی کنم؟"

شهاب: "فقط میخواستم بگم..."

من...

من عاشقتم آرام، هنوز دوست دارم، بخاطر

اصرار خانواده ام و اینکه پدرم تهدید کرده که

اگه ازدواج نکنم از ارث محروم میکنم مجبور شدم

ولی اگه تو نظرت عوض بشه و بخواهی بازم

مثل قبل باشیم حاضرم با اینکه رفتیم

خاستگاری طرف قیدش و بزمن"

من: "میخواهی ابروی یه دختر بدبخته دیگه

رو مثل من ببری که یه عمر جلو همه

انگشت نما بشه؟ تو آدم نمیشی؟"

اخمی کرد و گفت:



"این دختر همونی ه که باعث شده ابروی تو بره"

شکه چند لحظه بهش خیره شدم و بعد زدم

زیر خنده و گفتم:

"الناز؟"

میخوای با الناز ازدواج کنی؟"

دستی تو موهای پرپشت مشکی رنگش کشید و گفت:

"به مادر پدرم گفته باهانش رابطه داشتم و

ولش کردم ،اونام مجبورم کردن "

از جام بلند شدم وگفتم:

"زوج خوبی میشید، تبریک میگم"

فقط دیگه دورو بر من آفتابی نشو ،بهم

زنگ نزن،سعی نکن از طریق شادی

بهم نزدیک شی ،دیگه برو پی زندگیت شهاب"

از جاش بلند شد و موهام و که از مقنعه بیرون زده بود وفرستاد داخل مقنعم



سرم و کشیدم عقب ویه قدم ازش فاصله گرفتم

که دستاشو مشت کرد سرش و انداخت پایین آروم گفتم:

"خدافظ"

برگشتم که برم که باصداش دوباره برگشتم

طرفش

شهاب: "آرام؟"

منتظر نگاهش کردم که سرش و آورد بالا با چشمای اشکی زل زد بهم

شهاب: "من ناخواسته بدترین ظلم و به



خودم و خودت کردم و هیچ وقت خودم و

بخاطر اون اشتباهم نمی بخشم، داشتن تو

بزرگترین آرزوم آرامم، دوست

داشتم، دارم و خواهم داشت

این دنیا که واسه من نبودی امیدوارم

اون دنیا باتو باشم

خوشبخت بشی عروسکم"

باتموم شدن حرفش

یه قطره اشک از چشمای رنگ شبش چکید

که نا خواسته دستم و بردم بالا تا پاکش کنم

ولی اون به سرعت از کنارم رد شد و رفت

دستم و انداختم پایین قدم زنان به سمت خیابون رفتم که یه پسر بچه جلو راهم سبز شد

پسر بچه: "خاله یه فال میخوری؟"

توجهی بهش نکردم که دوباره جلوم سبز شد و گفت:

"تورو خدا خاله یه دونه بخر دیگه"

بی حوصله دستم فرو کردم تو جیبم و پولی به طرفش گرفتم که با ذوق کاغذی رو به طرفم گرفت و گفت:

"چرا گریه میکنی خاله؟"

گریه می کردم؟



سریع دستم و به صورت کشیدم که از اشکام خیس شده بود

من کی گریه کردم؟

واسه کی گریه کردم؟

شهابی که داره با الناز ازدواج میکنه؟

یا بخاطر خودم که دیگه هیچ وقت اون آدم سابق نمیشم؟

شاید بخاطر روزای خوبی که باشهاب داشتم و هیچ وقت برنمی گردن!

شایدم واسه کسی که یه روزی خواهرم بود و الان از هر دشمنی دشمن تره و میخواست بکشتم!

شایدم بخاطر اینکه بابام کنارم نیست تا سرم و بزارم رو شونش و یه دل سیر گریه کنم و



اونم موهام و نوازش کنه و بگه کی اشک دخترم و درآورده ولوسم کنه

واینقدر سربه سرم بزاره تا همه ی آدما و کاراشون وفراموش کنم!...

.  
.  
.

با کیلید درخونه رو باز کردم و سربه زیر و متفکر

بعد در آوردن کفشم، رفتم داخل سرمو که آوردم بالا دیدم کیارش روبرومه

کیارش: "کجا بودی آرام؟"

چرا گوشیت و جواب نمیدادی؟"

به زور خودش و کنترل میکرد



که صدایش بلند نشه

من: "تو اینجا چیکار میکنی؟"

باخمی که از بدو ورودم رو پیشونیش جا خشک کرده بود گفت:

"جواب من و بده ساعت دهه و تو تازه اومدی خونه،"

گوشیتم که جواب نمیدی"

من: "کیارش،"

عزیزم میگم بهت ولی باور کن الان اصلا حوصله ندارم"

انگار کمی آرام شد

که نفس عمیقی کشید و گفت:

"برو پیش عمت، نگرانت شده بود"

سری تکون دادم و همین که خواستم برم تو نشیمن دستمو گرفت که برگشتم طرفش

کیارش: "خوبی؟"

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

"آره"

مردد سری تکون داد و دستم و ول کرد که رفتم تو نشیمن

سلامی کردم که همه ی سرا برگشت طرفم

سیاوش لبخند گنده ای زد و گفت:



"بفرما مریم خانوم اینم آرام خانوم،

من گفتم این ور پریده هیچیش نمیشه

نگران نباشید"

عمه بلند شد اومد طرفم و گفت:

"خوبی دخترم؟"

من: "خوبم عمه،"

یکم کار داشتم"

سری تکون داد و گفت:

"زهره ترک شدم بچه چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟"

من: "رو سایننت بود عمه"

عمه: "از دست تو آرام، دلم هزار راه رفت"

مهدی: "بیخیال عمه حالا که چیزی نشده"

عمه سری تکون داد و رفت تو آشپزخون!

من: "میرم لباسام و عوض کنم زود میام"

بعد تعویض لباسام رفتم پایین پیش بچه ها و کنار سیاوش نشستم

الان هرچی از کیا و آرسام دورباشم بهتره بی حوصله در حالی که یه زیر چونم بود زل زده بودم  
به آنیتا و مهدی که داشتن با آرسام بحث میکردن

سیاوش بهم نزدیک تر شد و گفت:





"آرام خوبی؟"

زل زدم تو چشماش و چیزی نگفتم

آروم موهام و کشیدوگفت:

"پیرهن صورتی با تواما خوبی؟"

همونطور که زل زده بودم به چشماش لبخندی زدم و نگاهی به دستام انداختم سرم و آوردم بالا و گفتم:

"میدونی بدترین حس دنیا چی ه؟"

سیاوش: "نه چی ه؟"

من: "اینکه وانمود کنی همه چی خوبه درحالی که از درون داغونی!"

دستش و گذاشت رو دستم و گفت:

"آرام همیشه میتونی رو من حساب باز کنی، اگه کمکی ازم بر میاد بگو"

دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:

"میدونم سیا"

تو خیلی خوبی"

آنیتا: "چشمم روشن چی میگید شما دو تا؟"

چشم غره ای تحویلش دادم و سیاوشم بلند خندیدو بایه چشمک گفت:

"حسودمنی تو"



تو پارک نزدیک خونمون نشستہ بودم کہ یهو یکی خودش و پرت کرد کنارم

با اخم سرم و آوردم بالا کہ دیدم اهوراس

من: "تو اینجا چیکار میکنی؟!"

اهورا: "باعموم صحبت کردم، امشب زنگ میزنه به عمت

فردا میایم خاستگاری!"

باخم از جام بلند شدم و دست به سینہ روبه روش و ایستادم

من: "چی میگی تو؟"



فکر کردی اینقدر احمقم که بهت جواب مثبت بدم؟"

از جاش بلند شدم و بهم نزدیکتر شد

اهورا: "دراینکه احمقی شکی نیست،

ولی مطمئنم جوابت مثبته"

باتموم شدن حرفش بدون اینکه نگاهی بهم بندازه دستاش و فرو کرد تو جیبش و آروم آروم ازم دور شد

\*\*\*\*\*

عمه: "آرام؟"

من: "بله عمه؟"

عمه: "کوفت بله!"

تو هنوز آماده نشدی؟

انگار داره واسه من خاستگار میاد"

من: "من که بهتون گفتم نزارید بیان"

عمه: "حرفا میزنیا

مگه میشه؟

پاشو برو یکم از اون آشغالو رو بمال به صورتت مثل روح شدی"

من: "ولم کن عمه"

تا دهنشو باز کرد چیزی بگه صدای زنگ در اومد

عمه: "ای وای اومدن"



با دو از نشیمن رفت بیرون

وقتی اومد آرسام و مهدی ه ام همراهش بودن

مهدی ه جیغی کشید وگفت:

"آرام؟"

تو هنوز آماده نشدی؟"

عمه چشم غره ای تحویلم داد وگفت:

"ازصبح دارم بهش میگم یکم به خودت برس ولی کو گوش شنوا؟"

آرسام: "چیکار دارین خواهرم و همینجوریم خوشگل ه"



لبخندی زدم و چیزی نگفتم که مهدیه اومد سمتو همونطور که گرمیزد دستم و کشید تا بلند شم برای اینکه بهش فشار نیاد بلند شدم ،

هدایتم کرد سمت اتاقم و بزور شروع کرد به آرایش کردنم بعد تموم شدن کارش گفت:

"حالا خوب شدی دیگه"

بعد کمی مکث گفت:

"ولی آرام من هنوز باورم نمیشه اهورا تو فکره ازدواج، اونم باکی؟"

باتوا!"

چیزی نگفتم که گفت:

"نکنه باز دارید مسخره بازی در میارید؟"



بازم چیزی نگفتم که گفت:

"ولی من همیشه میدونستم حس اهورا به تو نفرت نیست

ولی خب اصلا تو مخم نمی گنجید که حسش دوست داشتن باشه!

قربون داداش خوشگلم برم من"

باصدای زنگ در دیگه دست از حرف زدن برداشت و با گفتن زود بیا

با قدمای بلند از اتاق بیرون رفت نگاهی به تصویر خودم تو آینه انداختم

بعد اینکه رژ پررنگی که مهدیه برام زده بود و کمرنگ کردم رفتم پایین که دیدم صدای احوال

پرسیاشون میاد





رفتم پشت عمه و ایستادم و به مامان و بابای مهدی سلام کردم که بامحبت جوابم و دادن

بعد رفتن اونا به سمت نشیمن، خواستم دنبالشون برم که اهورا درحالی که یه سبد گل بزرگ  
تو دستش بود اومد داخل و گفت:

"سلام"

اخمی کردم و چیزی نگفتم که با تعجب گفت:

"بقیه چیشدن؟"

من: "نشیمن"

سری تکون داد و بالبخند گفت:

"خوشگل شدی"



اخمم غلیظ تر شد که گفت:

"نمیدونی وقتی اخم میکنی چقدر شیرین و خوردنی میشی!"

گل و از دستش کشیدم و گفتم:

"برو چرت و پرت نگو حوصلتو ندارم"

لپم و کشید و گفت:

"نمیتونی حال خوب و خراب کنی عزیزم"

من: "چی میگی تو عوضی؟"

دقیقا چرا حالت خوبه؟

از عذاب کشیدن من لذت میبری؟ خیلی آشغال.."

آرسام: "بیاین دیگه چرا اینجا وایستادید؟"



با صدای آرسام برگشتم طرفش و جلوتر از اونا راه افتادم سمت نشیمن، لبخند مصنوعی زدم و گل گذاشتم رو میز و کنار مهدی ه نشستم

مهدی ه باشیطنت سرشو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

"چرا دیر کردید؟"

باخم بهش نگاه کردم که خودش و جمع و جور کرد و گفت:

"خب حالا توام، نخوری من و باون چشمت"

خیره به دست ه گل رو میز رفتم تو فکر

اوف حالا باید چیکار کنم؟

مثل اینک ه اهورا واقعا مصمم ه و به قول خودش میخواد جبران کن ه!

اگ ه اهورا رو رد کنم باید چیکار کنم؟

خب باکیارش ازدواج می کنم

چجوری میخوای با کیارش ازدواج کنی آخ ه احمق؟



ولی کیارش درک میکنه،

از کجا معلوم شایدم نکن، کی یه دختره دست خورده رو قبول میکنه آخه؟

بالاخره کیارشم مرده دیگه نمیتونه قبول کنه زنش قبل خودش با کس دیگه بوده باشه

مهدیه: "آرام پاشو دیگه!"

باتعجب نگاهش کردم که آرام گفت:

"پاشو بریم چایی بیاریم"

اخم ریزی کردم و بی میل از جام بلند شدم و با مهدیه رفتم تو آشپزخونه

مهدیه توی استکانایی که عمه آماده کرده بود چایی ریخت و سینی و داد دستم که ببرم

اخمی کردم ونگاهی به استکانا انداختم و باهمون اخم

از آشپزخونه بیرون رفتم

اول سینی رو به سمت بابای مهدیه ومامانش گرفتم که با یه لبخند بزرگ گفت:



"دستت درد نکنه عزیزم"

سری تکون دادم و به طرف

عمه رفتم بعد اونم به طرف آرسام و مهدیه ای که تازه اومد بود رفتم و وقتی اونام چایی  
هاشون و برداشتم

سینی به دست رفتم طرف اهورا

اولش گفتم

سینی و کج کنم بلکه با سوختنش یکم دلم خنک شه، فووش میغن هل شدم دیگه ولی بعد  
بیخیالش شدم

رفتم پیش اهورا و خم شدم که با لبخند کوچیکی زد بالحن حرص دراری گفت:



"مرسی عشقم"

حرصی از عشقم گفتنش فکری که کرده بودم و عملی کردم،

سینی و کج کردم که استکان چاییه خودم و خودش کج شد و ریخت رو شلوارش  
آخی گفت و شتابزده از جاش بلند شد و سعی کرد با کشیدن شلوارش نزاره بیشتر بسوزه

همه بانگرانی دورش جمع شدن و عمه هم همونطور که به اهورا میگفت بره شلوارش و عوض  
کنه مدام چشم غره تحویل میداد

با لحن بی تفاوتی روبه اهورا گفتم:

"خوبی؟"



با صورتی سرخ که نمیدونم بخاطر دردش بود یا عصبانیت نگاهم کرد و چیزی نگفت

آرسام باختم دست اهورا رو گرفت برد طبقه ی بالا

که مهدی ه ام بااسترس دنبالشون روون ه شد

بالا تکلیف سر جام و ایستاده بودم

که آرزو جون با مهر بونی گفت:

"اشکال نداره دخترم"

خب هل کردی دیگه، پیش میاد!"

عمورضا: "چندسال دیگه به امروز میخندید"

عمه: "بیا بشین دخترم"

کنار عمه نشستم و مشغول بازی کردن با انگشتای دستم شدم

باصدای قدمایی سرم و آوردم بالا به پله نگاهی انداختم

که دیدم آرسام یکی از شلوار راحتیش و داده به اهووار

وقتی اهوورا اومد پایین و سر جای قبلیش نشست آرزو چون با لبخند کنترل شده ای اشاره ای به لباسای اهوورا که با اون شلوار راحتی هنوز کت تنش بود کرد و گفت:

"چه خوشتیپ شدی پسرم"



اهورا لبشو به دندون گرفت با حرص به من نگاه کرد

عمو رضا: "خب مریم خانوم آگه اجازه بدید این دو تا جوون برن باهم سنگاشون و وابکنن"

عمه: "البته

آرام جان با اهورا برید تو اتاقت و حرفاتون و بزیند"

مردد از جام بلند شدم و نگاهی به آرسام انداختم که با سر اشاره ای به پله ها کرد

جلوتر از اهورا راه افتادم سمت پله ها که لحظه آخر چشمم به لبخندش افتاد

پسره ی عوضی!

رفتم تو اتاقم و روی تختم نشستم



نگاهی به اتاقم انداخت و اومد با فاصله کمی کنارم نشست

باخم به پاهام خیره شده بودم چیزی نمی گفتم که گفت:

"وقتی رفتیم پایین میگی جوابت مثبته"

باهمون اخم سرم و آوردم بالا و خیره به چشمای براق قهوه ایش گفتم:

"من همچین کاری نمی کنم"

اهورا: "میکنی"

من: "تو خواب ببینی"



اهورا: "تو بیداری میبینم"

با حرص نگاهش کردم که دستش گذاشت رو صورتم و ادامه داد

"چون اگه جوابت مثبت نباشه همه میفهمن که دختر نیستی

تو که نمیخواهی کیارش جونت فکر کنه بهش خیانت کردی، هوم میخوای؟"

دستشو گرفتم و محکم انداختم و گفتم:

"خیلی آشغالی

چرا اینطوری میکنی؟"

حالت صورتش عوض شد و غمگین گفت:



"فقط میخواوم کاری که کردم وگردن بگیرم"

من: "نمیخواوم، نمیخواوم به گردن بگیرم اهورا"

کیارش اینقدر فهمیده هست که اینطوریم قبولم کنه، تورو خدا دست از سرم بردار"

دوباره حالت صورتش عوض شد وجدی گفت:

"فکر نکنم حرفی باقی مونده باشه"

رفتیم پایین میگی جوابت مثبته، وگرنه اونموقع طرف حسابم آرسامه نه تو!

بهش میگم خواهر جونش باهام رابطه داشته خوبه؟"

بادستام سرم و فشار دادم وبی حال گفتم:

"هیچ وقت نمی بخشمت اهورا"



از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم

وقتی رفتیم پایین همه زل زدن به ما و

عمورضا گفت:

"خب چیشد؟"

تا اهورا دهنش و باز کرد سریع گفتم:

"ی ه هفته وقت میخوام"

آرزو جون: "باشه عزیزم"



اصلا عجله نکن، خوب فکرات و بکن و یعد تصمیم بگیر، حرف یه عمر زندگیه بچه بازی نیست که"

عمه باحرص گفت:

"اینا رو مادرش باید بهش بگه نه شما آرزو خانوم

حالا که مادرش نیست وظیفه ی من ه، خودم میتونم دخترم و راهنمایی کنم و از تجربیاتم بهش بگم"

باتعجب نگاهی به عمه که شدیداً عصبی بود انداختم ،

یعنی واسه یه همچین حرفی اینطوری جوش آورده؟

آرزو چون که چیز بدی نگفت!

آرسام سرزنش وار گفت:

"عمه!"



عمه هم تا خواست در جواب آرسام چیزی بگه

عمورضا از جاش بلند شد و گفت:

"خب ما دیگه رفع زحمت میکنیم، با اجازه"

آرزو جونم با صورتی غمیگین که سعی میکرد پشت لبخندش مخفیش کنه از جاش بلند شد و بعد خدافظی به همراه اهورا رفتن

پوفی کشیدم و رفتم تو اتاقم که مهدیه ام دنبالم اومد

کنارم رو تخت نشست و گفت:

"آرام؟"

من: "هوم؟"

مهدیه: "اهورا تا حالا به ما نگفته بود واسش بریم خاستگاری

یعنی همیشه از ازدواج فراری بود



وقتی اومده خاستگاریت یعنی واقعا دوست داره

بخاطر علاقت به کیارش احساسی تصمیم نگیر،

باعقلت جلو برو لجبازیای گذشتت باهورا روفراموش کن آرام

خب؟"

پوزخندی زدم و گفتم:

"میگی احساسی تصمیم و نگیر و باعقلت جلو برو که اهورا رو انتخاب کنم؟"

میگی احساسی تصمیم نگیر چون نگران احساس اهورایی؟

میگی احساسی تصمیم نگیر درحالی که خودت باعشق با آرسام ازدواج کردی!"

مهدی: "آرام من منظوری نداشتم



فقط میخواستم بگم رو پیشنهاد ازدواج اهورا فکر کن"

من: "باشه فکر میکنم"

حالا اگه میشه برو بیرون که میخوام بخوابم"

دلخور سری تکون داد و بعد خاموش کردن برق رفت

مهدیه کنارم رو تخت جا گرفت و گفت:

"میگم آرام؟"

من: "هوم؟"

مهدیه: "اوم تو ..."

تو جوابت به خاستگاریه اهورا منفیه دیگه نه؟"



من: "نمیدونم"

مهدی: "یعنی چی که نمیدونی؟"

دیشب که اونطوری جبهه گرفتی بودی الان میگی نمیدونم؟"

پوفی کشیدم و گفتم:

"نمیدونم مهدی"

نمیدونم

شاید جوابم مثبت باشه"

باتعجب نگاهم کرد و گفت:



"آخه چطور؟"

مگه تو کیارش و دوست نداری؟"

بدون فکر گفتم:

"مجبورم!"

مهدی: "چی؟"

یعنی چی؟

چرا مجبوری؟"

دستپاچه از جام بلند شدم و گفتم:

"ها؟"



من کی گفتم مجبورم؟"

خواستم از اتاق برم بیرون که مهدی دستم وگرفت وگفت:

"کجا میری؟"

من: "میرم پیش عمه تنهایی خسته میشه کارا رو انجام بده"

مهدی: "بیا بشین بعدا باهم میریم"

بی میل کنارش نشستم که گفت'

"نگفتی"

چرا مجبوری؟"



من: "ها؟"

مجبور چی ه؟

یهویی گفتم ،اصلا نمیدونم چرا گفتم "

دستی‌چ‌ه موهام و فرستادم پشت گوشم و گفتم:

"باش‌ه الان نگو"

ولی حتما باید بگی

حتما"

همون لحظه گوشیم زنگ خورد که نفسم و صدا دار بیرون فرستادم و رفتم سمت گوشیم،بادیدن

اسم کیارش

تماس و متصل کردم و گفتم:

"بله؟"

کیارش: "سلام آرام عشقم خوبی؟"

من: "مرسی تو خوبی؟"

کیارش: "نه دلم واسه خانومم تنگ شده"

من: "منم دلم برات تنگ شده"

کیارش: "آرام سیاوش بهتون خبر داد؟"

من: "خبر چی و؟"

کیارش: "امشب قراره همه خون‌ه ی اونا جمع شیم"



من: "نه چیزی نگفت"

کیارش: "خب دیگه الان من بهت گفتم"

غروب آماده باش میام دنبالت"

من: "نه نیسا، کیا بخدا اصلا حوصله ندارم"

کیارش: "عجبا!"

تو باز رو حرف من حرف زدی ضعیفه؟

ساعت دم درتونم آماده باش"

من: "اوف، اوف کیا میگم حوصله ندارم دیگه"

کیارش: "هفت اونجام عشقم"

دیگه باید قطع کنم، میبوسمت!"

من: "قطع نکن، قطع نکن"

کیارش: "چیشد عزیزم؟"

من: "آرسام اینا اینجان با اونا میام"

راستی کیارش امشب همه هستن؟"

کیارش: "آره دیگه سیا به همه خبر داده"

من: "اهورا و عرشیام هستن؟"

کیارش: "آره دیگه"

اوه آرام من دیگه باید قطع کنم





کاری نداری؟"

من: "نه خدافظ"

کیارش: "خدافظ عشقم"

آرسام: "مهدیه"

کجایی بیا دیگه"

من: "وای آرسام چقدر غر میزنی الان میاد دیگه"

تو نمیدونی آماده شدن خانوما مخصوصا مهدیه خانوم شما طول میکشه؟!"

آرسام بالحن شاکیی گفت:

"آخه چهل و پنج دقیقه؟!"



مگه میخوایم بریم عروسی؟"

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم که آرسام دوباره گفت:

"مهدی \_\_\_\_\_؟"

مهدی ه باغرغر از پله ها اومد پایین وگفت:

"وای آرسام چخبرت؟"

بخاطر تو از بس عجله کردم، نتونستم هیچ کاری کنم"

آرسام باچشمای گرد شده گفت:

"تو چهل و پنج دقیقه نتونستی کاری کنی؟!"

بابا، من و آرام دوساعته منتظر تیم خو"

مهدی: لبخند خرنکنده ای زد لیم آرسام و بوسید

مهدی: "بسته دیگه عشقم

بهتره بریم"

بیخیال اون دوتا رفتم تو آشپزخونه پیش عمه و گفتم:

"عمه میگم ما شاید تا نصفه شب اونجا باشیم"

میخواهی برو خون من دوستت هوم؟"

عمه: "نه عزیزم من همینجا راحتم"

نگران من نباش شما برید



بهتون خوش بگذره"

من: "باشه هر جور راحتی"

آرسام: "آرام چیشدی؟"

من: "اومدم"

صورت عمه رو بوسیدم که همون لحظه مهدیه و آرسامم اومدن و از عمه خدافظی کردیم

واز خون‌ه زدیم بیرون، بعد بیست مین رسیدیم خون‌ه ی آیتا اینا

آرسام زنگشون فشار داد که صدای سیاوش اومد که میگفت:

"طبق معمول از همه دیرتر اومدین"

آرسام: "باز کن سیا"

سیاوش: "بیاین تو"



در با صدای چیکی باز شد که اول مهدیه بعد من و بعد آرسام اومدن تو

در آسانسور باز کردم و رفتیم تو دکمه ی طبقه مورد نظر فشار دادم و از تو آینه خیره شدم به  
خودم

اصلا دوست ندارم دیگه اهورا رو ببینم ولی انگار هر جا برم اونم هست

از روز اولی که دیدمش ازش خوشم نیومد که البته باتوجه به کارایی که باهام کرده حق دارم!

اونروزی که اومدن خاستگاری گفتم یه هفته وقت میخوام تا بتونم یه فکری کنم و از شرش  
خلاص شم

ولی هرچقدر فکر میکنم راهی پیدا نمی کنم و به بن بست میخورم

باتکون دستی به خودم اومدم

مهدیه: "نخوری خودت و خودشیفته"



من: "بیخیال مهدی حوصله ندارم"

آرسام: "آرام من به کیارش نگفتم اهورا اومده خاستگاریت یعنی به هیچ کس نگفتم

شما دو تا م به کسی نگید به گوش کیا میرسه به خودی بهم میریزه

تو که جوابت معلومه پس لزومی نداده کسی خبر دار شه"

مهدی: "وا آرسام یعنی چی که جوابش معلومه؟"

مگه اهورا چشمه که اینقدر مطمئنی آرام ردش میکنه؟"

درضمن خود آرام گفت که داره رو اهورا پیشنهاد اهورا فکر میکنه

پس یعنی احتمالش هست جوابش مثبت باشه"

آرسام متعجب خیره شد بهم که سرم و انداختم پایین

آرسام: "یعنی چی آرام مگه تو..."

باتوقف آسانسور مهدیه سریع درش و باز کرد و رفت بیرون که منم سریع پشت سرش رفتم

آنیتا و سیاوش جلوی در منتظرمون بودن

داشتم میرفتم پیششون که دستم از پشت گرفته شد

برگشتم که دیدم آرسامه

باخم گفت:

"مادوتا حتما باید باهم حرف بزنییم آرام حتما"

من: "باشه ولی اینجا نمیشه که"

سیاوش: "باباخواهر و برادر دل بکنید از هم دیگه"



دلمون براتون تنگ شده"

دستم و از دست آرسام بیرون کشیدم ورفتم پیش آنیتا و سیاوش

باهاشون دست دادم و سلام کردم

همگی باهم رفتیم تو که دیدم طبق گفته ی سیاوش بازم ما از همه دیر تر اومدیم

هیراد و آنجلا و مهرداد ترنم نیومده بودن ولی متاسفانه اهورا اومده بود

یه سلام کلی کردم و باهمه دست دادم ولی طرف اهورام نرفتم

وقتی دستم و جلوی کیارش دراز کردم ،دستم و گرفت و کشید طرف خودش که افتادم بغلش

عرشیا: "بابایکم مراعات کنید اینجا مجرد نشست"

از بغل کیا بیرون اومدم که یه لحظه چشمم افتاد به اهورا که باخشم نگاهم میکرد

اینقدر ترسناک شده بود که سریع برگشتم طرف دیگه





کیارش: "زنمه، دوست دارم بغلش کنم تو مشکلی داری؟"

عرشیا: "نه بابا من غلط کنم مشکلی داشته باشم راحت باش داداش"

کیارش لبخندی زد و نشست

دست منم گرفت و مجبورم کرد کنارش بشینم

من: "کیا ولم کن برم لباسم و عوض کنم"

دستم و ول کردوگفت:

"زود بیا"

سری تکون دادم و رفتم طرف اتاق مهمون که مهدیه ام دنبالم اومد

همین که رفتیم تو مهدیه گفت:

"وای آرام اهورا رو دیدی چه شکلی شده بود؟"

من جای تو شلوارم و کثیف کردم"

چیزی نگفتم که ادامه داد

"ولی معلوم شد واقعا دوست داره ها"

آخه داداشم رو هیچ کدوم از دوست دختراش غیرتی نمیشد

عزیزم — زم، اوخی، داداش خوشگلم"

پوفی کشیدم که ساکت شدو مانتوشو درآورد واز اتاق بیرون زد

شالم و برداشتم و دستی به موهام کشیدم

داشتم دکمه های مانتومو باز میکردم که صدای دراومد برگشتم طرف در که دیدم اهوراس

باختم اومد روبروم وایستاد وگفت:

"خوب با کیا جونت دل میده وقلوه میگیری"

متقابلا اخمی کردم وگفتم:

"اصلا حوصلتو ندارم، بهتره تمومش کنی"

اهورا: "آرام تو فکر کردی من بچم؟"

فکر کردی نمیدونم چرا گفتمی یه هفته وقت میخوای؟

میخوای از شرمن خلاص شی آره؟

ولی کور خوندی!

ببین بهتره امشب دور وبر کیارش نیلکی چون اصلا خوشم نمیاد کسی نزدیک چیزی که مال من شه"

برو بابایی نثارش کردم

که بازوم و محکم تو دستش گرفت و فشار داد

اهورا: "آرام اون روی من و بالا نیارا

یه بار دیگه میگم وای به حالت اگه امشب دورو برکیارش ببینمت وای به حالت"

من: "خفه شو بابا فکر کردی کی هستی؟"

چونمو تو دستش گرفت و محکم فشار داد که از درد صورتم جمع شد ولی پررو پررو خیره به چشماش گفتم:

"چی زورت اومده؟"



اهورا تو توی ه زندگی ه من فقط نقش یه مزاحم نفرت انگیز و داری که مانع رسیدنم به اهدافم  
میشه

ازت متنفرم، مُ...تَ ... نَ...ف...ر

فهمیدی؟

ازت بدم میاد، وقتی بهم دست میزنی چندشم میشه، بنظرم نفرت انگیزترین..."

فشار محکمی به چونم داد که از دردش لال شد

باخشم و صورتی سرخ شده که به کبودی میزدورگیایی که انگار میخواستن از پیشونیش  
بیرون بزنن و وحشتناکش کرده بودن گفت:

"به نفعته فک مبارکت و ببندی تا، تا اطلاع ثانوی مسدودش نکردم"

چونم و ول کرد و بدون کوچیکترین نگاهی بهم از اتاق بیرون رفت



روی تخت کوچیک اتاق نشستم لبم و محکم به دندون گرفتم و دستم و روی چونم کشیدم

خدایا یه صبری بهم بده نزنم این عوضی رو بکشم

اصلا از بس بهش رو دادم پررو شده

حالا که اون نقطه ضعف من و گرفته دستش و هی مانور میده

منم نمیزاره آب خوش از گلوش پایین بره ،

اگه من آرامم که انتقامم و ازش میگیرم ،انتقام این روازم و که میتونست با کیارش واسم مثل رویاهامون بهترین روزای عمرم باشه و با وجود اهورا واسم مثل کابوس شده

مانتوم و در آوردم و از اتاق زدم بیرون

بچرخ نا بچرخیم آقا اهورا

حتی اگه مجبورم شم باهات ازدواج کنم

نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره

تو باید تاوا پس بدی

تاوان زندگی رو که با نامردی ازم گرفتی!

روی دسته ی مبلی که کیارش نشسته بود نشستم که برگشت طرفم وبا لبخندی دستش و  
دور کمرم حلقه کرد

سیاوش خندید و روبه کیارش گفت:

"داداش نمیگی بهش؟"

کیارش نچی گفت وبا شیطنت دستش و

محکم دورم حلقه کرد و باچشمک شیطونی گفت:



"میخوام سوپرایزش کنم"

با کنجکاوی گفتم:

"کیو؟ منو؟"

خندید و گفت:

"نه عشقم و!"

وشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

"بی مزه"

بلند خندید دستش و انداخت دور گردنم و محکم صورتم و بوسیدو باذوق روبه آرسام گفت:

"داداش هفته ی دیگه با خانواده میایم عشقم و برداریم بریم"



با تعجب نگاهش کردم که آرسام خندید و گفت:

"قدمتون رو چشم، فقط با عمه هم هماهنگ کنید"

چشم کشیده ای گفت با ذوق خیره شد بهم...

نگاهی به چشمش که با ذوق بهم خیره شده بود انداختم و بی اختیار دستم جلو رفت و با پشت دست صورتش و نوازش کردم

من چطور ازت دل بکنم کیا؟

چطور قیدت و بزخم و با اهورا ازدواج کنم؟

چطور چشمای مهربونت و فراموش کنم؟



باصدای کوبیده شدن چیزی سریع سیخ نشستم که متوجه شدم اهورا فنجون چابیش و کوبیده  
رو میز و داره با خشم نگاهم میکنه

سیاوش: "بچه بیاین پایین گرد بشینید میخوام یه چی بخونم و تقدیمش کنم به خان داداشم"

عرشیا اوی کشداری گفت زودتر از همه اومد پایین، به دنبالش بچه هام اومدن پایین و یه حلقه  
تشکیل دادن، فقط موندم من و کیارش و اهورا

سیاوش روبه کیارش گفت:

"بیا دیگه داداش"

کیارش چپکی نگاهش کرد و گفت:

"مسخره بازی در نیار بچه"

سیاوش: "بیا دیگه"

کیارش چپکی نگاهش کرد و گفت:

"چرت و پرت نخونیا"

سیاوش باذوق گفت:

"ای به چشم"

رفتیم نشستیم که سیاوش به آنیتا گفت:

"عشقم میری یه تشت بیاری"

باتعجب نگاهش کردیم که گفت:

"خب میخوام بزخم روش که ریتمش خوشگلتر شه"

آنیتا باهیجان بلند شد و رفت تو آشپزخونه و بعد چند لحظه بایه تشت برگشت



سیاوش خطاب به اهورا گفت:

"بیا دیگه داداش"

اهورا با اخم ریزی اومد و درست کنارم جا گرفت، طوری که کامل چسبیده بود بهم، اخمی کردم که

کیارش دستش و دور کمرم حلقه کرد و احساساسیت من و کشید طرف خودش که کمی از اهورا فاصله گرفتم

سیاوش: "خب پسرا همتون این آهنگ و شنیدین، قبلا براتون خونده بودم پس همراهیم کنید"

سیاوش ضرب گرفت و خیره شد به کیارش

باهیجان زل زدم بهش که شروع کرد

سیاوش:

زن گرفتم و شدم ای دوست به دام زن اسیر



من گرفتم تو نگیر

چه اسیری که ز دنیا شده ام یکسره سیر

من گرفتم تو نگیر

بود یک وقت مرا با رفقا گردش و سیر

یاد آن روز بخیر

نگاهی به آئینتا انداخت و دوباره خوند

زن مرا کرده میان قفس خانه اسیر

من گرفتم تو نگیر

یاد آن روز که آزاد ز غمها بودم

تک و تنها بودم

زن و فرزندببستند مرا با زنجیر

من گرفتم تو نگیر



بودم من آن روز از طایفه درد کشان

بودم از جمع خوشان

خوشی از دست برون رفت و شدم لات و فقیر

من گرفتم تو نگیر

ای مجرد که بود خوابگهت بستر گرم

بستر راحت و نرم

زن مگیر، وگرنه شود خوابگهت لای حصیر

من گرفتم تو نگیر

بنده زن دارم و محکوم به حبس ابدم

مستحق لگدم

چون در این مسئله بود از خود مخلص تقصیر

من گرفتم تو نگیر



من از آن روز که شوهر شده ام خر شده ام

خر همسر شده ام

منتها به جای علف میدهم نان و پنیر

من گرفتم تو نگیر

وقتی دست از خوندن برداشت هممون بلند زدیم زیر خنده و آنیتام باخنده لپش و کشید که خر

کیف نیشش بیشتر باز شد

باشیطنت روبه کیارش گفت:

"چیشد داداش؟ رفتی تو فکر، نظرت عوض شد"

کیارش: "راستش و بخوای آره"

من: "کیا؟"

همونطور که من و میکشید تو بغلش بلند بلند خندید

\*\*\*\*\*

اهورا: "دم در تونم بیا پایین کارت دارم"

من: "نصفه شبی زنگ زدی میگی بیا پایین؟"

برو بابا"

اهورا: "میگم دم در تون، کارت دارم زود بیا"

با لحن مسخره ای گفتم:

"وایستا تا پیام"

اهورا: "آرام من و سگ نکن، زود باش بیا پایین وگرنه دستم و میزارم رو زنگتون و تا نیای بر نمی"

دارم"





من: "چی میگی تو؟"

دیوونه شدی؟

عمه خوابه"

اهورا: "پس اگه میخوای بیدار نشه تا سه دقیقه دیگه پایین باش"

من: "آه دست از سرم بردار دیگه!"

اهورا "الان دو دقیقه سی و هشت ثانیه وقت داری!"

باحرص تماس و قطع کردم و مانتوم و که تازه درآورده بودم وهنوز رو تخت افتاده بود و رو  
تیشترتم پوشیدم و شالی سرم کردم و تند تند ولی بی صدا از خون بیرون زدم



وقتی رفتم بیرون دیدم دستش و گذاشته رو زنگ ولی با دیدن من با یه پوز خند دستش و برداشت

اهورا: "دیگه میخواستم فشارش بدم که خودت اومدی"

من: "چیکار داری زود بگو میخوام برم بخوابم، خستم"

ابرویی بالا انداخت و گفت:

"منم اگه اون همه عشوه برای کیارش خان میومدم خسته میشدم، پس حق داری"

من: "خوبه که درک میکنی"

اخمی کرد، دستم و کشید که هلزده گفتم:

"عنه نكن در بسته ميشه كيليد ندارم"

لبخند مرموزي زد و دستم و محكم كشيده و در و بسته

عصبي نگاهش كردم و گفتم:

"مرض داري احمق؟"

حالا من نصفه شبى چيكار كنم ها؟"

بيخيال گفت:

"زنگ بزن عمت باز ميكنه"

اگه الان زنگ بزنم عمه نميگه اين وقت شب كجا رفته بودى؟ اى خدا



حرصی نگاهش کردم و گفتم:

"خب چیکارم داشتی بگو"

دستم و کشید به طرف ماشینش بردم که یه لحظه ترس برم داشت نکنه بازم میخواد ازم سو استفاده کنه

با این فکر اون یکی دستم گذاشتم رو دستش و خواستم ولم کنه که باخم برگشت طرفم و دهنش و باز کرد که بتوپه بهم

ولی فکر کنم متوجه ترس و اضطرابم شد که با لحن آرومی گفتم:

"فقط میخوام باهات حرف بزنم"



بی هیچ حرف دیگه در ماشین و باز کرد و هدایتتم کرد توش، درو بست و ماشین و دور زد و  
خودشم سوار شد

دسته به سین ه تکی ه دادم و گفتم:

"خب گوش میدم"

خیره شد بهم و دستش و کشید تو موهایش و گفت:

"از اون روز صبح که بامشت و لقداز خواب بیدارم کردی و فهمیدم چه غلطی کردم

عذاب وجدان دست از سرم بر نمیداره آرام،

باور کن اگه وضعیتم بدتر از تو نباشه، بهترم نیست، میدونم کیارش و دوست داری اونم دوست  
داره، منم به ترنم علاقه دارم ولی قبول کن هیچی دیگه مثل سابق نمیشه آرام"

من: "خلاصش کن"



نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

"باید پیشنهاد ازدواجم و قبول کنی آرام،

با این وضعت نمیتونی با کیارش ازدواج کنی خب البته میتونی بری دکتر و اون قضیه رو حلش کنی ولی میدونم بعدا نمیتونی تو چشمش نگاه کنی توام مثل من عذاب وجدان ولت نمی کنه، درست‌ه قربانی شدی ولی ... "

من: "حاضرم کیارش و ول کنم تاهیج وقت شرمندش نشم ولی هیچ وقتم با توی عوضی ازدواج نمیکنم اهورا "

اهورا: "لجبازی نکن آرام

بهت حق میدم نخوای با من ازدواج کنی ولی مجبوری،

منم از اینکه باید باهات ازدواج کنم خوشحال نیستم، من اصلا تو فکر ازدواج نبودم اونم باتوا!



یعنی اگه قرار بود کسی رو انتخاب کنم مطمئنا اون فرد تو نبودی شاید ترنم بود

ولی حالا نمیتونم قبول کنم که تورو به حال خودت ول کنم

با من ازدواج کن و اگه خواستی یه سال بعد ازدواجمون ازم جدا شو "

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:

"نزار مجبور شم بخاطری رهایی از عذاب وجدانم دروغگو شم و اونطور که خودم میخوام قضیه رو واسه آرسام روشن کنم!"

با نفرت گفتم:

"ازت متنفرم اهورا"

اهورا: "کیارش خیلی دوست داره

نزار بیشتر ضربه بخوره

قبل اینکه بیاد خاستگاریت، زنگ بزن و بگو پیشنهادم ازدواجم و قبول کردی

نزار بیشتر اذیت شه "



با درد چشمام و بستم و بی اراده قطره اشکی از چشمم جاری شد که سریع با سرانگشتم پاکش کردم

حتی فکر نبود کیارشم سخت!

اهورا پوفی کشید و گفت:

"در تون که بسته شد واسه اینکه عمت اذیت نشه شب و تو ماشین بخواب"

بدون لجبازی سری تکون دادم و چشمام و بستم...

شایدم اهورا راست میگفت و من باید از کیارش دل بکنم

چون هر چقدر به کیا نزدیک تر میشم بیشتر باعث عذابش میشم! #Part358

کیارش: "آرام چهار روز دیگه میام خاستگاریت و دیگه مال من میشی ،





وای خدایا شکر تهنوز باورم نمیشه بالاخره قراره مال خودم شی"

با ناراحتی چشمام و بستم تا چشمم به چشمای قهوه ایش که از ذوق برق میزد و رنگ عسل شده بود نیوفته

من چطور ازت دست بکشم کیا؟

کی اینقدر برام مهم شدی لعنتی؟

کیارش: "آرام کت و شلوار قرمزت و که باهم خریدیم و بیوش ،اون خیلی بهت میاد"

اوف کیا اینقدر عذابم نده پسر

من: "کیارش؟"

دستم و گرفت و گفت:

"جانم عشقم"

من: "اوم..."

کیا میگم به نظرت یکم زود نیست بیای خا..."

با صدای زنگ موبایلش ساکت شدم که با نگاهی به صفحه ی گوشیش گفت:

"بخشید عشقم از بیمارستانه"

سری تکون دادم که تماس و متصل کرد

کیارش: "بله بفرمایید خانوم میرزایی"

....

کیارش: "اوه، الان خودم و میرسونم"

....



کیارش: "باشه، باشه خدانگهدار"

تماس و قطع کرد و یهوایی صورتش و بوسید و گفت:

"عشقم من باید برم بیمارستان، خودت میتونی برگردی؟"

من: "وا کیا خونمون همین بغله دیگه"

کیارش: "خب چیکار کنم وقتی آدم خانومش اینقدر خوشگل باشه، مدام استرس داره که نزدنش"

چشمکی زد که خنده ی مصنوعی تحویلش دادم و گفتم:

"برو به مریضت برس"

آروم کوپید رو پیشونیش وگفت:

"حواس نمیزاری واسم که، بزار چند وقت

دیگه مال خودم میشی وخیالم راحت میشه"

من: "کیا برو"

خندید و پیشونیم و بوسید

همونطور که با دو میرفت دستش و تو هوا به نشونه ی خدافظی تکون میداد

باخنده نگاهش میکردم که یهو اشکام شروع به باریدن کردن

بدجور معتادت شدم کیا، حتی فکر نبودتم عذابم میده



خدالعنتت کنه اهورا

باصدای زنگ موبایلم اشکام وپاک کردم تا دیدم واضح بشه

با دیدن اسم امیر علی خوشحال تماس و متصل کردم

من: "سلام عزیزم"

امیر علی: "سلام عشقم"

آروم خندیدم وگفتم:

"خوبی عزیز دلم؟"

امیر علی: "خوبم ولی از دستت ناراحتم"



من: "عَه چرا؟"

امیرعلی: "چرا بهم زنگ نمی‌زنی؟"

من: "امیر علی باور کن این روزا خیلی درگیرم ولی تا چند وقت دیگه میام اونجا"

امیرعلی: "واسه عید یعنی؟"

من: "اوهوم یه ماه دیگه"

آخ جونی گفت و بلند خندید

امیرعلی: "آرامی من باید برم مامانم صدام میزنه خدافظ"

من: "خدافظ عزیزم"



تماس و قطع کردم و گوشیم و انداختم تو جیبم از جام بلند شدم و لبه های سویشرتتم و بهم  
نزدیکتر کردم

و در حالی که دستام تو جیب سویشرتتم مینداختم سربه زیر راه خون ه رو پیش گرفتم

باکیلید درو باز کردم و رفتم تو

با دیدن مهدی ه و آرسام بالبخند گفتم:

"شما کار و زندگی ندارید هرروز اینجا پلاسید؟"

مهدی ه: "علیک سلام خواهر شوهر"

من: "سلام"

عمه با لبخند در حالی که سینی چای دستش بود از آشپز خون ه بیرون اومد و گفت:



"چیکار داری بچه هام و آرام؟"

ناراحت میشن"

من: "غلط میکنن"

عمه چشم غره ای تحویلیم داد وگفت:

"برو لباسات و عوض کن"

سری تکون دادم وبا دو از پله ها بالا رفتم و خودم و پرت کردم تو اتاقم

بعد تعویض لباسام داشتم موهام و جمع میکردم که تقه ای به در خورد وبعده صدای آرسام  
اومد

آرسام: "آرام میتونم پیام تو؟"





من: "آره بیا"

درو باز کرد و اومد داخل که گفتم:

"دیگه داشتم میومدم پایین"

دستم و گرفت و نشوندم رو تخت و خودشم کنارم نشست

آرسام: "باید حرف بزیم آرام"

سری به معنای باشه تکون دادم که نگاهمی بهم انداخت و گفت:

"خیلی وقته درست و حسابی حرف نزدیم"

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم که ادامه داد



"آرام"

اوف

راستش امروز اهورا رو دیدم خیلی مطمئن بود که جوابت مثبته

نمیدونم بخاطر اعتماد به نفسش یا تو این اطمینان و بهش میدی!"

من: "چی میخوای بگی؟"

همون و بگو و تمومش کن"

آرسام: "میدونم سوالم مسخرست و تو با کیارشی ولی خب از حرفای اهورا"

پوفی کشید و گفت:

"باهورام در ارتباطی؟"

اخمی کردم و گفتم:

"منظورت اینه که همزمان با جفتشون در ارتباطم؟"

کلافه دستش و فرو کرد تو موهای پریشانش و گفت:

"میگم حرفای اهورا باعث شد به همچین چیزی برسم"

من: "آها باشه!"

ولی موندم چطور بعد این همه سال خواهرت و نشناختی!"

دستم و گرفت و گفت:

"نمیخواستم ناراحتت کنم آرام"



لبخندی تلخی زدم و گفتم:

"میدونم" آرسام: "از اونجایی که میگی ارتباطی با اهورا نداری و کیارش هفته ی بعد واسه خاستگاریت میاد پس یعنی جوابت به اهورا منفی ه دیگه آره؟"

من: "نه!"

باختم گفتم:

"نه؟ یعنی چی؟ میفهمی چی میگی آرام؟ میخوای با اهورا ازدواج کنی؟"  
 بغضم و قورت میدم و با مکث چند ثانیه ای و با صدایی که مشهود میلرزه میگم

"آره"

عصبی میشم، این واز رنگ پوستش که سرخ میشم، میتونم بفهمم

آرسام: "یعنی چرا آرام مگه کیارش و دوست نداری؟"

من: "چرا!!"

باحرص و صدای بلند میگم

"پس چه مرگته؟ چرا میخوای با اهورا ازدواج کنی؟"



من: "خب نمیخوام با کیارش ازدواج کنم دوستش دارم ولی اهورا رو بیشتر دوست دارم زوره مگه؟"

عصبی از جاش بلند میشه و میگه

"مگه بچه بازی آرام؟ چرا با کیارش بازی میکنی، تو اگه اهورا رو دوست داری غلط میکنی به کیارش روی خوش نشون میدی و امیدوارش میکنی"

باصدای لرزونی میگم

"کیارش همه چی و زیادی جدی گرفت و گرنه من باهش مثل قبل بودم"

عصبی از جاش بلند میشه و با چشمای خونبار زل میزنه بهم و میگه

"چی میگی تو؟ها؟ تو باهش مثل قبل بودی؟ کم مونده بود همونجا جلوی جمع ... الله واكبردهن من و باز نکن دختر، درست و حسابی بگو دردت چیه"

من: "خب کم کم از اهورا خوشم اومد

نمیخواستم کیارش و ناراحت کنم، تو سختترین لحظه ها کنارم بود، میخواستم بیخیال اهورا بشم ولی نشد"



خودمم نمیدونم این دروغا رو چطور سرهم کردم ولی نه تنها آرسام و آروم نکرد بلکه عصبانی  
ترم شد

آرسام: "خفه شو آرام

باورم نمیشه این حرفا رو از دهن تو میشنوم

همین چند لحظه پیش واسه اینکه ازت پرسیدم با جفتشونی، شمااتم کردی ولی الان این  
حرفات چه معنی میده ها؟

همزمان با جفتشون در ارتباط بودی آره؟

اینقدر پست شدی تو؟

واقعا که، خجالت میکشم از اینکه خواهرمی"

نفس تو سینم حبس شد!

این مرد روبروم که با نفرت زل زده بهم و این حرفا رو تحویل میداد آرسامه؟ اینی که میگه از  
داشتن خواهری مثل من خجالت میکشه آرسامه؟

ی وقتایی، یه حرفایی چنان آتیشت میزنه که دوست داری فریاد بزنی، ولی نمیتونی!

دوست داری اشک بریزی ولی نمیتونی!

حتی نفس کشیدنم برات سخت میشه، تمام وجودت میشه بغضی که نمیتو که و به این میگن  
"درد بی درمون"



با صدای در چشم از جای خالی آرسام میگیرم و میزنم زیر گریه

کف دستم و رو دهنم فشار میدم تا صدام بیرون نره

باحرص شماره ی اهورا رو میگیرم که سریع جواب میده

اهورا: "بله آرام؟"

باگریه میگم

"ازت متنفرم اهورا، متنفرم ازت، زندگیم و نابود کردی آشغال"

ودوباره با صدای بلند میزنم زیر گریه

اهورا هلزده گفت:

"خوبی آرام؟ داری گریه میکنی؟"

من: "خوبم؟ عالیم بهتر از این نمیشم بخاطر توی کثافت داداشم بهم میگه ازم متنفره، بخاطر تو، به چشمش یه دختر خرابم

بخاطر تو کیارش و تنها کسی و که با تموم وجودش دوسم داره رو از دست میدم

بعد میپرسی خوبم؟ عالیم اهورا عالیم!"

قبل اینکه چیزی بگه تماس و قطع میکنم و بعد پوشیدن لباسای بیرونم سوییشرت و بر میدارم و از اتاقم بیرون میرم از بالای پله ها سرک میکشم که میبینم آرسام کلافه رو مبل نشسته و به تلویزیون خاموش خیره شده عمه و مهدی ه ام نبودن، حتما تو آشپزخون



با دو از پله‌ها پایین میرم که آرسام برمبگرده طرف و با نگاه کوتاهی بهم دوباره به تلویزیون  
خیره میشه

کتونیا و میپوشم و با دو حیاط و طی میکنم واز خون بیرون میزنم

سویشرت میپوشم دستام و تو جیبش فرو میکنم

چند قدمی از خونه دور نشده بودم که بارون شروع به باریدن میکنه

فقط همین و کم داشتم، خیر سرم اومدم یکم هوا بخورم

پوفی کشیدم و راهم و به سمت پارک نزدیک خونمون کج کردم و به اولین آلاچیقی که رسیدم  
رفتم توش،

خیره شدم به هیاهوی مردم واسه اینکه هرچی سریعتر خودشون و به خون هاشون برسونن  
ولی من درحال حاضر هیچ علاقه ای نداشتم برم خونه و با آرسام چشم تو چشم بشم

\_ تو دیوونه شدی؟

با صدای اهورا متعجب سرم و آوردم بالا و گفتم:

"تو اینجا چیکار میکنی؟"

چشم غره ای تحویلیم داد و گفت:

"صداتو که شنیدم نگران شدم خواستم پیام خونتم که اینجا دیدمت"

اخمی کردم و چیزی نگفتم که یهو بازم و گرفت و کشید و مجبورم کرد و ایستم

باخم گفتم:

"هی چیکار میکنی؟"





اهورا: "از اونجایی که حوصله ندارم دو ساعت اصرار کنم که بلند شی و بریم، دارم کارم و راحتتر میکنم"

من: "ولم کنم بینم"

اهورا: "لات شدی!"

اخمم غلیظ تر شد که یهو تو اون بارون و ایستاد و من کشید روبروش

من: "چی؟"

بادقت نگاهم کرد و خم شد رو صورتم و با انگشت شصت و اشارش اخمم و باز کرد

با تعجب نگاهش کردم و تا خواستم چیزی بگم

دوباره من و کشید و همونطور که به طرف ماشینش میرفت گفت:

"خب چی ه تا من و میبینی اخمات میره تو هم شبی ه پیرزنا میشی"

برو بابایی نثارش کردم که در ماشینش و باز کرد و هلم داد داخل

خودشم ماشین و دور زد و سوار شد

سریع بخاری ماشین و روشن کرد و سرشو برد عقب و کتش و برداشت

برگشت طرفم و دستش و آورد سمت...

و خواست سوییچرتم و دربیاره که با اخم خودمو کنار کشیدم و گفتم:

"چیکار میکنی؟"



اهورا: "سرما میخوری دختر"

خودم سویشرتتم و در آوردم که گفت:

"مانتوتتم دربیار خیسه"

من: "نمیخواه"

پوفی کشیدم و دوباره نزدیکم شد و دکمه هام

و باز کرد که دوباره خودم و عقب کشیدم و

خودم مانتوم و در آوردم و سریع کتتش و که

به طرفم گرفته بود و پوشیدم لبخندی از سر

رضایت زد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد

جلوی در به کافه نگه داشت و گفت:

"پیاده شو بریم قهوه بخوریم گرم بشی"

من: "نمیخواه من خوبم، با این سرو وضعم همیشه پیام"

نگاهی بهن انداخت و از ماشین پیاده شد و رفت

عه عه! خودش تنها رفت، عجب آدمیه ها

بی حوصله با گوشیم ور میرفتم تقریبا ده دقیقه از رفتن اهورا میگذشت

دیگه اعصابانی شده بودم که بیهو در ماشین

باز شد و اهورا درحالی که یه سینی دستش

بود دو تا قهوه توش بود اومد داخل

باتعجب نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:

"فکر کردی رفتن تنها تنها حال کنم؟"

چیزی نگفتم که قهوه امو به طرف گرفت و

گفت:

"بخور گرم شی"

بعد خوردن قهوه اهورا ماشین و روشن

کرد و بعد ده دقیقه جلوی خونمون نگه داشت

خواستم از ماشین پیاده شم که یهو گفت:

"لباساتم بردار"

حوصله ی اینکه لباسام و عوض کنم نداشتم

لباسام و برداشتم و بی هیچ حرفی از



ماشین پیاده شدم و با کلید در و باز کردم و رفتم خون‌ه

آنیتا: "مهدی، چرا امروز عرشیا و اهورا نیومدن؟"

مهدی: "امروز مراسم نامزدی‌ه محمده دیگه"

آنیتا: "هی وای اون و به کل فراموش کرده بودم"

عرفان: "بریم لباس بگیرم؟"

آنیتا و مهدی‌ه با ذوق از پیشنهادش استقبال کردن که مهدی‌ه روبه من گفت:

"توام میای دیگه، آره؟"

من: "نه"

عرفان: "واسه خرید نمیای، یا مراسم؟"

قبل اینکه بتونم چیزی بگم آیتا زودتر گفت:

"واسه خرید دیگه خنگه، وگرنه مراسم و که میاد"

من: "واسه مراسم نمیاد"

همزمان اخمی کردن و مهدی پرسید

"چرا اونوقت؟"

من: "چون حسش نیست"

عرفان: "نکنه شهاب به توام کارت داده که اینطوری بهم ریختی، آره؟"

من: "کارت؟ چه کارتی"

آنیتا: "کارت چی ه؟"

این عرفان ه دوباره قاط زده بیخیالش "

من: "ی ه لحظه ساکت آنیتا!

عرفان راجب چی حرف میزنی؟ "

عرفان ه: "اوم..."

منظورم کارت عروسی ه شهاب و... "

من: "النازا!"

مهدی ه: "میدونستی؟"

من: "شهاب و دیدم ،خودش گفت بهم "

آنیتا: "چی گفت؟"

چپکی نگاهش کردم و بعد برداشتن کولم از رو زمین بلند شدم و گفتم:

"بچه ها من دیگه برم، خدافظ"

پشت مانتوم و تکوندم که آنی تاگفت:

"بمون باهم بریم"

ابروهام و به نشونه ی نه بالا فرستادم و از اونجا دور شدم

.  
. .  
. . .

من: "عمه؟ عمه؟"

عمه: "جانم دخترم؟ من آشپز خونم"



رفتم سمت آشپزخونه وسلامی کردم که  
بالبخند جوابم و داد وخسته نباشی مهربونی گفت

متقابلا لبخندی تحویلش دادم وگفتم:

"عمه کسی واسه ما کارت نیاورده؟"

عمه: "چی؟ کارت؟ نه بابا"

من: "عمه؟!"

پوفی کشید وگفت:

"اگه منظورت کارت شهاب و النازه، باید بگم آره آوردن"

من: "کو؟"

عمه: "تو کمد اتاقم برو برش دار"



سری تکون دادم و رفتم تو اتاق عمه

در کمدمش و باز کردم که چشمم به یه جعبه کوچیک افتاد جعبه رو برداشتم و درش و باز  
کردم که دیدم همش عکسه

با کنجکاوی عکسارو برداشتم که متوجه شدم همه عکسای یه دختر بچه اس، ولی خب این کیه؟  
من که نیستم!

با صدای پای عمه سریع عکسارو کردم تو جعبه ولی یکیش افتاد

جعبه رو گذاشتم سر جاش و عکس و برداشتم که همون لحظه اومد تو

عمه: "پیداش کردی دخترم؟"

از اونجایی که نمیخواستم فکر کنه داشتم فضولی میکردم عکسه رو پشتم قایم کردم و گفتم:

"نه پیداش نکردم"

عمه: "تو برو اتاق من پیداش میکنم برات میارم"



سری تکون دادم و سریع از اتاق بیرون رفتم

نگاهی به عکس دختر بچه انداختم و در کمال تعجب متوجه شدم خیلی شبیه عمس!

یعنی کیه؟

من: "نه دیگه کیا"

کیارش: "یعنی چی آرام؟"

چرا هی خاستگاری و عقب میندازی؟"

من: "کیا لطفا!"

حتما یه دلیلی دارم دیگه"

کیارش: "وانتظار زیادیه که دلیلت و به منم بگی؟"

من: "کیا، فقط نمیخوام ناراحت شی"



کیارش: "اینجوری، با پنهون کاریات و دست به سر کردنم بیشتر ناراحتم میکنی"

ناراحت به زمین خیره شدم و چیزی نگفتم، خب حرف حق جواب نداره

فقط دو روز تامهلتی که از خونواده ی اهورا گرفته بودم مونده بود و پس فردا باید جوابشون  
ومیدادم

میخواستم امروز واسه آخرین بار بیخیال همه چی باهاش خوش بگذرونم و آخرشم بهش بگم که  
میخوام با اهورا ازدواج کنم

دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

"همه چی و بهت میگم، قول

ولی امروز بریم خوش بگذرونیم"

گردنم و کج کردم و گفتم:

"باشه؟"

نوازش وار دستی به صورتم کشید و گفت:

"توام دیگه یاد گرفتی چطوری خرم کنیا"

دستم و گذاشتم رو دستش وباشیظنت گفتم:

"این حرفا چی ه آقا؟"

وبا مکث کوتاهی ادامه دادم

"شما خودتون خرید"

باچشمای گرد شده نگاهم کرد وخیز برداشت سمتم که با جیغی آرومی از جام بلند شدم و شروع کردم به دویدن

خنده ی بلندی سر داد و دوید دنبالم

با خنده دور درختا میچرخیدم و اونم دنبالم میومد

کیارش: "وایستا بچ، وایستا بینم"

برگشتم طرفش و همونطور که عقب عقب

میدویدم گفتم:

"وایستم که میکشیم"

کیارش: "بالاخره که میگرمت ولی نمی کشتم، میخورمت!"

زبونم کمی بیرون آوردم وشیطون گفتم:

"نمیتونی!"

لبخندی مرموزی زد وگفت:



"نه بابا"

من: "به جون تو..."

هنوز حرفم کامل از دهنم بیرون نیومده که محکم از پشت خوردم به چیزی...

از درد اخمام رفت تو هم، برگشتم نگاهی به پشتم انداختم که دیدم خوردم به یه درخته

همین که برگشتم دیدم کیا بافاصله کمی روبروم وایستاده

هیی از ترس کشیدم که نیشخندی زد و گفت:

"که نمیتونم بگیرمت آره؟"



مظلوم نگاهش کردم که مرموز گفت:

"الان تنبیه می‌شی تا یاد بگیری با آقاتون کلکل نکنی"

گردنم و کج کردم و گفتم:

"دلت می‌اد؟"

کیارش: "بدجور"

باتموم شدن حرفش لبای گرمش و رولبام گذاشت و با حرارت شروع به بوسیدنم کرد، دستش و دور کمرم حلقه کرد که دستم و گذاشت رو گردنش و نوازشش کردم و آروم همراهیش کردم

فشاری به کمرم داد و بوسه هاش شدیدتر شد

وقتی نفس کم آوردم خواستم ازش جداشم که بهم اجازه نداد و محکمتر بهم چسبید

گاز ریزی از لباس گرفتم سرم و کشیدم که لب پایینم و به دندون گرفت و کشید و آروم ازم جدا

شد





نفس زنان خیره شدم به چشمای براقش که دوباره سرش و آورد جلو

چشمام و بستم که گرمی ه لباس رو چشمم راستم حس کردم و بد اون چشم چپم بود که با  
لباس گرم میشد

آروم چشمام و باز کردم و خودم و پرت کردم تو آغوشش

دستش و محکم دورم حلقه کرد و از روی شال موهام و نوازش کرد

من: "خیلی دوست دارم"

آروم از خودش جدام کرد و متعجب خیره شد بهم

کیارش: "خوبی تو؟ مهربون شدی امروز"

باخنده گفتم:

"من همیشه مهر بونم، لیاقت نداری که"

موهام و فرستاد داخل شالم وبامهر بونی گفت:

"قربون خانوم مهر بونم"

چشمکی زدم و بوسی و اسش فرستادم

که بی قرار نگاه می بام انداخت و گفت:

"تو دیوونم میکنی دختر"

قبل اینکه حرکتی کنه دستام و دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه پا بلند شدم و لبام رو  
لباش گذاشتم



دستم و دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

"کیا بستنی"

باتعجب گفت:

"چی؟"

چپکی نگاهش کردم و گفتم:

"بستنی بخر، نگاه اونجا دارن"

کیارش: "توکه بستنی قیفی دوست نداری!" #Part366

من: "نمیخواهی بخری بگو نمیخرم دیگه، چرا بهونه میاری؟!"

خندید و گفت:

"شما چون بخواه خانوم، بستنی که چیزی نیست"

کیارش: "تو برو رو اون نیمکته بشین من میرم میخرم میام"

من: "یکی بخر"

کیارش: "پس من چی؟"

من: "باهم میخوریم، من زیاد نمیخورم که"

کیارش: "اوم، چه شود"



چشمکی زد و با دو رفت

خیره به کیارش قطره اشک سمجی از گوشه ی چشم چکید، سریع پاکش کردم و نفس عمیقی کشیدم

\_آروم باش آرام امروز و به جفتتون زهر نکن

\_چی میگی تو؟

چطور کیارش و فراموش کنم ها؟

اصلا چرا من به هرکی علاقه مند میشم یه اتفاقی میوفته ها؟

چرا اینقدر بدبختم آخه؟



با دیدن کیارش خودم و جمع وجور کردم وبه زور لبخندی رو لبام نشوندم

خودش و پرت کرد کنارم وگفت:

"اینم از بستنی شما خانوم"

بالبخت تشکری کردم که با چشمای ریزشده پرسید

"دماغت چرا قرمز شده گریه کردی؟"

من: "دیوونه گریه چرا؟"

کمی از بستنی رو خوردم و گفتم:

"میخوری توام؟"

کیارش: "آره"



بستنی رو به طرف لبش بردم که چشمکی زد و نصفش و خورد

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

"همه رو خوردی که!"

کیارش: "من که گفتم دوتا بگیرم!"

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

"خب اشکال نداره من زیاد نمیخورم"

کیارش: "خوبه!"

لبخندی زدم و بستنی رو به طرفش گرفتم ولی قبل اینکه بخورتش کوبوندمش رو صورتش



شک‌ه چشماش و بسته بود و با صدای خنده ی بلندمن تازه به خودش اومد

دستی به صورتش کشید و تقریباً بستنی و از رو صورتش پاک کرد

کیارش: "آرام، آرام، آرام!"

من: "جونم؟"

با صدای خشنی گفت:

"میکشمت"

سر ذوق خندیدم و از جام بلند شدم که دویدم دنبالم





هنوز کمی ازش دور نشده بودم که ازمانتوم گرفت و کشید و از پشت دستش و دور کمرم حلقه کرد

که صدای سوت و دست اومد با تعجب برگشتیم سمت صدا که دیدیم یه اکیپ شیش — هفت نفره ی دختر و پسر که با هیجان به ما نگاه میکنند سوت میکشن

کیارش از پشت سرش و آورد نزدیک

گوشم و گفت:

"نیگا تو رو خدا آبرو برامون نذاستی فسقل"

ریز خندیدم که آروم خندید و ازم جدا شد

مهدیه: "وای آرام، نمیدونی عسل چقدر ناز شده بود، خیلی خوش گذشت"

من: "چه خوب!"

آنیتا: "تو ام اگه الکی ناز نمی‌کردی می‌وندی بیشتر خوش می‌گذشت"

من: "بیخیال آنی"

برگشتم طرف عرفانه و گفتم:

"جشن شما کیه؟"

باذوق دستاش و کوبوند بهم و گفتم:

"دو ماه دیگه"

لبخندی زدم که گفتم:

"کیارش کی میاد خاستگاری؟"

نگاهی به مهدیه انداختم وشونه ای بالا انداختم

عرفانه: "بچه ها واسه عروسی شهاب میاید؟"

من: "هفته ی دیگس آره؟"

سری تگون داد وگفت:

"آره،میای؟"

من: "نه"

روبه بقیه گفتم:

"شما میرید؟"

آنیتا: "نه بابا"

مهدیه: "فکر نکنم آرسا بزاره"

عرفانه: "عه!

یعنی من تنها برم؟"

من: "شادیم هست تنها نیستی"

پکر نگاهمون کرد و گفت:

"نامردا"

آنیتا نگاهی به گوشیش انداخت و گفت:

"بچه ها من دیگه برم سیاوش اومده دنبالم"

عری میای توام؟"



عرفانه از جاش بلند شد و همونطور که مانتوش و میپوشید آره ای گفت

مهدیه: "عه، زودی که

خب به سیام میگفتی بیاد تو"

آنیتا صورت مهدیه رو بوسید و گفت:

"سه ساعته اینجاییم دیگه باید بریم عزیزم "

آروم خندیدم و گفتم:

"چه باادب شدی تو"

آنیتا: "خفه بابا"

من: "حرفم و پس میگیرم!"

بعد رفتن اون دوتا نگاهی به ساعت

انداختم و گفتم:

"خب دیگه منم برم"

مهدیه: "کجا بری؟"

یکم دیگه بمون آرسامم الان میاد، البته شاید اهورام بیاد"

مصمم گفتم:

"پس من برم"

مهدیه: "بخاطر آرسام میخوای زود بری یا اهورا؟"

من: "چرا باید بخاطر ندیدن آرسام زود برم؟"

مهدیه: "نمیدونم، تو بگو"



اونروزی وقتی اومدیم خونتون و آرسامم اومد تو اتاقت تا باهات حرف بزنه خیلی بهم ریخت، اتفاقی افتاده آرام؟

آخه آرسام خیلی عصبی بود "

من: "نه جونم چه اتفاقی؟! "

مهدیه: "نمیدونم، ولی اگه خواستی درد و دل کنی من هستم "

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

"میدونم "

مهدیه: "خب حالا که تو و آرسام مشکلی ندارید بمون بعد شام برو "

من: "نه نمیشه "

مهدیه: "کوفت! "



چرانمیشه؟"

من: "وای مهدی چقدر نق میزنی"

مهدیه: "خودت نق میزنی"

گفتم میمونی بعد شام میری پس بعد شام میری"

من: "برو بابا"

با جیغ اسمم و صدا زد که حرصی گفتم:

"اینقدر زود عصبی نشو بعدا بچتم عصبی میشه ها"

مهدیه: "تو عصبیم میکنی دیگه"

پوفی کشیدم که گفت:





"میمونی دیگه؟"

سری به معنای باشه تکون دادم که سر ذوق خندید وگفت:

"خوبه"

مهدیه: "میگما آرام"

من: "چی میگی؟"

مهدیه: "جوابت به اهوآرا مثبتته یا منفی"

من: "به توجه"

جیغی کشید وگفت:

"خیلی بیشعوری"



جدی گفتم"

من: "منم جدی گفتم"

مهدیه: "آرام!"

من: "خب نمیدونم، معلوم نیست، شاید

مثبت شایدم منفی"

مهدیه: "پس امیدی هست"

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم که همون لحظه صدای زنگ اومد

مهدیه: "خان داداشتونم اومد

از جاش بلند شد و رفت طرف آیفون و دکمش و فشار داد

من: "آرسام بود؟"



مهدیه: "آرسام و اهورا"

در واحدشون باز کرد و جلوی در منظرشون موند

\_سلام عشقم

با صدای آرسام از جام بلند شدم و رفتم استقبالش که که همون لحظه صدای نکره ی اهورام اومد

اهورا: "سلام آجی خانوم"

مهدیه: "سلام خوش اومدی"

به طرف در رفتم تا برم استقبال آرسام

با دیدنش سلامی کردم که سرش و آورد بالا با کمی اخم جوابم و داد

اهورام با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:



"نمیدونستم اینجا می! "

آرسام با نیشخند گفت:

"کاراش و بهت گزارش میده؟ "

اهورا: "نه همینطوری گفتم "

مهدی: "چرا وایستادید دم در بیاید تو دیگه "

آرسام باهمون اخمش سریع از کنارم رد شد ورفت داخل منم برگشتم برم که اهورا سریع اومد کنارم وگفت:

"با آرسام آشتی نکردید؟ "



از حرصم با آرنجم محکم کوبوندم تو دلش که آخ نسبتا بلندی گفت، بی توجه بهش پا تند کردم و رفتم تو نشیمن

آرسام نگاهی بهم انداخت و وقتی دید نگاهش میکنم زود رو برگردوند و به مهدی ه گفت براش چایی بیاره

سریع از جام بلند شدم به مهدی ه گفتم خودم میارم

چهارتا استکان آماده کردم چای رو توش ریختم

داشتم تو آخرین استکان آب جوش میرختم که با صدای اهورا دستم کج شد و آب جوش ریخت رو دستم و استکان افتاد و با صدای بدی شکست

من: "آی"

اهورا: "چیشدی دختر؟"

از شدت سوزش لبم و به دندون گرفتم و دستم و تو هوا تکون دادم که مهدی ه و آرسام نگران اومدن تو آشپزخونه



آرسام: "چیشدی آرام؟"

اهورا سریع اومد طرفم و اون یکی دستم و گرفت و به طرف سینک رفت آب سرد و باز کرد دست راستم و که سوخته بود زیر آب گرفت

مهدی: "خوبی آرام؟"

من: "آره خوبم، چیزی نیست"

آرسام باختم به دستم که زیر آب بود نگاه کرد و گفت:

"دختره ب حواس پرت، دستش و نگاه تو رو خدا چقدر قمرمز شده"

از رفتارش و سردی لحنش بغضم گرفت

با چونه ی لرزون نگاهش کردم

که سریع اهورا رو کنار زد و از پشت بغلم کرد



آرسام: "جوجه ی من بغض کرده؟"

لرزون جواب دادم

"خیلی بدی"

روی موهام و بوسید و گفت:

"میدونم"

مهدیه دست اهورا رو گرفت و باهم از آشپزخونه بیرون رفتن

من: "دیگه هیچ وقت اینجوری نباش

مگه من غیر تو کی و دارم،ها؟"

اون از مامانمون که معلوم نیست کجای د نیاست!

اونم از بابا!

من فقط تو رو دارم آرسام،دلم فقط به بودن تو خوشه نامرد"

من و برگردون طرف خودش وگفت:



"قبول کن که باید تنبیهت میکردم، هنوزم کارت و درک نمی کنم آرام

همچین کاری از تو بعید بود، حتی فکرشم عصبیم میکنه"

اشکام و پاک کرد که آرامم گفتم:

"دیگه اینجوری تنبیهم نکن"

من و برگردوند طرف خودش وگفت:

"این سه روز برا منم سخت بود جوجه"

بوسه ای روی موهام نشوند که همون لحظه صدای مضطرب اهورا باعث شد از آرسام جدا شم

اهورا: "آرام خوبی؟"





مهدی‌ه باحرص وارد آشپزخونه شد

وشگونی از بازوی عضلانی اهورا گرفت وگفت:

"بهت میگم نرو آشپزخونه، خواهر و برادر دارن حرف میزنن

ی‌ه لحظه ازت غافل شدم دوییدی اومدی آشپزخونه؟"

آرسام: "اشکال نداره خانومم بحثمون تموم شد"

مهدی‌ه: "آشتی کردید؟"

آرسام با لبخند سری تکون داد که یهو اهورا همون دستم و که سوخته بود وگرفت وگفت:

"اوه اوه قرمز شده"

آماده شو ببرمت دکتر"

دستم و از دستش بیرون کشیدم

که هر صبی گفت:

"دختره ی حواس پرت چطوری خودت و سوزوندی آخه؟!"

من: "تقصیر تو بود

یهو همه جا سبز میشی"

باخم نگاهم کرد و گفت:

"خیلی میسوزه؟"

من: "نه"



اهورا: "لجبازی نکن آماده شو ببرمت دکتر، بعدا تاول میزنه اذیت میشیا"

من: "گفتم نمیخواه دیگه"

عجبا!"

باخم نگاهم کرد و زمزمه وار لجبازی نثارم کرد

دستی تو موهاش کشید و همونطور که از آشپزخونه بیرون میرفت گفت:

"میرم دارو خونه برات پماد بگیرم"

بارفتنش مهدیه با ذوق رو به آرسام گفت:

"تا حالا اینجوری ندیده بودمش!"

تو دیده بودی؟"

آرسام ابرویی بالا انداخت و نجی گفت

مهدیه با ذوق گفت:

"آخی!"

انگاری واقعا آرام و دوست داره"

بعد این حرفش دستش و دور بازوی آرسام حلقه کرد و باهم از آشپزخونه بیرون رفتن

پوزخندی زدم و فکرم رفت سمت اهورا

واقعا که بازیگر قابلی بود، حتی منم داشت باورم میشد که واقعا نگرانم شده

با این کاراش میخواست به آرسام و مهدیه بفهمونه که مثلا دوستم داره، که انگار موفقم شد!



اهورا: "حوصلم سررفت"

مهدی: "آلبوم بچگیامون و بیارم؟"

اهورا با چشمای گرد شده گفت:

"چی؟ نه، نه"

مهدی با شیطنت گفت:

"عِ چرا؟ مطمئنا آرام از بچگیات بیشتر از الانت خوشش میاد"

اهورا: "مهدی!"

مهدی با ذوق از جاش بلند شد که اهورا اسمش و صدا زد و گفت:

"نیاریا مهدی"



بی توجه به اهورا رفت تو اتاقشون  
نگاهی به آرسام خندون انداختم و گفتم:

"مگه تو آلبومه چی هست؟"

آرسام: "عکسای بچگی ه مهدی ه واهورا، همینطور نوجوونی اهورا"

ابرویی بالا انداختم و لبخندی رو لبم نشست

پس بخاطر همین حرص میخوره

بعد چند لحظه مهدی ه درحالی که آلبوم گنده ای دستش بود اومد کنارم نشست

وبازش کرد

به دختر بچه ی دو — سه ساله ی نازی که همراه یه پسر تپیل بود اشاره کرد و گفت:

"این دوتا من و اهوراییم"



نگاه اهورا چقدر تپل بود همه بهش میگفتن تپل یه قلدریم بود که نگو ونپرس از ترس اهورا  
هیچ بچه ای نزدیکم نمیشد"

ابرویی بالا انداختم با دقت به عکس خیره شدم

این عکس مهدی ه خیلی شبیه عکسی بود که تو کمد عمه بودش

تند تند آلبوم و ورق زدم و بادقت بیشتری به عکسای مهدی ه خیره شدم

مهدی ه ام تند تند درمورد هر عکس بهم توضیح میداد

که البته من توجهی نمیکردم

هرچی جلوتر میرفتم مطمئن تر میشدم که عکسای مهدی ه بود که تو کمد عمه بود

ولی عمه عکسای بچگی ه مهدی ه رو از کجا آورده؟

من: "مهدی ه این عکسارو به عمه هم نشون دادی؟"

مهدی ه: "نه بابا چی بود مگه؟"

من: "ها،هیچی ،فقط فکر کنم اونم خوشش بیاد

میدونی که خیلی دوست داره"

مهدی: "تو اولین فرصت نشونش میدم"

باخم دوباره آلبوم و ورق زدم

که با دیدن عکس بچگیای مهدی ه و خودم کنار هم کم مونده از تعجب چشمام بزنه بیرون

مهدی: "تا تو اینا رو ببینی من میز و واسه شام میچینم"

آرسام: "منم کمکت میکنم"

بارفتن مهدی ه و آرسام ،اهورا اومد کنارم نشست

سریع عکس و از آلبوم بیرون آوردم و باز بهش خیره شدم

من و مهدی ه باهم چیکار میکنیم؟

یعنی از قبل هم و میشناختیم؟

پس چرا عمه اینا چیزی بهمون نگفتن!؟





نکنه تو گذشتشون اتفاقی افتاده که بابا، با ازدواج مهدیه و آرسام مخالفت میکرد؟

با صدای مهدیه که واسه شام دعوتمون میکرد، سریع عکس و تا کردم و سر دادم تو جیب شلوارم

با صدای اهورا درست بغل گوشم کمی پریدم بالا و باترس نگاهش کردم که نه چچی کرد و گفت:

"دزدی اصلا کار خوبی نیست"

بروبابایی نثارش کردم و رفتم سرمیز...

دستش و گرفتم و گفتم:

"عمه من خوبم باور کن"

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت

واسه این که هم بحث و بیچونم هم یه چیزی راجب عکس بفهمم گفتم:

"عمه ما و خانواده ی مهدیه اینا تو گذشته باهم ارتباط داشتیم؟"

یهو رنگ عمه پرید و دستپاچه تکونی به خودش داد و گفت:

"چی؟"

گذشته؟

نه، اینو از کجا در آوردی دختر"

باتموم شدن حرفش از جاش بلند شد و گفت:

"بگیر بخواب فردا باید زود بلند شی کمک کنی کارا رو بکنیم"

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

"مطمئنی عمه؟"



چشم غره ای تحویل داد وگفت:

"آره دیگه"

درو باز کرد و سریع از اتاق بیرون رفت

رفتار عمه خیلی مشکوک بود

الان دیگه تقریبا مطمئن شدم یه خبرایی بوده که عمه نمیخواه ما بفهمیم

نگاهی به عکس بابا روی میز انداختم و تصمیم گرفتم فردا برم تو اتاق بابا و یکمی اونجا رو

بگردم بلکه چیزی پیدا کنم

.  
.  
.

با صدای زنگ در سریع رژم و رو لبم کشیدم و بادو از اتاق بیرون رفتم، پله ها رو سریع طی کردم

و جلوی در کنار مهدیه و آرسام و عمه منتظرشون موندم



اولین نفرایی که وارد شدن عمو رضا و آرزو چون بودن با خوش رویی به هممون سلام کردن که گرم جوابش و دادیم، بعد اونام هیراد و آنجلا وارد شدن آنجلا من و کشید بغلش و گفت:

"خوبی عزیزم؟"

لبخند زدم و گفتم:

"خوبم تو چطوری؟"

خندید و گفت:

"عالی"

مهرادم با خوش رویی گفت:

"احوال زنداداش؟"

سری تکون دادم و لبخند زدم



که یهو مهاد هلش داد وگفت:

"برو دیگه!"

با دیدن من و عمه لبخند گنده ای زد و محترمانه به عمه سلام کرد روبه من گفت:

"به به عروس خانوم"

یهو مهاد به جلو پرت شد و بعد اون قامت بلند اهورا نمایان شد چپ چپ به مهاد نگاه کرد وگفت:

"برو دیگه!"

لبخندی زد و به عمه سلام کرد که عمه جوابش و داد و تعارفشون کرد داخل

همه شون به سمت نشیمن رفتن و اهورام گل و شیرینی و داد دستم

مهاد همونطور که همقدم با من سمت نشیمن میرفت گفت:



"خداوکیلی چجوری خر شدی میخوای بااین ازدواج کنی" باصدای خشن اهورا که اسمش و صدا میزد گفت:

"البته مگه جرئت داری به این بگی نه، حق داری خب، مثل هاپو پاچه ی آدم و میگیره"

اهورا: "ببند دهنت و تا واست نبستمش"

با رسیدن به نشیمن دیگه مهراد جوابش و نداد و روی مبل دونفره کنار هم جا گرفتن

نگاهی به تنها جای خالی یعنی کنار آرزوجون و روبروی اهورا انداختم و آروم رفتم کنارش  
نشستم

بعد کمی حرفای معمولی عمورضا گفت:

"دخترم راجب مهریه ات تصمیم گرفتی؟"

من: "راستش نه!"



عمو روبه عمه گفت:

"شما نظری ندارید؟"

عمه: "نه هرچقدر که آرام تصمیم بگیره همون خوبه"

نگاهی به آرسام انداختم که شونه ای بالا انداخت

عمو رضا: "خودت چی میگی دخترم؟"

من: "فرقی نداره عمو، مهریه برام مهم نیست هرچی شما بگید"

عمو: "تو نظرت چی ه آرسام؟"

بالاخره بعد از کلی بحث کردن به این نتیجه رسیدن که مهریه ام چهارده تا سکه باشه به همراه یکی از ویلاهای اهورا توشمال

سربه زیر با انگشتم بازی میکردم و به حرفاشون گوش میدادم

که آرزو چون روبه عمه گفت:

"مریم خانوم اگه اجازه بدید ما یه انگشتر دست این گل دخترمون کنیم که خاطر خواهش دست از سرش بردارن"

عمه سری تکون داد و گفت:

"خواهش میکنم"

آرزو چون از جاش بلند شد که مردد از جام بلند شدم

لبخندی زد و گفت:

"اجازه میدی دخترم؟"

سری تکون دادم که آروم حلقه ی ساده ای رو انداخت تو انگشتم





همه دست زدن و مهرادم شروع کرد به سوت زدن

بانفرت باهورا که بالبخند به دستم خیره شد بود نگاه کردم که سرش و آورد بالا و نگاهش و معطوف جایی دیگه کرد

مهدیه جعبه ی شیرینی و برداشت و گفت:

"خب خب"

حالا وقتشه دهننتون و شیرین کنید"

بهمه شیرینی تعارف کرد و مهراد و از جاش بلند کرد و من و مجبور کرد که کنار اهورا بشینم

در آخرم بغلمون کرد و بهمون تبریک گفت



بعد کلی بزن و برقص که من فقط تماشا شون کردم اهورا سرش و برد نزدیک گوش مهدی ه که اونطرفش نشست ه بود و چیزی بهش گفت که #375 Part

مهدی ه صداش و صاف کرد و گفت:

"خب تاریخ عقد و عروسی رو واسه کی میزارید؟"

عمورضا: "بهتره زیاد عجله نکنیم"

عمه ام سری به معنای تایید حرفش تکون داد و گفت:

"درسته"

یهو اهورا گفت:

"یعنی چی عجله نکنیم!"



هیراد خندید و گفت:

"این داداش ما یکم هل، نظر تون چی، حداقل زود عقد کنن بعدشم راحب مراسمشون صحبت کنیم؟"

عمورضا لبخندی زد و گفت:

"خیلیم عالی تو مشکلی نداری دخترم؟"

من: "نه"

عمورضا: "پس با اجازه ی عمت و داداشت و عقدتون باشه واسه هفته ی دیگه، اشکالی نداره که؟"

عمه: "آگه آرام و داداشش مشکلی ندارن از نظر من مشکلی نیست"

آرسام: "هر جور آرام بخواد"

آرزو جون: "هفته ی دیگه خوبه دخترم؟"

من: "خوبه"

لبخندی رو لباشون نشست و دوباره مشغول حرف زدن شدن

با صدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحه اش انداختم با دیدن اسم کیارش نفس تو سینه ام حبس شد

بالاخره که چی آرام؟

باید بفهمه دیگه

گوشیم و برداشتم و با ببخشیدی به طرف حیاط رفتم



تماس و متصل کردم و بااسترس گفتم:

"بله؟"

کیارش: "آرام؟"

باشنیدن صدای گرفتش بغضی به گلوم چنگ زد

من: "جانم؟"

کیارش: "اینا چی میگن آرامم؟"

سیاوش میگه اهورا چند وقت پیش اومده خاستگاریت و امشبم بله برونته!

اشکام راهشون رو صورتم باز کردن ومن سکوت کردم

کیارش: "شوخی میکنن مگه نه؟"



آرام میخوای اذیتم کنی؟

نکن عشقم، تو که میدونی چقدر میخوامت

تو که میدونی من نمیتونم بدون تو

لطفا بگو اینم یکی از شوخیای مسخره ی سیاوشه، لطفا عشقم "

با گریه اسمش و صدا زدم

که جواب داد

"جانم عشقم؟"

گریه میکنی گلم؟

خدا لعنتم کنه، من که میدونم سیا مسخره بازی در آورده الکی تو روهم ناراحت کردم، ببخش  
عشقم "



هق زدم و اسمش و صدا زدم

کیارش: "جانم نفسم؟"

جانم عشق کیا؟"

من: "دوستت دارم"

تماس و قطع کردم وهمینطور که هق هق میکردم با پشت دستم اشکام و پاک کردم

همین که برگشتم خوردم به کسی با دیدن اهورا بانفرت نگاهش کردم که گفت:

"فهمید میخوای ازدواج کنی؟"

با صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم کیارش نتونستم جوابش و بدم



اهورا: "کیارش ه؟"

با گریه سر تکون دادم و گفتم:

"داغونش کردم"

داغونش کردی!"

اهورا: "جواب نمیدی؟"

تماس و قطع کردم و گوشی و خاموش کردم

الان نمیتونستم باهاش حرف بزنم!

رو نیمکت گوشه ی حیاط نشسته بودم توفکر کیارش بودم





اهورام کنارم نشستہ بودو با گوشیش ور میرفت

من: "چرا این کارو میکنی؟"

اهورا: "ها؟"

برگشتم طرفش و گفتم:

"چرا مجبورم میکنی که باهات ازدواج کنم، من که بهت میگم به کسی چیزی

نمیگم

فقط دست از سرم بردار"

اخمی کرد و جواب داد

"قبلا واست توضیح داده بودم"



من: "دلیلت مسخرس!

یعنی چی عذاب وجدان داری آخه؟

من که بهت میگویم بیخیالت میشم پس چرا پیله کردی یا باهام ازدواج میکنی یا آبروت و میبرم؟"

کلافه دستش و فرو کرد تو موهایش و گفت:

"تمومش کن آرام"

من: "چی میگی؟"

چرا تمومش کنم ها؟

داری زندگیم و نابود میکنی با این کارات اهورا

داری کیارشم و ازم میگیری

چرا تمومش کنم؟! "

اخمی کردم وگفت:

"هی کیارش کیارش نکن واسه من "

با اومدن خونواده ی اهورا ساکت شدم

آرزوجون: "مادیگه داریم دخترم "

سری تکون دادم و از جام بلند شدم تا دم در همراهیشون کنم

نگاهی به مهدی ه و آرسام انداختم وگفتم:

"شمام میرید؟"

مهدی: "آره میریم خون‌ه ی مامانم اینا"

سری به معنای باشه تکون دادم و باعمه تا دم در باهاشون رفتیم

اهورا نگاهی به کوچ‌ه انداخت یهو گفت:

"من یکم میمونم بعد میام"

عمو رضا خندید و گفت:

"اگه مریم خانوم و آرام مشکلی ندارن بمون ولی زود برگرد"

عمه لبخندی زد و گفت:

"بمون‌ه"



بعد رفتن اونا اهورا باهامون اومد تو راه نیمکت پیش گرفتم که اونم همراهم اومد

عمه: "من میرم بخوابم"

برگشتیم طرفش که باشیونت ادامه داد

"راحت باشید"

من: "خوب بخوابی"

اهورام سری تکون داد و بالبخند گفت:

"شبخوش"

عمه هم خندون سری تکون داد و رفت



ب طرف نیمکت میرفتم که با صدای در دوباره راه رفته رو برگشتم

متعجب گفتم: "کی ه همچین درو میکوبه؟!"

دستی تو موهاش کشید و گفت:

"لعنتی!"

در و باز کردم که با صورت بر افروخته ی کیارش مواجه شدم

زمزمه وار اسمش و صدا زدم که مهربون گفت:

"جان کیا؟"

یهو صورت مهربونش صد و هشتاد درجه تغییر کرد

با صورتی خشمگین من و کنارزدو وارد حیاط شدم که صداتو بالا میبری



شنیدنیایا رو شنیدی حالا بزنی به چاک وزنم و ناراحت نکن "

کیارش بی هوا بامشت کوبوند تو دهنش وگفت:

"تو خفه شو بچه سوسول "

من: "نزنید هم و"

کیارش: "زرمفت میزنه آخه"

اهورا: "الله اکبر "

کیارش برگشت طرفم وگفت:

"بگو"

من: "چیو"

کیارش: "حقیقت و"

قبل اینکه من چیزی بگم اهورا عصبی گفت:

"هرچی که باید و بهت گفت دیگه بزن به چاک"

کیارش عصبی نفس عمیقی کشید که اهورا زد به شونش و گفت:

"هی یارو با توام گفتم بزن به چاک"

کیارش عصبی برگشت طرفش و هلش داد عقب و گفت:

"تو چی میگی آخه؟"





هی در گوشم واق واق میکنی"

اهورا باصورتی سرخ شده و نفسای کشدار و طولانی نگاه خشمگینی به کیارش انداخت یقش و  
تو مشتت گرفت و هلش داد

اهورا: "چی زر زرمیکنی تو ریغو؟"

گمشو بیرون بینم"

کیارش مشتت حواله ی صورتش کرد

که سریع اشکام و پاک کردم و رفتم طرف کیارشی که الان رو شکم اهورا نشست ه بود باحرص  
مشتاش و مهمون صورت اهورا میکرد

بازوی کیارش و گرفتم و گفتم:

"ولش کن کیارش"



ولش کن"

برگشت نگاهی بهم انداخت که بالحن محکمی گفتم:

"برو"

مشت خشک شدش آورد پایین و ناباور گفت:

"چی؟"

من: "برو، از اینجا برو"

از روی شکم اهورا بلند شد بهت زده زده نگاهم کرد که گفتم:

"اینقدر باورش سخت؟"



خب دوست ندارم دیگه"

قطره اشکی از چشمش چکید که باناراحتی دستم بردم بالا تا پاکش کنم ولی زودتر از من اشکش  
وپاک کرد وگفت:

"کی میدونه چه حس بدیه که باتموم احساست بری پیش کسی که خودش و آماده کرده  
تابهت بگه دیگه دوست ندارم!"

من: "کیارش!"

برو فقط برو"

دوباره اشکی از چشمش چکید ولی اینبار هیچ تلاشی برای دیده نشدنش نکرد

(گریه نکن...)



محکم باش...

مانند دستانت...

مثل شانه هایت...

تو مردی...

مرد که گریه نمی کند... )

طاقت نداشتم اینجور ببینمش، غمگین

دستم و که میخواست برای پاک کردن اشکش و به اغوش گرفتنش بلند شه رو مشت کردم و با  
بی رحمی گفتم:

"برو کیارش"

نوازش واردستی به صورتم کشید وگفت:

"خیلی نامردی آرام، خیلی"

باتموم شدن حرفش پشت کرد بهم و مثل همیشه با قدمای محکم رفت...

برای همیشه رفت...

اهورا: "آخ دستش بشکنه ایشالا"

من: "خفه شو"

اهورا: "برو یه چیزی بیار زخمام و پاک کن"

من: "برو به جهنم شانس آوردی نکشتت برو خدا رو شکر کن"

با حالت مسخره ای دستاش برد بالا و گفت:

"خدارو شکر"

شکرالله شکرالله"



من: "نمیخوام ببینمت گمشو برو"

اخمی کرد و گفت:

"من مثل کیارش جونت نیستم که قربون صدقت برم مواظب حرف زدنت باش وگرنه دندونات و تو دهننت خورد میکنم فهمیدی؟"

من: "هه!"

چی باعث شدی فکر کنی میتونی خودت و با کیارش قیاس کنی؟

کیارش مرده مرد

ولی تو چی؟

من که فقط روبروم یه بزدل نامرد میبینم!"

باتموم شدن حرفم پوزخندی تحویلش دادم وبه طرف خون ه رفتم #part385

"برای بار آخر عرض میکنم

عروس خانوم وکیلیم؟"

نفس عمیقی کشیدم و با چشمای اشکیم برای بار آخر با التماس به قهوه ای پررنگ چشماش  
خیره شدم

اخم ریزی کرد و با فشاری که به دستم آورد گفت:

"بله رو بگو دیگه!"

قرآن تو دستم و بوسیدم و

لرزون گفتم:

"با اجازه ی بزرگترا..."

دوباره نگاهی به اهورا انداختم که اخم وحشتناکی تحویلیم داد

لبم و با زبونم تر کردم و ادامه دادم

"بله!"

یهو جمع آروممون منفجر شد و همه شروع کردن به دست زدن

بعد من نوبت اهورا بود، که سریع بله رو داد

دوباره همه دست زدن و تبریک گفتن

وقتی نوبت به سیاوش و آنیثا رسید





آنیتا مثل همیشه مهربون و با ذوق بهم تبریک گفت و بغلم کرد

سیاوش اما برعکس همیشه که لبخند به لب بود

با خمی که از وقتی اومده بودیم محضر رو پیشونیش جا خشک کرده بود گفت:

"فکر میکردم قراره با کیارش سراین سفره بشینی ولی خب..."

کیارش!

منم فکر میکردم با کیارش سر سفره ی عقد میشینم و به جای گفتن یه بله ی اجباری به  
اهورا با عشق و علاقه به کیارش بله میگم

کاش اون زمان که اصرار میکرد زودتر بیاد خاستگاریم قبول میکردم

کاش اون شب لعنتی وقتی مهدیه و آرسام اصرار میکردن برم خونشون قبول میکردم

کاش دستام میشکست دکمه ی اون آیفون لعنتی رو فشار نمیدادم!



هرچی میکشم از کل ه شقی ه خودمه

نفس عمیقی کشید وگفت:

"تنها چیزی که میخوام اینه که خوشبخت شی ولی آرام دیگه دوست ندارم دور و برم خودم و برادرم ببینمت، از من دور باش، از کیارش دور تر!"

همزمان با آیتا اسمش و صدا زدیم من ناباور و آیتا باتشر

نیم نگاهی به اهورا انداخت و بدون کوچیکترین نگاهی سمت من بندازه با عمه خدافظی کرد و رفت

اهورا دست لرزونم و تو دستش گرفت وگفت:

"آروم باش آرام، میخوای همه بفهمن به خواست خودت اینجا نیستی؟!"



نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام بشم

بعد کارای لازم از محضر بیرون اومدیم

عمه و آرزو چون مدام مثل پروانه دورم میگشتن

آرسام و عرشیا و هیراد باهورا حرف میزدن، مهدیه و آنجلام سربه سر من میزاشتن، مهرادم با لبای خندون همراهیشون میکرد

عرفانه لبخند کوچیکی به لب داشت باهام عکس

و میگرفت و من...

من بی توجه به همه ی اونا فقط به ماشینی خیره بودم که بی نهایت شبیه ماشین مشکی رنگ  
کیارش بود، یعنی خودش بود

شیشه ی دودی ماشینش و کمی پایین

کشید و خیره شد به چشمام



## مشتاق زل زدم به شکلات چشماش

چشمایی که چند روز بود چشمام تمنای دیدنش و میکرد

تمنای این چشمای قهوه ای رنگ

چشمای قهوه ای رنگش از همیشه تیره تر بود و من مسببش بودم

با دستی که دور کمرم نشست و بعد صدای اهورا که میگفت:

"عزیزم سوار نمیشی؟"

شیشه ی دودی رنگ دوباره بالا رفت و مانع رفع دلتنگی چشما و دل بی قرارم شد

کیارش با سرعت از اونجا دور شد و من بودم که مات و مبهوت با چشم دنبالش میکردم حتی وقتی دیگه هیچ اثری از اون ماشین سیاه رنگ نبود

(مثل عکس رخ ماه که افتاده در آب

در قلب منی و بین ما فاصله هاست)

اهورا مضطرب اسمم و صدا زد و گفت:

"خوبی آرام؟"

چرا خشکت زده؟"

عاری از هر حسی نگاهش کردم که با تعجب ابروهایش بالا پریدن و گفت:

"چیشدی تو چرا همچین شدی؟"

نگاهی به اطراف انداخت و بالبخند گفت:

"همه به ما نگاه میکنند سوار نمیشی؟!"

تازه فهمیدم دوساعته جلوی ماشینشیم و اون در و باز کرده و منتظره تا سوارشم

سوارشدم و اهورام آرام در و بست و ماشین و دور زد و سوارشد

ماشین و روشن کرد و صدام زد که توجهی نکردم

بازم صدام زد ولی بازم اهمیت ندادم

اهورا: "کر شدی به لطف خدا؟"

آرام باتواما"

من: "چی هی هی آرام میکنی، بگو دیگه"

اهورا: "بریم رستوران؟"

من: "من وببر خونمون، سرم داره میترکه"

اهورا: "پس منم باهات میام"

من: "نیا"

اهورا: "چرا اونوقت؟"

من: "چون نمیتونم تحملت کنم"

اهورا: "تو این یه مورد تفاهیم داریم"

ولی نمیخوام کسی شک کنه به اندازه کافی با اون اخمات خودت و مشتاق به ازدواج با من  
نشون دادی"

چیکی نگاهم کرد وادامه داد



"الان همه بهمون شک کردن این حداقل کاریه که همیشه کرد یا بریم رستوران یا باهم بریم خونتون"

من: "بریم خون ه"

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که یهو گفت:

"کیارش بود؟"

من: "ها؟"

اهورا: "همونی که بهش خیره شدی بودی"

من: "آره"

اهورا: "شاید طول بکشه ولی بالاخره فراموش میشه، یا حداقل عادت میکنی"

سری تکون داد و زیر لب گفتم:

"عادت میکنم"

عادت میکنی آرام

ولی فراموش چی؟ فراموش میکنی؟





نه فقط عادت میکنم!"

(عادت میکنم)

به داشتن چیزی و سپس نداشتنش

به بودن کسی و سپس نبودنش

تنها عادت میکنم...

اما

فراموش نه...!

وقتی رسیدیم خون به برعکس تصورم فقط عمه خون بود با تعجب از مون استقبال کرد و گفت:

"فکر میکردم برید رستوران!"

من: "میخواستیم بریم عمه، ولی سرم داره میترکه"

عمه: "از استرسه دخترم منم این روزا رو گذروندم"

اهورا با تعجب گفت:

"نمیدونستم ازدواج کردید، همسرتون فوت شده؟"

من: "عمه یه ازدواج ناموفق داشته"

سری تکون داد و گفت:

"متاسفم"

عمه خندید و گفت:

"تو چرا متاسفی پسرم"

شوهر سابقم باید متاسف باشه که همچین زنی و از دست داده"

اهورا آروم خندید و گفت:



"صد البته"

عمه: "خب شما برید تو اتاق آرام استراحت کنید"

شب همه خون‌ه‌ی شما دعوتن پسر م

برید بخوابید که شب انرژی داشته باشید"

من: "وای عمه همیشه کنسلش کرد؟"

عمه چشم غره‌ای تحویل م داد و گفت:

"تو چرا اینقدر بی ذوقی دخترا!"

من: "عمه؟"

عمه: "کوفت!"



برو بکپ، شب اونجا چرت نزن آبروم و ببری "

سرم و کج کردم و دوباره صدایم زدم

که چپکی نگاهم کرد و گفت:

"تامنی چایی براتون بریزم لباساتون و عوض کنید وبعد بیاین پایین بعدشم برید بخوابید"

پوفی کشیدم وبه طرف پله ها روون ه شدم که اهورا خودش بهم رسوند و آروم خندید متعجب  
نگاهش کردم که گفت:

"فقط عمت از پس تو بر میاد"

من: "برو تو اتاق آرسام، لباس هست، لباست و عوض کن بیا پایین"



لباسام و با یه تیشرت و شلوار جین عوض کردم و موهام و باز کردم و بیخیال چای خودم و پرت  
کردم روتخت و پتو رو کشیدم رو خودم و زودتر از همیشه به خواب رفتم

.

.

.

با صدای موبایلم آروم لای چشمام و بازکرد ولی چیزی جز سیاهی ندیدم با تعجب چندبار پلک  
زدم ولی بازم سیاهی بود

خواستم خودم وبکشم عقب که دیدم نمیتونم

با تعجب سرم و بالا تر گرفتم که متوجه شدم تو بغل اهورا قفل شدم

حرفی نگاهش کردم که با شیطان چشمکی تحویلیم دا و گفت:



"خیلی بغلیی!"

خواستم خودم و از بغلش بیرون بکشم که حلقه ی دستش و تنگ تر کرد وگفت:

"جون تو بغلت خواب بدجور میچسبه

بزار یه چرت دیگه بزنم"

با عصبانیت گفتم:

"ولم کن اهورا"

نچی گفت که محکم با پام کوبیدم به پاش

اهورا: "عجبا آروم باش دختر

خودم میدونم خری!"

وشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

"خر خودتی، ولم کن بهت میگم"

حلقه ی دستش و باز کرد

ولی تا نیم خیز شدم

با دستش هلم داد که دوباره پرت شدم رو تخت تا خواستم چیزی بهش بگم خیمه زد روم و  
گفت:

"بودی حالا کجا با این عجله"

من: "پاشو اهورا"

اهورا: "من جام خوبه، راحت راحتم"

من: "ولی من نه جام خوبه، نه راحتم، پاشو"

سرش و بهم نزدیک تر کرد و گفت:

"نمیخوام"

سرش هر لحظه نزدیک تر میشد

عصبی گفتم:

"داری چه غلطی میکنی؟"





اهورا: "میخوام زن شرعی و قانونیم و ببوسم"

من: "من زن تو نیستم"

اهورا: "عجبا!"

پس زن کیی؟"

من: "پاشو مسخره"

اهورا: "باشه"

ولی قبلش باید من و ببوسی"

من: "پاشو اهورا، پاشو"



خندید و بی هوا لباس رو لبام گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم

دستم و رو سینش گذاشتم و سعی کردم هلش بدم ولی زورم بهش نمیرسید

با باز شدن در اتاق و به دنبالش صدای هین کشدار عمه سریع از رومم بلند شد و روتخت  
نشست، زیر لب به خشکی شانسی گفت و اخمی کرد

منم سریع از جام بلندشدم

که عمه شرمگین گفت:

"بخشید فکر کردم خوابیدید، اومدم بیدار تون کنم"

ولی انگار بد موقع مزاحم شدم"



باتموم شدن حرفش سریع از اتاق بیرون زد

اهورا خندید و گفت:

"طفلی هل شده بود"

خشمگین با صورتی که حتم داشتم سرخ شده گفتم:

"تو چه غلطی کردی؟"

اهورا: "بوسیدمت!"

من: "تو گ... خوردی"

بلند زد زیر خنده که با تعجب نگاهش کردم

مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم:

"به چی میخندی؟"

دستش و گذاشت رو بازوش گفت:

"متوجهی که الان به خودت توهین کردی؟"

تازه متوجه ی سوتیم شدم و قیافم و براش کج و کوله کردم

بلند خندید و گفت:

"خب کجا بودیم؟"

متعجب گفتم:



"ها؟"

بشکنی زد و گفت:

"آها یادم اومد"

دوباره بی هوا سرش و آورد جلو و دقیقا موقعی که لبش به لبم خورد صدای زنگ موبایلم اومد

پوفی کشید و گفت:

"آگه گذاشتن دو دقیقه با زنون حال کنیم"

باخم وحشتناکی هلش دادم همونطور که گوشیم و برمیداشتم گفتم:

"دیگه من و نمیبوسی این آخرین بارت بود فهمیدی؟"



تیشرتش و پوشید و همونطور که از رو تخت بلند میشد شروع کرد به سوت زدن

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم که دیدم مهدی ه زنگ میزنه

تماسقطع کردم و روبه اهورا که حالا داشت موهاش و مرتب میکرد گفتم:

"شنیدی چی گفتم"

نیشخندی زدوگفت:

"زمنی دوست دارم ببوسمت ،درضمن آخرین باریم نیست که این کار و میکنم"

باتموم شدن حرفش از اتاق بیرون زد

حرفی بالشت و گذاشت جلو دهنم و جیغ کشید

عوضی!

آنیتا: "سیاوش اومده دنبال من برم بچه ها"

من: "منم باهات میام"

با حالت زاری نگاهم کرد و گفت:

"الان نه آرام"

من: "باهات میام، باید باهات حرف بزنم"

عرفان: "الان ازت عصبانی‌ه هزار واسه بعد، بعدشم هنوز یه کلاس دیگه داریم"

من: "بیخیال کلاس باید با سیا حرف

بزنم"



آنیتا: "آرام!"

من: "بریم آنیت"

لجبازی گفت و باهم از دانشگاه بیرون زدیم که دیدم سیاوش درحالی که به ماشین تیکه داده  
سرش تو گوشیش و داره باهاش ور میره

با آنیتا به طرفش رفتیم و آنیتا مثل همیشه پر انرژی بهش سلام کرد

سیاوش: "سلام عش"

سرش و که آورد بالا نگاهش بهم افتاد اخمی کرد و حرفش و ادامه داد

"قم"

سلامی کردم که باخم سری برام تکون داد





من: "سیا باید حرف بزнім"

سیاوش: "وقت ندارم، آنیتا رو میرسونم پیش مامانش و میرم شرکت"

من: "باید حرف بزнім سیا"

با اخم خیره شد تو چشمام و گفت:

"مگه حرفیم مونده؟"

هیچ میدونی داداش بدبخت من بخاطر توی بی لیاقت تو چه حالی؟"

آنیتا معترض اسمش و صدادزدکه گفت:

"چی مگه دروغ میگم؟"

مگه خودت ندیدی اون الاغ از دیروز بخاطر این تو چه حالی؟"

نگران گفتم:

"کیا خوبه؟"

بلند خندید و گفت:

"تو باید بازیگر میشدی آرام تو دانشگاه پزشکی چیکار میکنی؟"

استعدادات تو بازیگری فوق العادست

الان مثلانگرانی؟"

اخمی کرد و گفتم:

"یہ سوال ازت پرسیدم مثل آدم جوابم و بده چرا ادا اطوار میای؟"



کیا خوبه؟"

سیاوش: "بِه توجّه ها؟"

بِه توجّه؟

دست از سر داداش خر من بردار آرام، دیگه شوهر داری خجالت بکش!"

نفس کلافه ای کشیدم و با نگاهی بِه اطراف گفتم :

"بریم یِه جای خلوت، اینجا نمیتونیم حرف بزنیم"

بی تفاوت گفت:

"حرفی نداریم بزنیم"

روبه آئینا اضافه کرد

"بریم آنیتا"

برگشت در ماشینش و باز کرد که بازوش و گرفتم وبا بیچارگی گفتم:

"باید حرف بزنیم سیا، اذیت نکن"

دستش و از دستم بیرون کشید وگفت:

"برو پی کارت"

من: "لطفا سیا"

خیره به چشماش مکثی کردم وگفتم:

"لطفا"

زیاد وقتت و نمیگرم



باید حرف بزیم سیا"

سیاوش: "باشه"

آنیتا: "چیزه، اوم"

خب من با عرفانه و عرشیا میرم"

سیاوش: "چرا؟"

توام بیا دیگه"

من: "اینطوری بهتره"

مرسی آنیتا"

سری تکون داد و سرسری گونه ی سیاوش و بوسید و رفت

سوار ماشینش شدم که بلافاصله اونم سوار شد و راه افتاد

من: "برو خونه ی ما کسی نیست، راحت حرف میزنیم"

بعد نیم ساعت رسیدیم خونه ی ما

ماشین و توکوچه پارک کرد و دنبالم اومد سریع در و با کیلیدم باز کردم و رفتم تو

کتونیا و در آوردم و مقنعم و از سرم کشیدم

من: "بشین میرم برات چای بیارم"

دستم و گرفت و گفت:

"نمیخواه"

سریع بیا هرچی میخوای بگی رو بگو

نمیخوام وقتم بخاطرت تلف شه"

باتموم شدن حرفش به طرف نشیمن رفت

نفسم و آه مانند بیرون دادم و دل سیاوش یه هفته پیش و خواست نه این سیاوشی که انگار  
داره با دشمنش حرف میزنه و از هر فرصتی واسه زخم زبون زدن استفاده میکنه

باصداش که میگفت

"چیشدی پس؟"

سریع به طرف نشیمن رفتم و کنارش جا گرفتم

آروم شروع کردم با انگشتم بازی کردن که بی حوصله گفتم:

"میشنوم"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"من به کیارش خیانت نکردم"

باتعجب نگاهم کرد و گفتم:

"جدی؟"

به طرز نمایشی چونس و خاروند و گفتم:

"جالبه!"

میتونم بپرسم اسم کاری که کردی چی؟





یان‌ه بگو خیانت و چطور تفسیر میکنی؟"

من: "سیا!"

سیاوش: "مسخره کردی من و دختر؟"

من و آوردی اینجا و میگی به داداشم خیانت نکردی؟

این همه مدت با داداشم بودی بهش امید الکی دادی

دم به دقیقه بهش ابراز علاقه کردی

جوری که همه باورشون شده بود توام مثل کیارش که عاشقته بهش علاقه داری

ولی آخرش چیکار کردی؟



هی کیارش و پیچوندی، هی این داداش ساده ی من و پیچوندی تا وقتی که فهمیدیم، اوه آرام  
خانوم یکی دیگه رو هم زاپاس داشته ورو نمیکرده و وقتی داداش عاشق من دلش و زده بیخیال  
احساسات کیارش گفته گور باباش و به اون آقا بله داده و قراره عقد کنن"

غمگین اسمش و صدا زدم که عصبی از جاش بلند شد و گفت:

"زهرمار"

هیچ میدونی داداشم به خاطره توی دم دم می مزاج به چه روزی افتاده؟

خیلی بی لیاقتی آرام

تو لیاقت عشق پاک و بی حدو اندازه ی داداش من و نداشتی لیاقت تو یکی مثل اهوراس که  
باهزارتا دختر بوده"

با چونه ی لرزون نگاهش کردم و چیزی نگفتم، چی میگفتم؟



باورم نمیشد این مردی که روبرومه و بابی رحمی این حرفارو تحویلم میده همون دوست چندین  
و چند سالمه!

چی میگفتم بهش؟

چیزی نداشتم بگم!

(امان از حرف هایی که از چاقو هم بدترند!

دلت راتکه تکه میکند

وتو...

تو حتی جوابی برایشان نداری...

هرچقدر هم اشک بریزی داغی دلت خنک نمی شود که نمی شود

هی روزگار...



پس کی میگذر این روزهایت؟)

من: "اونطور که تو فکر میکنی نیست"

دوباره سر جاش نشست و گفت:

"پس چجوری؟"

بگو میشنوم"

لرزون گفتم:

"نمیتونم بگم ولی من بهش خیانت نکردم، دوستش دارم، کیارش و دوست دارم"

سیاوش باحالت بدی نگاهم کرد و گفت:

"خجالت بکش آرام"



توشوهر داری دختره ی...

استغفرالا

چجوری

این همه سال نفهمیدم چقدر کثیفی؟

خاک تو سرم "

من: "خفه شو سیا

من کیارش و دوست دارم

مجبور شدم با اهورادازدواج کنم

مجبور شدم لعنتی "

عربده ای کشید وگفت:



"جمع کن خودت و بابا"

فکر کردی منم مثل اون داداشم گولت ومیخورم؟

مجبور شدم مجبور شدم

کی مجبورت کرد

چرا مجبور شدی؟"

بی اختیاری جیغی کشیدم وگفتم:

"بهم تجاوز کرد"

نا باور زمزمه کرد

"چی؟"

بادستام صورتمو پوشوندم و زدم زیرگریه



نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که حضورش و کنارم حس کردم و بعد گرمی دستش که دور شونه هام حلقه شد و دست دیگش که شروع به نوازش موهام کرد

بعد چند دقیقه که آرام شدم خودم و از بغلش بیرون کشیدم و با دستام موهام و فرستادم بالا

سیاوش: "واسم تعریف کن!"

سرم و انداختم پایین و درحالی که باحلقم بازی میکردم، آرام آرام کل قضیه رو براش تعریف کردم

باتموم شدن حرفام نفس عمیقی کشیدم و سرم و آوردم بالا که بادیدن قیافه ی خشمگین سیاوش جا خوردم هیچ وقت اینطور عصبانی ندیده بودمش

مشتش و محکم کوبوند رو پاش و ازجاش بلندشد

سیاوش: "چرا مخفی کردی آرام؟"

میگفتی بهت تجاوز کرده تا پدرشودر می آوردیم "

من: "گفتم که تهدیدم کرد"

سیاوش: "زر مفت زد خب!"

ما تور باور میکنیم یا اون و؟"

پوز خندی زدم و گفتم:

"معلومه"

اونو!

دیدم که میگم "



غیر مستقیم به خودش اشاره کرد پوفی کشید و گفت:

"ازش طلاق بگیر"

من: "میگیرم ولی الان نه، یکم بگذره بعد

نمیخوام آبروی داداشم و عمه رو ببرم!"

سیاوش: "باید به کیارش همه چی و بگیریم"

یهو چرخیدم طرفش گردنش که گردنم صدا داد

دستم و گذاشتم رو گردنم و گفتم:

"نه کیارش نباید بفهمه"

سیاوش: "یعنی چی؟"



باید بدون ه، حقش ه

تو نمیدونی تو چه وضع بدی ه"

من: "میدونم میدونم

ولی حال منم بهتر از اون نیست

ولی کیارش نباید بفهمه سیا هرگز"

سیاوش: "یعنی چی آرام، من همه چی و بهش میگم باهم تصمیم میگیرید چیکار کنید"

من: "بهش نمیگی سیا فهمیدی؟"

من بهت اعتماد کردم، لطفا کاری نکن که پشیمون شم"

سیاوش: "باشه، هرچی تو بخوای ولی"

نذاشتم حرفش و کامل کنه و گفتم:

"تمومش کن

نه تنها به کیا به هیچ کس نمیگی سیا

هیچ کس شامل آنیتام میشه!"

پوفی کشید و سری به معنی باشه تکون داد

من: "دیگه برو آنیتام حتما منتظرته"

سیاوش: "باشه، فقط هر وقت کمکی خواستی، چه میدونم اتفاقی افتاد بهم خبر بده

دیگه پشتت و خال نمیکنم

بابت رفتارم عذر میخوام"

لبخندی زدم و گفتم:

"بیخیالش"

دیگه برو که میخوام بخوابم"

\*\*\*\*\*

اهورا: "دارم میام دنبالت آماده شو"

من: "صبح که گفتم، نمیام"

اهورا: "اوف آرام کلافم کردی بس کن دیگه"

از بس زن عمو غر زد که چرا آرام نمیاد پیشت سر سام گرفتم

آماده شو یه ربع دیگه اونجام"

من: "نمیخوام"

نفسش و کلافه بیرون فرستاد و گفت:

"امروز خیلی خسته شدم، اذیت نکن!"

ی‌ه ربع دیگه اونجام، آماده باش"

تماس و قطع کردم و رفتم پایین پیش عمه

با دیدنم لبخندی زد که متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

"عمه میتونم برم خونه ی اهورا اینا؟"

لبخندی زد و گفت:

"برو دخترم"

شیم میمونی دیگه آره؟"

من: "آره"



شما میتونی شب تنها بمونی؟"

عمه خندید و گفت:

"چرا نتونم؟"

من اون همه سال تو غربت تک و تنها بودم بیچه"

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

"من برم آماده شم"

عمه سری به معنی باشه تکون داد و من دوباره راه اتاقم و پیش گرفتم

دو دست لباس برداشتم و انداختم تو کیفم تا اونجا بیوشم

پالتوم و رو همون تابی که پوشیده بودم پوشیدم و شلوارم و عوض کردم



رفتم طرف میز آرایشم و آرایش محوی کردم و موهامو محکم بستم و شالم و انداختم رو سرم که همون وقع صدای زنگ اومد

واسه اینکه یکم معطلش کنم بیشتر تو اتاق موندم و وقتی رفتم پایین دیدم عمه براش چای برده و اونم درحالی که باعمه حرف میزنه لبخندی محوی به لب داره

میخواستم از پله ها برم پایین که چشمم افتاد به اتاق بابا

مثلا قرار بود برم تو اتاقش و ببینم چیزی پیدا میکنم یا نه، ولی به کلی فراموشش کرده بودم، فردا حتما یه سری بهش میزنم

از پله ها پایین می رفتم و که اهورا سرش و آورد بالا و گفت:

"آرامم که اومد، ما دیگه بریم!"

سلامی کردم که با مهربونی جوابمو داد و بوسه ای رو گونم نشوند

من: "بریم؟"



اهورا: "بریم عزیزم"

اینقدر خوب نقش بازی میکرد که یه لحظه با خودم گفتم نکنه واقعا دوستم داره؟

باعمه خدافظی کردیم و باهم از خون بیرون زدیم

بخاری ماشین و روشن کرد و گفت:

"اوف هوا چقدر سرد شده"

چیزی نگفتم که گفت:

"واسه عید برنامه چیدی؟"

ب به نظرم بریم کیش، همه باهم





هوم؟ نظرت چی ه؟"

من: "میخوام برم شمال، پیش بابام"

اهورا: "باش ه پس میریم شمال"

من: "میریم نه میرم"

میخوام یه مدت تنها باشم"

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

"دیگه چی؟"

اگه میخوای تنها باشی فقط خودم و خودت میریم"

من: "من بخاطر اینکه تورو نبینم میگم، بعد میگی خودتم میای!"



اهورا: "حالا حالاها نمیتونی از شرم خلاص شی"

مکشی کرد و گفت:

"راستی!"

نگاهی

بهش انداختم که گفت:

"با زن عمو اینا حرف زدم چند وقت دیگه دوباره میایم خونتون تا تاریخ جشنمون و مشخص کنیم و بعد بریم سر خون زندگیمون"

من به عمو گفتم تا قبل عید جشنمون و بگیریم ولی اون میگه بعد عید بهتره حالا میایم همگی باهم تصمیم میگیریم

تو چی میگی؟"

پوزخندی زدم و گفتم:

"نمیدونستم منم میتونم نظر بدم!"

دستش و روی بوق فشار داد و گفت:

"آه برو دیگه لعنتی"

بادقت نگاهی به ماشین روبروم انداختم که دیدم ماشین ه شهاب ه

متعجب زمزمه کردم

"شهاب؟"

از بغلش رد شدیم که اهورا گفت:

"مطمئنی شهاب بود؟"

من: "آره"

اهورا: "تو کوچه ی شما چیکار میکرد؟"



من: "نمیدونم!"

زیرلب آروم گفت:

"پسره ی ریغو"

بلندتر گفت:

"مگه این زن نگرفته که هنوز میاد و تو رو دید میزنه"

من: "چرا اتفاقا چند وقت پیش جشنشون بود"

اهورا: "صبر کن ،حالش و جا میارم"

من: "میگم کیارش"

چشمام و ناراحت بستم و گفتم:



"یعنی اهورا"

عصبی گفت:

"چی ه؟"

من: "ترنم وقتی فهمید ازدواج کردی چیکار کرد؟"

اهورا: "نمیدون، خارج از کشوره"

نگاهی به چشمام انداخت و گفت:

"نمبخوام از دستش بدم"

وقتی برگشت خودم قضیه رو بهش توضیح میدم و میگم بعد یکی — دو سال ازت جدا میشم و دوباره میتونم با اون باشم"

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم



وقتی رسیدیم با عمو رضا و آرزو چون خوش و بش کردیم و رفتیم بالا تا لباسمون و عوض کنیم

من: "مهراذ کجاست؟"

اهورا: "خون ه یکی از دوستاش ه"

من: "نمیاد امشب؟"

سری به نشون ه ی منفی تکون داد که آروم گفتم:

"حیف شد"

ابرویی بالا انداخت و یهو گفت:

"دقت کردی امروز باهام دعوا نکردی"

یهو به خودم اومدم

راست میگفت، امروز خیلی باهاش ملایم بود

یهو اخمی رو پیشونیم نشست که اومد کنارم رو تخت نشست و گفت:

"ببین میدونم کار خیلی بدی باهات کردم"



ولی اینم میدونم با جنگ و دعوا فقط بیشتر خودمون و اذیت میکنیم

آرام من واقعا کم آوردم دیگه تحمل جنگ و دعوا رو ندارم

بیا حداقل مثل دوتا دوست معمولی باشیم "

باهمون اخمم گفتم:

"تو حتی لیاقت اینکه دوستم باشی و نداری "

پوفی کشید و گفت:

"من میرم بیرون تو لباست و عوض کن بیا پایین "

لباسام و عوض کردم و طبق گفته ی اهورا رفتم پایین

قبل از شام به اصرار عمورضا باهاش

شترنج بازی کردم که هر دوبارش و باختم واهورام کلی مسخرم کرد ولی بعد اینکه عمو باونم

بازی کرد و بردش دیگه خفه شد



بعدشامم چهارتایی رفتیم تو حیاطشون و کمی تو آلاچیق گوشه ی حیاط نشستیم

درکل بهتر از چیزی بود که فکر میکردم

من: "نکن دیوونه"

آرسا: "ام"

بلند خندید و شلنگ آب و بیشتر به طرفم گرفت

مهدیه و آرزوجون باخنده نگاهمون میکردن و مهدیه آرسام و تشویق میکرد تا بیشتر خیسیم  
کنه

باصدای اهورا که متعجب میگفت

"اینجا چه خبره؟"



آرسام شلنگ و گرفت پایین وگفت:

"دارم خانومت و تنبی ه میکنم"

از غفلتش استفاده کردم بادو رفتم طرفش که شلنگ و ازش بگیرم دستم و خوند وشلنگ و به

طرف صورتتم گرفت و قهقه زد

جیغی کشیدم که آرزو چون خندید وگفت:

"اذیت نکن بچم و آرسام"

آرسام: "شرمنده مامان باید تنبی ه شه"

من: "نکن آرسام"

سرمو برگردونم جهت مخالفش که اهورا سری به معنی تاسف تکون داد وگفت:



"خلید شما دوت..."

حرفش کامل نشده بود که آرسام شلنگ و به طرفش گرفت خیسش کرد

چند ثانیه شکه چشماش و بست و یهو با

فریاد گفت:

"قبر تو کندی آرسام"

با دو رفت طرف آرسام و همین که آرسام خواست فرار کنه یکی زد پشت گردنش تا آرسام  
خواست حرکتی کنه

شلنگ برداشتم و گرفتم سمتشون

دوتایی باحرص نگاهم کردن و آرزوجون و مهدیه بلند زدن زیر خنده

آرسام حرصی گفت:

"میکشمت آرام"

دوید طرفم که با جیغ رفتم و پشت

آرزو چون و ایستادم

آرسام: "میکشمت آرام"

اهورا: "منم کمکش میکنم"

آرزو چون اخم مصنوعی کرد و گفت:

"دستتون به آرام بخوره دستتون قلم میکنم"

آرسام: "داشتیم مامان؟"

آرزو چون با خنده گفت:

"بله"

بامهربونی رو به من ادامه داد

"برو لباستو عوض کن سرما نخوری عزیزم"

من نمیدونم تو این هوا آب بازی کردنتون چی بود آخه"

لبخندی زدم و گفتم:

"میرم لباسم و عوض کنم"

آرسام: "منم"

باهم رفتیم داخل که یهو آرسام گوشم و گرفت و گفت:

"من و خیس میکنی جوجه؟"

من: "آخ ول کن گوشم و"

کمی گوشم و پیچوندوگفت:

"تا تو باشی من و اذیت نکنی"

"چیکار میکنیدشما دو تا؟"

آرسام: "دارم تنبیهش میکنم"

اهورا چپکی نگاهش کرد که آرسام گوشمو ول کرد و گفت:

"چی؟"

خواهر خودمه دل میخواد اذیتش کنم"

اهورا: "خواهر تو زن من ه ها"

دستش و دور کمرم حلقه کرد وگفت :

"فقط خودم میتونم تنبیهش کنم"

آسام: "تو غلط میکنی"

لبخندی زد وگفت:

"شوخی کردم ،ما چاکر آجی خانومتونم هستیم"

آرسام بالبخند سری تکون داد و با دو پله ها رو طی کرد

اهورام دستمو گرفت و گفت:

"ماهم بریم تاسرما نخوردیم لباسمون و عوض کنیم"



دستم و از دستش بیرون کشیدم و به طرف اتاقش که طبقه بالا بود راه افتادم

لباسام و از تو کیفم برداشتم و منتظر نگاهی به اهورا که تیشرتش

و در میاورد انداختم

چشمکی زد و گفت:

"به چی نگاه میکنی عضله هام چشمت و گرفت؟"

خب حق داری"

من: "نه خیر جناب خود شیفته منتظرم کارتون تموم شه لباسام و عوض کنم"

دستش و برد سمت شلوارش که سریع برگشتم طرف دیگه باصدایی که رگه های خنده توش

موج میزد گفت:

"تو من و چیکار داری عوض کن خب"

من: "تو برو بیرون بعد"

اهورا: "باهم میریم"

من: "پوشیدی شلوارت و؟"

اهورا: "تو که همه چی و دیدی دیگه رو برگردونت چی؟"



باحرص گفتم:

"پوشیدی؟"

اهورا: "آره برگرد"

برگشتم طرفش و گفتم:

"برو بیرون لباسم و عوض کنم"

نچی گفت و باشیطنت ادامه داد

"عوض کن من، تورو چیکار دارم؟"

تازه منم همه چیتو دیدم"

باتیشرت تو دستم حرصی زدم رو سرش و گفتم:

"برو بیرون"

باخنده سری تکون دادو رفت

گوشیم و برداشتم که دیدم امیرحسین داداش، امیرعلی زنگ زده

اسمش و لمس کردم و گوشی و گذاشتم رو گوشم از اتاق بیرون رفتم

وسط پله ها بودم که جواب داد

امیرحسین: "بله؟"

من: "سلام آقا امیر، آرامم"





سرم و که آوردم بالا دیدم اهورا دست به سینه پایین پله ها و ایستاده و با چشمای ریز شده نگاهم میکنه

امیر حسین: "بله شناختمتون آرام خانوم، کاری داشتید؟"

من: "راستش نیم ساعت پیش زنگ زده بودید، واسه همین زنگ زدم"

مکثی کرد و گفت:

"حتما امیر علی زنگ زده!"

من: "خب اگه میشه یکم باهاش حرف بزنم"

امیر حسین: "نمیشه متاسفانه، چند دقیقه پیش رفت"

من: "آها باشه"

ببخشید مزاحمتون شدم، خدانگهدار"



امیر حسین: "راستی آرام خانوم"

من: "بله؟"

امیر حسین: "امیر علی میگفت ازدواج کردید، درست؟"

من: "بله، شرمنده دعوتتون نکردیم خیلی یهویی شد"

امیر حسین: "مهم نیست، خوشبخت بشید"

خدافظ"

من: "ممنون"

خدافظ"

همین که تماس و قطع کرد اهورا با حساسیت ولی آروم گفت:



"کی بود؟"

چشم غره ای تحویلش دادم و همونطور که به سمت حیاط میرفتم

گفتم: "به تو چه؟"

اخمی کرد و گفت:

"گفتم امیر حسین کی؟"

من: "منم گفتم به تو چه؟"

بازوم و محکم گرفت و گفت:

"آرام؟!"

من: "ها؟"



پوفی کشید و کلافه گفت:

"نرو حیاط، همه تو نشیمنن"

راهمو به سمت نشیمن کج کردم و رو مبل دو نفره ای نشستم

داشتم به حرفاشون که باهیجان راجب پسر مهدی و آرسام حرف میزدن گوش میکردم که  
یهو عطسه ی بلندی کردم

همه سراشون برگشت طرفم و آرزوجون با نگرانی گفت:

"ای وای سرما خوردی"

هی بهتون میگم آب بازی نکنید، گوش نمیدید که!

تو این هوا آب بازی کردن چه صیغه ای ه آخه"

تا او دمدم چیزی بگم دوباره عطسه ای کردم که

آرزو چون گفت:

"واسه شام سوپ درست میکنم، خوب شی"

باشنیدن اسم سوپ قیافم و جمع کردم که آرسام آروم خندید و باشیطنت گفت:

"اتفاقا آرامم عاشق سوپه، مخصوصا سوپ جو"

با تموم شدن حرفش عطسه ای بلندی کرد

که مهدی ه گفت:

"ای وای توام سرما خوردی که"

آرسام لپ مهدی ه رو کشید و گفت:

"غمتم نباشه خانوم من مثل این آرام سوسول نیستم زود خوب میشم"

مهدیه چپکی نگاهش کرد و گفت:

"بخاطر تو نمیگم که، خودم سرما میخورم"

آروم باهورا خندیدیم که چشم غره ای تحویلمون داد

آرزو جون: "من برم براتون سوپ درست کنم"

من: "من شام نیمونم آرزو جون، عمم دیشیم تنه‌بوده امشب دیگه تنه‌اش نزارم"

اخمی کرد و گفت:

"یعنی چی بمون دیگه"

من: "نمیشه آخه عمه تنه‌است"

عمورضا: "اصرار نکن خانوم، اون بنده خداهم تنهاست دیگه"

آرزو چون چشم غره ای تحویلش دادو دیگه وگفت:

"پس حداقل برم واسه آرسام درست کنم"

آرسام: "نه مامان زحمت نکش، ماهم با آرام میرم"

آرزو چون: "باشه پسرم هر جور راحتید"

اهورا: "منم میام پس"

عمورضا: "تو کجا بری پسر؟"

هر روز اونجایی!"

ریز خندیدم که بالب و لوچه ی آویزون گفت:



"یعنی چی عمو، خب میخوام پیش زنم باشم"

عمو: "لازم نکرده، امشب باید بشینیم کارای شرکت و بررسی کنیم"

دمق نگاهی به عمو رضا انداخت و باشه ای گفت

چند ساعتی اونجا نشستیم و بعد با آرسام رفتیم خونه خودمون

عمه ام اونشب سوپ درست کرد و به زور به خوردم داد

ساعت دوازده بود ولی هرکاری میکردم نمیتونستم بخوابم

کلافه از رو تخت بلند شدم و سویشرتتم و پوشیدم و رفتم تو بالکن

داشتم کوچه رو نگاه میکردم که چشمام تو چشمای آشنایی قفل شدم





اشکام انگار باهم مسابقه گذاشته بودن که تند تند یکی بعد از اون یکی از چشمام جاری  
میشدن

آروم لب زدم

"کیا؟"

دستی به پشت گردنش کشید و سرش و انداخت پایین و سوار ماشینش شد و توی چشم بهم  
زدن رفت

هق زدم و همونجا خم شدن تو بالکن نشستم

لعنتی اینجا چیکار میکردی آخه؟

اومدی دل من و خون کنی و بری؟

لاغر شده بودی من اینطوری حس میکردم؟



خدالعنتم کنه که فقط عذابش میدم، خدالعنتت کنه آرام!

باصدای تقه ای که به در خورد تندتند اشکام و پاک کردم و از جام بلند شدم که در باز شد و مهدیه اومد تو نگاهش دور تا دور اتاق چرخوند و بادیدم من که تو بالکن بودم گفت:

"اونجا چیکار میکنی دیوونه؟"

از بالکن اومدم بیرون و گرفته گفتم:

"اینجا چیکار میکنی؟"

مهدیه: "بی خوابی زده به سرم، تو چرا صدات گرفته؟"

اومدم تو اتاق و در بالکن و بستم که مهدیه برق و روشن کرد



از اونجایی که هر وقت گریه میکردم چشمام و نوک دماغم قرمز میشد سرم انداختم پایین و گفتم:

"خاموشش کن"

مهدی: "برو بابا"

حرفی سرم و آوردم بالا که هینی کشید و گفت:

"گریه کردی آرام؟"

سریع رومو ازش گرفتم و همونطور که سویشرتتم و درمیاوردم و گفتم:

"دیوونه شدی گریه واسه چی سرما خوردم"

(می پسندم زمستان را که معافم میکند)



از دردی که در گلویم میپیچد و اشکی که در چشمانم می نشیند

و به همه می گویم سرما خورده ام...!

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

"باشه"

ولی آرام این و بدون من قبل اینک زنده داشت باشم دوستتم"

بی حوصله گفتم:

"میدونم، میدونم"

مهدی همیشه بری؟

میخوام بخوابم"



مهدی‌ه: "باش‌ه عزیزم

شب خوش"

من: "شب بخیر"

برق و خاموش کرد و آرام اتاق و ترک کرد

اینقدر به سقف اتاق خیره شدم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابیدم

صبح با سرو صدای مهدی‌ه و آرسام از خواب بیدار شدم

دست و صورتم و شستم و بعد تعویض لباسام از اتاق بیرون رفتم که چشمم به اتاق بابا افتاد



خواستم برم سمت اتاقم که یهو صدای آرسام اومد

آرسام: "عه بیدار شدی، میخواستم پیام صدات کنم"

راستی صبح بخیر"

من: "صبح توام بخیر، بریم"

دستم و دور بازوهاش حلقه کردم و باهم رفتیم پایین

سرفه ای کردم که آرسام گفت:

"هیس، الان عمه گیر میده بهتا"

عطسه ای کردم که یهو صدای عمه اومد

عمه: "ای وای تو هنوز خوب نشدی دختر؟"



آرسام بیا ببریمش دکتر"

آرسام دماغش و با دستمال پاک کرد

که مهدی ه گفت:

"یکی باید اینو ببره دکتر عمه"

عمه روبه مهدی ه گفت:

"از امشب تو اتاق من میخوابی این سرما خورده توام مریض میشی"

آرسام معترض اسمش و صدا زدو گفت:

"یعنی چی عمه؟"

میخوای زنم و ازم جداکنی؟



اصلا ما امشب میریم خون‌ه خودمون!"

عمه: "شما غلط میکنید"

آرسام: "عمه من بدون مهدی‌ه خوابم نمیبره"

عمه: "حرف نباش، تا خوب نشدی به مهدی‌ه نزدیک نمیشی"

آرسام: "اصلا من امروز میرم دکتر"

عمه بی اهمیت شونه‌ای بالا انداخت و مهدی‌ه ام ریز خندید

بارفتن مهدی‌ه و آرسام، عمه ام گفت، میخواد با دوستاش بره خرید

دستم و گذاشتم رو دستگیره اتاق بابا و خمش کردم که در باز نشد

باتعجب ابرویی بالا انداختم و باضعف که بخاطر سرماخوردگیم بود رفتم تو اتاق عمه و همه‌ی

کشوها رو گشتم ولی چیزی پیدا نکردم



پوفی کشیدم

دستم و زدم به کمرم که چشمم به کمد عمه افتاد

شاید تو همون جعبه باشه

در کمد و باز کردم و جعبه رو بیرون کشیدم

بازش کردم که چشمم به یه کیلید افتاد، لبخند کوچیکی رو لبم نشست

فرز جعبه رو گذاشتم سر جاشه و از اتاق بیرون رفتم، کیلید و انداختم تو قفل و چرخوندمش  
لبخند رو لبم پررنگ تر شد، دستگیره رو چرخوندم که در باز شد

بادیدن فضای اتاق یاد بابا افتادم



بغضی که میخواست بشکنه روقورت دادم و چشم از کتابخونه ی کوچیکی که بابا عاشقش بود گرفتم و رفتم سروقت کمدش، آلبومی که تو قفسه ی آخر بود و برداشتم و همونجا نشستم شروع کرد به ورق زدنش ولی هرچی ورق زدم هیچی پیدا نکردم

پوفی کشیدم و آلبوم و گذاشتم سر جاش

خواستم از اتاق بیرون برم ولی دلم نیومد بدون اینکه به کتابخونه محبوب بابا سر بزوم از اونجا برم

رفتم طرف کتاب خونس و دستای لرزونم و به کتابای خاک خورده کشیدم

همونطور که دستم و رو کتابا میکشیدم با دیدن کتاب مورد علاقه ی بابا دستم روش ثابت موند و لبخند تلخی زدم

بابام عاشق این کتاب بود



همیشه این کتاب تو دستش بود

وقتی بهش میگفتم چرا همش این کتاب و میخونی، میگفت این کتاب اینقدر قشنگه که از  
خوندش سیر نمیشم

هر وقتم بهش میگفتم بده منم بخونشم یه جوری طفره میرفت  
دستی به کتاب خاک گرفته کشیدم و بازش کردم ولی باز کردنش مصادف شد با افتادن چند تا  
عکس که بین صفحه هاش پنهون شده بود

باتعجب خم شدم و عکسارو برداشتم

اولین عکس

یه عکس دسته جمعی بود

اول بابا بود کنارشم...



باورم نمیشد، درست‌ه خیلی با الانش فرق داشت ولی نه اونقدری که نتونم تشخیص بدم زن  
روبروم که از بازوی بابام آویزون شده

آرزوجون‌ه!

اون کنار بابا چیکار میکرد؟

کنار آرزوجونم عمورضا بود و بغلشم عمه

نگاهی به عکس بعدی انداختم که من و بابا و آرسام و آرزوجون تو ساحل بودیم و من رو شونه  
های بابا نشسته بودم و آرزوجونم دستش و دوربازوی بابا حلقه کرده بود و با اون یکی دستش  
دست آرسام و گرفته بودو عکس بعدی برداشتم و که این یکی یه عکس دونفره بود

بابا و آرزوجون!

سریع نگاهی به همه‌ی عکسا انداختم که دیدم آرزوجون تو همش هست

یعنی چی؟

آخه چرا؟



گیج دستی تو موهام کشیدم وبا عکسای توی ه دستم شروع کردم به گشتن اتاق ولی هرچقدر  
گشتم چیزی عایدم نشد که نشد!

با صدای عمه که صدام میزد و میگفت کجایی؟

باخم ریزی رفتم بیرون که عمه با تعجب گفت:

"تو اتاق بابات چیکار میکردی؟"

بی مقدمه گفتم:

"عمه ما چرا تو گذشته با آرزو جون و عمورضا در ارتباط بودیم؟"

عمه شکه نگاهم گردوگفت:

"کی این چرتا و پرتا رو تو مخت کرده؟"

نکنه اون آرزو پرت کرده آره؟"

من: "کسی تو مخم نکرده عمه، خودم دیدم"

عکس و به طرفش گرفتم

نگاهی به عکسا انداخت و دستش و دراز کرد تا بگیرتش که دستم پس کشیدم و گفتم:

"ما چه نسبتی باهاشون داریم عمه؟"

دیگه دست از پنهون کاری بردار"

عمه: "چه نسبتی میتونیم باهاشون داشته باشیم؟"

فقط دوست خانوادگی بودیم!"

من: "عمه دست از دروغ گفتن بردار"



آرزو چون تو این عکسا خیلی با، بابا صمیمی ه، خیلی صمیمی تر از این که فقط با، بابا دوتا دوست باشن"

عمه ساکت شد و چیزی نگفت که فکری مثل برق از ذهنم خطور کرد  
باحرص گفتم:

"نکن ه..."

عمه بگو اون چیزی که بهش فکر میکنم اشتباست!"

عمه زد زیر گریه و چیزی نگفت  
لرزون گفتم:

"آره عمه؟"

خودشه؟"



باهق حق سری به معنای آره تکون داد که ناباور نگاهش کردم

دستم گذاشتم جلوی دهنم و شک به عکسا نگاه کردم

امکان نداره!

خدایای بازیت گرفت؟

نمیخواه کمک کنی، نمیخواه حواست بهم باشه فقط دست از سرم بردار، دست از سرم بردار

عمه: "آروم باش عزیزم"

ای وای رنگت چرا پریده؟

ای خدا لعنتشون کنه"





سریع پرید تو آشپزخونه که باعصبانیت رفتم تو اتاقم مانتویی از کمد بیرون کشیدم و پوشیدمش  
و حتی دکمه هاشم نبستم، کمی پول برداشتم

سرسری شالی سرم کرد و باقیافه ای داغون و باعکسای تو دستم رفتم بیرون

عمه درحالی که یه لیوان دستش بود دستم و گرفت و گفت:

"کجا؟"

من: "سوئیچت و بده عمه"

عمه: "میخواهی کجا بری؟"

عصبی صدام و بردم بالا و گفتم:

"سوئیچت و بده عمه"

باگریه گفت:



"نمیدم، حالت بده باز تصادف میکنی"

ب به جهنمی و گفتم و جلوی در کتونیاام و پوشیدم و بی توجه به صدا زدناى عمه با دو از خون ه  
بیرون زدم

سرخیابون دستم و واسه اولین ماشین بلند کردم و آدرس خورشون و دادم  
باحرص ناخنما میجویدم و پام و تکون میدادم و باخودم فکر میکردم

چرا؟

چطور تونست؟

عصبی رو به راننده گفتم:

"آقا تندتر برو دیگه!"

از آینه چپ چپ نگاهم کرد و جوابم و داد که توجهی نکردم

وقتی رسیدیم پول راننده رو دادم و سریع از ماشین پیاده شدم

دستم رو زنگ فشار دادم و برش نداشتم

بعد چند لحظه صدای

قدمایی اومد و بعد اون چهره ی متعجب آرسام بود که روبروم بود

آرسام: "مگه سر آوردی دختر؟"

بادست هلس دادم کنار و رفتم تو با دو پشت سرم اومد و گفت:

"این چه سرو وضعی ه دختر؟"

باعصبانیت قدمام و تندتر کردم که دیدم همشون جمعن و دارن حرف میزنن

اهورا از جاش بلند شد و گفت:

"آرام؟"

نگفته بودی میای"

آرزوام بالبخند از جاش بلند شد و همونطور که میومد طرفم گفت:

"خوش اومدی دخترم"

باخم وحشتناکی گفتم:

"اتفاقا اصلا خوش نیومدم آرزو خانوم!"

مهدی: "چیزی شده آرام؟"

باحرص روبه آرزو گفتم:



"چطور تونستی همچین کاری کنی؟"

عمورضا متعجب از جاش بلند شد و گفت:

"چی شده دخترم؟"

"خوبی؟"

من: "عالیم بهتر از این نمیشم!"

اصلا میدونی چی؟"

هیچ وقت اینقدر خوب نبودم"

دوباره برگشتم طرف آرزو که حالا رنگش پریده بود و باترس نگاهم میکرد

من: "واقعا چطور دلت اومد ها؟"

آرسام: "چرا دری وری میگی دختر؟"

اهورا بازوم و گرفت و سرش و آورد نزدیکتر و آرام گفت:

"مستی آرام؟"

باحرص دستم و از دستش جدا کردم و روبه آرزو گفتم:

"ازت بدم میاد"

مهرداد: "حدت و بدون آرام"

قیافم و جمع کردم و گفتم:

"تو ساکت شو بابا"

آرزو: "آروم باش دخترم موضوع چی؟"

باصدای بلندی گفتم:

"جمع کن خودت و بابا"

مثلا میخوای بگی نمیدونی چی به چی؟"

عکسا رو پرت کردم جلو پاش که نگاهش و ازم گرفت باچشمای گرد شده خیره ی عکسا شد

نگاه همه چرخید طرف عکسا

و آرزوبا دستایی لرزون خم شدو عکسارو برداشت که گفتم:

"حالا فهمیدی موضوع چی ه آرزو خانوم؟"

گاشکاش آروم آروم مهمون صورتش شدن وگفت:

"همه چی و براتون توضیح میدم"

باصدای بلندی گفتم:

"چی چی و تو ضیح میدم؟"

چی رو توضیح میدی؟

عوضی بودنتو؟

اصلا نیاز به توضیح نیست،هیچ جوره نمیتونی توجیحش کنی"





اهورا سرزنگشرا اسمم و صدا و زد و گفت:

"بس کن آرام میدونی چی داری میگی؟"

مکشی کردم عصبی تر گفتم:

"کجا بودم؟"

داشتم میگفتم هیچ جوهر نمیتونی عوضی بودنت و توجیح کنی

چطور تونستی بچه های خودت و ول کنی و بری توله های یکی دیگه رو بزرگ کنی؟

چطور دلت اومد حسرت مادر داشتن رو دل بچه هات بزاری و بری واسه بچه ی یکی دیگه مادری کنی!

تو چه آدمی هستی؟"



باقیافه ی جمع شده اضافه کردم

"اصلا آدمی؟"

آرسام آروم گفت:

"یعنی چی آرام؟"

نگاهی به قیافه های شکشون انداختم و گفتم:

"خب چجوری بگم بهت کسی که فکر میکردی مادر زنته درواقع مادر خودت!"



آرسام: "نه!"

شوخیت گرفته آرام؟ "

باحال داغونی روبه آرزو ادامه داد

"آرام شوخی میکنه مگه نه؟"

آرزو باصدای بلندی زد زیرگریه

آرسام ناباور دستش و فرو کرد تو موهایش و آروم گفت:

"چطور تونستی؟!"

آرزو: "پسرم؟!"

آرسام عربده ای کشید و گفت:

"به من نگو پسر من!"

من: "همیشه دلم میخواست ببینمت و"

بهش نزدیکتر شدم و ادامه دادم

"زل بزخم تو چشمتو بگم"

مکثی کردم و باتنفر ادامه دادم

"ازت متنفرم، ازت م...ت...ن...ف...ر...م"

باهق هق گفت:



"دخترم..."

من: "من دختر تو نیستم!

هیچ وقت نبودم، آرسامم پسرت نبود

اگه بچه هات بودیم ولمون نمی کردی به امون خدا

اگه بچه هات بودیم حداقل یه سراغی ازمون میگرفتی

ما فقط بچه های بابامونیم تو فقط مارو به دنیا آوردی همین!"

\_یا بولفضل

با صدای فریاد مهراد هممون برگشتیم سمتش که دیدیم مهدیه خم شده و درحالی که از درد

رنگش پریده دستش و گذاشته رو شمشک و ناله میکنه!



آرزو جیغی کشید و گفت:

"مهدی‌ه؟"

دوید طرفش و گفت:

"دخترم؟"

چیشدی؟

ای وای خدا مرگم بده

زود باشید باید ببریمش بیمارستان "

ب به مهدی‌ه میگه دخترم، نگرانش میشه

اون وقت مارو ول میکنه و میره



میره و سراغی از مون نمیگیره

بانفرت با آرزو خیره شدم و بی توجه به حال بد مهدیه با قدمای بلند از اون ویلای نفرین شده  
بیرون زدم!

وسطای کوچه بودم که یهو دستم کشیده شد

با دیدن اهورا دستمو بردم عقب و محکم کوبوندم تو گوشش

باچشمای گرد شده از تعجب نگاهم کرد و دستش و گذاشت رو صورتش و باصدای متعجبی گفت:

"چرا میزنی؟"

من: "دلم میخواد"

پوفی کشید وی ه جوری نگاه کرد که انگار داره به یه احمق نگاه میکنه با مکت نسبتا طولانی گفت:

"همین جا ایستا برم ماشین و بیارم"

"خب؟"

"سری به معنای برو بابا تکون دادم که گفت:

"سریع برمیگردم همین جا بمون"

بادو ازم دور شد که بی اهمیت به حرفش به راهم ادامه دادم





خدایا چرا این زندگی ه نکبتی ه من اینقدر تراژدی ه آخه؟

نکنه چند وقت دیگم بفهمم اهورا داداشم ه

یان ه نکنه الان یکی از این گوشه کنارا میاد بیرون ومیگه کات، آفرین کارتون خوب بود خسته نباشید!

بابغضی که داشت خفم میکرد به راهم ادامه دادم ،اصلا نمیدونم چرا بغض کردم

بخاطر نبود بابام...

بخاطر تجاوز اهورا...

بخاطر کیارشی که همیشه کنارم بود و الان جای خالیش بیشتر از همیشه حس میشد



بخاطر زنی که واسه بچه های خودش مادری نکرد و عوضش یه مادر نمونه بود واسه بچه ی شوهرش و برادرزاده ی شوهرش

شاید بخاطر برادرزادم و دوستم که خودم باعث حال بدشون شدم والان نمیدونم درچه حالین!

نمیدونم، نمیدونم تنها چیزی که الان میدونم اینه که دلم میخواد بلندتر از همیشه بزنم زیر گریه

باصدای بوق ممتدی سرم و آوردم بالا که ماشین اهورا رو کنارم دیدم

بی هیچ مخالفتی سوارشدم که باختم گفت: "خری یا کری؟"

بهت گفتم همونجا بمون تا پیام



بعد توستو عین گاو انداختی پایین و داری میری"

من: "آه خفه شو، اصلا تو چرا من هر جا میرم عین کش تنبون میای دنبالم"

باقیافه ی جمع شده گفت:

"لیاقت نداری که"

من: "کجا میری؟"

اهورا: "میریم بیمارستان"

من: "من نمیام"

اهورا: "نگفتم میای یانه، گفتم میریم"

عصبی گفتم:



"نمیام"

نمیخوام با اون زنیکه چشم تو چشم بشم"

اهورا: "آرام درست حرف بزن"

من: "اتفاقا خیلی از این بیشتر حقشه"

بامکت کوتاهی ادامه دادم

"من بیمارستان نمیام"

اهورا: "بس کن دیگه، چرا مثل بچه ها لجبازی میکنی؟"

بابغض گفتم:

"نمیام، زوره مگه؟"

ماشین کنار خیابون نگه داشت وگفت:

"میدونم حس بدی داری ولی الان داداشت بهت نیاز داره"

من: "دیگه نمیخوام به کس دیگه ای فکر کنم"

بابغض ادامه دادم

"خسته شدم از بس زندگی خودم الویت آخرم بوده"

خسته شدم از این زندگی ه نکبتی که بهم روی خوش نشون نمیده



خسته شدم اهورا میفهمی؟!"

دستم و گرفت و کشید که افتادم بغلش نوازش وار دستش و پشت کمرم کشید و گفت:

"بگو، هرچی که اذیتت میکنه رو بریز بیرون"

سرم و رو سینهش جابه جا کردم و گفتم:

"فقط دو سالم بود که مامانم از بابام طلاق گرفت، خب هیچی ازش یادم نبود، حتی قیافشم  
نمیدونستم چجوری ه، باباهم عکساش و نشونم نمیداد

میدونی بابا خیلی حواسش به من و آرسام بود، نمیخواست نبود مادرمون و حس کنیم

هرکیم بهش میگفت زن بگیر



میگفت نمیخوام بچه هام زیر دست نامادری بزرگ بشن "

پوزخندی زدم و گفتم:

"راستم میگفت خب از مادر خودمون چه خیری دیدیم که از یه غریبه ببینیم؟"

سرم و کج کردم و نگاهی به چشمای ناراحتش انداختم و گفتم:

"من خیلی بدبختم"

اولش مامانم ولم کرد، بعد دوستم باکسی که عاشقش بودم بهم خیانت کرد

بعدش بابام تنهام گذاشت

وقتیم که بعد چندسال مزه ی خوشبختی و حس کردم تو ...

تو خوشبختیم و ازم گرفتی

من خیلی بدبختم"

فشاری به کمرم وارد کرد و چیزی نگفت

بلند زدم زیر گریه و پیرهنش و تو مشتم فشار دادم که بی هیچ حرفی فقط پشتم و نوازش کرد

چقدر این اهورای از خودراضی بعضی اوقات میتونست خوب باشه

چقدر ممنونش بودم که تا وقتی اشکام خشک شد چیزی نگفت و اجازه داد خودم و خالی کنم





از بغلش که بیرون اومدم گفت:

"خیلی نگران مهدیه ام، بریم بیمارستان؟"

من: "بریم"

لبخند کوچیکی زد و ماشین روشن کرد و راه افتاد

وقتی رسیدیم تو حیاط بیمارستان متوجه ی عمه و آرزو شدیم که گوشه از حیاط که کسی  
اونجا نبود باهم بحث میکردن  
اهورا دستم و گرفت و گفت:

"بیا بریم و لشون کن"

من: "هیس، بزار ببینم چی میگن"



آروم نزدیکشون شدم که اهورام همراهم اومد

آرزو: "مهدیه دختر منم هست، من بزرگش کردم"

عمه: "مهدیه فقط دختر من ه، تو بزرگش کردی چون ازم دزدیدینش

من مثل تو بچم و ول نکردم همه ی این سالها دنبال دخترم بودم، همه جا رو گشتم ولی توو اون رضای عوضی فکر همه جاش و کرده بودین و شناسنامه هاتونم عوض کرده بودید

مهدیه پیش تو بزرگ شد ولی دختر تو نیست!

دختر من ه، من"

آرزو باگریه گفت:



"حق نداری چیزی بهش بگی"

عمه: "میگم همه چی و بهش میگم"

بهبش میگم که بابای عوضیش و تو چطوری سر من و برادرم و شیره مالیدید و بهمون خیانت کردین"

شکه به اهورا نگاه کردم که دیدم اونم دست کمی از من نداره

این دیگه نهایت بی شرمی بود

یعنی عمورضا شوهر عمه بوده؟

مهدیه ام دختر عمه، پس بگو چرا عمه اینقدر دوستش داره



خواستم برم جلو که اهورا دستمو گرفت و بهم اجازه نداد

با صدای بلندی گفتم:

"ولم کن"

آرزو باترس و عمه با تعجب برگشت طرفم

دستم و ازدست اهورا بیرون کشیدم و رفتم نزدیکشون و روبه آرزو گفتم:

"خیلی پستی"

باقیافه ی جمع شده ادامه دادم

"ی‌ه آدم چقدر میتونه کثیف باشه؟"



تو واون شوهربی همه چیزت دیگه شورش و درآوردیدا!

بیچاره بابای من واسه اینکه عاشقت بودهیچ وقت نگفت چه کثافت کاریایی کردی

وقتی بهش میگفتم چرا ترکمون کردی

میگفت بخاطر شغلش رفته خارج

نگو خانوم با شوهر خواهر شوهرش ریخته روهم

چقدر تو نفرت انگیزی!"

بدون اینکه نگاه دیگه به قیافه ی زارش بندازم پاتند کردم و ازشون دور شدم از پذیرش  
راجب وضعیت مهدی ه پرسیدم که در کمال تعجب گفت داره زایمان میکنه



باهورا رفتیم طبقه ی بالا که چشمم به آرسام افتاد که با پریشونی روی صندلی نشست به بود  
وبادستاش صورتش و پوشنده بود

کنارش نشستم و گفتم:

"چطورن؟"

نگاهی بهم انداخت و گفت:

"وضعش وخیم بود مجبور شدن زایمانش و جلو بندازن"

مهدیه چیزیش نمیشه ولی وضع بچه خطرناکه"

سرم و گذاشتم رو شونش و گفتم:

"متاسفم آرسام، همش تقصیره من ه!

من نباید جلوی مهدیه اون حرفا رو میزدم

ولی اصلا دست خودم نبود وقتی واقعیت و فهمیدم..."

حرفم و قطع کرد و گفت:

"میفهممت آرام"

تقصیر تو نیست پس بیخود خودت و سرزنش نکن"

من: "الان یه سری چیزا فهمیدم که توام باید بدونی"

اهورا: "الان وقتش نیست آرام!"

من: "اتفاقا همین الان وقتشه باید بدون، حقشه!"

آرسام: "چیشده؟"

چیزایی که از عمه شنیدم و براش تعریف کردم که عصبی از جاش بلند شد و گفت:

"بی شرفا، خدالعنتشون کنه"

اهورا به زور آرسام و آروم کرد و با یه چشم غره به من رفت تا برای آرسام آب بگیره

من: "مهدیه از کی اون توئه؟"

نفسش و کلافه بیرون فرستاد و گفت:

"دوساعتی میشه"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:





"من نمیتونم فضای

اینجا رو تحمل کنم، انگار دارم خفه میشم

میرم بیرون، توام میخوای بیا"

آرسام: "نه تو برو"

سری به معنی باشه تکون دادم و سریع از اونجا بیرون اومدم

روی نیمکتی نشستم و بی هدف به مردم خیره شدم!

.

.

.

باخمیازه ای چشمام و باز کردم که متوجه شدم سرم رو شونه های کسیه

باتعجب سرم و بلند کردم که دیدم اهورا کنارمه

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

"تو کی اومدی؟"

اوه هوا تاریک شده"

کمی جابه جا شد و گفتم:

"خسته شدم دختر چقدر میخوابی تو!"

فقط نگاهش کردم که موهام و فرستاد توی شالم و گفت :



"خوبی؟"

خوبم؟

معلومه که نه!

توی ه روز کلی اتفاق افتاد که هنوز نتونستم هضمشون کنم

پوفی کشیدم و دوباره این بغض لعنتی و که اینروزها همش مزاحم گلوم میشد و قورت دادم

حوصله ی حرف زدن نداشتم پس سری به معنای آره تکون دادم که نه چی گفت واضافه کرد

"از چشمت معلومه خوب نیستی، اینم سواله میپرسم آخه"

بی هوا دستم و گرفت و کشید که پرت شدم تو بغلش

(همیشه که نباید حرف زد

گاه باید سکوت کرد

حرف دل که گفتنی نیست

باید آدمش باشد کسی که بایک نگاه به



چشمت تا ته بغضت رابخواند...! )

از بغلش که بیرون اومدم گفتم:

"خوبی تو؟"

چقدر تغییر کردی!"

اهورا: "تغییر؟"

من: "داری آدم میشی!"

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

"پاشو بریم خونتون لباسات و عوض کن"

دوباره برمیگردیم"

نگاهی به تیپ داغونم انداختم و سری به نشونه ی باشه تکون دادم

من: "بچه به دنیانیومد؟"

اهورا: "نه هنوز، فقط سه ساعت شده ها!"

راستی آرام مهدی چند ماهش بود؟"

من: "فکر کنم هفت"

سری تکون داد و چیزی نگفت



وقتی کارامون تموم شدو خواستیم برگردیم بیمارستان آرسام زنگ زد و گفت، بچه به دنیا اومده  
و هم بچه هم مهدی ه حالشون خوبه

باذوق خبرو به اهورام گفتم و باهم رفتیم یه خرس گنده و چندتا بادکنک و یه گل خوشگل و  
شیرینی خریدیم

بادکنکا و خرس آبی رنگ بزرگی رو که تقریبا هم قد خودم بود و از دستش گرفتم و گل و  
شیرینی رو دادم بهش

تقه ای به در اتاقی که مهدی ه توش بود زدم و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم در و باز کردم  
بادیدن مهدی ه با رنگ و روی پریده و لباس بیمارستان با لبخند مضطربی نزدیکش شدم و گفتم:

"خوبی عزیزم؟"

لبخند مهربونی زد و گفت:

"خوبم"

اهورام پیشونیش و بوسید و گفت:

"احوال آجی خانوم"

باهمون لبخندش گفت:

"چرا زحمت کشیدید؟"

من: "چرا اینقدر باادب شدی؟"

آروم خندید که یهو تز درد قیافش جمع شد آرسام سریع گفت:

"درد داری؟"

بگم دکتر بیاد؟"



مهدی: "نه خوبم"

من: "خب بگید ببینم عشق عمش کجاست؟"

اهورا: "آره راست میگه، پهلوون دایی و کجاست؟"

آرسام: "واسه اینکه زود به دنیا اومده بود الان تو دستگاست یه مدت باید اونجا بمون، بقیم رفتن ببیننش"

من: "وای منم برم ببینمش، کجاست؟"

آرسام: "طبقه ی بالا"

خرس و بادکنکا رو پرت کردم تو بغل آرسام و گفتم:

"من رفتم پیش مهرسام"

آرسام: "مهرسام؟"

من: "آره دیگه هم به اسم تو میخوره هم مهدی"

مهدی: "وای چه قشنگه"

سری تکون دادم و چشمکی روونش کرد و با قدمای سریع رفتم سمت جایی که آرسام گفته بود

بادیدن عمه اینا که همه پشت یه شیشه و ایستاده بودن با هیجان رفتم کنار عمه و نگاهی به

داخل اتاقه انداختم که دیدم چندتا بچه اونجاست

باهیجان رو به عمه گفتم:

"کدومه عمه؟"

باچشمای اشکی اشاره ای به نوزاد خیلی کوچولویی که لباس آبی رنگش تو تنش زار میزد کرد وگفت:



"اوناهاش"

من: "وای چقدر کوچیکه عمه، عزیزم!

وای عمه چقدر سفیده، لپاش و

ای جانم عمه فدات شه کوچولوی من!"

\_تو همینقدر کوچیک بودی، اینقدری که میترسیدم بغلت کنم!

باشنیدن صدای آرزو اخمی کردم و چشم از مهرسام گرفتم و گفتم:

"من میرم پیش مهدیه عمه"

سری تگون داد که از شون دور شدم

اهورا که داشت میرفت پیش بچه بادیدنم گفت:

"کجا؟"

دیدیش؟"

من: "آره دیدمش!

میرم پیش مهدیه"

اهورا: "باشه برو، عرشیا اینام اومدن"



\*\*\*\*\*

من: "جان، جان

گریه نکن عمه جون

چرا گریه میکنی اخه؟

گوگولی، عمه فدات شه"

مهدیه: "آرام بده من بچم و هلاک شد"

من: "نمیخوام، خودم آرومش میکنم"

دوباره مهرسام و تو بغلم تکون دادم و شروع کردم باهاش حرف زدن

من: "خوشگل عمه؟"

جیگرم گریه نکن دیگه"

اهورا: "ای بالا سرم رفت

آرام اون بچه رو بده مامانش دیگه"

چشم غره ای تحویلش دادمو همونطور که بچه رو میدادم به مهدیه گفتم:

"مهدیه این به تو رفته اینقدر جیغ جیغ میکنه ها"

آرسام ریز خندید که مهدیه گفت:



"به چی میخندی تو؟"

همین که مهرسام رفت تو بغل مامانش ساکت

شد

من: "عجبا، الکی گریه میکرد نق نقو"

کنار مهدیه نشستم و روبه مهرسام گفتم:

"چرا الکی گریه میکنی پسر زشت؟"

مهدیه باجیغ گفت:

"خودت زشتی دیگه نبینم به بچم بگی زشتا"

من: "زشته دیگه"

چشم غره ای تحویلیم داد وگفت:

"به تو رفته دیگه"

آرسام: "ای بابا بس کنید سرم رفت

یا اون بچه گریه میکنه یا شما دوتا کل کل میکنید!"

عمه: "دخترم مهرسام و بده من، تو برو یکم بخواب خیلی خسته شدی"

مهدیه باذوق لبخندی زد و مهرسام و داد به عمه آروم رفت تو اتاقی که طبقه ی پایین کنار

اتاق عمه برایشون آماده کرده بودیم





بارفتن مهدی‌ه کنار آرسام نشستیم و گفتیم:

"آرسام کی به مهدی میگی که مادر واقعیش کی‌ه"

آرسام: "میخوام بگم ولی نمیتونم، مهدی‌ه خیلی حساس‌ه آرام"

من: "باید بهش بگی آرسام"

اهورا: "آرام راست میگه بالاخره که چی؟ میفهمه دیگه"

اززبون خودت بشنوه بهتره اونطوری از توام دلگیر میشه"

سری تکون داد و کلافه دستش و تو موهاش مشت کرد و گفت:

"هنوز خودم این موضوع و هضم نکردم و فعلا نمیتونم چیزی بهش بگم"

اهورا: "میخواهی من باهاش حرف بزنم؟"

آرسام: "میشه؟"

اهورا: "البت‌ه"

\*\*\*\*\*

اهورا: "الان تکلیف ما چی میشه؟"

قرار بود عمو اینا بیان و تاریخ جشنمون و مشخص کنیم ولی فکر نکنم با این اتفاقای اخیر ..."



پوفی کشید و ساکت شد

من: "این اتفاقا هرچقدرم بد بوده باشه یه حسنی داشت ، حسنشم همونه که خودت الان بهش اشاره کردی"

اخمی کرد و گفت:

"باز بهت رو دادم زبونت دراز شد؟"

برو بابایی نثارش کردم که جلوی خون یه مهدی اینا نگه داشت و گفت:

"ی‌ه ربع دیگه میام دنبالت زود برگرد"

چشم غره ای تحویلیم داد وگفت:

"ب‌ه تو رفته دیگه"

آرسام: "ای بابا بس کنید سرم رفت

یا اون بچه گریه میکنه یا شما دوتا کل کل میکنید!"

عمه: "دخترم مه‌رسام و بده من، تو برو یکم بخواب خیلی خسته شدی"



مهدی‌ه باذوق لبخندی زد و مهرسام و داد به عمه آروم رفت تو اتاقی که طبقه ی پایین کنار  
اتاق عمه برایشون آماده کرده بودیم

بارفتن مهدی‌ه کنار آرسام نشستیم و گفتم:

"آرسام کی به مهدی میگی که مادر واقعیش کی‌ه"

آرسام: "میخوام بگم ولی نمیتونم، مهدی‌ه خیلی حساس‌ه آرام"

من: "باید بهش بگی آرسام"

اهورا: "آرام راست میگه بالاخره که چی؟ میفهمه دیگه"

اززبون خودت بشنوه بهتره اونطوری از توام دلگیر میشه"

سری تکون داد و کلافه دستش و تو موهایش مشت کرد و گفت:

"هنوز خودم این موضوع و هضم نکردم و فعلا نمیتونم چیزی بهش بگم"

اهورا: "میخوای من باهش حرف بزنم؟"

آرسام: "میشه؟"

اهورا: "البته"

\*\*\*\*\*

اهورا: "الان تکلیف ما چی میشه؟"

قرار بود عمو اینا بیان و تاریخ جشنمون و مشخص کنیم ولی فکر نکنم با این اتفاقای اخیر ..."

پوفی کشید و ساکت شد



من: "این اتفاقا هرچقدرم بد بوده باشه یه حسنی داشت، حسنشم همونه که خودت الان بهش اشاره کردی"

اخمی کرد و گفت:

"باز بهت رو دادم زبونت دراز شد؟"

برو بابایی نثارش کردم که جلوی خون ه ی مهدی ه اینا نگه داشت و گفت:

"ی ه ربع دیگه میام دنبالت زود برگرد"

سری تکون دادم و زنگ مهدی ه اینا رو فشار دادم که درشون باز شد

اومده بودم مهرسام و ببرم خونمون تامهدی ه و آرسام برن خرید

دکمه ی آسانسور و فشاردادم و منتظر موندم تا بیاد پایین



بعد چند لحظه آسانسور اومد و یهو در باز شد

با دیدن کیارش شکه نگاهش کردم

اونم دست کمی ازمن نداشت و باتعجب نگاهم میکرد

زودتر از کیارش به خودم اومد و رفتم تو آسانسور که اخمی کرد و خواست بره بیرون

بی اراده دستش وگرفتم

باهمون اخمش که عجیب جذابش میکرد نگاهم کرد که مسخ صورت مهریون و آرامش بخشش  
باصدا آب دهنم و قورت دادم

بازم این قلب بیقرارم دستورای معزم و نادیده گرفت و مانع این شد که بیخیال زل زدن به فرد  
روبروم بشم



دستم و بالا بردم و گذاشتم رو صورتش

زل زدم بهش، به چشمای قهوه ای رنگش

به لبای کبود و قلوه ایش، به ته ریش مرتبش، به موهام کوتاهش و در آخر دوباره نگاهم به  
لباش کشیده شد

انگشتای لرزونم رو لباش لغزوندم که چشماش بسته شد و لب زد

"نکن!"

مثل خودش آرام گفتم:

"دست خودم نیست!"

دوباره آرام با اون صدای گیراش گفتم:

"پس نوازشم کن!"



لبخند تلخی مثل زندگی زدم و دست و فرو کردم تو موهای

یهو چشماش و باز کرد و بلند گفت:

"نکن آرام!"

دستم و پایین آوردم که هلم داد و محکم خوردم به دیوار آسانسور از درد قیافم جمع شد که  
محکم با مشتش کوبوند به سینش و گفت:

"باین قلب بی جنبه ی من بازی نکن آرام"

زل زدم به چشماش و لبای لرزوم که از شدت بغض میلرزیدن و به دندون گرفتم  
نگاهش از چشمام سوق داد رو لبام و گفت:

"فقط همین یه بار"





خدایا من و ببخش "

من: "کیار..."

حرفم تو گلوم خشک شد

بین خودش و دیوار آسانسور حبسم کرد و لبای داغش و رو لبام گذاشت و باخشونت شروع به  
بوسیدنم کردم مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده باشه!

هنگ کرده بودم از این بوسیدن یهویی که با فشاری که پهلوم داد به خودم اومدم و با  
دلتنگی همراهیش کردم

دستش و فرو کرد تو موهام و گازی ریزی از لبم گرفت که بی طاقت پاهامودور کمرش حلقه  
کردم، کمرم و گرفت و بلندم کردو بادستاش پاهام و نگه داشت

باهیجان همراهیش کردم



تو حال و هوای خودم

ون بودیم که یهو در آسانسور باز شد.

با دیدن اهورا شکه از بغل کیارش بیرون اومدم

چند لحظه ناباور نگاهمون کرد و در کسری از ثانیه صورتش از خشم کبود شد

لبش کمی باز شد

انگار میخواست چیزی بگه ولی دوباره لباش و چفت هم کرد و جوری دندوناش و روهم سایید  
که صداش و به راحتی شنیدم

کیارش: "اهورا اونطور که فکر میکنی نیست، آرام هی..."

بامشتی که اهورا کوبوند تو دهنش ساکت شد

هینی کشیدم که یقه ی کیارش و گرفت از آسانسور بیرون کشیدش

اهورا: "پس چجوری ه بی ناموس؟"



خجالت نمیکشی ز من و تو آسانسور خفت کردی مرتیکه"

کیارش دهنش و باز کرد که چیزی بگه

ولی بامستی که اهورا به صورتش زد صداس در نیومد

باترس و استرس بازوی اهورا رو گرفتم و گفتم:

"بس کن تورو خدا"

نگاه برزخیی بهم انداخت و گفت:

"تو یکی خفه شو تا خونت و نریختم"

کیارش: "آرام گناهی نداره"

اهورا: "خفه شو"

عربده ای کشید و بی توجه به التماسای من مشتای پی در پیش و مهمون صورت کیارش کرد، کیارشم هیچ دفاعی از خودش نمیکرد، شاید چون فکر میکرد حق با اهوراس

بازوش و محکم گرفتم و گفتم:

"کشتیش، ولش کن تورو خدا"

جیغی کشیدم و گفتم:

"باتوام اهورا"

با علی اونجا چه خبره؟

بادیدن نگهبان ساختمون انگار دنیا رو بهم دادن باهزار زور زحمت اهورا رو از کیارش جدا کردیم

محکم اهورا رو گرفته بودم که مبادا دوباره بره سمت کیارش بی جون

کیارش با کمک نگهبان ساختمون به طرف ماشینش رفت ولی لحظه آخر دوباره برگشت و گفت:

"با آرام کاری نداشته باش اون تقصیری نداره"

اهورا دستش از دستم جدا کرد و گفت:

"باز این حرف زد"

کیارش چیزی نگفت که اهورا گفت:

"به ولای علی یه بار دیگه دور و بر زخم بینمت زندت نمیزارم"

فهمیدی بیشراف؟"

کیارش نگاهی به چشمای غمگینم انداخت و سوار ماشینش شد و رفت



بارفتن کیارش اهورا بی توجه به حرفای نگهبان بازوم محکم تو دستش گرفت و به طرف  
ماشینش رفت

اینقدر محکم بازوم و فشار میداد که از درد آخ آرومی گفتم

باچشمای خونبارش نگاهم کرد در ماشین باز کرد و هلم داد تو ماشین

همین که نشست پشت فرمون ماشین روشن کرد و پاشو رو پدال گاز فشار داد

گبرگشت طرفم و همزمان باهم خواستیم حرف بزنییم که دستش وبه نشونه سکوت برد بالا و  
گفت:

"نه من حرف میزنم و تو گوش میکنی"

چون آگه صدات در بیاد تضمین نمیکنم زنده از این ماشین بیرون بری

تا اینجاشم خیلی مردونگی کردم و جلوی خودم و گرفتم که دستم روت بلند نشه"

من: "اهورا من..."

من..."

حرصی گفت:

"من و کوفت

من و درد

خجالت نمیکشی آرام؟



عذاب وجدان نمیگیری لعنتی؟

این کارات چه معنی میده با معشوقت من و...

شوهرت و ...

میچونید و تو آسانسور عشق بازی میکنید

خدالعتنتون کنه

خدالعتنتم کنه

منه خاک برسر از وقتی که اون عقد کوفتی بینمون جاری شد به هیچ دختری نگاه نکردم بعد تو... "نفسای عمیق پی در پی میکشید و سین ه اش به شدت بالا و پایین میرفت دست راستش و مشت کرد و چند بار پشت سرهم محکم کوبوند به فرمون

ترسیده خودم رو صندلی جمع کردم که صدای زنگ گوشیم اومد

مهدیه بود، سریع براش مسیج فرستادم که نمیتونم جوابش و بدم و بچه رو ببره پیش عمه!





من: "آرومتر برو اهورا"

اهورا: "خفه شو آرام، خفه شو تا نزد من لهت نکردم"

عصبی شدم!

چه حقی داشت که اینطوری حرف میزد؟

اهورا کی بود غیر یه متجاوز خودخواه؟

من: "هی من هیچی نمیگم توام پرروتر میشی!"

به چه حقی واسه من غیرتی میشی و شاخ و شونه میکشی ها؟

مگه تو کی هستی غیر از یه متجاوز

اصلا خوب کردم بوسیدمش

اصلا پشیمون نیست..."

با دستش محکم زد تو دهنم که صدایم تو گلویم خفه شد

با درد چشمم و بستم و دستم رو دهنم گذاشتم

باحس شوری خون تو دهنم بغضم گرفت

خدایا آخه این چه سرنوشت کوفتی ه برام رقم زدی ها؟

ماشینش و کنار جاده نگه داشت وبانگاه عصبی ای که حوالم کرد از ماشین پیاده شد

از آینه نگاهی به خون لبم انداختم دستم و گذاشتم رو لبم که از درد قیافم جمع شد

بعد نیم ساعت دوباره سوار شد

بی هیچ حرفی به طرف خون ه مجردیش رفت

منم حرفی نزدم چون با این قیافه نمیتونستم برم خون ه!

(اهورا)

هیجان زده دستی به کتم کشیدم و منتظرش موندم ولی هنوز از دستش دلخور بودم وخیلیم

عصبانی

حتی وقتی یاد صحنه ای که دیدم میفتادم عصابم بهم میریخت،احساس میکردم بازیم داده



با حرص کمی کراواتم و شل کردم که همون لحظه صدای در اومد

سرم و که آوردم بالا ماتم برد

باورم نمیشد آرام بی نظیر شده بود، تو اون لباس سفید رنگش و آرایش ملایم و بی نقصش عالی شده بود، درست مثل یه فرشته!

به دستور فیلمبردار گل و به طرفش گرفتم و بالبخندی که از همیشه واقعی تر بود پیشونیش و بوسیدم

متوجه ی اخم ریز بین ابروهای خوش فرمش

شدم ولی امشب خودم آرامم نمیتونست حس و حال خوبم و خراب کنه...

تو آسانسور وقتی تنها شدیم شنلش و رو سرش مرتب کردم و خواستم ببوسمش که باخمای درهم بهم اجازه نداد



باخنده دماغش و بین دوتا انگشتم گرفتم وکشیدم

بالحن خبیثی گفتم:

"باشه آرام خانوم شما زیر آبی برو آخر شب جبران میکنم!"

آرام: "تو خواب ببینی جناب"

اهورا: "تو بیداری می بینم بانـــــــو"

با باز شدن در آسانسور جوابم و ندادو زود از آسانسور خارج شد

پشت سرش از آسانسور بیرون رفتم که بااجبار دستش و دور بازوم حلقه کردو همقدم باهم به طرف ماشین رفتیم و در برایش باز کردم و کمکش کردم که سوارشه

باقدمای بلند ماشین و دور زدم و خودمم سوارشدم

دستم و برد سمت ضبط و بعد رد کردن چندتا آهنگ به آهنگ مورد نظرم رسیدم

لبخندی زدم و گوش سپردم به آهنگ مورد علاقم



آره آره دیگه مال من شدی

آره آره دیدی عاشقم شدی

آره آره دل تا آخرین نفس بی قراره واسه تو همین و بس

آره آره آره آره آره

آره آره از کنار من نری

توی شهر قصه هام و تو پری

آره آره قلب من برای تو

آره آره دیگه عشق آخری

\_به این قسمتش که رسید منم باهاش همخونی کردم

آره آره حال خوبی ه که دارمت

رو دوتا چشمم میزارمت

تو قصه هام تو شهر عشق

تو هر جا باشم میارمت

حال خوبی ه عشقم کنارم ه تموم چیزی که دارم ه

تو عشق پنهون واژه هام میگم "دوست دارم" تنها کارم ه



\_نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم

آره آره خیلی خوبه بودنت

دیدي آخر تو زندگيم كشوندمت

آره آره ديگه مال من شدي

آره آره به هيچكسي نميدمت

آره آره آره آره آره

آره آره خوبه تو كنارمي

بيقرام وقتی بيقرارمي

باقطع شدن آهنگ نگاهی به آرام انداختم که از شدت بغض چوئش ميلرزید

بانگرانی گفتم:

"چيشده آرام؟"

آرام: "کيارشم يه بار اين آهنگ و برام گذاشته بود!"

به باغ که نزدیک شدیم شروع کردم به بوق زدن

درکسری از ثانیه همه جلوی در باغ جمع شدن

ماشین متوقف کردم و بامکشی پیاده شدم و در طرف آرام و باز کردم و کمکش کردم تا اونم بیاد  
پایین

عمه ی آرام سریع به طرفمون اومد با چشمای اشکی بهمون تبریک گفت واسپند دود کرد

باومدن عمو وزن عمو آرام حتی به خودش زحمت نداد جوابشون و بده ولی من با خوش رویی  
ازشون تشکر کردم

بعد اونا آرسام بود که به طرفمون اومد و بامهربونی پیشونیه آرام و بوسید

آرسام: "چقدر بزرگ شدی عروسکم"

مهدیه آرسامهیل داد و گفت:

"برو کنار آرسام"

آرسام: "بفرمایید خانوم"

آرسام مردونه باهام دست داد و بالبخند بهم تبریک گفت

مهدیه: "وای آرامی چه ناز شدی"

آرام: "توام"

روبه من گفت:

"توام خیلی جذاب شدی داداشم"

لبخند مغروری زدم و گفتم:





"میدونم"

آرام دستی به گونه‌ی مهرسام که بغل مهدیه بود کشید و گفت:

"خوشتیپ عمش چطوره"

باچشمای قهوه ایش که هیچ شباهتی به آرسام و مهدیه‌ی چشم آبی نداشت زل زده بود بهش

آروم لپش و کشیدم و گفتم:

"خجالت بکش بچه"

زنم و خوردی با اون چشمت"



مهدیه باخنده کشید کنار و منو آرامم درحالی که دستش و دور بازو هام حلقه کرد به سمت جایگاه مخصوصمون رفتیم

هنوز سر جامون نشستیم بودیم که بچه ها اومدن و دوباره سیل تبریکا بود که سمتون روون میشد

نوبت که به سیاوش رسید باخمای درهم و چهره ی ناراحت روبه آرام گفت:

"یکم دیگه تحمل کن خودم کمکت میکنم از شرش خلاص شی

باهم به کیارش میفهمونیم که تو بی گناهی و"

نگاهی بدی بهم انداخت و اضافه کرد:

"مقصر اصلی کیه!"

باتعجب نگاهشون کردم و ناخواستم چیزی بگم باقدمای تندى رفت



سرجامون که نشستيم گفتم:

"اين چي ميگفت؟"

چيزي ميدونه؟"

لبخند مصنوعي زد و گفت:

"همه چيو ميدونه"

متقابلا لبخندي مصنوعي زدم و دستش و گرفتم و فشردمش

من: "چرا؟"

آرام: "چي چرا؟"

من: "چرا بهش گفتم؟"



آرام: "برای اینکه وقتی ازت جداشدم یکی باشه که من و مقصر ندونه

یکی باشه که واسه رسیدن به کیا کمک کنه!"

دستش و بیشتر فشار دادم که از درد آخی گفت، باحرص گفتم:

"اینقدر کیا کیا نکن وگرنه همینجا میکوبم تو دهنه"

آرام: "آی وحشی دستم"

باانگشت شصتم دستشو نوازش کردم و گفتم:

"بااعصاب من بازی نکن چون تنها کسی که آسیب میبینه خودتی"

آرام: "دیوونه"

زیرلب گفتم:

"تو دیوونم کردی"



دیوونه ی توام"

وقتی خواننده اعلام کرد که نوبت رقص دونفرمونه

بالبخند محوی از جام بلند شدم و دست و به طرفش گرفتم

بی میل دستش و تو دستم گذاشت و باقدمای شمرده همراهم به پیستی که بخاطر ما خالی شده  
بود اومد

خدایا این دختر همه ی کاراش با ناز و عشوس

نه که خودش بخواد عشوه ی بیاد

یه جور ناز خدادادی که تو وجودش

با آهنگ آرومی که پخش شد دستم و محکم دور کمرش حلقه کردم

به آرومی دستش و دور گردنم حلقه کرد که صدای دست و سوت جمع بلند شد



خیره شدم به طوسی رنگش که خیلی وقت بود قلبم و ازم دزدیده بود

وقتی توی دیدار اولمون با قلدری زل زد تو چشمام و مثل بقیه ی دخترا واسم سرخم نکرد و  
تسلیم نشد

دل من بود که تسلیم تیله های طوسیش شد

من دلم و به این چشما دادم، این چشما همه ی زندگیم

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و بیشتر به خودم فشردمش که معترض اسمم و صدازد  
لبخند کجی زدم که گفت:

"لهم کردی دیوون، شل کن دستاتو"

تو گلو خندیدم و توجهی بهش نکردم

باحرص نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت

باتموم شدن آهنگ خواست ازم فاصله بگیره که دستم و از دور کمرش باز نکردم



وسرم و بهش نزدیک تر کردم با تعجب نگاهم کرد که لبخندشیطونی زدم و که متعجب موهاش  
و فرستاد عقب

نگاهی به چشمش انداختم و سریع لبم و رو لباش گذاشتم و نرم بوسیدمش

(آمدی با تاب گیسو

تاکه بی تابم کنی

زلف را یکسو زدی

تا غرق مهتابم کنی

آتش از برق نگاهت ریختی بر جان من

خواستی تا در میان شعله ها آیم کنی)

به سختی خودم و کنار کشیدم و بالبخند به صورت سرخ شده از خجالتش نگاه کردم

با صدای دست و صوت وجیغ مهمونا چشم ازش گرفتم و باهم به طرف جایگاهمون

رفتیم #part426

"آرام"

بعد اینکه عمه کلی سفارش بهم کرد بالاخره

رضایت داد آرسام بیاد طرفمون

آرسام بعد اینکه کلی با اهورا حرف زد و

ازش قول گرفت هیچ وقت ناراحتم نکنه بالاخره ازمون دل کند

باصدای ظریف ترنم متعجب چشم از عرشیا

که داشت با اهورا شوخی میکرد گرفتم و به

اون چشم دوختم

اهورا و عرشیام با تعجب نگاهش می

کردن، تو مراسم ندیدمش حتما الان اومده





ترنم: تبریک میگم

عرشیا زد رو شونه اهورا و گفت: داداش من اونورم

اهورا سری تکون داد و عرشیا رفت

وقتی دیدم اهورا شکه نگاهش میکنه خودم

جوابشو دادم

من: ممنون

با پوزخند نگاهشو بین من و اهورا چرخوندو رو من ثابت موند

ترنم: واسه ازدواجتون تبریک نگفتم، واسه

نقشه ی بی نقصت بهت تبریک گفتم آرام خانوم

سوالی نگاهش کردم که لبشو با زبونش تر

کردوگفت: جوری وانمود میکردی که اگه

اهورا اخرین مرد روی زمین باشه هم

حاضر نیستی باهاش باشی جوری که

هیچکی بهت شک نکرد بهش چشم

داری و واسه رسیدن بهش برنامه چیدی

من: چی میگی ترنم!؟

با حرص گفت: تو این مدتی که من نبودم

چیکار کردی که مجبور شده باهات ازدواج

کنه و رو به اهورا ادامه داد: عشقم چجوری

مجبورت کرد ها! چیکار کرد که مجبور شدی قید منو بزنی؟

اهورا دستی به پشت گردنش کشید و

با خمای درهم گفت: تمومش کن ترنم!

با نیشخندی رو به اهورا گفتم: نگفتی بهش؟



اهورا: فرصت نشد

ترنم: چی رو فرصت نشده بهم بگی؟

اهورا: هیچی بهتره بری....

ترنم: هیچوقت نمیبخشمتون امیدوارم..

با دیدن چشمای آشنایی که از دور خیره شده بود بهم کر شدم..

دیگه هیچی و نمیشنیدم و همه ی وجودم

چشم شده بود و مردی رو نگاه میکرد که به ماشینش تکیه داده بود



با اومدنش سمتمون پاهام سست شدو

ناخواسته بازوی اهورا رو چنگ زدم

یه لحظه مکثی کرد

و دوباره اومد سمتمون

سرمو انداختم پایین که اهورا گفت:چیشده

آرام؟خوبی؟

کیارش:تبریک میگم

اهورا باصدای کیارش چشم ازم گرفت و به اون نگاه کرد

ولی من حتی قدرتشو نداشتم که سرمو بالا بیارم و نگاش کنم

اهورا باصدای خشکی گفت:ممنون؛ایشالله بعدازما نوبت توعه



کیارش: ببینم خدا چی میخواد

با این حرفش یهوسرم و آوردم بالا که

دیدم اونم به من نگاه میکنه

خیره شدم به چشمایی که انگار داشت با

باهام حرف میزدند، با دیدن چشمای

غمگینش حالم از قبل منقلب تر شد

سیاوش: کیارش؟ نمیدونستم میای!

با صدای سیاوش چشم از هم گرفتیم

دستاشو فرو کرد تو جیب شلوارشو گفت: خودمم نمیدونستم

نگاهی بهم انداخت و اضافه کرد: یهو بی شد

اهورا حرصی ولی آرام گفت: شیطونه میگه چشماشو از کاسه دربیارم

کیارش: من دیگه برم خوشبخت بشید

خواست بره که سریع صداش زدم سوالی نگام کرد که گفتم: متاسفم!

کیارش: نباش! هر چیزی لیاقت میخواد تو لیاقت عشق پاکمو نداشتی...

ناباور نگاهش کردم و دهنم و باز کردم ولی صدایی از گلوام خارج نشد

دهنم و بستم و لبخند تلخی زدم لبخندی که

حتی طعم دهنم تلخ کرد

'شکسته ام می فهمی؟'

به انتهای بودنم رسیده ام،

اما اشک نمیریزم...

پنهان شده ام پشت لبخندی

که خیلی درد دارد"

.  
.  
.  
.  
.

بی حوصله رو به اهورا گفتم: اتاقم کجاست؟

اهورا: منظورت اتاق ماست؟

زل زدم تو چشماتو گفتم: نه منظورم اتاق

خودمه، من و تو هیچ وقت ما نمیشیم!

سرشو برد بالا کلافه نفسشو فرستاد بیرون و





اشاره ای به اتاقی که خودش داشت

میرفت توش کرد و گفت: اتاقمون اینه

برو بابایی نثارش کردم و خودم رفتم سمت اتاق دیگه ای که بازوم کشیده شد

سرمو برگردوندم طرفش که گفت: ببین

من کشته مرده چشم و ابروت نیستم که

میترسی بهت دست بزنم که البته اگه بزنم حقمه، زنمی!

پس این بچه بازیارو بزار کنار

فیلم نیست که بخوای اتاقتو جدا کنی...

من: ولم کن بابا!

توییخ گر اسممو صدا زد و به سمت اتاقی که



خودش میخواست بره هولم داد بادیدن

فضای اتاق که ترکیبی از سفید سورمه ای بود بغض گلومو چنگ زد و به گذشته برگشتم

من: اتاقمون سفید مشکی باشه

کیارش: نه سفید مشکی نه!

من: پس چی؟

کیارش: ترکیب سفید سورمه ای باشه خیلی خوب میشه....

من: دوست ندارم

گاز محکمی از لپم گرفت و باحرص برگشتم طرفش



من:کیا؟

کیارش جونه دلم!

من:این چه کاری بود دیگه!

کیارش:تنبیهت بود خانومم تاتو باشی رو حرف آقاتون حرف نزن!

من:خب سرمه ای دوست ندارم...

کیارش:کی و دور میزنی خانوم کوچولو؟

من ندونم چه رنگی دوست داری که باید بمیرم میدونم که عاشق سرمه ایی

بلندخندیدم وگفتم:از امتحانت سربلند اومدی بیرون



کیارش چپ چپ نگاه کرد و گفت: منو امتحان میکنی جوجه؟

خیز برداشت طرفم که بلند شدم جیغی کشیدم که صدای قهقهه هاش گم شد:

\_آرام؟

با صدای اهورا گیج بهش نگاه کردم که گفت: گریه میکنی؟ یعنی اینقدر سخته؟

سریع اشکامو که متوجهش نبودم رو پاک کردم و گفتم: گریه نمیکنم!

"نه گریه نمیکنم... یه چیزی رفته تو چشمم... به گمونم یه خاطره است"

با کرختی چشمم و باز کردم و کش وقوسی به بدنم داد و همین که برگشتم

چشمم به چشمای باز اهورا افتاد که داشت نگاهم میکرد

اصلا فکرشم نمیکردم یه روز صبح با باز شدن چشمم قیافه نکره ی اهورا ببینم!



دستش و آورد جلو ودستی به موهام کشید وگفت:

"صبح بخیر"

من: "صبحی که بادیدن تو شروع شه

مطمئنا ختم به خیر نمیشه"

برعکس انتظارم آروم خندیدوچیزی نگفت

نگاهی به ساعت انداختم که دیدم ده و نشون میده

خواستم بلند شم که یهو دستش و گذاشت رو شکمم و بهم اجازه نداد

باخم نگاهش کرد که گفت:



"بخواب یکم دیگه"

من: "من و چیکار داری؟"

تو بخواب"

دستش و دورم حلقه کردوسرش و فرو کرد تو گردنم

خواستم بزنمش کنار ولی زورم نرسید

اهورا: "عادت ندارم تنها بخوابم"

سرش و آورد بالاو خیره به چشمام با چشمای ریز شده اضافه کرد:



"همیشه ترنم پیشم بوده"

بی تفاوت گفتم:

"الانم میتونه پشت باشه"

اون که از خداهش!"

اهورا: "حسودیت میشه؟"

خندیدم و گفتم:

"نخندون من و!"

ابروی بال انداخت و دوباره سرش و فرو کرد تو گردنم



گردنم و کج کردم و گفتم:

"نکن، برو اونور"

تو گلو خندید و نفسش و فوت کرد تو گردنم که بیشتر جمع شدم و بی اراده ریز خندیدم

سروش بلند کرد و گفت:

"قلقلکی؟"

اخمی کردم و گفتم:

"نه برو اونور"





دستم و گذاشتم رو دستش و از شکمم برداشتمش که یهو خیمه زد روم

باخم گفتم:

"این کارا یعنی چی؟"

پاشو"

دستش و گذاشت رو پهلووم و خواست قلقلکم بده که با صدای زنگ آروم ازم فاصله گرفت و از جاش بلند شدو بعد برداشتن حوله به طرف حموم رفت

قبل اینکه بره تو حموم گفت:

"ی‌ه لباس خواب بپوش فکر نکنن دیشب بیکار بودیم"



صبحونه آوردن تقویت شیم

نه که دیشب خیلی فعالیت داشتیم!"

لباس مناسبی پوشیدم و رفتم طرف آیفون و بادیدن تصویر مهدیه بی هیچ حرفی دکمه رو  
فشردم

در واحد باز گذاشتم و رفتم تو اتاق تاموهام و برس بکشم

با صدای بلند مهدیه که صدامون میزد منم با صدای بلندی گفتم:

"بیا تو اتاق"

مهدیه: "میتونم پیام تو؟"



سرو وضعتون مناسبه؟"

من: "بیا"

بالبخند گنده ای اومد تو اتاق و گفت:

"سلام"

از آینه نگاهش کردم و گفتم:

"سلام"

مهرسام کو؟"

مهدی: "گذاشتمش پیش عمه، اه یعنی مامان"

خودمم براتون صبحونه آوردم"

من: "مرسی"

مهدی: "خواهش میشه"

اهورا کو؟"

من: "حمومه"

لبخند شیطونی زد و سری تکون داد

مهدی: "دیشب خوش گذشت؟"

من: "جات خالی"



مهدی: "بیشعور"

لبخند کجی زدم که گفت:

"میرم میز و بچینم"

باشه ای گفتم که رفت

موهام و بافتم و رژی به لبام مالیدم

داشتم تو آینه خودم و بررسی میکردم که اهورا در حالی که یه حوله دور کمرش بسته بود  
از حموم بیرون اومد



باخجالت روم وازش گرفتم که ریز خندید

برگشتم سمتش چشم غره ای تحویلش دادم که یهو مهدیه اومد تو اتاق با دیدن اهورا چشماش  
گردشد

ولی سریع برگشت طرف دیگه ای وگفت:

"ای وای"

اهورا آروم خندید وگفت:

"معمولا اول در میزنن"

مهدیه: "در باز بوددخب"

اهورا سریع لباسش و پوشید وگفت:

"پوشیدم، راحت باش"

مهدیه برگشت طرفش که اهورا با چشمک گفت:

"صبحونه آوردی؟"

مهدیه: "آره"

اهورا دستی به شکمش کشید و گفت:

"دمت گرم، دیشب خیلی خسته شدم"

خیلی گشتم بود"

اومد طرف منو دستش و دور کمرم حلقه کرد وگفت:

"توام بیا بریم یه چیزی بخور عزیزم

رنگت پریده"

باتعجب از آینه نگاه می کردم به خودم انداختم وگفتم:

"نه، کجا رنگم پریده؟"

مهدیه لبخندی زد و بامهربونی گفت:

"آره عزیزم شما برید یه چیزی بخورید"





قبل اینکه چیزی بگم اهورا به آرومی هلم داد از اتاق بیرون و آروم گفت:

"ضایع بازی درنیار

الان همه فکر میکنن من و تو دیشب یه شب رمانتیک و گذروندیم"

تازه دوهزاریم افتاد که قضیه از چه قراره گیج سری تکون دادم و رفتیم تو آشپزخونه

سندلی عقب کشیدم و نشستم که اهورام کنارم نشست و تند تند و باولع شروع کرد به خوردن

باصدای پای مهدیه که میومد طرف آشپزخونه

سریع لقمه کوچیکی گرفت و به طرف من گرفتش

اهورا: "بیا عزیزم، بخور جون بگیری

دیشب خیلی اذیت شدی"

ابروی بالبا انداختم که دیدم مهدی دست به سین و بالبخند نگاهمون میکنه

بالبخند کج و کوله ای لقمه رو از اهورا گرفتم و خوردم

اهورا برگشت طرف مهدی و گفت:

"تو نمیخواهی بری؟"

متوجهی الان نقش مزاحم و ایفا میکنی؟"

مهدی: "مزاحم که نیستم

ولی بهتره برم"

من: "نه بمون"

مهدی: اومدازمون فاصله گرفت و گفت:

"بهتره برم"

خدافظ"

سری برایش تکون دادم و تادم در همراهِش کردم

دستی به موهام که بخاطر تافت خشک شده بود کشیدم و بعد برداشتن حوله به طرف حموم  
رفتم

\*\*\*\*\*



-دوسه روز دیگه عیده هم میریم ماه غسل

هم تعطیلات برنامه که نریخته بودی واسه عیدت؟

من: چرا! میخوام برم شمال پیش بابا

اهورا: پس باید بریم شمال؟

من: اوف نه بریم نه! میخوام تنها باشم، اهورا تو برو یه جا دیگه به همه میگیریم باهمیم

اهورا: مگه الکیه؟!

داداشت زنگ زد خواست باهات حرف بزنه من چی بگم؟

بگم آرام شماله؟ من جنوب؟

من: یه کاریش می کنیم ،

دستش بنده، خوابه، حمومه چه میدونم

اهورا: ۱۳ روزه آرام مگه الکیه اصلا تو چرا اصرار داری تنها باشی؟

بی حوصله از جام بلندشدم و روبه روش

ایستادم و گفتم: چون نمیتونم تحملت کنم،

چون هر وقت باهات چشم تو چشم میشم

یادم میاد چه بلایی سرم آوردی

یادم میاد محکومم کردی به این زندگی

نکبتی، یاد اون شب لعنتی میوفتم یاد

چشمای ناراحت کیارش میوفتم، چون

ازت بدم دستی تو موهاش کشید و به پایین



خیره شد بعد چند لحظه یهو از جاش بلند شد و

بعد برداشتن سویشرتش از خونه بیرون زد....

دستی تو موهام کشیدم و رفتم سر وقت گوشیم تا وقتم بگذره...

.  
.  
.  
.  
.  
.  
.

ساعت یازده و نیم شب بود که در باز شد و اهورا وارد شد

با لبای خندونی به گوشیش نگاه میکرد و چیزی رو تندتند تایپ میکرد

درو با پاش بست و همونطور که سرش تو



گوشیش بود اومد سمت کاناپه ای که من

روش نشسته بودم و خودشو پرت کرد روش

که نشست رو دستم آی بلندی گفتم که

تازه سرشو از موبایلش بیرون آورد وگفت: چی شد؟

دستم و از زیرش بیرون کشیدم و گفتم: "رو دستم نشستی"

گوشیش و گذاشت کنار و نگاهی به دستم انداخت که نگاهم کشیده شد سمت گوشیش ، پس  
داشت با ترنم چت می کرد نیشش باز بود

خجالت نمیکشه پسره پرو

حالا من گفتم میتونی با ترنم باشی ولی چطور قبول میکنه با اینکه زن داره بره دنباله این و اون

هر چند از اهورا همیشه انتظار زیادی داشت

بی قید و بنده دیگه

دستم و از دستش بیرون گشیدم و بی توجه بهش به سمت اتاق رفتم تا بخوابم

لباسامو با لباس خوابم عوض کردم و خودمو پرت کردم رو تخت

یکم با گوشیم ور رفتم وقتی که خمیازه های ممتدم شروع شد

گوشی و کنار گذاشتم و چشمم و بستم بخوابم

همون لحظه صدای در اتاق امد بعد چند دقیقه ام تخت تکون ارومی خورد تشک کمی رفت تو





با حلقه شدن دستی دور کمرم یهو چشام باز شد تا خواستم چیزی بگم صدای ارم اهورا توجهم و  
جلب کرد

اهورا: "اچه چرا اینقدر لجبازی دختر؟"

چرا منو نمی بینی؟

همه فکر و ذکرت شده اون پسره

چرا بهم فرصت نمیدی خودمو بهت ثابت کنم؟ زندگیمونو بسازم!

سرشو فرو کرد تو گردنم بوسه ای روی رگ گلوم نشوند

بزور خودمو کنترل کردم که تکون نخورم و نفهمه که بیدارم

\_چرا اهورا میخواد خودشو بهم ثابت کنه؟

\_نکنه ...

\_نه آرام این چه فکریه خل شدی ؟

\_احمق اگه بهت علاقه داشت که بهت تجاوز نمیکرد

\_خب همه میدونن که اهورا همه چیش با بقیه فرق میکنه ،اونم قانونای خودش و داره شاید  
میخواست اینطوری منو مال خودش کنه

\_بره بمیره پسره الاغ نفسمو کلافه بیرون فرستادم و با فکری مشغول چشمام و بستم و خوابیدم

\*\*\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی رو لبم نشست

بالاخره تونسته بودم اهورا رو راضی کنم و تنها بیام تعطیلات

حالا میتونستم ۱۳ روز تنها باشم

کلید و توقفل چرخوندم و وارد ویلا شدم

بعد از مرگ بابا دیگه پام و نذاشته بودم اینجا

همه جا پر خاک بود ولی اینقدر خسته بودم که توجهی به خاک خونه نکنم و مستقیم برم تو اتاقم  
و بخوابم

خمیازه ای کشیدم و از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت گوشیم انداختم که دیدم ۶ غروب و

نشون میده



کسل از جام بلندشدم به طرف حموم رفتم بعد تعویض لباسام از خونه بیرون زدم و گوشیم و برداشتم به امیر حسین زنگ زدم

امیر حسین: بله ؟

من:سلام آرامم

امیر حسین:سلام آرام خانوم بفرمایید؟

من:راستش من نزدیک خونتونم امیر علی خونه شماست؟

امیر حسین : بله بله الان به امیر میگم حتما خیلی خوشحال میشه ببینتتون فقط میان خونه؟

من : اگه مشکلی نباشه میام دنبالش باهم بریم بگردیم

دستامو باز کردم که با خنده پرید بغلم

من: سلام خوشتیپ

امیر: سلام دلم برات تنگ شده بود

کمی از خودم دورش کردم و

گفتم: ولی من اصلا دلم برات تنگ نشده بود

امیرعلی: "واقعا؟"

من: "شوخی کردم بچه"



اخمی کرد که با بدجنسی ادامه دادم

"چیشد فسقل؟"

اخمی کرد و گفت: فسقل خودتی لپش و کشیدم و گفتم:

"اخم تو کی بخوره؟"

لبخند کوچیکی زد و چیزی نگفت

باصدای سلامی

اروم بلند شدم و صاف ایستادم که دیدم امیرحسینه

جوابشو دادم که امیر علی گفت:

"توام با ما میای؟"



امیرحسین: "نه من جایی کار دارم ولی میام دنبالت"

و رو به من ادامه داد هر وقت کارتون تموم شد زنگ بزنید میام دنبالش

باشه ای گفتم که لپ امیر و کشید و با یه خدافظی رفت

من: "خب حالا کجا بریم؟"

دستاش و کوبید بهم و گفت:

اوم بریم بستنی بخوریم، من یه جا رو میشناسم بستنیاش حرف نداره"

من: "بعدشم بریم پیتزا بخوریم؟"

هوم؟"

امیر علی: "اوهوم"

من: "خب پس بزن بریم"

خندید و گفت: "بریم"

دستمالی طرفش گرفتم و گفتم:

"پاک کن لب تو سسی شده، بیچه ای مگه؟"

چرا خودت و کثیف میکنی؟"

ریز خندید یکم سس ریخت تو دستش

با تعجب نگاهش میکردم که بیهو سس و مالید رو دماغم جیغ خفه ای کشیدم

که هر هر خندید

سس و برداشتم ویه عالمش و ریختم رو دستم



امیرعلی: "نه آرام"

من: "آره"

سس و مالیدم رو صورتش و دوتایی بلند زدیم زیر خنده

بعد شستن صورتمون رفتم و پول سفارشامون و حساب کردم

نگاهی به ساعت انداختم که نه و نشون میداد

من: "بریم خرید، بعدشم بریم خون‌ه‌ی من، هوم؟"

امیرعلی: "دیر نمیشه؟"

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

"داداشت میاد دنبالت دیگه"



امیرعلی: "پس بزن بریم"

.

.

.

خسته کوفته خودمون و پرت کردیم رومبل که همون موقع گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن

نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم آرسام تماس و متصل کردم

من: "جانم داداش؟"

آرسام: "سلام آرامم"

من: "سلام خوبی؟"

زنداداشم و مهرسام خوبن؟"

آرسام: "همه خوبن، تو واهورا خوبید؟"

من: "ماهم خوبی"

آرسام: "ماه عسل خوش میگذره؟"

نگاهی به امیرعلی که بادقت به حرفام گوش میکرد انداختم وباخنده گفتم:

"خیلی خوبه، جاتون خالی!"

آرسام: "خوبه!"

آرام هرچقدر زنگ زدم نتوستم اهورا رو بگیرم میشه گوشیه بدی بهش؟"

سیخ سرجام نشستم و باته پته گفتم:

"اهورا؟"



نیست...

یعنی هست ولی الان نیست

آها رفته خرید"

آرسام: "همه چی روبراهه؟"

من: "آره آره"

آرسام: "خیل خب هر وقت اهورا اومد بگو باهام تماس بگیره

کاری نداری؟"

من: "باشه بهش میگم



سلام برسون، خدافظ "

آرسام: "توام، خدافظ"

تماس و قطع کردم و نفس راحتی کشیدم که امیرعلی گفت:

"چرا هل کردی بودی؟"

من: "من؟"

هل نکرده بودم که فضول خان "

چیزی نگفت که بالبخند گفتم:

"اگه میخوای تو یه گشتی تو خون ه بزن

منم برم یه چیزایی آماده کنم، بیارم بخوریم"

باشه ای گفت و به طرف اتاق من رفت

تیم تخمه میشکوندیم و که دوباره گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن نگاهی بهش انداختم که دیدم امیرحسین ه

تماس و متصل کردم و گفتم:

"بله؟"

امیرحسین: "سلام آرام خانوم"

من: "سلام بفرمایید"

امیرحسین: "کجا بید پیام دنبالمه امیرعلی"

آدرس خونه رو بهش گفتم و بایه خدافظی تماس و قطع کردم

من: "داداشت بود، داره میاد دنبالت"

خمیازه ای کشید و گفت:

"خوبه، خوابم میاد"

لبخندی زدم و باکنجکاوای گفتم:

"راستی امیرعلی اوم چجوری بگم مامانت با..."

نزاشت حرفم کامل شه و گفت:

"ی ماهی میشه ازدواج کردن"

من: "تو الان پیش داداشت میمونی؟"



امیرعلی: "پیش مامانم میرم ولی بیشتر پیش داداشمم"

سری تکون دادم که یهو رو کانپه دراز کشید و باخمیازه ای سرش و گذاشت رو پام

کمی با تعجب نگاهش کردم ولی خیلی زود تعجبم جاش و به یه لبخند مهربون داد و انگشتم  
و تو موهام طلایی رنگش لغزید

من: "میدونستی خیلی خوشگلی؟"

با صدای خواب آلودی گفت:

"اوهوم"

دستم و فرو کردم لای موهایش و اینقدر به نوازشش ادامه دادم تا خوابش برد





باصدای زنگ در آروم از رو پام بلندش کردم و رفتم طرف در نگاهی از آینه به خودم انداختم  
رفتم طرف آیفون و بادیدن امیرحسین بی حرف دکمه ی آیفون و فشار دادم و جلوی در منتظرش  
شدم

من: "سلام"

امیرحسین: "سلام امیرعلی کو؟"

من: "خوابه"

بیاین تو بغلش کنید

طفلی خیلی خسته بود"

سری تکون داد و اومد تو

من: "چیزی میخواید براتون بیارم

چای؟

قهوه؟"



باچشمای خسته وقرمز زل زد تو چشمام و گفت:

"ممنون خیلی خستم باید بریم"

من: "هر جور راحتید"

با یه حرکت امیرعلی و بقل کرد و گفت:

"بخشید اگه اذیتتون کرد"

من: "اتفاقا امروز با امیرعلی خیلی بهم خوش گذشت

اگه همیشه فردام پیام دنبالش"

امیرحسین: "مشکلی نیست"

بالبخند بدرقش کردم



همین که درو باز کردم با اهورا مواجه شدم

با تعجب نگاهش و بین من و امیر حسین چرخوند با اخم گفت:

.....

آرام؟

با تعجب نگاهش کردم . ! اهورا اینجا چیکار میکرد؟

مگه قرار نداشتیم که باهام نیاد؟

با اخم نگاهش کردم که دیدم امیر حسین با تعجب نگاهمون میکنه

لبخندی مصنوعی رو لبم نشوندم و رو به امیر حسین گفتم:

ایشون ، همسرم اهورا هستن

ورو به اهورا گفتم :

ایشونم اقا امیر داداش امیر علی هستن



قبلا راجع بهشون بهت گفته بودم ..!

امیر حسین : خوشبختم

اهورا : منم!

امیر حسین : من دیگه برم خدانگهدار

سری براش تکون دادم که رفت

با دیدن کلاه امیر علی که جلو پام افتاده بود

اهورای اخمو رو کنار زدم و با

دو به طرف امیر حسین رفتم

من : اقا امیر !

برگشت طرفم و با اخم گفتم : امیر حسین !

متعجب گفتم : ها ؟

پوفی کشید و گفتم : هیچی ! کاری داشتید ؟

کلاه رو به طرفش گرفتم و گفتم : جا مونده بود !

سری تکون داد و خواست بره که دوباره صدایش زدم

من : راستی آقا امیر !

دوباره با اخم نگاهم کرد و گفتم :

امیر حسین



من : بله

کلافه نگاهم کرد و گفت :

اسمم امیر حسینه نه امیر

من : خب حالا !

امیر حسین : دستم شکست ارام خانوم چیکار

داشتید ، پوف به کل

یادم رفت چی می خواستم بگم

سرمو خاروندم و گفتم : هیچی یادم رفت

عقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و

سری تکون داد و رفت

برگشتم که دیدم اهورا هنوز با اخم جلوی در

وایساده و خشمگین نگاهم میکنه

با اخم بهش نزدیک شدم تا خواستم بگم

اینجا چه غلطی میکنی؟

محکم بازوم رو گرفت تو دستش و کشیدم داخل

درو محکم بست که با اخم گفتم:



هوی چ خبرته رم کردی؟

عربده ای کشید و گفت :

خفه شو

دروغ نگم واقعا ازش ترسیدم

اهورا : اصرار میکردی باهات نیام

که پسری بیاری خونه و تا این وقت شب

دل بدید و قلوه بگیرید

اره؟

عصبی گفتم :



چی میگی تو ها؟

فکر کردی مثل تو ام

که با اینکه زن داری با صد تا دختر لاس میزنی

محکم بازوم رو فشار داد و گفت :

من با کی لاس زدم ؟ ها ؟ با کی

من : خودم دیدم با ترنم چت میکردی ،

تو با اینکه زن داری بازم

دور و بر دوست دختر سابقت میگردی

تا وقتی خودت اینقد بی قید و بندی

نمیتونی به من گیر بدی !

اهورا : گفתי زن دارم ؟ پس قبول داری

که ز نمی اره ؟

میدونی وظایف یه زن

نسبت به شوهرش چیه

من : حرفم رو پس میگیرم

نه من زنتم و نه تو شوهرمی

حالا هر فکری میکنی ، بکن

کاری به کار منم نداشته باش

اهورا : د ن د حرفت کاملا درست بود

تو زنی منم شوهرتم

تو نیازای منو بر طرف میکنیمنم با دوست دختر هام لاس نمیزنم

خیره شد به چشم و گفت : هوم ؟

چی میگگی ؟

(اهورا)

\_دوست دارم آرام، من واقعا دوست دارم

سرش و انداخت پایین و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم

زل زده بودم بهش که یهو سرش و آورد بالا و گفت:

"چقدر؟"

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

"چقدر دوستم داری اهورا؟"

(آنقدر دوستت دارم

که خودم هم نمیدانم چقدر دوستت دارم!

هر بار که میپرسی چقدر؟

با خود فکر میکنم

دریا چطور حساب موج هایش رانگه میدارد؟!

پاییز از کجا بداند

هر بار چندبرگ از دست میدهد؟!

ابرها چه میدانند

چند قطره باریده اند؟!



خورشید مگر یادش مانده چند بار طلوع کرده است؟!

و من چطور بگویم که، چقدر دوستت دارم...؟!

لبخندی زدم و تا خواستم چیزی بگم خیره به چشمم چیزی گفت که احساس کردم قلبم و از  
سینم چنگ زد و با بی رحمی زیر پاهاش لهش کرد

آرام: "اونقدری دوستم داری که بخاطر من از من بگذری؟"

اونقدری دوستم داری که بزاری باکیارش از نو شروع کنم؟"

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

"دوست دارم درست!"



عاشقتم درست!

بخاطرت جونمم میدم، اینم درست!

ولی ازت دست نمیکشم آرام

من تو عشق، خود خواه میشم

کسی یا چیزی که واسه من فقط واسه من، فقط من!

یا واسه منی

یا بازم واسه منی

فهمیدی؟! "

مثل خودم عصبی از جاش بلند شد و گفت:



"تو عاشق نیستی"

اگه بودی میزاشتی خوشبخت شم"

من: "عاشقم که وقتی الان روبروم وایستادی و داری خودتو واسه اون مرتیکه به آب و آتیش میکشی، نمیزنم تو دهنتم"

باخم ادامه دادم

"فقط میتونی با من خوشبخت شی!"

آرام: "چطوری ها؟"





چطوری میتونم فراموش کنم که بهم تجاوز کردی؟

چطوری میتونم همه ی اون اتفاقا رو نادیده بگیرم؟

چطوری خوشبختم میکنی؟

چطوری باهات خوشبخت بشم؟"

تره ای از موهاش و فرستادم پشت گوشش و سرم و بهش نزدیکتر کردم و خیره به تیل ه های  
طوسیش که حالا به لطف لباس سبز رنگش ،سبز شده بود گفتم:

"عاشقم شو!"

قدمی عقب رفت و گفت:

"تو دیوونه ای؟"

من: "آره دیوونه ی تو..."

پوفی کشید و گفت:

"آخه چرا من؟"

هوم؟

این همه دخترا!

به قول خودت کلی دختر هستن که حاضرن جوشون و بخاطرت بدن

چرا دست از سرم برنمیداری؟



چرا من؟!

اصلا خیلیا هستن که مثل منن یا بهتر از منن "

قدمی بهش نزدیک شدم و دستم و کشیدم رو صورتش، باعصبانیت چشماش و بست که از فرصت استفاده کردم و بوسه ی کوچیکی رو لباش نشوندم

با خشم کشید عقب

قبل اینکه بزارم چیزی بگه گفتم:

"ازت بدونم بیشتر نیست عشق جانم!"

باحرص نگاهم کرد و با دو ازم دور شد و رفت تو یکی از اتاقا

حالا که آرام حسم و نسبت ببه خودش میدونست



احساس سبکی میکردم بالا بعد سه سال همه چی و گفتم!

(ارام)

از صبحه زود که دارم خونه رو مرتب می کنم

که مثل دیروز که امیر علی اومد بهم ریخته و کثیف نباشه

دستم و گذاشتم پشت کمرم و کش وقوسی

به بدنم دادم که یهودستی دورم حلقه شد

خودم و از بغلش جدا کردم وجدی گفتم: نکن!

اومد جلوم و همونطور که میرفت طرف اشپز

خونه گفت: میزو چیدی؟ با دیدن میز

حاضر و آماده گفت: به به چه خانوم با سلیقه ای دارم من

من: برای تو نچیدم الان امیر علی میاد برای اونه

خندید و گفت: سخت بگیر بانو من من که

میدونم واسه من چیدی

چشم غره ای تحویلش دادم و رفتم تو

اتاق تا برم حموم بعد بیست دقیقه از حموم

بیرون اومدم دیدم اهورا و امیر علی روی

تخت نشستن و دارن باهم حرف میزنن

زودتر از امیر علی اهورا دیدتم سریع ودستاشو

روی چشمای امیر علی گذاشت باختم

نگاهش کردم که متقابلا باختم نگاهم کرد

امیر علی دستشو گذاشت روی دست اهورا سعی کرد پیش بزنه

امیر علی: بردار دستت و بتونم ببینم!

اهورا بایه دستش بلندی کردوگفت:بچه پرو میخوای زن منو ببینی

امیرعلی:اول دوست دختر من بود

اهورا باغرغراز اتاق بردش بیرون

که سریع لباسامو پوشیدم ورفتم توهاال که

دیدم امیرعلی داره ازسروکول اهورا بالاامیره

اهورام پسش میزنه رفتم سمتشون باخندع

أمیر علی رو از اهورا جداً کردم وگفتم:صبحونه خوردی

دستی به شکمش کشید وگفت:اخ گفتی غذا

خوردم ولی خیلی گشمنه

دستش وگرفتم وگفتم:پس بریم یچیزی بخوریم

امیر علی:بریم

داشتیم میرفتیم طرفه اشپزخونه که وسط راه





یهو روبه اهورا وایستاد و گفت: اقا هه تونمیای؟

اهورا دست به سینه باخم گفت: یکی نمیخواد من همراهتون بیام

أمیر علی با تعجب گفت: کی؟ آرام؟

و روبه من ادامه داد چرا شوهر تو اذیت میکنی طلاق میدها!

چشم غره بهش رفتم و گفتم: گشش نیست واگر نه میومد



اهورا: چرا گشمنه

مستقیم نگاهش کردم که با لبخند

گفت: نمیخواه باچشمات خواهش کنی میام

بلندشد اومد طرفمون وبی توجه به حرص

خوردنای من با یک حرکت امیرعلی رو

بغل کرد انداخت رو دوشش امیر علیم باذوق میخندید

باخم دنبال شون رفتم وکنار امیرعلی



نشستم روبه اهورا گفتم:تونون خریدی؟

اهورا:اره

امیرعلی بادهن پرگفت:چرا دروغ میگی داداشم خریده بود

چشم غرهی نثار اهورا کردم و روبه امیرعلی

گفتم:دهن پر حرف نزن بچه جون

همونطور بادهن پرگفت:منبچه نیستم

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم

بعد اینکه باکمک اهورا و امیر علی میزو جمع

کردیم و باکمک امیر علی ظرفارو شستیم که

البته باشیظنتای امیر علی خیس خیس شده بودم

خودمو پرت کردم رومبل و روبه امیر علی

کنارمیاد نشسته بود گفتم: بااینکه خیلی خراب

کاری کردی باز ممنون کمکم کردی

ریز خندید و گفت: قابلی نداشت عشقم

لبخند مهربونی تحویلش دادم همین که

برگشتم طرف دیگ صدای اخ امیرعلی اومد

برگشتم طرفش که دیدم اهورا گوششو وگرفته

امیرعلی: اخ چته؟ ول کن گوشمو

اهورا باخنده گفت: جلوی من به زخم میگی عشقم



امیرعلی: اخ غلط کردم

خندید و گفت: فوتبال بلدی بچه؟

امیر علی: اسمم امیر علیه

اهورا: حالا چی بلدی؟

امیرعلی: رونالدویم واسه خودم

اهورا: پس پاشو بریم یه توپ بخریم ببینم چند مرده حلاجی

امیرعلی با ذوق بلند شد: بزن بریم

باچشم همراه با لبخند کوچکی بدرقشون

کردم. اهورا پدر خوبی میشد!

\*

\*

\*دستمو آوردم جلو که امیرعلی زل زد به

دستم و تا خواست چیزی بگه اهورا گفت: صبر کن

من میگم راستیه گله

امیرعلی نه چپیه گله نگاه چه محکم مشتش کرده

اهورا زد پشت گردنش

و گفت : میخواد خرمون کنه دیگه بچه

امیر علی : اسمم امیر علیه

اهورا : به هر حال بچه ای دیگه و رو به من

گفت ، راست گل چپ پوچ

با لب و لوجه ی اویزون دستم رو باز کردم





و گل رو بهشون دادم

من : قبول نیست ... شما دو نفرید

با صدای در امیر علی پکر گفت :

عه داداشم اومد

دکمه ایفون رو فشار دادم

و حلوی در منتظرش موندم

سلامی کردم که با لبخند جوابم و داد

اهورا و امیر حسین ؛ هم دست دادن

امیر علی سلامی کرد که

امیر حسین با لبخند گفت :

خوبی پهلونم ؟

امیر علی : اوهوم

امیر حسین برگشت سمتم وگفت: شرمنده اگه اذیتتون کرد

اهورا موهای امیر علی وبهم ریخت وگفت این حرفاچیه؟ کلیم بهمون خوش گذشت

من: فردام بیارینش

امیرحسین: فردا باید بره خونه مادر بزرگم همیشه

سری تکون دادم و گفتم: خب چرا دم در وایستادین بفرمایین تو!

امیرحسین: نه ممنون سری تکون دادم و بایه خدا حافظی رفتن

رفتم تو اتاقم بعده تعویض لباسم میخواستم بزنم بیرون که اهورا گفت: کجا؟

پوفی کشیدم و گفتم: میرم دریا

اهورا: وایستا لباس عوض کنم باهم میریم

من: ایه تو کجا نمیخوام بیای میخوام تنها باشم

اهورا: اگه فکر کردی میزارم تنهایی سخت در اشتباهی

با تموم شدن حرفاش سریع رفت

تو اتاق بی اهمیت به حرفش

از خونه زدم بیرون

نزدیک ایستگا تاکسی بودم

که ماشین اهورا کنارم توقف کرد و بوقی زد

اهورا: پیر بالا

حوصله ی مخالفت باهاش رو نداشتم

پس بی حرف ماشین رو دور زدم و سوار شدم

همقدم با من بی هیچ حرفی کنارم میومد

الان که حسش رو نسبت ب خودم میدونستم

کمی کنارش معذب بودم

اهورای مغرور و از خود راضی رو

به این اهورای عاشق ترجیح میدادم



خیره ب پاهام که روی ماسه های نرم

فرود میومد

صدای عصبی اهورا رو شنیدم

\_این ، اینجا چه غلطی میکنه

با تعجب رد نگاهش رو دنبال کردم

که رسیدم به شهاب و الناز

من : اینا اینجا چی میخوان؟

اهورا : وای ب حالت دور و بر شهاب ببینمت آرام

چپکی نگاش کردم

من : همچنین قصدی نداشتم

اهورا : خوبه

نگاهی ب شهاب انداختم ک دیدم اونم داره

منو نگاه میکنه و الناز هم چیزی رو با هیجان

براش تعریف میکنه

چند قدمی ب سمتون اومد ک اهورا دستش

و دور کمرم محکم کرد , نفسم و کلافه بیرون



فرستادم ک دیدم شهاب یهو برگشت و ازمون دور شد

النازم با اخم نگاهی بهم کرد و ب سمت شهاب رفت

اهورا : با وجود این پسره ماه عسلمون کوفتمون میشه

با لحن مسخره ای گفتم : وای اره واقعا

چشم غره ای رفت و چیزی نگفت

من : میخام برم سر خاک بابام

اهورا : بریم

من : اینو دیگه نمیشه خودم تنها میرم

اخمی کرد و سری تکون داد

اهورا : ولی میرسونمت

باشه ای گفتم و باهم ب سمت ماشینش حرکت کردیم

.

•

•

اشکام و پاک کردم و نگاه دیگه ای به اسم

بابا انداختم و بلند شدم ولی همین ک

برگشتم با شهاب چشم تو چشم شدم

مضطرب پرسیدم : از کی اینجایی؟

شهاب : تازه اومدم

سری تکون دادم ک

گفت : تبریک میگم

من : چرا

خیره ب چشمام گفت : بخاطر ازدواجت

من : ممنون، منم تبریک میگم

نیشخندی زد و با پاش ب سنگ ریزه ها ضربه زد

من : من دیگه باید برم, خدافظ

شهاب : خیلی شکه شدم

سوالی نگاش کردم ک

گفت : برای اینکه با اهورا ازدواج کردی



من ک فک می‌کردم ب کیارش دل‌بستی

چیزی نگفتم ک

شهاب : راستش واسه ی اینکه فکر

می‌کردم ب کیا علاقه داری کنار کشیدم, شاید

اگر یکم پافشاری می‌کردم الان من

بجای اهورا کنارت میبودم

من : بس کن شهاب این چه حرفیه

که میزنی ، تو زن داری منم شوهر این

حرفا اصلا درست نیست

با لحن مسخره ای گفت : اره زن



دارم , دیگه متاهلم ...

من : من باید برم

شهاب : فقط به چیز

من : چی؟



شهاب : دوسم داری؟

لبخندی زدم و گفتم : مگه من مرده پرستم؟

شهاب : چه ربطی داشت

من : تو واسه ی من مردی

بی هیچ حرف دیگه ای ازش فاصله

گرفتم که متوجه ی اهورا که باخم داشت نگام میکرد شدم

از اونجایی که میدونستم شهاب داره مارو

نگاه میکنه به ارومی نزدیکش شدم وبا

انگشت شصتم اخمش و باز کردم و دستم و

دور بازوش حلقه کردم و وادارش کردم از

اونجا بریم که متوجه ی لبخندش شدم

سرم و اروم نزدیک گوشش بردم و

گفتم : زیاد ذوق نکن واسه این که

شهاب شک نکنه اینطوری رفتار کردم

اخمی ما بین ابروهای خوش فرمش

نشست و گفت : توهم که همش دنبال

فرستی منو بیچونی و بری دنبال خاطر خواهات

من : چرند نگو

- 
- 
- 
- 
- 

با کوبیده شدن دستی رو صورتم شتاب زده



از خواب پریدم که دیدم اهورا دستشو رو صورت تم کوبیده

با حرص به تیله ی غرق در خوابش که

اب دهنش از گوشه ی دهنش اویزون

بود نگاه کردم و دستشو پرت کردم طرف دیگه

ای (اه پسره ی احمق میدونه بد خوابه

ب زور میاد کنارم میخوابه تا اذیتم کنه)

برگشتم و پشت بهش گوشه ترین قسمت تخت خوابیدم zzz

غرق خواب بودم که یهو احساس کردم

کل بدنم خیس شد با حرص و چشمای

بسته گفتم : خودتو مرده بدون اهورا

و چشمام و باز کردم با دیدن اهورای

خیس که گیج به من نگاه میکرد

گفتم : تو منو خیس نکردی؟

اهورا : ها!!!؟

پوفی کردم و به در نگاه کردم که در کمال

تعجب مهدیه رو دیدم که با نیش باز نگامون میکرد

مهدیه : سوپرایزز

بالشت روی تخت و پرت کردم رو طرفش

که صاف خورد تو صورتش و چون

انتظارش و نداشت افتاد

من : کوفت و سووووپرایز

اهورا هم با اخم غلیظی از جاش پاشد و

حولشو ور داشت و بطرف حمام رفت

مهدیه از جاش بلند شد و گفت : چه

استقبالی واقعا , معلومه خیلی خوشحال شدید

من : اوف خیلییی, ارسام کو؟



مهدیه : داره لباس مهرسا رو عوض میکنه

من : بیچاره دادم

پام رو انداختم روی اون یکی پام

و گفتم : نمیدونسم میاین!

ارسام : خودمونم نمیدونسیم ...

یهویی شد ...

مهدیه : او هوم گفتیم ک ما داریم میریم

ماه غسل شمام تو ماه غسلید بیاییم

ماه غسلمون رو باهم بگیریم

اهورا : ها ؟!

مهدیه : بی خیال ...

خودمم نفهمیدم چی شد !

لبخند کجی زدم و بلند شدم و

کنار ارسام نشستم

من : خوب شد اومدید

مهرسا رو از ارسام گرفتم و

با لبخند صورتشو بوسیدم و

اروم در گوشش گفتم : عشق من چگونه ؟

خوبی عمه جون ؟ ای خدا لپشو نگاه



ارسام : اوف من برم لباسمو عوض کنم

سری تکون دادم که مهدیه هم دنبالش روونه شد

اهورا اومد کنارم و مهرسام و ازم گرفت

صورتشو بوسید که گفتم :

نکن ریش داری بچه اذیت میشع !

دوباره بوسیدش و گفت : دست خودم نیست !



این بچه مثل عمش خیلی خوردنیع

چشمکی تحویلم داد ک با اخم جوابش رو دادم

یکم گرفتش بالا که با چشمای گرد شده گفتم :

نکن دیوونه ؛ الآن میوفته

اهورا : عجا چقد حساسی تو ، ببین از الآن بگم

نمیزارم بچمون رو سوسول بار بیاری

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم

بچه؟ من عاشق بچه ها بودن

فکر اینکه، یه روز بچه ی خودم و تو بغلم بگیرم

باعث شد لبخندی دو لبم جا خوش کنه

اهورا: اگ میدونستم انقد بچه دوس داری

که با فکرشم میخندی زودتر به حرکتی میزدم  
با اخم به جسمای شیطونش نگاه کردم و گفتم :

چقد چرت و پرت میگی ! خسته شدم

با اومدن مهدیه و ارسام ؛ دیگه چیزی نگفتم

با تعجب رو ب ارسام گفتم :

پس چرا لباساتو عوض نکردی ؟

ارسام اروم خندید و با اشاره به مهدیه گفت :

خانوم هوس خرید کرده!

مهدیه نگاهی به آرسام انداخت و تند تند پلک زد

که با خنده ی کنترل شده ای گفتم:

خیلِ خب شما برید ولی مهرسام رو نه!

مهدیه با خنده گفت:



از اولشم قصد نداشتیم ببریمش عمش !!

ارسام و مهدیه با خداحافظی از ما رفتن

و منم بچه رو دادم به اهورا

تا برم واسه نهار یه چی درست کنم!

همه ی کارام رو کرده بودم و داشتم

سالاد درست میکردم که



صدای اهورا رو شنیدم ...

اهورا: آرام؟ آرام؟ بیا

از همون آشپزخونه داد زدم: چیه؟

اهورا: بیا دیگه

چاقو رو پرت کردم رو ظرف و بعد

شستن دستم رفتم تو حال



که دیدم اهورا جوری مه‌رسام رو جمع کرده که

کلی ازش فاصله داره و با قیافه‌ی جمع شده

و اخمای درهم داره نگاهش میکنه!

من: چیه هی آرام آرام میکنی؟

اهورا: بیا این بچه رو بگیر تورو خدا

با تعجب رفتم طرفش همین که مه‌رسام رو



ازش گرفتم قیافه ی منم جمع شد!

من : چیکارش کردی بچه رو چرا اینقد ... اییی!

اهورا ازمون فاصله گرفت و

نفس عمیقی کشید و گفت :

من کاری نکردم که این بچه خودش



رو کثیف کرده ...!

همونطور که مهرسام رو از خودم فاصله داده

بودم گفتم : پس چرا دادیش به من

بیا بشورش دیگه

چشمش رو گرد کرد و گفت :

فکرشم نکن ...!

من: مسخره بازی در نیار بیا اینو بگیر خفه شدم



اهورا: به جون تو اصلا راه نداره

مهرسام و خوابوندم رو مبل دستامو زدم به کمر

من: حالا چیکار کنیم؟

اهورا: فکر کنم باید بشوریمش

اهورا: اره بشورش

من: تو میشوریش

اهورا: حرفشم نزن

من: پس چیکار کنیم حالا اینجوری میسوزه

که نگاهی به چشمای قهوه ای درشتش

انداختم و گفتم: اخی این چکاری بود کردی عمه جون

با دهنش صدای در آورد و خندید

اهورا با حرص گفت: به چی میخندی بچه؟

من: عه چرا با با بچه اینجوری حرف میزنی

اهورا: نمیبینی حالمون؟

من: ببین اهورا راهی نداریم باید

بشوریمش من نگهش میدارم تو بشورش

با حالت زاری نگاهم کرد و گفت: دستکش داریم؟

اروم خندیدم و گفتم: الان میارم برات

دستکش یکبار مصرفی برایش آوردم که

دیدم دست به سینه با آخم زل زده له

مهرسام لبخند کجی زدم دستکشو سمتش

گرفتم با چشم غره‌ی از دستم گرفت

اهورا: ایشالا بلدی پوشکشو ببندی

من: اره اونکه کاری نداره بخوابونش

من الان میام سری تکون دادم

مهرسام وبرد رفتم تو اتاقی که قرار بود

مهدیه اینا بمونن واز ساک ابی رنگ

مهرسام یک پوشک برداشتم رفتم تو



نشیمن ک دیدم اهورا داره باخم داره  
با مهرسام حرف میزنه تقریبا نزدیکشون شده

بودم که یهومهرسام صورت اهورا را رو

خیس کرد بلند زدم زیره خنده نشستم

روی زمین دلم وگرفته بودم و میخندیدم

اهورا باحرص گفت:مهرسام!مهرسام!مهرسام!

از جاش بلند شد رفت تواتاق حوله رو

برداشت رفت توحمام

باخنده رفتم سمت مه‌سام: ایول

عمه، قربونت برم من!

\*\*\*\*\*

ارسام: ماهم بریم دیگه



اهورا: کجا؟

ارسام: میرم یه ویلادیگه میگیریم اونجا میمونیم

من: عه چرا

ارسام: به هر حال شما اومدید ماه عسل مزاحمیم

اهورا: این حرفا چیه داداش

من: لوس نشید بابا کجا میخواید برید

مهديه: حالا کاراز کار گذشته ویلام اجاره کردیم

باخم نگاهشون کردم که ارسام لپمو کسیدو

وگفت: اخم نکن عروسک

من:خب همینجا بودید دیگه

ارسام:اینجوری بهتره عزیزم

(اهورا)

سوت زنان وارد خونه شدم ولی هرچی

آرامو صدازدم جوابمو ندادباتعجب در اتاقو

بازکردم ولی اونجام نبود

کجا رفته این دختر؟

پوفی کشیدم که چشمم به پله های



زیرزمین افتاد با کنجکاوی پله هارو طی

کردم

سرمو که آوردم بالا با دیدن آرام خشکم زد

اوفی گفتمو بی صدا زل زدم بهش که

آروم خودشو از استخر کشید بیرون

زل زدم به پاهای خوش تراشش که

قطره های آب روش می رقصید

آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو سوق دادم بالا

قطره های آب آروم آروم از موهایش

میچکید روی شونه های برهنش

حوله ی سفید رنگشو پیچید دور خودش که

همون موقع موبایلش زنگ خورد

با نگاهی به صفحه ی گوشیش تماس رو متصل کرد

آرام: جانم عشقم؟

یهوکل حس و حالم پرید

با اخم گوشامو تیز کردم که گفت: چی؟ شوخی میکنی؟

دوباره مکثی کرد وبعد با نیش باز گفت:

وایییی این بهترین خبری بود که تو

این مدت شنیدم عزیزم، خیلی مواظب خودت باش

وقتی برگشتم حتما بهت سر میزنم

با دستای مشت شده نگاهش می کردم

نکنه داره با کیارش حرف میزنه؟ لعنتی!

آرام: آیتا دیگه تکرار نکنما خیلی مواظب خودت باش

به سیاهم سلام برسون، عزیزم خیلی خوشحال شدم

خدافظ

باشنیدن اسم آیتا نفس راحتی کشیدم و لبخندی رو لبم جا خوش کرد

آرام چشمش که به من افتاد





ابروهاش بالا پرید

بالبخند بهش نزدیک شدم که حولش و کشید بالاتر

چشمکی تحویلش دادم

که اخماش رفت توهم

چون ے گفتمو بهش که رسیدم بی اختیار

گره ی حولشو باز کردم

که چشماش به گردترین حالت ممکن رسید

بلند خندیدم

و اول چشم راستش بعد چشم چپشو بوسیدم

آرام: برو کنار

دستم و دور کمر برهنه و خیسش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش

آب دهنشو صدا دار قورت داد و گفت:

نکن اهورا

سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم: چرا عشقم؟

سرشو کج کرد که نرم گلوشو بوسیدم

سرشو برد عقب و گفتم: چیکار میکنی؟

من: همونکاری که همه ی زوجها با هم می کنند

باصدای ضعیفی گفت: نکن

گوشه ی لبشو بوسیدم و گفتم: تو که بدت نمیاد

لبمو کشیدم رو لبشو لباشو بین لبام قفل کردم

همراهیم نکرد

اما پسمم نزد با شدت بیشتری بوسیدمش که صدای زنگ خونه اومد

خواست عقب بکشه که بهش اجازه ندادم

دستاشو گذاشت رو سینمو کمی ازم فاصله گرفت

آرام: برو در رو باز کن

من: بیخیالش

سرشو انداخت پایینو ازم فاصله گرفت حولشو برداشت و تندتند از پله ها بالا رفت

با لبخندی زبونمو رولبم کشیدم و رفتم تا درو بازکنم

انگار آرامم کم کم داره باهام راه میادا!

با دیدن اهورا که با اخم با مهدیه و آرسام

سلام علیک میگرد ولبخند محوی زدم و با

قدمای اروم به سمتشون رفتم سلامی



کردم که با خوش رویی جوابمو دادن اهورا

با اخم رو به آرسام و مهدیه گفت: شما مگه

خونه نگرفتین؟ چرا هرروز اینجا پلاسید؟ مهدیه

با شیطنت نگاهی به من انداخت و

گفت: انگار بد موقع مزاحمتون شدیم آرسام

مشتی به شونه اهورا زد و چیزی در

گوشش گفت که یهو نیش اهورا تا عرض

شونه هاش باز شد و گفت: عه؟ خب زودتر

میومدید ابرویی بالا انداختم که مهدیه

گفت: آرام یا مهرسام رو ببر تو یکی از اتاقا

خوابه بچم چپ چپ نگاهش کردم و

گفتم: خودت ببر دیگه مهدیه: پام خواب رفته

بی میل بلند شدم مهرسام و ازش



گرفتم و بردم تو یکی از اتاقا پتو رو روش

مرتب کردم و نگاه دیگه ای بهش انداختم

که یهو زد زیر گریه اخمی کردم و بغلش

کردم من:هیس عمه جون لالا کن

عشقم بخواب عمه فدات شه نمیدونم چقدر

تکونش دادم که دوباره خوابید با احتیاط

دوباره گذاشتمش سر جاش که تکونی خورد

و دوباره زد زیر گریه با اخم غلیظی نگاهش

کردم و دوباره گرفتمش تو بغلم

من: بخواب دیگه غرغرو بلند تر زد زیر گریه که

با جیغ مهدیه رو صدام زدم که گریه مه‌رسام

بلندتر از قبل شد من: اه بس کن چرا

گریه میکنی الان؟ با باز شدن در برگشتم

طرف مهدیه بچه رو انداختم بغلش

من: بگیر تحفت و اه! مهدیه: عه چیکار داری

بچم و؟ صورت مهرسام و بوسید و گفت: عمه عمه رو دوست نداشته باش بهش بگو

لولو یکی زدم پشت گردنش و گفتم: اینا چیه میگی به بچه!



بی اختیار لبخندی رو لبم نشست که از

چشمای اهورا دور نمود لبخند گنده ای زد کنارش سرمو بهش نزدیک تر کردم و

گفتم: الکی ذوق نکن نمیخوام داداشم

شک کنه لبخند رو لبس ماسید و اخمی میون

ابروهاس نشست بی اختیار با انگشت شصت

و اشارم اخمش و باز کردم که آروم گفت:

نمیخواه خودت و اذیت کنی من:ها؟

اهورا:هیچی خودتو اذیت نکن شونه ای

بالا انداختم و چیزی نگفتم چیپسی برداشتم

و رو به آرسام گفتم: بریز دیگه آرسام: ای

به چشم! نصف لیوان وودکا ریخت و

باقیش رو با دلستر پر کرد به همین ترتیب ۳

تا لیوان دیگم پر کرد و رفت دنبال مهدیه

لیوانی برداشتم و یهو دادمش بالا اهورا

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بابا اینکاره ای؟

با قیافه جمع شده سری تکون دادم که

چیپسی برداشت زد به ماست و گرفت به

طرفم دهنم و باز کردم که یهو انداخت

دهن خودش پشت چشمی نازک کردم و



دوباره لیوانم رو پر کردم اهورا : اروم

آرام ! لیوان دومی رو که دادم بالا مهدیه و

آرسام امدن مهدیه:اووه نامردا بزارین

ماهم بیاییم مهدیه و آرسام نشستن و



شروع کردن به خوردن بعد از اینکه ۲ پیک

خوردن مهدیه خودشو کنار کشید و گفت:

من دیگه نمیخورم مهرسام الان بیدار میشه

همون موقع اهورام هم پیکشو گذاشت رو



میز آرسام در بطری رو باز کرد تا دوباره

واسش بریزه که گفت: دیگه نمیخورم با

چشمای خمارم نگاهش کردم و گفتم: انفقده

بی جنبه ای یعنی که با چنتا پیک مست شی؟

اهورا با انگشتش کوبید رو دماغم و گفت: به

نظرم توام دیگه نخوره خندیدم و گفتم: من

که تازه شروع کردم! صدای مه‌سام بلند

شد که مهدیه رفت بالا بعد چند دقیقه امد پایینو

رو به آرسام گفت: عزیزم مه‌سام پوشکشو

کثیف کرده یادم رفته پوشک بیارم پاشو

بریم ویلا آرسام ای بابایی گفت و با یه

خدافظیه عجله ای رفتن

بس کن دیگه

{اهورا}

آرام نخور اذیت میشی بلند خندید و گفت: فقط



۷ پیک شد لیوان و از دستش گرفتم و

گفتم: بسته نخور دستی به صورت تم کشید و

گفت: چقدر جذاب شدی امروز کیارش

عصبی نگاهش کردم که بلند زد زیر خنده

گفت: تو که اهورایی! دستش و کشید و

گفت: اوه لبات چه گندس خوشم میاد سرشو

آورد جلو که فکر کردم میخواد ببوستم ولی یهو

لبم و گاز گرفت و کشید آخی گفتم که

دوباره خندید و گفت: گوگولی! دردت امد؟

لیوانی که ازش گرفته بودم و دوباره

برداشت یهو داداش بالا پوفی کشیدم و

گفتم: بسه آرام

آرام: آرام کیه من شلوغم! دوباره زد زیر

خنده که منم آرام خندیدم دستش و گرفتم

و گفتم: پاشو بریم یه قهوه بخوری مستی



از سرت بپره نچ کشداری گفت و شروع

کرد به شعر خواندن

آرام: مسته مستم کن جام و ببر بالا بزن

به دست یار می پرستم کن پوفی کشیدم و

اسمش و صدازدم که با اخم گفت: کوفت

دوباره زد زیر خنده و گفت: عه کوفت چه جالب!

دستی به گوشه لبم کشیدم و گفتم: آرام

آرام: ها؟ من: کیارشو دوست داری؟

آرام: اهوم با اخم گفتم: من چی؟ من

و دوست داری لپم و کشید و گفت: خوشم

میاد ازت خنگی ابرویی بالا انداختم که گفت :

چقدر گرمه با یه حرکت تیشرتشو در آورد که

چشمام گرد شد با خنده گفت: تو گرمت

نیست؟ آب دهنم و به سختی قورت دادم

که کی خودش و جابه جا کرد و نشست رو

پام تیشرتم و داد بالا و در آوردش دستش

و کشید رو پلکام و گفت: اوف سیکس پکت و

کی بخوره؟ دستش و گرفتم و گفتم: نکن

آرام تو مستی! خندید و گفت: خودت مستی

بیشور! بوسه ای زیر گلوم نشست که دیگه

نتونستم تحمل کنم به دستم انداختم زیر

گردنش و یکی زیرپاش با صدای

خمار می گفتم: خودت خواستی! زبونش رو

گردنم کشید که بی طاقت سریع پله هارو

طی کردم و بردمش تو اتاق

ارام

با سر درد عجیبی چشمام و باز کردم و با قیافه

ای جمع شده دستام و روی سرم فشار

دادم اوووف معلوم نیست دیشب چقدر کوفت

کردم که سرم داره میترکه

غلطی زدم ک با اهورا چشم تو چشم شدم وای نه!!!

نگاهی به خودم انداختم و با حرص به اهورا

گفتم : چقدر تو فرصت طلبی

از جاش بلند شد و همونطور که میرفت سمت

حموم گفت : ب من چه خودت اصرار

کردی. و گرنه من که دلرحمم!

بالشت روی تخت و با حرص پرت کردم

طرفش و با جیغ گفتم : عوضی

تو گلو خندید و گفت : چاکریم

جیغم و روی بالشت خفه کردم و رو تخت

نشستم و از اتاق بیرون زدم و رفتم سمت

حموم یه اتاق دیگه

با سردرد خودم و پرت کردم رو تخت و سرمو



فشار دادم و گفتم : فک کن آرام فک

کن دیشت چیشده؟

اینقدر به خودم فشار اوردم که تیکه تیکه از

صحنه های دیشب یادم اومد خاک تو سرت آرام اوف

هنوز گیج بودم انقدر به خود خرابکاریام فکر کردم

که خود به خود خوابم برد

- 
-

•

با صدای زنگ گوشیم چشمام و باز کردم و

بعد از پیدا کردن گوشیم بدون اینکه به

صفحهش نگاه کنم تماس و متصل کردم با

بی حوصلگی جواب دادم

بله

\_سلام

من : سلام

\_خوبی

من : مرسی تو خوبی؟

\_نه

من : برو دکتر دیگه

\_اه چی میگی؟

من : خودت چی میگی؟

و تماس و قطع کردم و با اخم ب روبه روم

زل زدم مردم چه پرو شدم اه اصلا کی بود

زنگ زد تا خوستم گوشیمو نگاه کنم دوباره

شروع کرد به زنگ خوردن

با دیدن اسم عرفانه فهمیدم اون زنگ زده

و تماس و متصل کردم که با صدای

جیغش گوشیمو از گوشم فاصله دادم بعد از

چند ثانیه گوشیب گوشم چسبونم و

گوفتم : اه چته گوشم کر شد!

عرفانه : خواب بودی؟

من : اره

عرفانه : اصن فهمیدی چی گفتم؟

من : راستش نه!

عرفانه : میگم حالم بده



من : عه چرا؟

عرفانه : با عرشیا قهرم

من : چرا

عرفانه : خب ما تا میخایم جشن بگیریم یکی میمیره!

با کنجکاوی گفتم : خب!

عرفانه : هیچی دیگ اعصابم خورد شد ما قرار

بود قبل از شما مراسم نامزدیمونو بگیریم ولی مادر بزرگ عرشیا مرد اون سریم که یکی از

خاله های مامانش مرد دیروز میگم حالا که

چهلّم مادر بزرگت شد بیا واسه یه روز دیگه

برنامه بچینیم اومه پرو پرو میگه,, میتروسم

تاریخ و مشخص کنیم یکی دیگه از فامیلامون

بمیره کم کم نسلمون منقرض شه

ریز خندیدم که با حرص گفت : نخند



من : خب اداامش...

عرفانه : هیچی دیگ قهرم باهاش

من : بیخیال تو که میدونی عرشیا شوخه

مکئی کرد و گفت : ارام من دیگه برم عرشیا پشت خطه

- 
- 
- 

با صدای زنگ گوشیم چشمام و باز کردم و

بعد از پیدا کردن گوشیم بدون اینکه به





صفحه‌ش نگاه کنم تماس و متصل کردم با

بی حوصلگی جواب دادم

بله

\_سلام

من : سلام

\_خوبی

من : مرسی تو خوبی؟

\_نه

من : برو دکتر دیگه

\_اه چی میگی؟

من : خودت چی میگی؟

و تماس و قطع کردم و با اخم ب روبه روم

زل زدم مردم چه پرو شدم اه اصلا کی بود

زنگ زد تا خوستم گوشیمو نگاه کنم دوباره

شروع کرد به زنگ خوردن



با دیدن اسم عرفانه فهمیدم اون زنگ زده

و تماس و متصل کردم که با صدای

جیغش گوشید از گوشم فاصله دادم بعد از

چند ثانیه گوشید ب گوشم چسبونم و

گفتم : اه چته گوشم کر شد !

عرفانه : خواب بودی؟

من : اره

عرفانه : اصن فهمیدی چی گفتم؟

من : راستش نه!

عرفانه : میگم حالم بده

من : عه چرا؟

عرفانه : با عرشیا قهرم

من : چرا

عرفانه : خب ما تا میخایم جشن بگیریم یکی میمیره!



با کنجکاوی گفتم : خب!

عرفانه : هیچی دیگ اعصابم خورد شد ما قرار

بود قبل از شما مراسم نامزدیمونو بگیریم ولی مادر بزرگ عرشیا مرد اون سریم که یکی از

خاله های مامانش مرد دیروز میگم حالا که

چهلیم مادر بزرگت شد بیا واسه یه روز دیگه

برنامه بچینیم اومده پرو پرو میگه,, میتروسم

تاریخ و مشخص کنیم یکی دیگه از فامیلامون

بمیره کم کم نسلمون منقرض شه

ریز خندیدم که با حرص گفت : نخند

من : خب ادامش...

عرفانه : هیچی دیگ قهرم باهاش

من : بیخیال تو که میدونی عرشیا شوخه

مکثی کرد و گفت : آرام من دیگه برم عرشیا پشت خطه

من : خیلی خوب , خداحافظ

عرفانه : بای

ایناهم داستانی دارن برای خودشون ریز خندیدم و چشمام و بستم که بازم بخوابم

تازه چشمام گرم شده بود که چیزه سنگینی

افتاد روی شکمم با درد اخی گفتم و با

ترس چشمام و باز کردم که دیدم امیر علی با

نیش باز رو شکمم نشسته

امیرعلی : سلام

پشت بندش صدای اهورا اومد که گفت :

بیدارش نکنا امیر علی

وقتی اومد تو با دیدن امیر علی با اخم





بغلش کرد و گفت : پاشو ببینم سنگینی بچه!

و روبه من پرسید : خوبی

سری تکون دادم و روبه امیر علی گفتم :

از کی اینجایی؟

امیرعلی : دوساعتی میشه , اهورا نمیداشت

بیام پیشت

اهورا اروم زد پشت گردنش و گفت : اهورا



نه , عمو اهورامن: کی برمیگردن؟

اهورا: واسه تعطیلات اومده بودن حالا حالا ها بر نمیگردن ایران

من: خب چرا اینقدر زود دارن میرن

اهورا: پسرشون بی تابی میکنه

من: اسمش چی بود؟ ماهان؟

اهورا ابرویی بالا انداخت و گفت: ماهان نه هاکان خودم اسمشو انتخاب کردم

من: اه چه بد سلیقه



اهورا: خیلیم خوش سلیقه ام

بعدشم باید یه اسمی میبود که به هیراد بخوره

من: حالا چرا به هیراد بخوره؟ چرا به آنجلا نخوره؟

اهورا دستشو به سمتم دراز کرد و منو تو بغلش کشید

اهورا: فک کنم هنوز آثار مستی دیشب از سرت نپزیده

خودمو از تو بغلش کشیدم بیرونو گفتم: جناب متاسفانه مستی از سرم پریده و تو نمیتونی ازم سوء استفاده کنی

اهورا خندید و گفت: یعنی تو هیچی از دیشب یادت نمیاد؟



من: نه

اهورا لبخند موزیانه ای زد و گفت: میخوای واست تعریف کنم؟ البته اگه بخوای میتونم عملیم بهت نشون بدم

چشام از این همه پرویش گرد شد و گفتم: من میرم نهار درست کنم

به سمت آشپزخونه رفتم که اهورا دنبالم اومد و گفت: بحثو عوض نکن

لبخند ریزی زدم که از نگاهش دور نموند

به سمتم اومد که عقب عقب رفتم و خوردم به

یخچال دستشو تکیه داد به یخچالو گفت: چقدر چموشی تو

تقلا کردم که از دستش در برم که مظلوم

گفت: باهام راه بیا آرام من دوست دارم

سرشو آورد نزدیک و چشماشو بست که



فرصت و غنیمت شمردم و از زیر دستش در رفتم و پریدم تو اتاق

بعد چند لحظه در اتاق کوبیده شد و صدای اهورا بلند شد

اهورا: بالاخره که گیرت میارم

-الو آرام کجایی؟

من: سلام اومدم یکم قدم بزنم

مهدیه: آرام زود باش بیا بیمارستان...

باترس گفتم: چی شده؟



مهدیه:مهرسام!!

من:مهرسام چی؟

مهدیه:بیا آرام

من:بگو دیگه مهرسام چی؟

مهدیه:بیا آرام بیا فقط

باحرص تماس رو قطع کردم و دستم و برای اولین ماشین بلند کردم و اسم بیمارستانو گفتم

پول تاکسی رو حساب کردم و سراسیمه به سمت پذیرش بیمارستان رفتم

من: سلام ببخشید الان یه بچه سه ماهه رو نیاوردن اینجا؟

زنه: مشکلشون چی بوده؟

من: نمیدونم اسمش مهرسام مهرجوعه

زنه: یه لحظه....

بعد چند دقیقه سرشو آورد بالا و گفت: مطمئنید آوردنش اینجا؟

من: بله



زنه:همچین بیماری نداشتیم خانوم

با تعجب گفتم:یعنی چی؟لطفا یه بار دیگه چک کنید

سری تکون داد و دوباره زل زد به مانیتورش

زنه:همچین کسی رو نیاوردن اینجا خانوم

من:ممنون

سری تکون داد که از بیمارستان بیرون زدم و شماره ی مهدیه رو گرفتم ولی جواب نداد با کلافگی شماره آرسامو گرفتم که اونم جواب نداد



اوف خدایا سغنی چیشده که اینا جواب نمیدن

مهرسام چیزیش نشده باشه!

نفس عمیقی کشیدم و بازم شماره مهدیه رو گرفتم که جواب نداد

با نگرانی شماره اهورا رو گرفتم که بعد چهارتا بوق صداش تو گوشم پیچید

اهورا:جانم؟



من: اهورا مهدیه بهم زنگ زد و گفت مه‌رسام و بردن بیمارستان... ولی وقتی من رفتم کسی اونجا نبود خیلی نگرانم هرچقدر زنگ می‌زنم کسی جواب نمیده خیلی نگرانم هرچقدر زنگ می‌زنم کسی جواب نمیده نمیدونم مه‌رسام چش شده

اهورا: آرام باش آرام

من: نمیتونم با آرسام و مهدیه تماس بگیرم تو خبر نداری؟

اهورا: نه بیا خونه باهم میریم دنبالشون

من: باشه باشه اومدم

تماسو قطع کردم

دستم و واسه ماشینی تکون دادم و بعد از سوار شدن آدرس خونه رو دادم

بااسترس زنگ خونه رو فشار داد

که کسی درو باز نکرد حرصی لگدی به در زدم و باکلید بازش کردم

با دو حیاطو طی کردم که دیدم در سالن بازه

وارد سالن شدم که دیدم خبری از اهورا نیست



حرصی اسمشو صدا زدم که جواب نداد

من:مردی ایشالله؟اهورا!!!؟؟#part463

\_سوپرایز!

باصدای جیغ و سوت متعجب به طرف راست برگشتم که دیدم همه بیچه ها اینجان!

شکه نگاهشون کردم و دهنم و باز کردم که چیزی بگم ولی نتونستم

اهورا بالبابی خندون بهم نزدیک شد وگفت:

"تولدت مبارک عزیزم"

من:"چی؟"



سیاوش باخنده گفت:

"بچم هنگه هنوز"

بادیدن مهرسام که بغل مهدیه بود نفس راحتی کشیدم و حرفاش محض دور کردن من از خونه بود

صورت مهرسام و بوسیدم و باخم به چشمای مهدیه زل زدم که نیشش و به عرض شونش باز کرد و گفت:

"تولدت مبارک زنداداش"

آنیتا و عرفانه اومدن طرفم و بعد تبریک گفتن آنیتا باجیغ گفت:

"وای بدو بریم لباس و عوض کن"

بعد اینکه سیاوش و عرشام بهم تبریک گفتن با آنیتا به اتاقم رفتیم

من: "میگم آنیت نکنه، حاملگی ه توام الکیه؟"

آنیتا: "نه این از هر چیزی واقعی تره!"

بالبخند و لحن مهربونی گفتم:

"چقدر شده؟"

آنیتا: "سه ماه ونیم"

من: "چی؟"

بعد تو الان میگی؟

خیلی خری!"

آنیتا: "بیخیال این حرفا لباست و عوض کن"

من: "نیاوردم که!"

آنیتا: "عرفان ه رفت از خونتون آورد"

ابرویی یاالا انداختم که لباسی از کمدم بیرون کشید

من: "وای نه، این و دوست ندارم"

آنیتا: "حرف تویی مگه من خوشم میاد، زودباش بپوش"

از پله ها که پایین میومدم اهورا اولین نفری بود که متوجهم شد به سمت اومد آرام گفت:

"خیلی خوشگل شدی عزیزم!"

بالبخند تشکری کردم که دستش و انداخت پشت کمرم و به طرف بچه ها هدایت کرد

سیاوش اومد کنارم و با نیشخند



آروم در گوشم گفت:

"انگاری رابطتتون خوب شده!"

اصلامنتظر جوابی از جانب من نمود و سریع رفت پیش آنیتا که آنیتا گفت:

"بچه ها ماباید یه خبری بهتون بدیم"

عرشیا: "خوب یا بد؟"

سیاوش: "عالی"

اهورا: "کجکاو شدم چیشده؟"

آسام: "چیشده داداش؟"

سیاوش: "ما داریم بچه دار میشیم!"

عرفانه با جیغ گفت:

"نه!"

وای چه خوب تبریک میگم"

اهورا لبخندی زد و آرام گفت:

"ایشالا قسمت ما"

لبام خودبه خود کمی کج شد و تو دلم اعتراف کردم که چقدر دلم بچه میخواه!

\*\*\*\*\*

کنار سیاوش روی نیمکت تو حیا نشستم و گفتم:

"چه خبرا؟"

اشاره به گردن بندم که هدیه ی اهورا بود کرد و گفت:

"خبر دست توئه"



دستی به پلاک گردن بندم که

اسم (اهورا) بود کشیدم و چیزی نگفتم

جدی گفت:

"تصمیمت و گرفتی؟"

من: "ها؟"

سیاوش: "منظورم اینه که میخوای با اهورا باشی یا مثل قبل مصممی ازش جداشی؟"

نگاهم و معطوف اهورایی کردم که داشت کباب درست میکرد و با آرسام کل مینداخت

من: "میخوام شانسم و با اهورا امتحان کنم!"

با پوزخند جواب داد:



"تو که نمیتونستی تحملش کنی"

خیره به سیاوش جواب دادم

"من زیادی کم آوردم سیا"

نگاه به ظاهر آروم نکن، از درون داغونم

سیا من دیگه نمیتونم واسه چیزی که هیچ بهش نمیرسم، چیزی که سهمم نیست دست و پا  
بزنم و بجنگم

من به کیارش نمیرسم همونطور که به شهاب نرسیدم

درضمن کیارش لیاقتش بیشتر از یه دختر دست خورده..."

حرفم قطع کرد و گفت:



"اینطوری نگوا!

تو که نخواستی باهاش باشی اون به زور..."

اینبار من حرفش و قطع کردم و گفتم:

"دیگه مهم نیست

الان تنها چیزی که مهمه اینه که اهورا دوستم داره و منم میخوام تموم تلاشم واسه خوشبخت شدنم باهاش بکنم

"شاید "

سیاوش: "تو حق داری خوشبخت شی آرام، تو میتونی دوباره با کیا باشی چرا شانست و با اون امتحان نمیکنی؟"

آروم خندیدم و گفتم:

"خودتم کیدونی کیارش دیگه حتی نگاهمم نمیکنه

شاید سرنوشتم این‌ه‌ک‌ه هیچ وقت به عشقم نرسم"

نفسش و کلافه بیرون فرستاد وگفت:

"خودت میدونی

اگه تو اینطوری میخوای

امیدوارم خوشبخت شی با..."

مکثی کرد وگفت:

"اهورا"

من: "اگه اینبارم نشه!

اگه با اهورام خوشبخت نشم..."

دستم و گرفت و گفت:

"میشی عزیزم، تو لیاقت بهترینا رو داری"

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و به طرف اهورا رو رفتم

دستم و دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

"کی آماده میشن من دیگه تحمل ندارم"

نگاهی به اطراف انداخت و آروم گفت:

"کسی داره نگاهمون میکنه؟"

مثل خودش به اطراف مگاهی انداختم و گفتم:

"نه"

چطور؟"

نگاهی به دستم که دور بازوش بود انداخت و با لبخند گفت:

"ها؟"

هیچی!"

\*\*\*\*\*

سیاوش: "ما امشب برمیگردیم"

عرشیا: "ماهم که با شما میایم"



مهدی: "ما تا آخر تعطیلات میمونیم"

آره آرسام؟"

آرسام: "آره عزیزم"

مهدی: "شمام بمونید"

عرفان: "مامان اینا منتظرمونن"

روبہ آنیتا گفت:

"شما چی؟"

آنیتا: "ماهم با بریم واسه بچه هام خرید کنیم"

من: "وایستا وایستا"



بچه ها چی ه؟"

آنیتا باخنده گفت:

"عه سیا نگفتیم بهشون"

سیا با خنده دستی به گوشه ی لبش کشید و گفت:

"چی و؟"

اینکه صاحب دوتا بچه میشیم؟

نگفتیم انگار"

جیغی کشیدم و گفتم:

"نه!"

دستام و کوبوندم بهم و گفتم:

"خیلی خوبه"

آنیتا: "دوتاشونم پسرن"

مهدی: "منم دوقلو میخوام"

آرسام: "تو جون بخواه عشقم"

امشب حلش میکنم"

بلند بلند خندیدیم و مهدی هم با خجالت توام باخنده وشگونی از پهلوی آرسام گرفت

مهدی: "ساکت شو بیشوور"

اهورا سرش و بهم نزدیکتر کرد وگفت:

"تو دوقلو نمیخوای؟"



مشتی به بازوش زدم و گفتم:

"هیس!"

خریدام و تو دستم جابه جا کردم و همین که قدم بعدیم و برداشتم

پام پیچ خورد و محکم باصورت خوردم زمین

آخی گفتم و آرام نشستم

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم کسی نیست نفس راحتی کشیدم

نگاهی به دستم که بخاطر برخورد با سنگا ساییده شد بود انداختم و فوتش کردم

اوف خیلی میسوخت!

خواستم پاشم که بخاطر درد میچ پام نتونستم و دوباره نشستم

نفسم و حرصی بیرون فرستام و دوباره سعی کردم



\_آرام؟

باصدای شهاب سرم و برگردوندم طرفش و چشمام و کلافه بستم فقط همین و کم داشتم!

شهاب: "خوبی آرام؟"

از جام بلند شدم ولی بخاطر درد مچ پای راستم کمی بلندش کردم تابهبش فشار نیاد

خاک لباسم و تکوندم که گفت:

"شوهرت کو؟"

من: "کارش داری؟"

شهاب: "نه"

من: "پس چرا میپرسی؟"



شهاب: "هیچی، بیخیال"

با بدبختی نگاهی به خریدام انداختم، اوف من خودم نمیتونم برم خون ه، چجوری اینا رو باخوادم  
بکشونم

شهاب خریدام و برداشت و گفت:

"بریم من برات میارمشون"

من: "نه نه"

نمیخواه، خودم میتونم!"

باچشم اشاره ای به پام که هنوز از زمین فاصله داشت کرد و گفت:

"مشخصه!"

جدی گفتم:



"ممنون واقعا خودم میتونم"

شهاب: "لجبازی!"

هنوزم لجبازی...

ولی باهات میام، نمیتونم تنهات بزارم"

دیگه اعتراضی نکردم چون واقعا نمیتونستم تنها بااون وضعم برم خونه

لنگون قدمی برداشتم که از درد چهرم تو هم رفت

شهاب خریدارو گذاشت پایین و نشست کنار پام

متعجب نگاهش کردم که مچم و تو دستش گرفت و آروم ماساژش داد

پام و عقب کشیدم و گفتم:

"چیکار میکنی؟"

بلندشد و گفت:

"میخواهی بریم دکتر؟"

من: "خوبم شهاب"

سری تکون داد و دوباره خریدام و به دست گرفت و منتظر شد راه بیوفتم

به سختی قدم دیگه برداشتم که همگام باهام اومد

دردش کمی بهتر شده بود ولی هنوزم اذیتم میکرد

باصدای شهاب که نه میگرد نگاهش کردم که گفت:

"هنوزم سربه هوایی"





چشمام و تو حدقه چرخوندم و گفتم:

"چقدر حرف میزنی!"

شهاب: "من؟"

من: "نه من، تو دیگه"

تک خنده ای کرد و بی هوا گفت:

"الناز حاملس"

متعجب و ایستادم و با لبخندی که بی اختیار رو لبام شکل گرفته بود گفتم:

"جدی؟"

سری به معنای تایید تکون داد که گفتم:

"هرچند خیلی زود بود ولی خیلی خوبه"

تبریک میگم"

شهاب: "برعکس تو الناز خیلی بچه دوست داره"

من: "منم خیلی دوست دارم"

شهاب: "قبلا دوست نداشتی"

من: "خب سلیقه ها عوض میشن"

شهاب: "الناز برعکس تو اصلا تغییر نکرده"

آروم خندیدم و گفتم:

"چراهی من و الناز وباهم مقایسه میکنی؟"

من و اون اصلا شبی ه نیستیم"

سری تکون داد و گفت:

"آره خیلی متفاوتید

تو باهمه فرق داری"

سریع بحث و عوض کردم و گفتم:

"بچتون دختره یا پسر؟"

لبخندزد و جواب داد:

"دختر"

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

"اسمش و چی میزارید؟"

شهاب: "آرام"

من: "بله؟"

شهاب: "اسمش و میگم"

آرام میزاریم"

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

"اوم"

خب فکر نکنم النازم علاقه ای به این اسم داشته باشه"

نفس عمیقی کشید و گفتم:

"واسه یه بارم شده میخوام خودم واسه یه چیز تصمیم بگیرم"



به خونمون که رسیدیم چیزی نگفتم و به جاش دستم و رو زنگ فشار دادم

با باز شدن در برگشتم طرف شهاب و اشاره ای به خریدم کردم و گفتم:

"ممنون"

بالبخند سری تکون داد که همون لحظه صدای اهورا اومد

\_مهمونم و دعوت نمیکنی تو؟

شهاب سری به معنای سلام برای اهورا تکون داد که همونطورم جواب گرفت

شهاب رو به من گفت:

"اگه دردش آروم نگرفت برو دکتر"



سری تکون دادم که با خدافظی ه کوتاهی درحالی که دستاش و فرو کرده بود تو جیب شلوارش  
رفت!

بارفتن شهاب یهو دستم کشیده شد

آخی گفتم و روبه اهورا گفتم:

"چیکار میکنی"

آخ دستم

آی پام"

اهورا: "هیچی نگو آرام، هیچی نگو"

من: "خریدام موند برو اونارو بیار"

با حرص نگاهم کرد و هلم داد داخل خون ه و خودشم رفت بیرون



احتمالا رفت خریدارو بیاره

بعد چند لحظه با خریدا برگشت و انداختشون گوشه ی هال

من: "چرا همچین میکنی؟"

باچشمای قرمز اومد طرفم و گفت:

"خری یا خودت و میزنی به خریت؟"

اخمی کردم و خواستم برم که دستم و گرفت و گفت:

"کجا؟"

من: "هروقت تونستی مثل آدم حرف بزنی بیا من هر چی خواستی بپرس"

اهورا: "من همین الان جواب میخوام"

دستم و از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

"خب پیرس"

اهورا: "از کیارش کشیدی بیرون که بچسبی به این؟"

با چشمای گرد شده گفتم:

"ها؟"

اهورا: "بخاطر اینکه با این پسره بری عشق و حال به من گفتی مسخوام تنها باشم و باهام نیا"

مکثی کرد و ادامه داد

"شاید اصلا تو بهش گفتی بیاد شمال آره؟"

ناباور گفتم:

"چی میگی اهورا؟"





این مضخرفات چی ه؟"

اهورا: "پس قضی ه چی ه؟"

نفسم و باحرص بیرون فرستادم و گفتم:

"نزدیکای خون ه پام پیچ خورد و افتادم

شهابم کمکم کردو خریدام و آورد"

دستم و بهش نشون دادم که ابروهای کمی ازهم فاصله گرفتن و اخمش کمرنگتر شد

اهورا: "گوشی نداری مگه؟"

زنگ میزدی میومدم دنبالت"

گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم و گفتم:



"شارژش تموم شده بود!"

دستش و فرو کرد تو موهایش واز خونه بیرون زد

شالم و از سزم کشیدم و خودم و پرت کردم رو مبل

اهورا بعد دوساعت اومد خونه و از وقتی اومده لم داده رو مبل و باخم به تلوزیون خیره شده

موهام و فرستادم پشت گوشم و مردد بهش نزدیک شدم و کنارش نشستم

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره خیره شد به تی وی

من: "اهورا؟"

جوابی نداد که حرصی گفتم:

"الان چرا تو قیافه ای؟"

من که بهت گفتم چیشده!"

جوابی نداد که حرصی محکم کوبیدم رو پاش و گفتم:

"باتواما"

باخم نگاهم کرد و چیزی نگفت

من: "لال شدی ایشالا؟"

نفسش و حرصی بیرون داد و گفت:

"چرا درک نمیکنی آرام؟"

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

"من خوشم نمیاد با پسراییی که یه زمانی باهم بودید یا دوست دارن یا چه میدونم هرچی

خوشم نمیداد باهاشون در ارتباط باشی

یعنی اینقدر سخته که دیگه کیارش و شهابی تو زندگیمون نباشن؟"

چیزی نگفتم که اضافه کرد

"بین میدونم داری تلاشت و میکنی که زندگیمون درست شه، اینم میدونم که برات سخته

واسه منم سخته ولی باین کارات سختترم میشه آرام

لطفا

لطفا دیگه دور این شهاب و کیارش یه خط قرمز بکش"

سری تکون دادم

که دستتو به صورتم کشید و گفت:

"تو بزرگترین نقطه ضعف منی آرام!

تحمل دیدنت با کس دیگه ای رو ندارم

تو فقط مال منی"

باتموم شدن حرفش لبام و با لباش قفل کردو آروم لباش و رو لبام لغزوند

کنار که کشید پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و لب زد

\_دوستت دارم

ازش فاصله گرفتم و که بالبخند گفت:

"تو ام یه روز بهم میگی"

من: "چی میگی؟"

اهورا: "اینکه دوستم داری"

تنها به لبخندی اکتفا کردم و چیزی نگفتم

دوست داشتن اهورا؟

یکم سخت بود، ولی شدنی بود!

کنار هم رو ماسه ها نشستیم بودیم که یهو گفت:

"بخشکی شانس"

من: "چیشد؟"

اهورا: "النازوشهابم اینجان"

بیخیال شونه ای بالا



انداختم و سرم و گذاشتم رو شونش

من: "بیخیالشون!"

متعجب گفت:

"الناز چه چاق شده"

من: "حاملس"

متعجب تر گفت:

"چی؟"

من: "دختره!"

اهورا: "عجب!"



فقط ما موندیم"

باخته گفتم:

"آره"

اهورا: "اشکال نداره حلش میکنم"

باصدایی که هنوز رگه های خنده توش موج میزد جواب دادم

"خیلی بی ادبی"

چیزی نگفت که از گوشه ی چشم نگاه می

ب به الناز و شهاب انداختم

که دیدم شهابم به من نگاه میکنه

سریع نگاهم و دزدیدم که اهورا با حرص گفت:





"مرتیکه پیش زنش هی برمیگرده چشم چرونی میکنه"

من: "شهاب؟"

بی توجه به سوال احمقانم گفت:

"اونسری خودم شنیدم که میگفت

بالاخره به دستت میاره"

من: "کدوم سری؟"

اهورا: "وقتی اومدم خاستگاریت عرفانه میگفت بیخیالت شم چون هنوز شهاب و دوست داری"

من: "وای بیخیالش دیگه"



اهورا: "فقط عرفان نبود که بهم گفت هنوز شهاب و میخوای"

صاف نشستیم و با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد

"شهابم میگفت هنوز دوستش داری"

بلند خندیدم و ناباور گفتم:

"نه بابا"

نگاهی به قیافه‌ی گرفته‌ی اهورا انداختم و باخنده گفتم:

"پشت سر من حرف زیاده

خیالی نیست

زیاد حرف میزنن آدم‌ها راجب آرزوهایشون"

لبخند کجی زد و گفتم:

"خودشیفته"

من: "دروغ میگم؟"

دستی به موهام کشید و خیره به چشمام گفت:

"نه"

.

.

.

.

.

تماس و قطع کرد و گفت:

"مامانت بود"

باخم روم و ازش گرفتم وجدی گفتم:

"اون مامان من نیست!"

اهورا: "حالت و پرسید نگرانت بود"

من: "چرا اونوقت؟!"

اهورا: "وقتی رفتیم سرخاک بابات زنگ زده بود صدات و شنید"

من: "بره به جهنم"

اهورا: "اینطوری نگو"

اون واقعا دوستتون داره ،هم تورو هم آرسام و"

آروم حندیدم و بالحن مسخره ای گفتم:

"میدونم،میدونم"

خیلی دوستمون داره!

اصلا این دوست داشتنش داره اذیتم میکنه"

اهورا: "بهتر نیست بزاری برات توضیح بده؟"

من: "چی و؟"

که درعین حال که زن بابام بود و معشوقه ی شوهر عمم بود؟

یا شایدم اینک ه چجوری پول بابام و عممو

دوتایی بالا کشیدن و در رفتن

یا اینک ه مهده رو از عمه ی بیچارم جدا گرد و

فامیلیشونم عوض کردن تا کسی بویی نبره؟"

اهورا: "خیل خب خیل خب

آروم باش"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"دیگه نمیخوام راجب اون زن چیزی بشنوم"

دستم وگرفت بوسه ی کوچیکی روش نشوند

اهورا: "باشه عزیزم"

فشار آرومی به دستم دادو گذاشتش رو

دنده با انگشت شصتش آروم دستم و

نوازش کرد که دستم و از دستش بیرون

کشیدم و روم و ازش گرفتم

من: "اگه سخت نیست من بخوابم"

باصدای گرفته ای گفت:

"نیست تو بخواب"

\*\*\*\*\*



زنگ و فشردم که بی هیچ حرفی در باصدای چیکی باز شد

اهورا درو باز کرد و کنار رفت تا اول من برم

کارای جدید میکرد!

این اهورای جدید که بعد ازدواجم باهش آشنا شدم برام تازگی داشت

ولی دروغ چرا این کاراش حس خوبی بهم میداد

اینکه اهورای مغرور که شیفتش بودن واون...

اون شیفته ی من بود حس خوبی بهم میداد

شاید غرور

شایدم به حس دیگه حسی که مثل اهورا

جدید بود حسی که با توجهاش قلبم و قلقلک میداد

-نمیری تو؟

با صدای اهورا از افکارم بیرون پرت شدم و رفتم طرف آسانسور

دکمشو فشردم تا بیاد پایین

بعد چند لحظه وقتی آسانسور رسید درو باز کردم و رفتم تو

که اهورام سریع اومد و دکمه ی طبقه مورد نظرو فشار داد

اهورازنگ واحدشون و فشار داد که بعد چند

ثانیه چهره ی خندون آنیتا جلوی در نمایان شد

بالبخند سلام کرد که جوابش و دادیم

آنیتا: "ازبس دیر کردید فکر کردم نمیخواید بیاید"

اهورا سری تکون داد وگفت:

"اگه اجازه بدی بیایم تو؟"

آنیتا شرمنده لبخندی زدو گفت:

"اوه ببخشید

بیاین تو"

اهورا نگاهی به من که با بند کتونیم در گیر

بودم و میخواستم بدون خم شدن درحالی

که پام و بالا گرفته بودم بازش کنم انداخت

و بالبخند محوی جلوی پام خم شد و گفت:

"پات و بزار پایین"

متعجب درحالی که هنوز یکی از پاهام بالا بود گفتم:

"ها؟" کنار اهورا نشستم که با کمال تعجب دیدم

کیارش و اون دختره که خودش سحر



معرفی کرده بود چفت هم نشستن و

کیارش دستش و دور شونه هاش حلقه کرده

چرا احساس میکردم دختره معذبه؟

خب خره خجالت کشیده دیگه، این دختره که شما رو نمیشناسه

بافشاره دسته اهورا رو پام چشم ازشون گرفتم و سوالی نگاهش کردم که باحرص ولی بالبختند  
گفت:

"میخواهی اینقدر ضایع نگاهشون نکن!"

پنج دقیقس زوم کردی روشون"



من: "دوست دخترشه؟"

حرفی چشمش و روهم فشار داد و گفت:

"نه خواهر گمشدشه!"

دوست دخترشه دیگه"

نیم نگاهی بهشون انداختم و چشمم رو دست کیارش که حالا رو پای سحر میلغزید خشک شد

منم هروقت کنارش بودم همین کارو میکرد!

\_آرام!

باصدای اهورا چشم ازشون گرفتم گیج نگاهش کردم که گفت:



"نخیر اینجوری نمیشه، برو مانتوت و بیوش بریم"

من: "وای نه خیلی بد میشه"

باحرص جواب داد:

"به درک که بد میشه"

دستم و گذاشتم رو دستش فشاری بهش دادم که نفسش و کلاقه بیرون فرستاد و گفت:

"پس اینقدر خیره نگاهشون نکن"

بی هوا گفتم:

"دختره چه نازه نه؟"



اهورا: "الله و اکبر..."

آرام پاش و بریم"

من: "نه نه"

دیگه چیزی نمیگم، قول"

لباش و کج کرد و برگشت و مشغول حرف زدن با عرشیا شد

از جام بلند شدم و رفتم کنار مهدیه نشستم

همونطور که سرش تو گوشیش بود گفت:

"اگه اومدی راجب این دختره آمار"

بگیری باید بگم متاسفانه منم از چیزی خبر ندارم"



من: "نه بابا من با این دختره چیکار دارم من!"

مهدیه: "دوساعت بود زل زدی بودی بهشون، مشخصه کاری بهش نداری!"

من: "وای، کس دیگه ایم متوجه شد؟"

نچی گفت و یهو گوشیش و کنار گذاشت و باختم گفت:

"آرام تو واقعا دیگه کیارش و دوست نداری؟"

من: "این چه حرفیه دیوونه؟"

اگه دوستش داشتم با اهورا ازدواج نمیکردم"

مهدیه: "منم میخواستم دقیقا به همین نکته برسیم"



تو که هنوز کیارش و میخوای ، چرا با اهورا ازدواج کردی؟"

من: "هیس آرومتر

چرا دری وری میگی ؟

کی گفته من کیا رو دوست دارم؟"

مهدیه: "رفتارت میگه!"

پوزخندی زدم و گفتم:

"بیخیال

تو حالت خوب نیست نه؟"

مهدیه: "تابحال ندیدم اونجور که به کیارش نگاه میکنی به اهورا نگاه کنی!"

من: "مهدیه؟!"

مهدیه: "کوفت!

نمیدونم تو که کیارش و دوست داری چرا

با اهورا ازدواج کردی ، واقعا نمیدونم

ولی هرچی که هست ، باید رو رفتارات بیشتر دقت کنی



حتی اگه هنوزم به کیارش حس داشته

باشی بهتره بدونی که کارت خیلی اشتباس

اینکه زن یکی دیگه ای و فکرت پیش یکی دیگس و میگم

خیانت که فقط رابطه داشتن نیست،اینکه

شوهر داری و فکرت پیش کیارشه خیانته آرام

بهتره با خودت و احساسات کنار

بیای، اینجوری اهورام اذیت میکنی"

حس بدی داشتم یعنی بقیه همین فکر میکنن؟

اینکه خیانتکارم؟

اهورام همین نظر و راجبم داره؟

\_آرام؟

سرم و که آوردم بالا به جای مهدی، سیاوش کنارم نشست بود

من: "بله؟"



سیاوش: "تو خودتی چرا؟"

لبام و کج کردم و مسخره گفتم:

"آدم که تو قلب کسی جا نداشته باشه میره تو خودش!"

سیاوش: "فقط باید جهت نگاهتو عوض کنی"

سوالی نگاهش کردم که

چونم و گرفت و سرم و به طرف راست چرخوند که باهورا چشم تو چشم شدم

سیاوش: "مطمئنم تو بدجور تو قلب این مرد جا باز کردی"

طوری که میبینی نگاهت به یکی دیگس

ولی هنوزم چشم ازت برنمیدازه"



پشیمون سرم و انداختم پایین که گفت:

"میدونی اگه آنینا جلوی من به مرد دیگه که از قضا تو گذشتشونم باهم درارتباط بودن، نگاه میکرد

چیکار میکردم؟"

دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و آورد بالا

سیاوش: "اولش از اینکه خواستی باهورا باشی ناراحت شدم

ولی مهم خوشبختیت ه آرام چه با کیارش چه باهورا

اهورا دوستت داره، مطمئنم

شوهرتم هست

سعی کن دوستش داشته باشی اگه یه درصد فکر میکنی نمیتونی...

نمیتونی دوستش داشته باشی

اگه هرروز میخوای اون و با کیارش مقایسه کنی

بهتره تمومش کنی این رابطه رو "

با لبخند به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

"بین کارم به کجا کشیده که تو نصیحتم میکنی!"

با انگشت اشارش پیشونیم و به عقب هل داد و گفت:

"لیاقت نداری که"

جوابی ندادم



داشتم به حرفاش فکر میکردم که صدای آرومش و شنیدم

سیا: "بزمچه رو نگاه واسه اینکه حرص دختره رو دراره با دکترش ریخته روهم"

من: "ها؟"

دکترش؟"

سیا: "شنیدی؟"

سری تکون دادم که گفت:

"سحر روانشناس! "

از کیا که جدا شدی حالش یه مدت خیلی خراب بود

آنیتم سحر و پیشنهاد کرد

گویا یکی از فامیلای دورشه"



خدایا من دارم چیکار میکنم؟

چیکار میکنم با آدمای مهم زندگیم؟

سرم و که بالا آوردم متوجه نگاه خیره ی کیا شدم

ونگاه خیره ی سحر به کیا

مطمئنم دوستش داره حداقل سحر کیارو

سیاوش: "اوه این شوهر کل ه خرابتم داره میاد

مثل همیشه باش"

من: "ناراحت؟"

سیاوش: "نه"

وقی حالت بده چیکار میکنی؟"





بالبخند گنده ای گفتم:

"لبخند میزنم"

سیاوش: "به من نه"

به شوهرت بزن"

از جاش بلند شد و رفت که باهمون لبخند برگشتم طرف اهورا که دیگه تقریبا نزدیکم بود

کنارم نشست بالبخند مهربونی گفت:

"چی پچ پچ میکر دی باسیا؟"

من: "غیبتت و میکر دیم"

ابرویی بالا انداخت و گفت:

"آره؟"

لبخندی زدم و گفتم:

"آره!"

اهورا: "چی میگفتین حالا؟"

من: "میگفت باهات مهربونتر باشم"

باتعجب گفت:

"سیا؟"

جون ه من؟"

تنها سری تکون دادم که با لودگی گفتم:

"یادم باشه ازش تشکر کنم"



نگاهی بهش انداختم و بی مقدمه گفتم:

"یادته باهم میجنگیدیم؟"

اهورا: "از این به بعد باهم نمی جنگیم برای هم میجنگیم"

سرم و گذاشتم رو شونش و گفتم:

"آره برای هم میجنگیم!"

(دوسال بعد)

\_اهورا، چرا اینقدر خودت و اذیت میکنی، من که بچه برام مهم نیست، اصلا ما تازه دوساله ازدواج کردیم بچه میخوایم چیکار؟ هوم؟

عصبی سرش و بین دستاش گرفت و گفت:



"میدونم بچه دوست داری

میبینم با چه حسرتی به بچه های آنیتا نگاه میکنی

میبینم وقتی مهرسام و بغل میکنی دلت میخواد بچه ی خودت و تو بغلت بگیری"

من: "اینطور نیست!

اصلا هر وقت دلم بچه خواست میریم از پرورشگاه میگیریم، هوم؟

بچه بچس دیگه، تازه اینجوری هیکلم خراب نمیشه!"

لبخندی زدم و خودم و چسبوندم بهش که از جاش بلند شد و گفت:

"اگه با کس دیگه ای ازدواج میکردی الان..."



با اخم حرفش و قطع کردم و گفتم:

"تمومش کن اهورا"

میگم بچه نمیخوام ، چرا اینقدر رو این مسئله پافشاری میکنی؟"

با دیدن قیافش که مثل بیچاره ها زل زده بود بهم بلندم شدم و رفتم پیشش

دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

"اینقدر خودت و واسه یه موضوع به این کوچیکی عذاب نده"

ماهنوز کلی وقت داریم واسه بچه دار شدن ،

فعلا باید دوتایی از زندگیمون لذت ببریم، بعدشم کلی دکتر خوب تو این شهره چون دوتاشون  
گفته همیشه ،

مانباید ناامید شیم که ها؟



میریم پیش دکترای دیگه، دکترای بهتر، اگه بازم نشد

خب!

حتما قسمت ه دیگه، اونموقعم کلی بچه هستن که نیاز به سرپرست دارن!"

دستش و دور کمرم حلقه کردم پیشونیش و به پیشونیم چسبوند

اهورا: "تو خیلی خوبی آرام

من ...

من واقعا لیاقت این همه محبتت و ندارم!

بهتره قبول کنیم که نمیشه..."



ازم فاصله گرفت که لبخندی به روش زدم ولی با جمله ی بعدیش لبخندم رو لبم ماسید

اهورا: "نمیتونیم اینجوری ادامه بدیم

من خیلی بهت بد کردم آرام

مجبورت کردم از کسی که دوستش داری جدایی

مجبورت کردم زخم شی

ولی دیگه اجبار بسه

تو دیگه مجبور نیستی با من بمونی

تو مجبور نیستی با زندگی کردن با من خودت و از مادر شدن محروم کنی"



ناباور گفتم:

"چی میگی اهورا؟"

نفس عمیقی کشید و خیره تو چشمام گفتم:

"میگم هر وقت خواستی..."

هر وقت خواستی

میتونی ازم جدایی!"

از حرص پوزخندی زدم و گفتم:

"آره تو مجبورم کردی از کسی که دوستش دارم جداشم"





مجبورم کردی باهات ازدواج کنم

دروغ چرا اولاش ازت بدم میومد

ولی من نه الان

این اجبارایی و که باعث شد باتو باشم و دوست دارم!

تو مجبورم کردی باهات ازدواج کنم

ولی مجبورم نکردی دوست داشته باشم

من بدون هیچ اجباری عاشقت شدم اهورا

این و بدون آگه خودتم بخوای من ولت نمیکنم"

اهورا: "این رابطه به جایی نمیرسه"

خودم و پرت کردم تو بغلش و باحرص گفتم:

"خفه شو!"

سرش و فرو کرد تو موهام و آرام گفتم:

"دوستت دارم!"

بالبخند سرم و بردم عقب و گفتم:

"ولی من عاشقتم"

دماغم و کشید و گفت:

"تو پاداش کدوم کار خوبمی آرامم؟"

باشیطنت کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

"تومگه کار خوبم کردی؟"

باخنده و چشمای ریزگفت:

"من دست میندازی جوجه؟"



من: "چی؟"

من؟

این حرفا چی ه"

باهمون چشمای ریز شده قدمی بهم نزدیک شد که تا خواستم از دستش فرار کنم دستش و دور  
کمرم حلقه کرد و گفت:

"هیچ وقت نمیتونی از دست من فرار کنی!"

من: "جدی؟"

ابرویی بالا انداخت و مغرور گفت:

"جدی!"

بالبخند خبیثی گفتم:



"خب، امتحانش مجانی‌ه"

سوالی نگاهم کرد که ابرویی بالا انداختم و یرم و بردم جلو گاز محکمی از بازوش گرفتم که آخ بلند گفت و به سختی از فاصله گرفت

شکلکی واسش در آوردم قبل اینکه بخواد بهم حمله کنه، رفتم تو اتاقمون و در قفل کردم

دستگیره رو هل داد و وقتی دید در باز نمیشه با حرص گفت:

"بالاخره که میای بیرون"

خمیازه ای کشیدم و خودم و پرت کردم رو تخت

من: "فعلا که میخوام بخوابم!"

پتو رو کشیدم رو خودم و چشمام و بستم که خیلی زود خوابم برد



با احساس اینک‌ه چیزی رو بینیم‌ه دماغم و جمع کردم و دستم و محکم کشیدم روش

لبخند محوی زدم چشمام و فشار دادم تا خوابم نپره

ولی دوباره احساس کردم ی‌ه چیزی دماغم و قلقلک میده

مگس مزاحم!

آروم و خواب آلود گفتم:

"گمشو دیگه لعنتی!"

بازم همون حس قلقلک لعنتی تکرار شد که باحرص گفتم:

"خدالعنتت کنه مگس مزاحم" #Part486

چشمام و باحرص باز کردم که چشمام تو چشمای قهوه ای اهورا قفل شد

محکم زدم تو سرش و گفتم:

"مرض داری؟"

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

"آخرش ازت شکایت میکنم توام به جرم شوهر آزاری میفتی زندان

بعذا نگی نگفتی!"

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

"چقدر بامزه ای تو!"

باحرص اضافه کردم:

"مگه صدبار نگفتم وقتی خوابم اذیت نکن"

اهورا: "دیگه اذیت نمیکنم آخه یهو هار میشی"

بامشت محکم زدم به بازوش و گفتم:

"تو الان بهم گفتی سگ؟"





بالحن مسخره ای گفت:

"هیی نه، دور از جون سگ"

من: "اصلا تو چجوری اومدی تو اتاق؟"

مگه در قفل نبود؟"

اهورا: "ازبالکن اومدم دیگه"

من: "آخرش از اونجا میوفتی، میمیری"

اهورا: "هیچیم نمیشه"

دهنم و کج کردم و گفتم:

"سری پیش من بودم دستم شکست؟"



اهورا: "اون یهویی شد

چرا مثل پیرزنا غر میزنی جوجه"

چشمام و گرد کردم و گفتم:

"بہ من میگی پیرزن؟

خیلی بیشعوری!

بروگمشو اصلا"

باحرص هلش دادم که خندید و محکم بغلم کرد #Part487

\_فقط دیگه تاکید نکنم خانوم رفیعی باید فردا اول وقت آماده روی میزم باشه

.....

\_خدانگهدار

همین که تماس و قطع کرد با حساسیت گفتم:



"خانوم رفیعی بود؟"

سری به معنای آره تکون داد که با چشمای ریز شده گفتم:

"همون خوشگل؟"

متعجب نگاهم کرد در کسری از ثانیه لبخندی رو لبش نشست ولی سریع جمعش کرد و اومد کنارم نشست

من: "نگفتی همون خوشگل؟"

سری به معنای آره تکون داد و گفت:

"آره دیگه همون که اونسری اومدی شرکت دیدیش همون جذابه"

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

"همون جذاب؟"

اهورا: "نشناختی؟"

بابا همون خوش هیكله دیگه"

باحرص گفتم:

"همون خوش هیكله"

لباشو محكم بهم فشار داد با چهره ای خندون سر تكون داد

من: "خب دیگه چی؟"

همون خوشگل، همون خوش هیكله...

اهورا: "صداشم انصافا قشنگه"

من: "ی‌ه چیزی و میدونستی؟"

اهورا: "چی؟"

من: "اینکه برعکس نهند نام زنگی کافور"

اهورا: "یعنی؟"

لبخندی حرصی زدم و گفتم:

"یعنی من برعکس اسمم اصلا آرام نیستم"

تک خنده ای کرد و گفت:

"میدونم ولی خانوم رفیعی خیلی آرامه"

باجیغ اسمش و صدا زدم

که از قهقهه اش خون لرزید

دستش و دورشونه هام حلقه کرد چسبید بهم



با حرص خواستم ازش فاصله بگیرم که بهم اجازه نداد

من: "ولم کن

اصلا برو پیش خانوم رفیعی جونت!

پسره ی الاغ"

سرش و آورد جلو ومحکم دماغم و گاز گرفت

جیغی کشیدم ودرحالی که از شدت درد چشمم پراز اشک شده بود گفتم:

"خیلی بیشعوری اهورا"

اهورا: "توام خیلی حسودی"

چپ چپ نگاهش کردم و همونطور که دستم رو دماغم بود گفتم:

"عمت حسوده"



و باحرص اضافه کردم

"اصلا اینجا واینستا برو پیش رفیعی جونت"

اهورا: "رفیعی خره کیه؟"

خانوم من از همه سر تره!"

بااخم ازش رو گرفتم که چونم و گرفت و برگردوندم طرف خودش

اهورا: "قهر نکن دیگه جوجه، شوخی میکردم باهات"

از جام بلند شدم بی توجه بهش رفتم طرف اتاق که یهو دستم کشیده شد و افتادم تو بغلش

با حس بوی پیرهنش هلش دادم عقب و گفتم:

"اه این چیه زدی به خودت اهورا چه بوی گندی میده

"!

باتعجب نگاهم کرد و پیرهنش و کمی بالا گرفت و به دماغش چسبوند

اهورا: "این همونه که تو برام خریدی

جونه من چیزی زدی امروز؟"

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

"چرا چرت و پرت میگی؟!"

باصدای زنگ رفت طرف آیفون

همونطور که میرفتم تو اتاق باصدای بلند گفتم:

"کیه اهور؟"

اهورا: "مهراده"

موهام و مرتب کردم و رفتم تو هال

که دیدم اهورا جلوی در منتظرش و ایستاده

رفتم تو آشپزخونه تا شربت درست کنم





شربتتا رو آماده گذاشتم تو سینی همین که از آشپز خون بیرون اومدم ،مهرادم وارد شد

مثل همیشه خندون به اهورا سلام کرد و دست داد

مهرادم: "این آبجی ه ما کجاست پس؟"

با دیدن من اومد طرفم و باهمون لبخند گنده گفت:

"به به آبجی جدیده"

خوبی؟"

با لبخند گفتم:

"خوبم ولی اگه تو هرروز پانسی بیای اینجا بهترم میشم"

شربتتی برداشت یه نفس همش و سر کشید و لیوان و گذاشت تو سینی



لبش و گاز گرفت و گفت:

"۴" داشتیم آجی؟

الان غیر مستقیم گفتم مزاحمم"

ب به طرف اهورا که روی مبلی نشست بود و بالبخند بهمون نگاه میکرد رفتم و خم شدم تا اونم شربت برداره

من: "اتقافا کاملا مستقیم گفتم

ولی خب تو زبون نفهمی دیگه"

پرید رو مبل گفت:

"ب به تو رفتم دیگه"

اهورا یکی زد پشت گردنش و گفت:

"باخانوم من درست حرف بزن بچه"



لبخندی تحویلاهورا دادم که مهرداد قیافش جمع کرد و گفت:

"چندشا"

خواستم جوابش و بدم که صدای زنگ گوشیش اومد نگاهی به صفحش انداخت و تماس و متصل کرد

مهرداد: "جانم مامان؟"

.....

مهرداد: "خونه آبجی جدیدم"

.....

مهرداد: "عه مامان من کجا هرروز اینجا پلاسیم؟"

.....

یهو صاف نشست وباصدای بلندی گفت:

"چی؟"

"اینجا چرا؟"

.....



مهرداد: "خیل خب

خدافظ"

اهورا: "زن عمو چی میگفت؟"

مهزاد نگاهی بهم انداخت و گفت:

"میگه داره میاد اینجا"

باخم گفتم:

"اینجا چرا؟"

اهورا باسرزنش اسمم و صدا زد که مهرداد سرش و انداخت پایین و گفت:

"ی‌ه قضیه‌ای هست که باید بهت بگه

میخواستم خودم بهت بگم ولی خب،

فرصت نشد"

من: "دیگه میخواد چه دروغایی سرهم کنه؟"

مهرداد: "این دفعه همه چی راسته آرام"

عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

"چرت نگو"

اون زن یه روده ی راستم تو شکمش نیست

زنیکه..."

اهورا: "آرام!

آروم باش دیگه، این چه وضع حرف زدنه؟"

من: "حتی حرف زدن راجب اون زن اعصاب و بهم میریزه اگه ببینمش مطمئنا اتفاقای خوبی  
نمیوفته"

من میرم خونه ی مهدیه اینا اهور"

بہ طرف اتاق میرفتم کہ همون لحظه صدای زنگ واحدمون اومد

مهرداد در باز کرد کہ آرزو بالبخند مصنوعی کہ سعی در پوشوند اضطرابش داشت وارد شد

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست و گفتم:

"فکر کنم قبلا خیلی واضح گفته بودم که دوست ندارم اینجا ببینمت"

اهورا: "آرام، عزیزم؟"

برگشت طرف آرزو و گفت:

"خوش اومدی زن عمو"

آرزو: "ممنون پسرم"

اهورا: "بفرمایید تو"

راهنماییش کرد طرف مبلا و گفت:

"چی مسخورید براتون بیارم زن عمو؟"

آرزو: "هیچی عزیزم"

اهورا: "بیرون گرمه حتما تشنتون شده"



میرم براتون شربت بیارم"

آرزو سری تکون داد که اهورا رو به مهرداد گفت:

"مهرداد پیری شربت بیار"

مهرداد چپکی نگاهش کرد و رفت تو آشپزخونه

بلاتکلیف و با اعصابی داغون نظاره گرشون بود، خواستم برم تو اتاق که آرزو صدام زد

جدی و باخم نگاهش کرد که با چشم اشاره به کنار اهورا کرد و گفت:

"لطفا بشین چند لحظه"

من: "نمیخوام به حرفات گوش بدم"

آرزو: "لطفا دخترم"

باحرص گفتم:

"به من نگو دخترم، من دختر تو نیستم"

باصدای بلندتری ادامه دادم



"فهمیدی؟"

اهورا باخم بلند شد و دستش و گذاشت رو کمرم و آروم دم گوشم گفت:

"لطفا آرام، بخاطر من"

باحرص گفتم:

"هرچی میکشم از دست تو میکشم"

هدایتم کرد طرف مبلی که خودش روش نشست ه بود و چیزی نگفت کنار هم نشستیم و مهرادم  
بایه لیوان شربت به جمعمون اضافه شد

آرزو ازش تشکر کرد که بی حوصله گفتم:

"هرچی میخوای بگی بگو، زودتر از اینجا برو"

اهورا آروم گفت:



"آرام زن عمو جای مادرمه مراعات کن لطفا"

باپوز خند و صدای بلندی گفتم:

"برای هرکس و ناکسی مادری کرده الا من و آرسام!

زن عموت هیچ ارزشی برام نداره اهورا

تو خونه ی خودم هر جور که بخوام باهش حرف میزنم!"

باخم وحشتناکی نگاهم کرد و باحرص اسمم و زمزمه کرد

من: "کوفت!"

چی ه هی آرام آرام میکنی!"

آرزو: "بچه ها بخاطر من دعوا نکنید!"



بانفرت گفتم:

"چرا فکر میکنی اینقدر مهمی؟"

مهراد عصبی گفت:

"آرام یکم آرام باش"

مامانم حرفاش و میزنه

اگه خواستی میبخشیش اگه نه که میره"

من: "به نظرم خودتون و خسته نکنید"

همین الان بزار برو"

آرزو: "من سرطان دارم آرام!"

شکه نگاهش کردم و چیزی نگفتم



اشکاش و پاک کرد و گفت:

"نمیدونم چند روز، چند ماه یا چند سال دیگه زنده

میخوام این روزای آخرم و با بچه هام بگذرونم"

حرصی گفتم:

"بازی جدیدته آرزو خانوم؟"

بلند زد زیر گریه که خفه شدم

اهورا باعصبانیت سری برام تکون داد و رفت طرف آرزو جون

اهورا: "نگران نباش عزیزم، درمانت میکنیم زن عمو، تو زن قویی هستی"

آرزو: "خیلی دیر شده اهورا"



با خمایی که حالا دیگه مثل قبل پررنگ نبودن گفتم:

"راست میگی دیر شده، دیگه واسه بخشیدنتم دیر شده

بالاخره داری میمیری دیگه"

اهورا حرصی گفت:

"تمومش کن آرام!"

رفتم طرفش و خم شدم و حرصی گفتم:

"داری تاوان پس میدی آرزو خانوم

تاوان کاری که با اون شوهر عوضی تر از خودت با بابای بیچارم و عمم کردین

تاوان قلب شکسته ی بابام

تاوان ول کردن دوتا بچه ی کوچیک که به مادرشون نیاز داشتن



تاوان جداکردن مهدیه از مادرش

امیدوارم حالا حالاها نمیری تو باید زجر بکشی، بای..."

باکشیده شدن دستم بامهراد خشمگین چشم تو چشم شدم

مهراد: "ببند دهنه و دختر، نمی بینی حالشو"

نگاهی به قیافه رنگ پریدش و صورت اشکیش انداختم و بی توجه به حال بدش که حتی بزور  
نفس میکشید

رفتم تواتاق بعد تعویض لباسام ازخونه بیرون زدم

نمیخواستم بمیره!

چراشو نمیدونم

شاید میخواستم زجر کشیدنش تماشا کنم

میخواستم دنبالم بدوئه و بخواد ببخشمش

میخواستم عقده های این بیست و هفت سالم و سرش خالی کنم، اینکِه ولمون کرد

اینکِه حتی یه سراغی ازمون نگرفت

نمیخواستم بمیره

بادیدن عذاب کشیدنش آروم میشدم

شایدم نمیشدم

نمیدونم، اصلا هیچی نمیدونم

لعتنی صحنه ی اشک ریختنش از ذهنم بپاک نمیشد

چرا باید دلم براش بسوزه؟

من که جز بدی چیزی ازش ندیدم، پس چرا ناراحتم

اصلا کی گفته ناراحتم؟



بره به جهنم!

.

.

.

\_ خانومی جایی نداری بری؟

نگاهی به اطراف انداختم که دیدم هوا تاریک شده

وای خدا ساعت چنده؟

\_ خب بیا بریم خون‌ه ی من، بهمونم خوش میگذره

باشتاب از جام بلند شدم که دستم کشیده شد، برگشتم که با پسر لاغر اندامی که موهایش سیخ

سیخ بود و لباس گشادی تنش بود چشم تو چشم شدم

باحرص نگاهی به دستش که محکم دستم و گرفته بود انداختم و نگاهم و بالا آوردم بالا دوختم

تو چشمات

آروم و شمرده شمرده ولی با عصبانیت گفتم:



"ول کن، دستم و"

پسره: "جذبت و قربون جوجو"

باحرص پام و بردم عقب محکم کوبیدم به مچ پاش که آخ بلندی گفت و دستم و ول کرد و مچ  
پاش و به دست گرفت

پسره: "دختره ی چموش عوضی"

دیگه و اینستادم تا به مضخرفاتش گوش بدم و باقدمای بلند به طرف خون ه رفتم

دستم و گذاشتم رو زنگ فشارش دادم که فوری وبی هیچ حرفی در باز شد

نگاهی به آسانسور انداختم و بی خیالش از پله ها بالا رفتم #Part498

به طبقه ی خودمون که رسیدیم با اهورایی چشم تو چشم شدم که باظاهری آشفته جلوی در  
منتظر بود





بادیدنم نفس آسوده ای کشید همین که کفشام و در آوردم

دستش و گذاشت رو شونه هام و خیره شد تو چشمام

من: "شاخ در آوردم؟"

بدون اینکه جوابم و بده محکم کشیدم تو بغلش و به خودش فشورد

باصدای خسته ای گفت:

"تو بزرگ نمیشی آرام

نمیگی نگرانت میشم آرام؟

چرا گوشیت و با خودت نبردی؟

اصلا میدونی ساعت چنده دختر؟"

پوفی کشیدم وبی حوصله گفتم:



"اینقدر غر نزن اهور خیلی خستم"

از بغلش بیرون اومدم و مستقیم رفتم تواتاق

مانتو وشالم در آوردم و همونطور پرتش کردم

خوپم و پرت کردم رو تخت و خسته چشمام و بستم

باحلقه شدن دست اهورا دور کمرم

سرم تو گودی گردنش مخفی کردم و اونم آروم موهام و نوازش کرد

کمی که آروم شدم بوسه ای کوچیک رو گردنش نشوندم واز بغلش بیرون اومدم

سرم و گذاشتم روسینش و گفتم:

"چجوری تحملم میکنی اهورا؟"

تو گلو خندید و چیزی نگفت

سرم و آوردم خیره به چشمای خستش گفتم:

"نه جدی!"

یکم که فکر میکنم هیچ وقت عاشق آدم مضخرفی مثل خودم نمیشدم

هیچ وقت حاضر نبودم آدم اعصاب خوردکنی مثل خودم هرروز تحمل کنم

چطوری هنوز باهامی؟ چطوری ازم خسته نمیشی؟"

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

"تو اصلا مضخرف و اعصاب خورکن نیستی آرام

فقط خسته ای و منم این و درک میکنم آرامم"

بهش نزدیکتر شدم و گفتم:



"خوبه که هستی"

چشمام و بستم و لبام و گذاشتم رولباش...

مهدیه با لبخند گفت:

"آرام یه تغییری کردی تو"

باتعجب گفتم:

"تغییر کردم؟"

بد یا خوب؟"

دقیق نگاهم کرد و گفت:

"یکم از ریخت افتادی"

چشم غره ای تحویلش دادم و گفتم:

"تو حرف نزدی کسی نمیگه لالیا

خودت زشت شدی!"

مهدی: "ولی چشمت برق میزنه"

دستم و گذاشت رو چونم و گفتم:

"خب!

دیگه چی؟"

مهدی: "یکمم تپل شدی"

باحرص گفتم:

"میزنم تو سرتا، عمت تپل!"

من کجا تپل شدم"

مهدیه رو به آرسام که مشغول حرف زدن باهورا بود گفت:

"آرسام؟"

آرسام: "جانم؟"

مهدیه: "آرام چاق نشده"

آرسام با چشمای ریز نگاهم کرد و گفت:

"آره راست میگی"

آرام چاق شدیا"

باخم گفتم:

"کاری نکن پیام اون چشمای خوشگلت و دربیارم آرسام"



آرسام ریز خندید و گفت:

"اصلنم چاق نیستم خواهرم

مگه نه اهورا؟"

اهورا بالبخند گفت:

"معلومه که چاق نیست، باربی ه من ه

مهدیه از حسودیش ه که میگه"

مهدیه با جیغ اسمش صدا زد که چند لحظه بعد مه‌رسام با موهای بهم ریخته و چشمای پف

کرده با قیافه ی آویزونی اومد پیشمونیم

من: "وای وای عشق عمش اومده

بیا ببینم جیگرم"



با ذوق به طرفم اومد و خودش و پرت کرد تو بغلم

محکم بوسش کردم و گفتم:

"چطوری عشقم؟"

اهورا اومد کنارم ومهرسام وازم گرفت

اهورا: "پهلوون دایی چطوره؟"

چرا نمیای پیش دایی ها؟"

مهرسام سرش و برد نزدیک گوش اهورا و

چیزی گفت که اهورا بلند خندید و شکلاتی از

روی میز برداشت و بهش داد



مهدی: "نده بهش اهورا، خب نیست واسش"

اهورا: "بروبابا پهلوون دایی هرچی بخواد بهش میدم"

مهدی: حرصی ب به اهورا گفت:

"تو مهرا د خیلی لوشش میکنید اهورا"

اهورا ابرویی بالا انداخت و گفت:

"نزارش پیش مهرا د روش تاثیر منفی داره"

آرسام باخنده گفت:

"نه که تو خیلی خوبی"

اخم مصنوعی نحویش دادم و گفتم:



"شوهرم به این خوبی چشمه مگه؟"

آرسام دستاش و برد بالا و گفت:

"هیچی بابا تسلیم"

نزن مارو"

مهدی: "میگم آرام تو و اهورا که اینقدر بچه دوست دارید پس چرا کاری نمیکنید؟"

باتعجب جواب دادم

"چیکار کنیم؟"

آرسام باخنده گفت:

"این خانوم ما یکم تو طرح سوال مشکل داره منظورش اینه چرا اقدام نمیکنید"

اهورا ریز خندید و آروم گفت:



"رفتیم خون بهت میگم باید چیکار کنیم!"

مهدی: "هوم؟"

من: "خیلی زوده الان، فکر کردید همه مثل شما هلن؟"

مهدی: "اصلا شایدم حامله باشی"

آخه کلاتغییر کردی"

نگاهی به چهره ی توهم اهورا انداختم و گفتم:

"نه بابا امکان نداره"

پشت چشم ناز کرد و گفت:

"همچین میگی امکان نداره انگار خدای نکرده مشکل دارید"



من: "ها؟"

چه مشکلی

بیخیال مهدی کشش نده مافعلا قصد نداریم بچه داریم"

آرسام: "ولی من خیلی دلم میخواد دایی شم"

مهدی: "منم دلم میخواد عمه شم"

آرسام: "عمش نمیشی خانومم میشی زندایی"

مهدی: "نخیر عمه میشم"

داشتیم همونطور نگاهشون میکردیم که یهو مه‌رسام آروم و باخنده همونطور که به مهدی نگاه میکرد گفت:

"بیشور"

مهدی چشمش و گرد گفت:



"چی؟"

عمته بچه پررو"

من: "هی هی چرا عمه؟"

آرسام باخنده گفت:

"من بخاطر خودت میگفتم عزیزم دیدی که مهرداد به بچه اینارو یاد میده آرام جورش و میکشه"

چشم غره ای تحویل مهدیه دادم و برگشتم طرف مهرداد

اهورا موهایش و نوازش کرد و گفت:

"میگم نزارید مهرداد باهایش بگرده ها واسه همین چیزا میگفتم"

بچه دوساله ونیمه فحش میده!"

روبه مهرداد گفت:

"دیگه فحش ندیا دایی"

خندیدم و گفتم:

"اذیتش نکن عشقم واهور"

مهدی: "آرسام جونم؟"

پاش و بریم میزو بچینیم"

من: "من میام"

مهدی: "نمیخواه شما مهرسام و نگه دارید آرسام میاد"

آرسام: "خب آرام میاد دیگه"

مهدی: باجیغ اسمش و صدا زد که آرسام بلند شدو دنبالش رفت

لپ مهرسام کشیدم و که اهورا از جاش بلند شد و مهرسام و بغل کرد



منم بلند شدم و رفتم روبروی اهورا و روبه مهرسام گفتم:

"بیا بغل من عمه"

مهرسام دستش و دور گردن اهورا حلقه کرد و برگشت طرف دیگه

اهورا ریز خندید و گفت:

"داییش و بیشتر دوست داره"

من: "نخیر!"

داییش اندازه برج میلاد ارتفاع داره

بچه از اون بالا به همه جا دید داره واسه همین نمیاد پایین"

اهورا دماغم و کشید و گفت:

"حسود منی تو"



اخمی کردم که با یه حرکت مهرسام و نشوند رو شونه هاش

مهرسام باذوق خندید و دستاشو کوبوند بهم

من: "ای جانم

مهرسامی بیا بغل عمه عشقم

این لولویه میخور تا"

اهورا چشماش و گرد کرد و گفت:

"به من میگی لولو جوجه؟"

بالبخت شیطونی سری تکون دادم که گفت:

"وقتی رفتیم خونه همین لولو یه لقمه ی چیت میکنه"





باشیظنت لبم و به دندون گرفتم که نگاهش به سمت لبم کشیده شد و خم شد و به بوسه ی ریز رولبام نشوند

سرم و بردم عقب و گفتم:

"بچه رو میندازی اهورا"

اهورا: "بیا جلو من حواسم هست"

خندیدم و گفتم:

"دیوونه ای تو!"

اهورا: "دیوونه ی تو!"

من: "خیلیم عالی"

یهو صورت اهورا جمع شد و گفت:

"آخ آخ موهام و نکش پدر صلواتی"

خندیدم و گفتم:

"بیا بغل عمه عشقم"

اهورا باجدیت و حرص گفت:

"توام که دم به به دقیقه به به این فسقل میگی عشقم"

بلند خندید و گفتم:

"واقعا؟"

اهورا: "چی واقعا؟"

من: "به قول خودت به این فسقل حسادت میکنی؟"



اهورا: "من فقط عشق توام، کسی دیگه نیست"

لپش و کشیدم و گفتم:

"ما آخه بچه میخوایم چیکار من باید تورو بزرگ کنم"

اهورا: "آره؟"

من: "آره!"

سرش و آورد جلو که دوباره ببوستم که با صدای جیغ مهدی ه سیخ و ایستادیم و برگشتیم  
طرفش

مهدی ه: "دارید چیکار میکنید؟"

ب به خاطر ترسی که از جیغش ب به دلم نشست ه بود هلزده گفتم:

"هیچی بخدا!"

اهورا خندید و گفت:

"تو چرا هل شدی؟"

مهدی ه بچه رو از اهورا گرفت و گفت:

"دیگه جلو بچم از این کارا نمی کنیدا"

حالام بیاین شام"

اهورا: "بالاخره که چی؟"

باید یاد بگیره دیگه، واسه آیندش میگم"

مهدی ه: "تو نمیخواه نگران باشی"

بازم به مهرداد، اون حداقلش دوتا فحش یاد بچم میده!"

من: "خب حالا توام"

مهدی: "دیگه تکرار نشه"

اهورا از پشت موهای مهدی رو کشید که مهدی با جیغ خواست ولش کنه

اهورا: "غر نزن دختر، غر نزن سرم رفت"

مهدی: "باشه باشه ولم کن"

اهورا موهایش و آزاد کرد که مهدی گفت:

"بشکنه دستت ایشالا"

بیاین بریم!"

\*\*\*\*\*

خودم و پرت کردم رو مبل و همونطور که باشالم خودم و باد میزدم گفتم:

"وای مردم از گرما"

عمه سریع رفت تو آشپزخونه بعد چند لحظه با یه شربت آلبالو برگشت

باتشکری شربت و ازش گرفتم و گفتم:

"وای مرسی عمه"

چقد دلم هوای این شربتات و کرده بود"

باتموم شدن حرفم آروم آروم شربت و دادم بالا

عمه باذوق نشست کنارم و بالبخند خیره شدبهم



من: "چی ه عمه چرا اینجوری زل زدی بهم؟"

عمه: "مهدی ه بهم گفت"

من: "چی و؟"

داشتم شربت و رو میخوردم که با حرف عمه پرید تو گلوم

عمه: "اینکه حامله ای!"

بلند بلند سرفه میکردم که عمه شتابزده چند بار کوبید پشتم

گلوم صاف کردم و گفتم:

"خوبم عمه"

عمه: "شیطون نمیخواستی بهم بگی؟"

باحرص گفتم:

"مهدی ه گفت ه؟"

عمه: "آره تو که نم پس نمیدی"

من: "چرت گفته عمه!"

عمه: "یعنی چی؟"

حامل ه نیستی؟"

من: "نه بابا"

عمه: "علائمش و داریا!"





چشمام و تو کاسه چرخوندم و گفتم:

"عمه من میدونم یا شما؟"

عمه: "یکم چاق شدی دخترم"

چشمام که برق میزنه

منم مهدیه رو حامله بودم مثل تو شده بودم، یکم زشت شده بودم یعنی"

با حرص پوفی کشیدم و گفتم:

"چرا همتون میگین زشت شدم"

ای خدا، واقعا زشت شدم؟"

عمه بی توجه به سوالم لبخند گنده ای زد و گفت:



"حتما بچت دختره!"

میگن دخترا مادرشون و زشت میکنن و پسرا خوشگل"

من: "عمه چی میگی؟"

من میگم نره تو میگی بدوش؟

بابامن اصلا حامله نیستم"

عمه: "حرف نزن بچه من این چیزا رو بهتر از تو میدونم"

بی حوصله نگاهش کردم که گفت:

"اصلا بگو ببینم ماهانت عقب نیوفتاده؟"

دهنم و باز کردم و خواستم بگم نه که یهو رفتم تو فکر

الان یه ماهی بود که عقب انداخته بودم

یعنی میشه؟

وای خدایا اگه حامله باشم؟

باورم نمیشد

بازوق لبخندی زدم که عمه گفت:

"چی شد؟ عقب افتاده؟"

نمیخواستم تا مطمئن نشدم چیزی بگم، شاید اصلا کیست داشتم واسه همین خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

"همه چی مرتبه عمه جون شما اشتباه میکنید"

عمه لبخندش و جمع کرد و باحرص گفت:



"پس شما کی میخواید بچه دار شیدها؟"

لپش و بوسیدم و گفتم:

"فعلا قصدنداریم عمه"

بچه دست و پای آدم و میبندد!"

بی قرار از جام بلند شدم و شالم و انداختم رو سرم، باید هرچی زودتر مطمئن میشدم

عمه متعجب گفت:

"کجا به سلامتی؟"

من: "میرم خونه دیگه"

عمه: "نیم ساعت نشده اومدی، کجا میخوای بری دختر"



من: "الان اهورا میاد عمه، یه روز دیگه میام و شبم میمونم"

عمه از جاش بلند شد و همونطور که تا دم در همراهیم میکرد گفت:

"باشه عزیزم"

ولی به منم سر بزیند، مردم از تنهایی"

صورتش و بوسیدم و گفتم:

"خدانکنه فدات شم"

عمه: "برو خودت و لوس نکن دختر"

ریز خندیدم بایه خدافظی دوییدم سمت در حیاط که عمه با صدای بلندی گفت:

"ندو شاید حامله باشی"

زیرلب خداکنه ای گفتم و برگشتم و آروم باقیه مسیرو طی کردم



در و که باز کردم دیدم سیاوش جلو دره و دستش آورده بالا که زنگ بزنه

من: "سلام"

مثل همیشه لبخند مهربونی زد و گفت:

"سلام چطوری؟"

من: "خوبم!"

باعمه کار داشتی؟"

سیاوش: "نه میخواستم تو روببینم درو ببند بریم یکم بگردیم"

باشه ای گفتم و آروم در و بستم

باکنجکاوای گفتم:

"چیزی شده؟"

هدایتم کرد سمت ماشینش و درو واسم باز

کردو قبل اینکه دروبنده گفت:

"چیز خاصی نیست"

درو بست و ماشینش و دور زدو خودشم سوار شدو ماشین و روشن کرد

دوباره باکنجکاوی گفتم:

"سیا چیشده؟"

باخنده لپم و کشید وگفت:

"هیچی بچه، فقط به کمکت نیاز داشت"

من: "چه کمکی؟"

سیاوش: "آخر هفته سالگرد ازدواج من و آنیتاس ولی نمیدونم باید براش چی بخرم!"



من: "اوه اوه

آنیتام که سخت پسند از هرچی خوشش نییاد"

سیاوش: "دقیقا!

واسه همین توام باید کمکم کنی"

من: "عروسک خوبه؟"

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

"چی ه خوب من دوست دارم"

سیاوش: "میدونستم اینقدر قانعی خودم میگرفتم"

ریز خندیدم و پرویی نثارش کردم





سیاوش: "واسه تو نمیخرم که بچه‌ی ه چیز ی بگو آیتا خوشش بیاد"

من: "ی ه سرویس طلا بگیر"

سیاوش: "نچ همیشه پارسال خریدم براش"

من: "ساعت؟"

سری به معنای نه تکون داد که گفتم:

"لوازم آرایش"

دوباره چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

"ماشین؟"

سیاوش: "نه آیتا سرب هواس ی ه بلایی سرخودش میاره"

من: "گیتارم دوست داره"

سیاوش: "حرفشم نزن"

همینجوریش از دستش آسایش نداریم

گیتار که بخره هرروز باید بشینم یه گوشه صدای اون ودر بیاره"

لبحندهی زدم و گفتم:

"خب برین یه جایی مثلا برین پاریس"

چه میدونم یه همچین چیزی"

سیاوش: "بادوقلوها سخته"

پیش مامان اینام نیمونن"

اخمی کردم و گفتم:

"من که هرچی میگم تو میگی نه"



سیاوش: "پس یه چیز خوب بگو"

من: "دیگه چیزی نموند"

یه گاوی الاغی اسبی یه چی بگیر دیگه"

بشکنی زد و گفت:

"ایول دختر تو معرکه ای"

باتعجب گفتم:

"میخواهی گاو بگیری؟"

درسته آئینتا حیوونا رو دوست داره ولی فکر نکنم از گاو خوشش بیاد"

سیاوش: "گاو چی ه آرام؟"

من: "الاغ؟"



سیاوش: "اسب می‌گرم بر اش"

سوارکاریم که دوست داره"

من: "وای آره"

خدایا من چقدر باهوشم"

سیاوش: "خیالم راحت شد"

برسونمت خون؟"

من: "اوهوم"

سیاوش: "راستی آرام"

من: "بله؟"

سیاوش: "اون پوشه ای که پشته رو بردار بده اهورا"

برگشتم عقب و گفتم:



"کدوم؟"

"آبی یا سبز؟"

سیاوش: "سبزه"

پوشه سبزه رو برداشتم و گفتم: "

"چی؟"

سیاوش: "واسه شرکت"

عرشیا داد بدم بهش "

آهانی گفتم و نگاهی بهش انداختم که سیاوش گفت:

"رسیدیم"

سرم و که آوردم بالا دیدم جلو خونمون

درو باز کردم و گفتم:

"میای خون؟"

سیاوش: "نه قربونت باید برم خون"

سری تکون دادم با یه خدافظی در و بستم و منتظر شدم سیا بره

بارفتنش با قدمای تند رفتم سرکوچه تا برم دارخونه و یه بیبی چک بگیرم

از دارخونه که بیرون اومدم نگاهی به بیبی چک توی دستم انداختم و چشمام و بستم و از ته  
دل از خداخواستم که حدس عمه درست باشه

داشتم با بیبی چک تو دستم بازی میکردم که صدای زنگ خون اومد

به خیال اینکه اهوراس

سریع بیبی چک بردم تو اتاق وقایمش کردم



نمیخواستم اهورا الکی امیدوار بشه، بالاخره احتمال باردار بودنم خیلی کم بود

با دیدن تصویر کیارش، متعجب دکمه آیفون و فشوردم و رفتم تو اتاق و بعد اینکه لباس مناسبی  
دوشیدم

رفتم جلوی در منتظرش شدم

باومدن آسانسور تو طبقه ی خودمون

زل زدم به درش که باز شدد کیارش اومد بیرون

با دیدنم که منتظرش بودم لبخندی زد و گفت:

"سلام"

جوابش و آروم دادم و از جلوی در کنارفتم و گفتم:

"بیا تو"

بی تعارف کفشش و در آورد و اومد تو

همونطور که میرفتم طرف آشپزخونه گفتم:

"قهوه یا چای؟"



کیارش: "قهوه"

من: "مثل همیشه؟"

کیارش: "مثل همیشه!"

بعد آماده شدن قهوه ها مضطرب نگاهی به ساعت انداختم الان دیگه اهورا میومد ،اونم که به شدت رو کیارش حساس بود

پوفی کشیدم و سینی و برداشتم و رفتم تو هال

که دیدم زل زده به عکس من و اهورا که به تازگی گرفته بودیم

رفتم طرفش و خم شدم تا قهوهش و برداره

تشکری آرومی کردو فنجونی برداشت

روبروش نشستمو منم فنجونی برداشتم

کیارش: "خوبی؟"





من: "مرسی، تو خوبی؟"

سحر خوبه؟"

نفس عمیقی کشید و گفت:

"از سحر جدا شدم"

با این حرفش متعجب تکونی خوردم که فنجون کج شد و کمی از قهوه ریخت رو پام سریع فنجون و گذاشتم رو عسلی و شلوارم و گرفتم بالا

\_ خوبی آرام؟

با صدای کیارش اونم بغل گوشم هل کردم و کمی ازش فاصله گرفتم

من: "آره، آره خوبم"

بشین قهوت و بخور تاسرد نشده"

نگران نگاهی بهم انداخت و گفت:

"برو پات و بگیر زیر آب سرد"

من: "خوبم کیا نیازی نیست"

کیارش: "نمیشه که اصلا برو لباس بپوش بریم دکتر"

من: "جدی میگم کیا من واقعا خوبم"

مردد نگاهی بهم انداخت و رفت سرجاش نشست

خودمم نشستم و گفتم:

"اگه قهوت سرد شده برات..."

حرفم و قطع کرد و گفت:

"نه نه خوبه"

از رو کنجکاوی گفتم:



"میگم کیا چرا از سحر جداشدی؟"

خب شما که هم و دوست داشتید"

کیارش عمیق نگاهم کرد که طاقتم نیاوردم و سرم و انداختم پایین

کیارش: "سحر دوستم داشت

ولی من خیلی اذیتش کردم

مدام اون و باکسی که دوستش داشتم و بودنم باهش غیرممکن بود و هیچ شباهتی باهش  
نداشت مقایسه کردم و عذابش دادم

سحر لایق بهترین بود نمیتونستم درحقتش ظلم کنم"

میدونستم منظورش از کسی که سحر و باهش مقایسه میکرد منم

چیزی نگفتم که گفت:

"تو اوضاع چطوره؟"



از اینک اهورا رو انتخاب کردی راضیی؟"

من: "تنها کار درستی که تو زندگیم کردم ازدواج با اهورا بود، مطمئنم هیچ وقت پشیمون نمیشم!"

این حرف و از ته دلم زدم من واقعا به اهورا علاقه مند شده بودم و از اینک باهاش ازدواج کرده بودم خوشحال بودم

لبخندی زد و گفت:

"خوبه"

متقابلا لبخندی تحویلش دادم که گفت:

"مثل اینک پوشه ای که واسه سیاوش بود و اشتباه برداشتی اومدم اون و ببرم"

من: "ولی سیا گفت سبزه رو بردارم"

کیارش: "اشتباه گفت، بیزحمت برام بیارش"

سری تکون دادم از اتاق پوشه رو براش آوردم اون یکی پوشه رو بهم داد وگفت بدمش ببه اهورا

از جاش بلند شد وگفت:

"خب من دیگه برم"

با صدای زنگ در واحد من یه لحظه رنگ پرید

اصلا دلم نمیخواست اهورا کیارش و اینجا ببینم و حس بدی بهش دست بده!

رفتم جلوی در که کیارشم باهام اومد

من: "بله؟"

اهورا: "منم عشقم"

...

نگاهی به کیارش انداختم درو باز کردم

اهورا با دیدن کیارش لبخند بزرگش جاش و به اخم ریزی داد

کیارش: "سلام"

اهورا: "سلام خوش اومدی"

کیارش سری تکون داد و چیزی نگفت

اهورا کفشش و درآورد و اومد تو که کیارش گفت:

"خب منم دیگه برم"

اهورا: "بودی حالا"

تامن اومدم داری میری؟"

کیارش: "خیلی وقت‌ه اینجام"

با این حرفش دوباره اخمای اهورا رفت توهم

کیارش که تازه اومده چرا گفت خیلی وقت‌ه اینجام، یعنی میخواست اهورا رو اذیت کنه؟!؟

اهورا: "هر جور راحتی"

با اهورا جلوی در موندیم تا کیارش بره

کفشاش و پوشید و بالبخندگفت:

"بابت قهوه ممنون، مثل همیشه عالی بود"

مواظب خودت باش"

من: "تو ام!"



سری واسه اهورا تکون داد و در آسانسور و باز کرد که بره ولی یهو برگشت طرفم و باچشم اشاره به پام کرد و گفت:

"همش تقصیر من شد"

اگه خیلی بدجور شد حتما برو دکتر"

بااین حرفاش شکم به یقین تبدیل شد که این حرفای کیارش فقط و فقط واسه آزاره اهوراس

لبام و باز بونم تر کردم و آروم باشه ای گفتم که دوباره سری تکون داد و رفت

بااحساس سنگینی نگاه اهورا سرم و آوردم بالا که باقیافه ی برزخیش مواجه شدم



بافکر اینکه اهورا الان راجبم چه فکرای میکنه

دهنم تلخ شد

بہ سختی آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

"اهورا..."

خشمگین انگشت اشارش و گذاشت رو لبم و فشار داد

اهورا: "هیس آرام

چرا اینقدر مضطربی؟"

من: "نمیخوام راجبم فکر بدی کنی"



دستش و کشید رو پام

دقیقا همونجایی که قهوه ریخته بود ولک شده بود

اهورا: "داشتید چیکار میکردید که اینجوری شد

اونطور که کیارش میگفت تقصیر اون بوده!

یعنی چی آرام؟"

دهنم و باز کردم تا جوابش و بدم که گفت:

"از کی اینجاست که میگفت خیلی وقت ه اومدم؟"

"ها؟"

درمونده نگاهش کردم که ادامه داد

"اصلا چرا اومده بود آرام؟"



من: "اهورا بزار برات توضیح بدم این خزعبلات چیه سرهم میکنی؟"

انگشت اشارش و گذاشت رو لبم و باحرص فشار داد

اهورا: "هیس آرام

هیچی نگو هیچی!"

باحرص گفتم:

"مغز معیوب تو که فقط حول وهوش خیانت میگرده

خب بزار برات توضیح بدم دیگه لعنتی، چرا همیشه یه طرفه میری پیش قاضی "

اهورا: "از من چه انتظاری داری آرام؟"

ازمنی که بعد عقدمون مچ تو و کیارش و تو آسانسور گرفتم

"ها؟"



همچین ها آخرش و بلند گفت که از ترس تکون آرومی خوردم و شرمگین گفتم:

"اون ...

اون دست خودم نبود، اونموقع دوست نداشتم

ولی الان دارم"

پوزخندی زدو بعدچند لحظه سکوت بر فضا حاکم شد

سکوتی که مثل پتک فرود میومد تو قلب من

اهورا آروم گفت:

"متاهل بود آرام، بهم تاهل داشتی"

باتموم شدن حرفش عصبی دستش و تو موهاش فرو کرد بدون اینکه کوچیکترین نگاهی به من

بندازه از خون بیرون زد



نمی تونستم فضای خفقان آور خون‌ه رو تحمل کنم

حرصی کش موهام وباز کردم و رفتم تو بالکن

خودم و پرت کردم روصندلی و چشمای خستم و بهم فشار دادم

درسته قبلایه غلطی کرده بودم درسته به اهورا تاهل داشتم ولی هیچ تعلق خاطری بهش  
نداشتم

الانم پشیمون بودم از کار احمقانه ای که کرده بودم

اینکه اهورا فکر میکرد بهش خیانت میکنم از هر چیزی سختتر بود

از هر چیزی...



با صدای در با مکث چشمای خواب آلودم و باز کردم و که دیدم اهورا داره میره تو اتاق

چند لحظه بعد با افتادن چیز گرمی روم چشمام و باز کردم که دیدم پتو انداخته روم

بعدشم یه دستش و گذاشت زیر گردنم و یکیم زیر پام که تکونی خوردم و گفتم:

"میدونی ساعت چنده؟"

یهو برگشت و گفت:

"بیدارت کردم؟"

من: "نخوابیدم اصلا!"

کجا بودی تا الان؟"

اهورا: "پارک سرکوچه"

من: "پارک سرکوچه؟"



تا این وقت شب؟

اصلا باخودت نمیگی نگرانت میشم؟

اون گوشیه لامصبتم که جواب نمیدی

تو درک نداری؟

شعور نداری؟

نمیگی یکی تو این خراب شده منتظرت؟

نمیگی..."

از حرص زیاد میلرزیدم و باعصبانیت کلمات و ادا میکردم که یهو نشست کنارم ومحکم بغلم کرد

اهورا: "هیس دختر آرام باش

آروم باش آرام داری میلرزی"



هلش دادم و گفتم:

"تو آدمی اهورا؟"

من چقدر باید از دست تو حرص بخورم

تاکی میخوای اذیتم کنی؟"

اهورا: "آروم باش آرام، من غلط کردم

آروم باش دختر"

از جام بلند شدم حرصی زل زدم بهش

موهام فرستادم بالا طلبکار گفتم:

"گوشیت و چرا جواب نمیدادی؟"

ها؟

فکرم هزار جا رفت بی شعور"



اومد بغلم و موهام و فرستاد پشت گوشم

اهورا: "میخواستم یکم تنها باشم"

من: "بعد اصلا واست مهم نبود من ه احمق اینجا دارم از نگرانی پس میوفتم؟"

اهورا: "آرام..."

بادست کنارش زدو و اجازه ندادم حرفش و کامل کنه همونطور که میرفتم تو اتاق گفتم:

"امشب همینجا توهاال بخواب، نمیخوام فعلا ببینمت"

اهورا: "یعنی چی؟"

آرام؟"



من: "آگه نمیتونی رو کاناپه بخوابی من میام تو حال فقط نمیخوام فعلا باهات چشم تو چشم بشم  
"

قبل اینکه برم تو اتاق برگشتم سمتش و باخم گفتم:

"امروز کیارش اومده بود که یه پرونده ای بده بهت

گذاشتمش رو میزه کارت"

اهورا: "آرام، من..."

من: "هیس اهور

الان من نمیخوام صدات و بشنوم!"

بی هیچ حرف دیگه رفتم تو اتاق و درو بستم

میدونم خیلی تند رفته بودم ولی حقش بود، تقصیر خودش بود، نباید اینقدر نسبت بهم بی  
اعتماد باشه



(خواهش میکنم بی حوصلگی هایم را ببخش

بدخلقی هایم را فراموش کن

بی اعتنائی هایم را جدی نگیر

درعوض من هم تو را میبخشم که مسبب همه ی این هایی...)

صبح از خواب که بیدار شدم ،بعد شستن دست و صورتم از اتاق بیرون زدم و

بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازم مستقیم رفتم تو آشپزخونه

دیروز درست و حسابی ناهار نخورده

بودم،شامم که بخاطر اهورا نشد بخورم و الان به شدت گرسنم بود

بادیدن میز صبحونه که با سلیقه چیده شده بود لبخند کمرنگی رو لبم نشست



حتما کار اهورا بود

نشستم پشت میز و با اشتها شروع کردم به خوردن

اینقدر خوردم که دیگه حال نداشتم از جام بلند بشم

\_همیشه دوست داشتم برات صبحونه آماده

کنم!

باشنیدن صدای آرزو شکه برگشتم طرفش که با دیدنش یه لحظه ماتم برد

چه بلایی سر اون زن شیک پوش و خوشگل اومده بود؟

چقدر تو همین سه - چهار روز لاغر شده بود!

موهای بلند ابریشمیش چیشده بود؟

\_خیلی زشت شدم؟

با شنیدن صدایش به خودم اومدم و گفتم:

"اینجا چیکار میکنی؟"

آرزو: "صبح وقتی اهورا داشت میرفت اومدم"

ابرویی بالا انداختم که باخنده گفت:

"مهرادم مثل تو زیاد میخوابه، میدونی ساعت چنده؟"

من: "چرا اومدی؟"

آرزو: "میخوام باخیال راحت بمیرم آرام"

وقتیم خیالم راحت میشه که اونایی که بهشون ظلم کردم ببخشم

آرسام که بعد دیدن اوضاع من و بخشید



ولی پدرت قبل من رفت

از عمتم که توقع بخشش ندارم، میدونم خیلی بی شرمی که ازش طلب بخشش کنم  
و تو...

میدونم خیلی مادر بدی بودم ولی..."

حرفش و قطع کردم و گفتم:

"اصلا مادرم نبودى كه بخواى بد باشى"

چشماش و با درد بست و یهو خم شد

اول توجهی نکردم ولی وقتی دیدم حالش خیلی بده با استرس لیوان آبی به طرفش گرفتم و چند  
بار زدم پشتش

خواست لیوان و ازم بگیره که نتونست

کمکش کردم آب بخوره و بعدش بااسترس

بردمش تو حال ونشوندمش رو مبل

من: "خوبی؟"

با درد سری تکون داد که گوشیم و برداشتم و شماره ی رضا رو گرفتم که بعد سه تابوق جواب دادولی چیزی نگفت فکر کنم شک داشت که منم

من: "الو"

رضا: "بله؟"

من: "آرامم"

رضا: "جانم دخترم؟"

من: "زنت اینجاست!"



حالش خوب نیست بهتره بیای دنبالش!"

رضا: "چی؟"

اونجا چیکار میکنه، اون باید الان بیمارستان باشه"

چیزی نگفتم که اضافه کرد

"الان خودم ومیرسونم!"

تماس و قطع کردم و رفتم روبروی آرزو و ایستادم و تکیه دادم به دیوار

من: "از بیمارستان اومدی؟"

آرزو: "آره، باید باهات حرف میزدم!"

من: "ببین چرا اینقدر مقاومت میکنی؟"





من نمیخواهمت، نمی بخشمت!

میدونی چرا؟

چون خیلی دیر یادت افتاد که غیر از مهدی و مهرداد دو تا بچه ی دیگم داری

تازه اونم کار سرنوشت بود که مارو سر راه هم قرار داد و گرنه فکر کنم اصلا یادت نبود آرام و آرسامیم وجود دارن نه؟

الکی خودت و خسته نکن آرزو خانوم من نه تنها نمی بخشمت، سرقبرتم نمیام

اصلا فکرشم نکن یه روز همه چی حل شه و منم بهت بگم مامان!"

باگریه گفت:

"تا ده سالگیت همیشه حواسم بهتون بود از دور میدیدمتون ولی بعد اون یه مدت رفتیم خارج از کشور و وقتیم برگشتیم، شما دیگه تهران نبودید!"



با پوزخند گفتم:

"آگه اینطور که تو میگی هم باشه

هیچ چیز این واقعیت و که بچه هات و به هوست فروختی و اینکه سر بابام کلاه و گذاشتی و اینکه یه زن عوضی هستی رو عوض نمی کنه!"

باحرص ادامه دادم

"اون موقعی که بهت نیاز داشتم نبودی آرزو

اون موقعی که با دیدن همکلاسیم با مادرشون حسرت میخوردم

داشتی واسه مهدیه مادری میکردی

ومارو نمیخواستی الانم نباش چون دیگه ما نمی خوایمت



مطمئنم آرسامم از ته دل نبخشیدت و فقط فقط بخاطر مهدیه حاضر شده تحملت کنه

با صدای زنگ در نگاهی به تصویر رضا انداختم و درو باز کردم

جلوی در منتظرش موندم که با چهره ی نگرانی در آسانسور باز کرد با نگاه کوتاهی به من گفت:

"تویی؟"

سری تکون دادم که شتابزده بدون اینکه کفشاش و در بیاره اومد تو

با دیدن آرزو محکم بغلش کرد و لرزون گفت:

"خوبی عزیزم؟"

بانفرت نگاهم و از شون گرفتم و دست به سینه جلوی در منتظرشون موندم تا برن

چند لحظه بعد رضا درحالی که زیر بغل آرزو رو گرفته بود از کنارم رد شدن و رفتن بیرون

قبل اینکه برن تو آسانسور باحرص گفتم:

"دیگه دنبالم نیا"

نمیخوام ببینمت"

\*\*\*\*\*

داشتم خونه رو مرتب میکردم که چشمم به بیبی چک افتاد

یعنی میشه باردار باشم؟

بافکرش لبخند شیرینی رو لبام نقش بست

ولی وقتی دکتر میگه همیشه یعنی همیشه دیگه!

لبخند رو لبام جاش و به یه اخم ریز داد

اصلا هرچی که هست امتحانش مجانیه



بعد خوندن بروشورش واینکه چطور باید ازش استفاده کرد

طبق دستور عمل کردم با اضطراب زل زدم به بیبی چک

با دیدن جوابش کم مونده بود اشکم در بیاد

باورم نمیشه یعنی ممکن بود؟

دستم وگذاشتم رو شکمم و لبخند بزرگی رو لبام نقش بست و اشکام تندتند یکی بعد از اون یکی  
رو گونه هام جاری شدن

باورم نمیشه، خدایا شکرت!

ممنونم!

ولی اگه اشتباه باشه چی؟

این تستا مطمئن نیستن



بیبی چک و انداختم تو سطل آشغال وبعد شستن دستم سریع از سرویس بیرون اومدم و راهم و  
 به طرف اتاق کج کردم باید حتما برم دکتر تا برام آزمایش بنویسه و مطمئن شم وگرنه این  
 بلاتکلیفی میکشتم!

از آزمایشگاه که بیرون اومدم رفتم گل فروشی بعد اینکه یه دسته گل خوشگل گرفتم  
 مستقیم به طرف شرکت اهورا رفتم

درسته که از چیزی مطمئن نبودم ولی باز نمى تونستم منکر اون حس خوبی بشم که بادیدن  
 جواب بیبی چک بهم دست داد

سلامی کردم که منشی با خوش رویی از جاش بلند شدو گفت:

"سلام خوش اومدید خانوم فهیم"

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

"اهورا تو اتاقش؟"

\_بله، فقط...

همونطور که میرفتم طرف اتاقش گفتم:

"نیازی به هماهنگ کردن نیست"

دستم که رو دستگیره نشست بی توجه به آخه ی منشی در و باز کردم و رفتم تو با دیدن  
آرسام، کیارش، سیاوش، عرشیا واهورا و چند نفر دیگه

شرمگین لبم و به دندون گرفتم و گفتم:

"معذرت میخوام، نمیدونستم..."

اهورا حرفم و قطع کرد و بالبخند گفت:

"مهم نیست عزیزم ماهم کارمون تموم شده بود"

سری تکون دادم و گفتم:

"من بیرونم!"

و در بستم ،چشمام و محکم بهم فشار دادم و تودلم هرچی فحش بلد بودم نثار روح پرفتوحم کردم

منشی ریز خندید که گفتم:

"چرا نگفتی خانوم عزیزم؟"

عزیزی: "میخواستم بگم ولی شما نداشتید"

رفتم پیشش و گفتم:



"خیلی بد شد نه؟"

عزیزی: "نه دیگه باید کارشون تموم میشد"

با صدای مردا که داشتن خدافظی میکردن

برگشتم طرفشون که آرسام با لبخند اومد طرفم

تو اون کت و شلوارش خیلی جذاب و خواستنی شده بود

متقابلا لبخندی به روش زدم که گفت:

"چطوری جوجه؟"

من: "سلام

خوبم تو چطوری؟"



آرسام: "دارم از خستگی هلاک میشم، این شوهرت که ول کن نیست"

من: "بچم کاریه خب، مثل تو تنبل نیست!"

لپم و کشید و باحالت بامزه ای گفت:

"داشتیم فسقل؟"

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

"دیگه دیگه!"

دستاش و فرو کرد تو جیبش و گفت:

"امشب میام خونتون، باید حرف بزنی"

من: "مهدیه رو نمیاری؟"



ابروی به نشونه نه بالا انداخت که بالبخند گفتم:

"باشه عزیزم منتظرتم"

عه بدون ما مهمونی میگیرید؟

با صدای سیاوش سرم و برگردوندم طرفش که دیدم کیارشم پیشش

سلامی کردم که جوابم و دادن

سیاوش: "اصلا سعی نکنید من و پیچونید

مهمونی ساعت چنده؟"

آرسام چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

"ما جرات داریم بدون اینکه به تو بگیریم بریم خونیه همدیگه؟"

میخوام برم خونشون راجب همون موضوع باهاش حرف بزنم"

سیاوش آهانی و گفت و دیگه ادامه نداد

کیارش خطاب به سیاوش و آرسام گفت:

"من باید برم"

سیاوش یکی زد پشتش و گفت:

"منم میام، بریم"

آرسام: "منم میام"

فقط یه لحظه برم باهوا خدافظی کنم"

آرسام که رفت و سیاوشم دنبالش رفت



داشتم به اونا نگاه میکردم که صدای کیارش برگشتم طرفش

کیارش: "چطوری تو؟"

من: "خوبم، تو چطوری؟"

کیارش: "خوبم!"

چند لحظه ای خیره شد به چشمام و گفت:

"به نظر خیلی خوشحالی!"

من: "نباشم؟"

کیارش: "میدونی که خوشحالی تو از هر چیزی برام مهمتره و نمیزارم هیچ وقت ناراحت شی!"

\_ شما لطف داری کیارش خان ولی به نظر من نباید زیاد برات اهمیت داشته باشه و خودت  
وخته کنی چون آرام خودش شوهر داره و به فکرش



باشنیدن صدای اهورا با استرس برگشتم طرفش...

بی توجه به من باحرص به کیارش نگاه میکرد

کیارش سری تکون داد و گفت:

"درسته خودش شوهر داره!

منم به عنوان دوستش گفتم"

اهورا باحرص گفت:

"نگو!

اینقدر دور و بر زن من نپلک، میدونم هنوز بهش حس داری"

کیارش باحرص گفت:

"من زودتر از تو بهش علاقه داشتم"

اهورا با عصبانیت گفت:

"ولی من و انتخاب کرد"

کیارش: "با خواست خودش نبود مطمئنم"

وگرنه بعد عقدتون من و نمی بوسید"

یهو صورت اهورا کبود شد و رگای پیشونیش برجسته شد

یقه ی کیارش و تومشتش گرفت و گفت:

"مردک بی شعور آرام زنه من ه بفهم"

دسته گل از دستم افتاد و دستم و گذاشت رو دست اهور

من: "وای اهورا"



ولش کن تورو خدا"

عرشیا که با سیاوش و آرسام حرف میزد با دیدن اهورا و کیارش

سریع اومد طرفشون که آرسام و سیاوشم متوجهشون شدن

عرشیا دست اهورا رواز یقه ی کیارش جدا کرد و گفت:

"چیکار میکنید شما دو تا"

میخواید مزحکه ی بقیه شید"

سیاوش باحرص به اهورا گفت:

"تو چته؟"





چرا قاطی میکنی یهو؟"

اهورا: "به این داداش زبون نفهمت بفهمون آرام زن ه من ه، ناموس من ه

بهش بگو ایندفعه رو گذشتم ازش

ولی در میارم اون چشمایی رو که دنبال زن ه من ه"

باتموم شدن حرفش با حرص رفت تواتاقش و در و بست

سیاوش شرمنده نگاهی بهم انداخت که بی توجه بهش ب طرف اتاق اهورا رفتم #Part512

درو که باز کردم دیدم کلافه تو اتاق قدم میزنه

رفتم تو و آروم درو بستم که نیم نگاهی بهم انداخت و روش و ازم گرفت

آروم صداش زدم که باحرص برگشت طرفم و گفت:



"چون میدونستی اون مرتیکه اینجاست ،اومدی؟"

متعجب به صورت سرخس نگاه کردم وگفتم:

"ها؟"

من...

نه اهورا،باور کن نه!

من فقط اومدم تورو ببینم"

کلافه کرواتش و شل کرد و رفت رو صندلی مخصوص خودش نشست

نفس عمیقی کشیدم و رفتم پشتش و ایستادم و دستش گذاشتم رو شونه هاش و آرام و نرم شروع کردم به ماساژ دادنش و همونطور شروع کردم به حرف زدن



من: "امروز یه سری اتفاقی افتاد که به موقعش بهت میگم ولی اول باید مطمئن بشم"

اهورا: "چه اتفاقی؟"

لحنش آرومتر از قبل بود

همونطور که آروم آروم گردنش و ماساژ میدادم خم شدم و گوش و بوسیدم

من: "تو فقط اینو بدون که نمیدونستم اون اینجاست، همین!"

اینبار هم شدم و گردنش و بوسیدم که یهو با صدلی چرخید و دستم و کشید و که نشستم رو  
پاش

متعجب نگاهش کردم که حرصی گفت:

"آرومم کن!"

بالبخت شیطونی کروات شل شدش و کشیدم و لبامو قفل لباش کردم...

\*\*\*\*\*

من: "بِه مهدیه سلام برسون"

آرسام: "آرام پشیمون میشی"

من: "پشیمون نمیشم خیالت راحت"

آرسام: "اون مادرمون ه"

جدی زل زدم تو چشماش و گفتم:

"تورو نمیدونم، ولی واسه من مادری نکرد که مادر بدونمش"

آرسام: "آرام!"



بالبختند گفتم:

"کشش نده"

سری تکون داد و کفشاش و پوشید خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

"لطفا دیگه اصرار نکن"

آرسام: "میخواستم راجب شرکت بگم، الان که تابستونه حداقل بیا شرکت کمک من تا خودتم حوصلت سر نره"

من: "وای اصلا حوصله ی شرکت و ندارم، میخوام تابستون و استراحت کنم"

باور کن آگه اهورا اصرار نمی کرد دیگه دانشگاهم ادامه نمیدادم"

آرسام: "هر جور راحتی!"



اهورا کی میاد؟"

برگشتم و نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

"الانا دیگه پیداش میشه"

صورتتم و بوسید و گفت:

"باشه عزیزم مواظب خودت باش"

بالبخدمت سری تکون دادم و با گفتن خدافظ منتظر موندم تا بره با رفتنش درو بستم و رفتم تو

آرسام همونطور که گفته بوداومد پیشم

اولش یکم راجب اینکه سیاوش بخاطر امروز کلی با کیا بحثش شده گفت و بعدشم شروع کرد  
به نصیحت کردنم که آرزو رو ببخشم و این حرفا

آخرشم که دیدمن راضی نمیشم دست از پا درازتر رفت



نشستم رو مبل وبه اتاق روبرویی اتاق خودم و اهورا خیره شدم که اتاق کار اهورا بود

دستی به شکمم کشیدم وبه ذهنم رسید اگه حامله باشم اونجا میشه اتاق بچم!

حتی بافکرشم ذوق زده میشدم

قبلا از اهورا شنیده بودم که دختر بیشتر دوست داره ولی من پسرو ترجیح میدادم

لبخندی زدم خیره به اتاق کار اهورا تو فکر بچه بودم که با صدای زنگ در به خودم اومد

فردا جواب آزمایشم معلوم میشد و از این بلا تکلیفی خلاص میشدم

از مطب دکتر که بودم دلم میخواست جیغ بکشم

بی اختیار اشکایی که از وقتی دکتر جواب آزمایش و گفت تو چشمام حبس شده بودن، آزاد شدن

اشکام و پاک کردم و دستم و واسه اولین ماشین تکون دادم

سوار که شدم راننده که یه پیرمرد بود از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

"خوبی دخترم؟"

با صدای لرزونی گفتم خوبم و به برگه ی آزمایش توی دستم خیره شدم

آدرس خون ه ی آنیتاروبه راننده دادم و بازم زل زدم به برگه آزمایش

باتوقف ماشین نگاهی به اطراف انداختم با دیدن خون ه ی آنیتا کرایه رو حساب کردم و با تشکر کوتاهی پیاده شدم

بی رمق به طرف خون ه ی آنیتا اینا رفتم و خواستم زنگشون و بزنم که دیدم در بازه

درو هل دادم و رفتم تو





دکمه ی آسانسور فشار دادم و منتظرش شدم بیاد پایین

با اومدن آسانسور رفتم تو و دکمه ی طبقه ی مورد

نظر و فشار دادم

نگاهی به تصویر خودم تو آینه انداختمو موهام و مرتب کردم، بلکه یکم شبیه آدمیزاد بشم

باتوقف آسانسور ازش بیرون اومدم و زنگ واحد آنیتا اینا رو فشار دادم که چند لحظه بعد در باز شد

با دیدن آنیتا تو اون وضع یه لحظه همه چی یادم رفت و لبخندی رو لبام نشست

آنیتا به سختی سپهر و بغل کرده بود و دست سپنتارو گرفته بود البته اگه اسماشون و درست گفته باشم

آنیتا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

"وای تو رو خدا رسوند آرام"

همونطور که کفشم و در می آوردم

گفتم: "چرا این پت و مت لختن؟"

آنیتا: "از حموم اومدن ولی نمیزارن لباسشون و پیوشونم تا یکیشون و میگرم اون یکی اینقدر کرم  
میریزه که مجبور میشم ولش کنم و اون یکی و بگیرم، بعد اون

یکی..."

حرفش و قطع کردم و گفتم:

"خب خب فهمیدم"

سرم و که آوردم بالا آنیتا مشکوک نگاهم میکرد

آنیتا: "خوبی آرام؟"

سری به نشونه آره تکون دادم که گفت:

"نچ خوب نیستی، قضی ه چی ه؟"

من: "اگه بزاری پیام تو بهت میگم"

وایی گفت و سریع از جلوی در کنار کشید

سپهرواز بغل آنیتا گرفتم و رفتم تو

آنیتا در و بست و گفت:

"چیشده بگو دیگه"

من: "اول بیا لباسای این دوتا را بپوشونیم بعد میگم"



چشم غره ای تحویلیم دادو یه تاپ و شلوارک ستش و انداخت بغلم

آنیتا: "تو اینا رو تن سپنتاکن منم لباس سپهرو می پوشونم"

من: "عه این فسقل که دست من ه سپنتاس من فکر کردم سپهره"

آنیتا چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت

که ه گفتم:

"خب خیلی شبیه ه منم، قاطی میکنم دیگه"

بعد اینکه لباس دوقلوها رو پوشوندیم آنیتا دوتا ماشین براشون آوردو دستم و گرفت و بلندم

کردو برد رومبل نشوندم، خودشم کنارم نشست

دستم و از دستش بیرون کشیدم و گفتم:



"دستم و کندی، میگفتی خودم میومدم دیگه!"

آنیتا: "بگو"

من: "چی و؟"

چپ چپ نگاهم کرد که سرم و انداختم پایین

آنیتا تنها کسی بود که راجب مشکل من و اهورا از همه چی خبر داشت، حتی قضیه ی  
ازدواجمونم برایش تعریف کرده بودم

آنیتا: "اتفاق بدی افتاده؟"

راجب قضیه ی بچس آره؟"



سری تکون دادم و آره ای گفتم

آنیتا: "مهدی ه فکر میکرد حامله ای"

بالبختند گفتم:

"ب ه توام گفته؟"

سری تکون داد که گفتم:

"خب ب ه عمه ام گفته بود، عمه اینقدر گفت وگفت که منم شک کردم و رفتم آزمایش دادم"

باهیجان و کمی استرس گفت:



"خب؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"من حاملم!"

چند لحظه با دهن باز نگاهم کرد و یهو جیغی

کشید و گفت:

"چی؟"

مطمئنی؟"

من: "آره"

با خوشحالی خندید و گفت:



"وای خدایا شکر"

خدایا شکرت

تو چرا خوشحال نیستی دیوونه؟"

من: "هنوز گیجم آنیت

باورم نمیشه

نمیدونم، نمیدونم!"

یهو زدم زیر گریه با فرو رفتن تو بغل آنیتا با گریه گفتم:

"باورم نمیشه"





آنیتا خندید و گفت:

"خوشحالیتم مثل آدمیزاد نیست آرام

میدونی الان باید چیکار کنی؟"

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

"چیکار؟"

آنیتا: "باید بری به اهورا بگی حامله ای، ببینم شایدم گفتمی بهش، گفتمی؟"

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

"خب الان میری میگی"

یهو از جاش بلند شد و همونطور که یکی از آهنگای اندی زمزمه میکرد و قرمیداد به طرف

اتاقش رفت و چند لحظه بعد با یه عالمه لوازم آرایش برگشت



متعجب نگاهش کردم که باختم گفت:

"فقط منتظرم جیکت دربیاد و اعتراض کنی همچین بزنتم همچین بزنتم که ندونی از کجا خوردی"

باتموم شدن حرفش آروم و بادقت شروع کرد به آرایش کردنم

باتموم شدن کارش با رضایت لبخندی زد گفت:

"اوم، چی ساختم اصلا اهورا رویخیال بیا زن من شو"

باحالت مسخره ای بهم نزدیک شد که هلش دادم عقب و از جام بلند شدم باخنده مسخره ای

نثارش کردم



آنیتا: "خب حالا گمشو برو"

من: "کجا؟"

آنیتا: "چهارساعته نشستم خوشگلت کردم که بری پیش شوورت دلبری کنی دیگه دختر

قضیه بچه هم آسه آسه بهش بگو، یهو نگی بدبخت غش کنه"

باخنده گفتم:

"اوه فکرش و کن غش کنه"

آنیتا: "ولی جدی من یهویی به سیاوش گفتم اون بدبختم داشت از حال میرفت"

باچشمای گرد شده گفتم:

"جدی؟"

آنیتا: "آره با آب قند سرپاش کردم"

بلند خندیدم و گفتم:

"وای چقد این سیا سوسوله"

با نگاه بدی که آنیتا بهم انداخت خفه شدم

آنیتا: "راحب شوهر جونم درست حرف بزنا"

ابرویی بالا انداخت وبعد اینکه دوقلوها رو بوسیدم گفتم:

"من دیگه برم"

تاجلوی در بدرقم کرد و گفت:

"نمیدونی چقدر براتون خوشحالم"



خبر حاملگیت حتی از خبر ازدواج عرفانه و عرشیاام قشنگتر بود"

باچشمای گرد شده گفتم:

"ازدواج؟"

کی ازدواج میکنن؟"

آنیتا: "بهتره فکر لباس باشیم"

دوهفته دیگه ازدواج میکنن"

من: "چه یهو بی"

سری تکون داد که گفتم:

"آنیتا کسی نفهمه حاملم خب؟"

آنیتا: "سیاوشم؟"

باحرص اسمش و صدا زدم که خندید و گفت:

"شوخی کردم بابا"

دستی به شکم کشید و گفت:

"مواظب عشق خالشم باش"

لبخندی زدم و صوتش و بوسیدم و با یه خدافظی کوتاه رفته‌مپتو آسانسور

نفس عمیقی کشیدم و از آینه زل زدم به چهره ی آرایش شدم

چه خوشگل شدما!

.  
. .  
. . .

خانوم عزیزم بادیدنم لبخندی زد و گفت:



"سلام خانوم فهمیم"

من: "سلام عزیزم، اهورا تو اتاقش ه؟"

عزیزی: "بله تو اتاقشون"

همونطور که به طرف اتاقش میرفتم، گفتم:

"این دفعه که تو جلسه نیست"

عزیزی: "نه فقط..."

حرفش و قطع کردم و گفتم:

"حالا که جلسه نداره بقیش مهم نیست"

عزیزی: "آخه گفتن کسی بدون هماهنگی نره داخل"



چشمکی تحویلش دادم و گفتم:

"من هرکسی نیستم عزیزم"

لبخندی زد و رفت سر جاش نشست

نگاهی به دست ه گل و شیرینی انداختم و ریز خندیدم، انگار دارم میزم خاستگاریش

تو دستم جابه جاشون کردم و بدون در زدن در وباز کردن

که با دیدن رفیعی و اهورا خشکم زد

...

با فاصله ی خیلی کمی از هم نشست ه بودن و داشتن متعجب به من نگاه میکرد

اخمی مابین ابرو هام نشست و گفتم:



"عه مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم"

رفیعی: "انگار عادت دارین خانوم مهرجو"

از حرص زبونم وبه دندون گرفتم که چیزی نگم

اهورا با خستگی از جاش بلند شد و گفت:

"کار ماهم تموم شده بود عزیزم بیا تو"

رفتم تو و درو بستم که اهورا رو به رفیعی گفت:

"شما میتونید برید خانوم رفیعی"

رفیعی با صدایی که پهر خری میفهمید حرصی ه گفت:

"چشم جناب رئیس"

اهورا اومد طرفم و گفت:

"خوب شد اومدی، دلم برات تنگ شده بود"

رفیعی تندتند برگه های پخش شده ی روی میز و جمع کرد و سریع لز اتاق زد بیرون و درو  
محکم بست

باحرصی آروم گفتم:

"دختره ی پررو"

اهورا لبخند خسته ای زد و گفت:

"چرا پررو؟"



من: "دیدی چه تیکه ای بارم کرد؟"

درم که محکم کوبید"

اهورا دکمه ی اول پیراهنش و باز کرد و گفت:

"خوب قسمت اول حرفت و باید بگم که حق داشت

قسمت دومش خب دستش پر بود"

پوزخندی زدم و گفتم:

"که اینطور پس من مزاحمم آره؟"

شیرینی و دسته گل و گذاشتم رو میزش و باحرص گفتم:

"دیگه مزاحم نمیشم اهورا خان"

پشت کردم بهش خواستم برم که از پشت دستش و دورم حلقه کرد و گفت:

"کجا با این عجله؟"

تازه اومدی"

از بغلش بیرون اومدم و باختم گفتم:

"اشتباه کردم اومدم، دیگه ام نمیام"

دوباره دستش و دور کمرم حلقه کرد و سرش و فرو کرد تو گردنم

نفس عمیقی کشید و صاف و ایستاد

اهورا: "شوخی میکردم باهات"

چند وقت‌ه خیلی نازک نارنجی شدیا، در جریانی؟"

من: "عِ پس لوسم شدم آره؟"

خندید و گفت:

"بودی عشقم"

گل و شیرینی واسه چی؟"

من: "هیچی!"

اهورا: "بگو دیگه"

باخم زل زدم بهش که سرش و کج کرد و گفت:

"عجقم"

باچشمای گرد شده نگاهش کردم که بلند خندید و لپم و کشید



اهورا: "چشماش و !

نخوری من و با اون چشماش"

باحرص زدم تخت و سینش و گفتم:

"دیگه اینجوری حزن نزنیا

بعد به من میگه لوس!"

سرش و آورد جلو بی هوا گاز محکی از لپم گرفت و گفت:

"وای نمیدونی وقتی حرص میخوری چقدر خوردنی میشی"

باعصبانیت چشمام و چند لحظه بستم و برگشتم برم که گفت:

"کجا با این عجله؟"

من: "میرم خون ه"

اهورا: "ی ه ساعت صبر کنی باهم میریم"

من: "نمیخوام تو عصابم و خورد میکنی"

لبخند حرص دراری زد و گفت:

"خود دانی"

فقط نگفتی این گل و شیرینی برای چی ه؟"

من: "واسه ی ه خبر خیلی مهم بود"

کنجکاو نگاهم کرد که ادامه دادم

"ولی دیگه بهت نمیگم"

اهورا: "چی؟"

لبخندی زدم و گفتم:

"نمیگم"

"خدافظ"

در و باز کردم که گفت:

"عِ خب بگو بعد برو، آرا..."

بی توجه بهش رفتم بیرون و در و آرام بستم

.  
.  
.

اهورا: "آرام بگو دیگه امروز چرا اومده بودی شرکت؟"



بیخیال نگاهش کردم که باقیافه ی زاری گفت:

"بگو دیگه مردم از کنجاوی"

من: "فضولی درست تره"

چپ چپ نگاهش کردو برگشت طرف دیگه ای

طلبکار گفتم:

"اصلا بگو ببینم تو ورفیعی چرا اینقدر نزدیک بهم نشستته بودید؟"

بالبای خندون برگشت طرفم و گفت:

"حسودی میکنی؟"



من: "من؟"

نه!"

اهورا: "چرا داری حسادت میکنی!"

من: "نه نه نه"

این دفعه من برگشتم طرف دیگه ای و بهش پشت کردم که آروم از پشت موهام و کشید

واسه اینکه دردم نگیره سرم و بردم عقب که آروم و کوتاه لبم و بوسید و گفت:

"حسود منی تو"

من: "موهام ول کن"

موهام و آزاد کرد که صدای زنگ در اومد

جفتمون بیخیال زل زدیم به روبرو



من: "فکر کنم زنگ زدن"

اهورا: "آره برو باز کن"

من: "من چرا؟"

تو برو"

باصدای دوباره ی زنگ چپکی نگاهم کرد و خودش رفت تا ببینم کی ه  
باصدلی بلندی گفتم:

"کی بود اهور؟"

اهورا: "سیاوش و آنینا"

ابروی بالای انداختم و رفتم پیش اهورا که درو باز کرده بود و منتظرشون بود



با باز شدن در آسانسور و اومدن سیاوش و آنیتا و دوقلوها کم مونده بودداز تعجب شاخ دربیارم

آنیتا یه خرس گنده ی آبی زنگ دستش بود و سیاوشم کلی بادکنک آبی و صورتی و دوقلوهام هرکدوم یه بادکنک داشتن

اهورا با تعجب گفت:

"امروز روز خاصی ه؟"

آخه توام باگل و شیرینی اومدی شرکت

نکنه سالگرد ازدواجمون ه؟

نه اون که ماه پیش بود!"

سیاوش با قیافه ای پنجر گفت:

"نگفتی بهش؟"

ابرویی بالا انداختم که آنیتا باحرص کنارمون زد و اومد تو

اهورا: "قضیه چی ه؟ خب به منم بگید دیگه"

سیاوش بادکنکا رو داد به اهورا وگفت:



"خودش بگه بهتره"

سیاوشم بیخیال رفت تو

که من و اهورا خم شدیم و کفشای پسرا رو درآوردیم و بردیمشون تو

لبخند ضایعی زدم و گفتم:

"سلام"

چپ چپ نگاهم کردن و آنیتا باحرص گفت:

"علیک"

کنارش نشستم که وشگون ریزی از بازوم گرفت و گفت:

"چرا به زبون بسته نگفتی؟"

باتعجب گفتم:

"اهورا؟"

آنیتا: "نه پس عمم"

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

"نشدا!"

آنیتا: "از دست تو"

همه ی برنامه هام بهم ریخت"



چیزی نگفتم که اونم بیخیال شد و مشغول حرف زدن شدیم  
 اهورا داشت با یکی از پسرا بازی میکرد و سیاوشم با یکی دیگشون  
 سیاوش چیزی در گوش یکی از دوقلو ها گفت که خندید و با صدای بچگونش گفت:

"مگش، مگش و بکشم"

یهو دوید رفت طرف اهورا محکم زد تو گوشش

اهورا شکه سرش و آورد بالا با چشمای گرد شده نگاهش کرد

آنیتا: "ای وای ببخشید تورو خدا اهورا"

اهورا: "چرا همچین کرد"

سیاوش بلند خندید و گفت:

"مگس و کشت"

مگه نه پسرم؟"

اگه اشتباه نکنم و سپهر بوده باشه غش غش خندید و گفت:

"آره"

روبه آنیتا گفتم:



"اینی که الان اهورا رو زد سپهر بود؟"

آنیتا: "آره

سپنتا بچم آروم

فقط این مثل سیا شره"

باخته سری تکهون دادم و چیزی نگفتم

نگاهی به اهورا انداختم که دیدم اونم داره به من نگاه میکنه

فردا حتما همه چیز و بهش میگم

بادیدن عرفانه تو اون لباس لبخندی از ته دلم رو لبام نشست

آنیتا باخته گفت:

"باورم نمیشه این دو تا دارن ازدواج میکنن"

من: "منم، فکر نمیکردم بتونم عرفانه رو تو این لباس ببینم"

دستم و دور بازوی اهورا حلقه کردم و باهم به طرفشون رفتیم

عرشیا و اهورا هم و بغل کردن و مشغول

حرف زدن شدن

با عرفانه دست دادم و آرام و با احتیاط بوسیدمش

بازوق چشمکی زد و گفت:

"چطور شدم؟"

انگشت شصت و اشارم و بهم چسبوندم و گفتم:

"عالی"

عرفانه: "توام خوشگل شدی"

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:





"خوشگلتر"

باخنده سری تکون داد

بعد اینکه کمی باعرشیام حرف زدم با اهورا رفتیم سر میزی که بچه ها بودن

اهورا با خوشحالی به عرشبا خیره شده بود

سرم و بهش نزدیک کردم و گفتم:

"خوشحالی؟"

اهورا: "نباشم؟"

بالاخره داداشمم به عشقش رسید"

من: "ولی تو که از عرفان ه خوشت نمیومد!"

اهورا: "مهم عرشبایس، حالا که اون خوشحاله منم براش خوشحالم"



سری تکون دادم که آنیتا آروم زد رو پهلوم

من: "جانم؟"

با چشمای گرد شده نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

"بامنی؟"

بالبخند سری تکون دادم که بانیش باز نگاهم کرد

من: "بگو دیگه!"

آنیتا: "چی و؟"

عافل اندر سفیهان ه نگاهش کردم که گفت:

"آها میخواستم بگم امشب بهترین فرصته که همه چی و به اهورا بگی"

مردد نگاهش کردم که باحرص گفت:

"آخه تو چه مرگته دختر چرا بهش نمیگی؟"

لبام و بازبوم تر کردم و آروم گفتم:

"بهش مشوکم آنیتا"

باتعجب نگاهم کرد و که نفسم و کلافه بیرون فرستادم و گفتم:

"به نظرم با کس دیگه ای درارتباطه"

آنیتا بلند و کشارگفت:



"چی؟"

با صدایش بچه‌ها برگشتن طرفمون که آنیتالبخند دستپاچه‌ای زد و برگشت طرف من

مهدیه با تعجب سرش و بهمون نزدیک کرد و گفت:

"چی می‌گید شما دوتا"

آنیتا سریع گفت:

"هیچی هیچی"

مهدیه مشکوک نگاهمون کرد که گفت:

"حالا که نمی‌گید منم خبر مهمی که داشتم و نمی‌گم"

من: "چی و؟"

مهدی: "اول شما بگید"

بیخیال برگشتم طرف اهورا که دیدم اونم به من نگاه میکنه

چشمکی تحویلش دادم که گفت:

"چی پچ پچ میکنید با آنتا؟"

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

"هیچ"

بادیدن کیارش و سحر که دست تو دست هم میومدن آروم و باتعجب گفتم:

"عه اینا کی آستی کردن؟"

اهورا رد نگاهم وگرفت و گفت:

"مگه قهر بودن؟"

همونطور که زل زده بودم به اونا جواب دادم

"کیارش میگفت بهم زدن"

دستش روی پام نشست و فشاری بهش داد که آخ آرومی گفتم

من: "چته تو؟"

اهورا: "کیارش کی همچین چیزی و بهت گفت؟"

اصلا چه لزومی داره به تو بگه؟"

من: "وای اهورا کی گیرنده"



نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت

کیارش و سحر اومدن طرفمون باهمه دست دادن و سلام کردن

از سحر خوشم میومد

آرامش خاصی تو چشماش بود که هر کسی و آرام میکرد

خیلیم خوشگل بود خیلی خوشگلتر از من

نمیدونم چطور کیارش میتونه باهاش باشه و عاشقش نشه

اون واقعا از هر نظری عالی و همه چی تمومه!

آنیتا دوباره آرام زد به پهلو که کلافه برگشتم طرفش و وسوالی نگاهش کردم

آنیتا: "آرام چرا بهش مشکوکی مگه

چیکار کرده؟"

من: "چند وقته زود میره و دیرمیداد



بہ نظرم بداخلاق ترم شده"

آنیتا: "همین؟

اسکلمون کردی آرام؟

خب سیاوش گفته بود وضع شرکت اهورا اینا زیاد روبه راه نیست

حتما بخاطره همونه دیگه

بعدشم چون تو الان..."

آرومتر ادامه داد

"حامله ای حساس تر شدی فقط همین"

من: "آخه فقط همین نیست که"



باختم و منتظر نگاهم کرد که اضافه کردم

"دیشب که از شرکت اومد و لباساش و عوض کرد یقه ی پیرهنش رژی بود"

آنیتا: "چی؟"

نمیدونم!

از خودش نپرسیدی؟"

من: "پرسیدم، گفت یکی از کارمندا خورده بهش"

آنیتا متفکر زل زد بهم و گفت:

"به کسی مشکوکی؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"یکی هست!"

\_خانومم؟

باصدای اهورا برگشتم طرفش و گفتم:

"بله؟"

اهورا: "بریم برقصیم؟"

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

"بریم"

دستش و گرفتم و باهم به طرف پیست رفتیم

بالبخند آروم مردونه میرقصید و گاهیم بشکن میزد

منم ظریف و باعشوه همراهیش می کردم



بادیدن آرام دختر شهاب و الناز لبخندی زدم و آروم گفتم:

"اهورا دختره النازو چه نازه"

نگاهش کردوگفت:

"آره خیلی خوشگل ه"

من: "اوم دختر ماهم خوشگل میشه"

لبخندغمگینی زد و چیزی نگفت

باتموم شدن آهنگ دستم و درو بازوش حلقه کردم و باهم به طرف میزمون رفتیم

وقتی رسیدیم سر میزمون دیدم همه بالبخند به مهدی ه و آرسام نگاه میکنن و بهشون تبریک

میگن



نشتم سرجام و قبل اینکه من چیزی بگم

اهورا گفت:

"چخبره؟"

سیاوش: "انگاری آرسام دوباره داره بابا میشه"

باتعجب خندیدم و با ذوق از جام بلند شدم و رفتم طرف مهدیه و آرسام از پشت دستم دور گردن مهدیه که نشسته بود حلقه کردم و محکم بوسیدمش

من: "وای خیلی خوبه تبریک میگم"

مهدیه باحرص دستش و روضورتش کشید و گفت:

"رژیم کردی آرام"



بیخیال سرخوش خندیدم که آرسام طلبکار نگاهم کرد با پررویی گفت:

"همه ی کارا رو من کردم اون و میبوسی"

باخنده گونه ی اونم بوسیدم و گفتم:

"خسته نباشی دلاور!"

آرسام بلند خندید

منم رفتم سر جام نشستم

من: "به مهرسام گفتید؟"

آرسام: "آره ولی اصلا خوشحال نشد!"

من: "عزیزم، عشق عمه حسودی میکنه"

اهورا با لبخند گفت:

"تبریک میگم خیلی خوشحال شدم"

آرسام: "ایشالا چند وقت دیگه شما میان و همچین خبری بهمون میدین"

اهورا با خنده سری تکون داد و چیزی نگفت

باصدای آنیتا که اسمم و صدام میزد برگشتم طرفش و گفتم:

"هوم چی ه؟"

هی آرام آرام میکنی"



آنیتا با ترحم نگاهی به اهورا انداخت و گفت:

"بهش بگو دیگه آرام گناه داره بیچاره ببین باچه حسرتی به آرسام نگاه میکنه"

من: "اول باید مطمئن بشم آنیتا

درسته خیلی اهورا رو دوست دارم

ولی اگه واقعا چیزی که بهش فکر میکنم درست باشه نمیتونم باهش ادامه بدم و ترجیح میدم

اون موقع چیزی از بچه ندونه

چون مسلما ازم میگرش"

آنیتا: "وای آرام به چه چیزایی فکر میکنی!"

با بغض گفتم:

"پریشب خون نه نیومد آنیتا!"



آنیتا فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت

بعد چند لحظه گفتم:

"نمیتونم اینجوری ادامه بدم

باید مطمئن شم

کمکم میکنی آنیتا؟"

آنیتا: "معلومه که کمکت میکنم

فقط اونیه که فکر میکنی اهورا باهات رابطه داره کی؟"

من: "رفیعی، نگین رفیعی

یکی از کارمندای اهورا"

سری تکون داد و گفت:



"فردا میرم شرکت اهورا"

بامنشیش حرف میرنم ویه چیزیم بهش میدم که هرچی شد خبرم کنه

یه مدتیم بچه ها رو میزارم پیش مامانم و اهورا رو تعقیب میکنیم باشه؟

فقط تو دیگه غصه نخور واسه بچتم خوب نیست"

سری تکون دادم و برگشتم طرف مهدیه که مشکوک نگاهمون میکرد واسه اینکه فکرش و منعطف کنم گفتم:

"چند ماهته مهدیه؟"

مهدیه بالبخند گفت:

"دوماه"

با این حرفش لبخندی رو لبم نشست

بچه ی منم دوماهش بود...

من: "خب چیشد؟"

آبی که براش آورده بودم وی ه نفس سرکشید و گفت:

"با این عزیز ی حرف زدم و یکم پولم بهش دادم"

من: "خب چی گفت؟"

زل زد تو چشمای مضطربم و گفت:

"اونم مثل تو به این دوتا مشکوک"

میگه میخواست بهت بگه، ولی میترسیده اهورا اخراجش کنه"



با این حرفش روتیره ی پشت کمرم و درست روی فقراتم سرماییی حس کردم که فلجم کرد و حتی  
یادم رفت نفس بکشم!

آنیتا بی توجه به حال داغونم ادامہ داد

"میگفت یه روز که بدون در زدن رفته تو اتاق رفیعی اونا رو خیلی نزدیک بهم دیده خیلی  
بیشتر از..."

سرش و که آورد بالا نمیدونم تو قیافم چی دید که باچشمای گردو مضطرب اومد کنارم و  
بااسترس گفت:

"خوبی آرام؟"

حتی توان حرف زدنم نداشتم و سری تکون دادم و از جام بلند شدم و به طرف بالکن رفتم

دستی به گردنم کشیدم و بغضم شکست

تازه تونستم نفس بکشم



هروقت به رفتارای اهورا دقت می‌کردم

مغزم بهم نهیب میزد و میگفت احمق نباش آرام بی شک اهورا داره بهت خیانت میکنه

ولی قلبم بالجبازی میگفت شاید داریم اشتباه میکنیم

اهورا هرگز همچین کاری باهات نمی‌کنه

ولی نمیدونم چرا الان قلبم خفه شده بود، دیگه اونم از اهورا دفاع نمی‌کرد، اصلا دیگه نمیزد!

\_آرام؟

باصدای آنیتا اشکام وپاک کردم و برگشتم طرفش

آنیتا: "الان چیکار میکنی؟"

من: "باید با چشمای خودم ببینم آنیتا!"

سری تگون داد وگفت:



"حق داری!"

میخواهی باهم تعقیبش کنیم؟"

من: "نه یه فکر بهتر دارم"

سری تکون داد وگفت:

"میخوتی پیشت بمونم؟"

من: "نه برو بچه هات منتظر تن"

آنیتا لباسوبابونش تر کرد وگفت:

"اگه خیانت کرده باشه چیکار میکنی؟"

بدون مکث گفتم:

"ترکش میکنم"

آنیتا: "ولی با وجود بچه نمیشه"

من: "سیاوش!"

میدونم آشنا داره میتونه واسم حلش کنه"

آنیتا: "شوخی میکنی؟"

امکان نداره"

من: "اگه اهورا بهم خیانت کرده باشه"

نمیتونم باهاش بمونم باوجود بچه هم..."

حرفم و قطع کردو گفت:

"سقطش کن"

من: "حرفش من زن، عمرا همچین کاری کنم"

آنیتا: "دوستش داری آرام"

من: "مگه تو نمیخواستی بری؟"

با ترحم نگاهم کرد که با خم نگاهم و ازش گرفتم

متنفرم از اینکه یکی این طور نگاهم کنه، متنفرم!

آنیتا: "خدا فظ"

من: "خدا فظ"

من بچم و نمی کشم، نمیتونستم بکشمش

بهش عادت کردم، دوستش دارم

بچه ی اهوراس!



دستش و دور شونه هام حلقه کرد و گفت:

"عشق من چگونه؟"

ازش فاصله گرفتم

اونم بغل میکرد؟

به اونم میگفت عشقم؟

عصبی نگاهش کردم که گفت:

"باز تو هاپو شدی؟"

من: "من فردا میرم خون ه ی عمه اهورا"





شبم اونجا میمونم"

دوباره دستش دور بازو هام حلقه کرد و همونطور که بازوم و نوازش میکرد گفت:

"چرا؟"

من: "زیاد حالش خوب نیست"

اهورا: "باشه عزیزم"

میخواهی منم باهات بیام؟"

من: "نه نه"

شاید اونطوری راحت نباشه"

اهورا: "باشه هرچی تو بگی"

من: "فقط باید ماشینت و بهم قرض بدی"

اخماش رفت توهم و گفت:

"آخرین باری که ماشین زیر دستت بود سر از بیمارستان در آوردی"

من: "چیزیم نمیشه"

پوفی کشید و مردد سری تکون داد و گفت:

"فقط به یه شرط بهت میدم"

من: "چی؟"

اهورا: "اوم"

میگم بهت"



سرش و آورد جلو ویهو لباس و قفل لبام کرد

چشمام و بستم و آروم همراهیش کردم اگه اهورا واقعا بهم خیانت میکنه این آخرین باری که  
طعم لباس و میچشم، آخرین بار!

صبح زودتر از اهورا از خواب بیدار شدم و از خون بیرون زدم و تو ماشین یکم دورتر از خون  
منتظرش موندم و تا شرکت دنبالش اومدم

الانم جلوی شرکت منتظرش بودم

بااسترس زل زده بودم به ساختمون بیست طبقه ی روبروم و دعا میکردم و اون چیزی که ازش  
میترسم اتفاق نیوفته

ولی انگار دیگه خدام صدام و نمی شنید که بعد دو ساعت اهورا و رفیعی شون به شون ی هم  
از ساختمون بیرون اومدن و به طرف ماشین اهورا رفتن

همون موقع گوشیم زنگ خورد

ماشین و روشن کردم و دنباشون راه افتادم

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم و بادیدن اسمش که عشقم سیو شده بود



تماس و متصل کردم

من: "بله؟"

اهورا: "سلام عشقم"

من: "سلام"

اهورا: "کجایی عزیزم؟"

من: "پیش عمه"

تو کجایی؟"

اهورا: "منم شرکتیم، کلی کار سرم ریخته"

صدای خنده ی ریزی اومد که مثل مته فرو رفت تو مغزم



من: "عه که این طور"

اهورا: "صدات خستس آرام

اذیتت نمیکنم برو عزیزم"

من: "آره خستم، خیلی خستم اهورا

توام برو به کارت برس، منم میرم"

منم میرم اهورا، اگه خیانت کنی میرم

اهورا: "پس خدافظ عزیزم"

من: "خدافظ"

تماس و قطع کردم و دستم و محکم کوبیدم رو فرمون

چه غلطی میکنی اهورا، چه غلطی میکنی لعنتی؟



هرچی بیشتر میرفتیم، بیشتر به خون نزدیک میشدیم ولی من هنوز مثل احمقا امیدوارم بودم  
این دور و برا شرکتی چیزی باشه که واسه کار اومده باشن #Part527

جلوی خونمون ماشین اهورا متوقف شد و جفتشون از ماشین پیاده شدن و به طرف خون رفتن

شاید اهورا چیزی جا گذاشته و اومدن برش دارن و برن

آره آرام، اهورا بهت خیانت نمی کنه

عزیزی احمقه، یه چیزی گفت حالا

آنیتم که تو به شک انداختیش

خودتم که بخاطر باردار بودن حساسی

نیم ساعت صبر میکنم آگه نیومدن میرم تو!

کف دستام از هیجان زیاد عرق کرده بود

گلووم خشک بود، چشمام تار شده بود

قلبمم که اصلا ضربانش و حس نمیکردم

نگاهی به ساعت انداختم هنوز یه دودقیقه نشده بود

از استرس زیاد حالت تهوع داشتم

یه چشمم به عقربه های ساعت بود و یه چشمم به آپارتمانمون

بیا بیرون اهورا، بیا بیرون خواهش میکنم

نگاهم رو عقربه ی ساعتی که نشون میداد نیم ساعت شده خشک شد



از ماشین بیرون اومدم و به طرف آپارتمان رفتم

دکمه ی آسانسور فشردم و منتظر شدم بیاد پایین

اینقدر تو فکر بودم که باصدای آسانسور متوجه پایین اومدنش شدم

رفتم تو آسانسور دکمه طبقه ی خودمون و زدم

نگاهی از آینه به قیافه رنگ پریدم انداختم

پی در پی چندتا نفس عمیق کشیدم

باتوقف آسانسور با تردید درش و باز کردم ازش بیرون اومدم انگار به پاهام وزنه های صد کیلویی وصل کرده بودن که اون فاصله کوتاه آسانسور و تا واحمون اینقدر طولانی و سخت شده بود

کلید و از جیبم بیرون آوردم و خواستم در باز کنم که از دستم سر خورد و افتاد کف دستای عرق کردم و به مانتوم مالیدم و خم شدم کلید و برداشتم توقف انداختم و آروم بی صدا چرخوندمش





درو باز کردم و بدون اینک کفشام و دربیارم رفتم تو

نگاهی به نشیمن خالی انداختم و به طرف اتاق خوابمون رفتم

در و که باز کردم با دیدن صحنه ی روبروم ماتشدم

فقط تونستم به در تکیه بودم تا نقش زمین نشم

خشکش زدوباترس نگاهم کرد دستاش و که تو موهای رفیعی بود و بیرون آوردو برق نگاهشم  
خاموش شد

سریع بلند شدوشکه و آرام اسمم و لب زد

رفیعی اما خیلی ریلکس پیرهن اهورا رو برداشت و پوشید

چشمام و با درد بستم و بغضم و قورت دادم

چشمام و باز کردم و زل زدم به اهورا که داشت تند تند لباساش و میپوشید



ی‌ه جایی تو وجودم شکسته بود

احتمالا قلبم بود

اون حسی که میگفت اهورا خیانتکاره با ابهت سرش و بالا آورد

پرچمش و برد به بالا و محکم کوبید به قلبم!

ناباور، شک‌ه، عصبی گفتم:

"چطور تونستی؟"

انگار چشماش تر شد

اهورا: "آرام بزار برات توضیح بدم"

نمیدونم چرا ولی آرام بودانگار دیگه جونی تو تنم نمونده بود که دادوبی داد کنم



روحم خسته بود، غرورم شکسته بود

آروم جواب دادم

"مگه خیانتم میشه توجیح کرد؟"

بادرموندگی صدام زد که چشم دوختم به رفیعی که انگار از دیده شدنشون همچین بدشم  
نیومده بود

نگاه خیره ی اهورا تا مغز استخونم رسوخ میکرد

نگاهش کردم

نمیدونم مردمک چشمای اون بود که میلرزید یا من!

من: "تموم شد اهورا، همه چی تموم شد"



پشت کردم بهش که با صدای خشداری گفت:

"نرو آرام"

....

خسته و درمونده از خیانتی که خودم شاهدش بودم

بی هدف تو خیابون قدم میزدم و بی اعتنا به آدمای اطرافم سرم و پایین انداخته بودم و با افکارم در ستیز بودم

صدایی تو سرم میگفت

بین اهورام دوست نداشت، دیدی اونم بهت خیانت کرد!

دستم و گذاشتم رو سرم و با حرص گفتم:

"خفه شو"



سرم و که آوردم بالا متوجه نگاه متعجب چند نفری شدم

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم

فکرای تو سرم اذیتم میکرد، عذابم میداد میخواستم صداهای تو مغزم خاموش شن

ولی هر لحظه بیشتر و بیشتر میشدن

افکاری که کابوسی توی بیداریم بودن

تصویری که دیده بودم از جلوی چشمم کنار نمیرفت

خدالعنتتون کنه

دستی به بازوم خورد که سرم و بلند کردم و برگشتم طرفش که دیدم عرشیناس



فقط نگاهش کردم که متعجب گفتم:

"خوبی آرام؟"

اینجا چیکار میکنی؟"

جوابی ندادم که گفتم:

"بزار الان زنگ میزنم به اهورا تو حالت خوب نیست"

با صدای خشداری گفتم:

"زن"

عرشیا: "چی؟"

من: "زنگ زن بهش"

عرشیا: "خب پس میرسونمت خون"

من: "من و ببر خون ه عمم"

نگران نگاهم کرد و باش ه ای گفت

با عرشیا به طرف ماشینش رفتیم و سوار شدیم

ماشین و که روشن کرد بعد چند دقیقه گفت:

"باهورا دعواتون شده که نمیخوای بری خون؟"

چیزی نگفتم که سنگینی نگاهش و حس کردم

بعد چند دقیقه دوباره گفت:

"میخوای یه چی برات بخرم رنگ و روت پریده"



بازم چیزی نگفتم فقط از پشت شیشه به آدما نگاه میکردم

عرشیا پوفی کشید و تا وقتی برسیم دیگه چیزی نگفت

جلوی در خونه ی عمه نگه داشت که بی حرف از ماشین پیاده شدم و رفتم طرف خونه

زنگ و فشار دادم که کمی بعد در با صدای تیکی باز شد

به در ورودی که رسیدم عمه جلوی در منتظر بود

آروم سلام کردم که زد تو صورتش و گفت:

"وای این چه حالی ه آرام؟"

خوبی دخترم؟"

آروم عمه رو کنار زدم و رفتم تو از پله ها بالا میرفتم که عمه هم دنبالم اومد و گفت:

"جون به لبم کردی دختر بگو چیشده"





تو چرا این ریختی شدی؟"

من: "آگه اهورا اومد نزار بیاد تو"

عمه: "چی میگی دختر باهورا دعوات شده؟"

واسه همین این شکلی شدی؟

دعوا نمک زندگیه آرام، هرزوجیم باهم دعواشون میشه

واسه این چیزای کوچیک که نباید قهر کنی و خونت و ترک کنی"

من: "فقط آگه اهورا اومد نزار بیاد تو"

لطفا عمه، لطفا"

مردد نگاهم کرد که گفتم:



"اگه راش بدی میزنم از اینجام میرم

بعد دیگه نمیتونی پیدام کنی"

نگاهش رنگ ترس گرفت و گفت:

"باشه نمیزارم بیاد تو"

دیگه کشش ندادم و بدون حرف اضافه ای به اتاقم پناه بردم و در و قفل کردم

آروم رو تخت دراز کشیدم و دستم و رو شکمم کشیدم کمی درد داشتم که بخاطر این

استرسی که بهم وارد شده بود جای تعجب نداشتم

باصدای زنگ در سریع از جام بلند شدم و سیخ رو تخت نشستم...

چند لحظه بعد تقه ای به در خورد و دستگیرش چرخید



وقتی در باز نشد، صدای اهورا اومد

اهورا: "آرام عزیزم در و باز کن"

لبم و محکم به دندون گرفتم و تو جهی نکردم که دوباره تقه ای به در زد و گفت:

"خانومم باز کن لطفا"

عصبی موهام و چنگ زدم و باجیغ گفتم:

"گمشوو"

اهورا: "خواهش میکنم آرامم"

من باحرص داد زدم و گفتم:

"برو، برو"

محکم کوبید به در و گفت:

"بازکن تا نشکستمش آرام، بازکن لعنتی"

چیزی نگفتم که ضربه‌ی محکمی به در زد و گفت:

"باز کن این دره بی صاحب و"

با صدای عمه که عصبی ازش میخواست داد و بی داد و تمومش کنه و بره

لگد محکمی به در زد و با داد گفت:

"ازت نمیگذرم فهمیدی؟"

با حرص جواب دادم

"ازت طلاق می‌گرم اهورا"

دوباره محکم زد رو در و گفت:

"تو خواب ببینی آرام، تا آخر عمرت باید با من باشی"

عمه: "برو اهورا

برو هروقت جفتون آرام شدین برگرد"

اهورا: "دوباره برمیگردم آرام ولی دفعه ی بعد توهم باهام میای"

من: "دیگه باهات بهشتم نمیام چه برس ه به خون ه ای که تو نبود من دختر میاوردی"

صدای هییی کشدار و بلند عمه روشنیدم بعد اون عمه بود که باعصبانیت بیرونش میکرد

رفتم طرف میز آرایشم و دستمالی برداشتم روی لبم که از فشار دندونم خونی شدم بود گذاشتم



به طرف پنجره رفتم و اهورا رو دیدم که با قدمای عصبی از خونه بیرون میرفت یه لحظه  
بزگشت و متوجهم شد واسه کنار رفتن دیر بود پس تموم نفرتم ریختم تو چشمام و زل زدم بهش

دستش و فرو کرد تو موهای و محکم موهای و کشید

پرده رو انداختم و دوباره رفتم رو تخت و دراز کشیدم

که همون لحظه صدای در و پشت بندش صدای عمه اومد

عمه: "دخترم درو باز کن"

من: "نمیخوام باکسی حرف بزnm عمه"

فقط به سیاوش زنگ بزن و بگو بیاد"

دیگه صدایی نیومد

دستام میلرزید چشمام داغ شده بود



بغض تو گلوم شکست وبه اشکام اجازه ی باریدن دادم

رمقی برام نمونده بود، اشکام و کنار زدم و دستی به بالشت ندارم کشیدم

چی به روزم اومده بود؟

بازم خیانت؟

بازم شکست؟

بازم شکستن قلب وغرورم؟

خدایا بس کن دیگه!

یا جونم و بگیر یا تمومش کن، من دیگه تحمل ندارم

چشمام و میبندم و تو ذهن خستم دنبال خواب میگردم



اما انگار چیزی به این اسم تو مخیله بی عقلوهوشم گنجوندن نشده بود

بازم سرنوشت برام بد نوشته بود، انگار باهام لج بود، صدای خندش و میتونستم بشنوم

میتونستم حس کنم از اینکه بازم زمینم زده بود چه حس خوبی داره، حس پیروزی!

باصدای تقه ی در روتخت نشستم و مضطرب زل زدم بهش

دیگه نمیخواستم باهورا چشم تو چشم بشم

\_ آرام جان در و باز کن عزیزم

باصدای سیاوش نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم و بی رمق با پاهایی لرزون به طرف در  
رفتم وبا دستای لرزونتر کلید و توقفل چرخوندم و در و باز کردم





در باز شد و سیاوش سرسرع اومد تو وبی توجه به عمه که نگران بهم نگاه میکرد در و بست

نگاهی بهم انداخت و ناباور اسمم و صدا زد و گفت:

"این چه قیافه ای ه؟"

چونه لرزونم و به دست گرفت و گفت:

"بازم اون حرومزاده کاری کرده؟"

با گریه اسمش و صدا زدم که گفت:

"جانم عزیزم؟"

بگو چیکار کرده حسابش و بزارم کف دستش"

سیاوش: "بگو آرام

باز اون مرتیکه چه غلطی کرده؟"

چشمام و بادرد بستم و جواب دادم

"بهم خیانت کرده سیا"

خودم دیدمشون

باچشمای خودم دیدم

تو اتاق من بودن، رو تختم، با اون رفیعی بودسیا"

سیاوش باقیافه سرخ شده نگاهم کرد و یهو برگشت که بره

ولی بازوش و گرفتم و بهش اجازه ندادم

باترس گفتم:

"کجا؟"

سیاوش: "میرم حساب اون تختم سگ و برسم"



من: "نه سیا!"

سیاوش: "یعنی چی آرام؟"

بازم طرف اون مرتیکه ی عوضی رو میگیری؟

ی‌ه نگاه به خودت بندار

کسی که هیچ کدوم ازما اشکش و ندیده بود از وقتی این مرتیکه اومده خندشو ندیدیم"

من: "نمیخوام برات در دسر بشه سیا"

سیاوش: "هیچی نمیشه"

مکثی کرد و گفت:

"از اولشم میدونستم اون عوضی نمک به حروم لیاقتت و نداره"

نباید میزاشتم باهش ازدواج کنی، نباید میزاشتم"

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

"ی‌ه جای خوب سراغ دارم"

فردا با آنیتا میام دنبالت میریم تولش و سقط میکنی

بعدم ازش طلاق میگیری"

مضطرب جواب دادم

"نه"

سیاوش: "یعنی چی؟"

نمیخواهی ازش طلاق بگیری؟"

من: "میگیرم ولی بچه رو سقط نمیکنم"



گیج گفت:

"اینطوری نمیشه که"

من: "نمیخوام از وجود این بچه خبردار شه سیا"

سیاوش: "چی میگی آرام؟"

واسه طلاق..."

من: "میدونم میدونم سیا"

واسه همینم به کمکت نیاز دارم

نباید بزاریم اهورا از وجود این بچه خبردار شه"

سیاوش باحرص گفت:

"آخه توله ی اون عوضی رو چرا میخوای نگه داری؟"



با حالت زاری گفتم:

"بچم و دوست دارم سیا

حسش میکنم، نمیتونم بکشمش لطفا"

سیاوش: "میخواهی چیکار کنی پس؟

مگه الکیه؟"

من: "میدونم اینقدر آشنا داری تا حلش کنی

سیا لطفا!"

پوفی کشید که گفتم:

"ببین سیا کسی نباید از وجود این بچه خبردار بشه

فقط من میدونم، توو آیتا"

سیاوش حرصی جواب داد

"اون شکمت بالا میاد دیگه آرام

نمیاد؟"

من: "خب میرم

از اینجا میرم طلاقم غیابی میگیرم"

سیاوش: "نخیر تو عقلت و از دست دادی"

باحالت زاری اسمش و صدا زدم

که کلافه چرخ می دور خودش زد و گفت:



"باشه"

من: "ممنون"

سری تکنون داد و خواست بره که دستش و کشیدم و گفتم:

"نرو پیش اهورا"

نمیخوام برات در دسر شه

اینکه اهورا هیچ وقت از بچش خبر نداشته باشه واسش بدترین تنبیّه"

نفس عمیقی کشید و باشه ای گفت

سیاوش: "عمت میگفت چیزی نخوردی"

بیا بریم یه چی کوفت کن تا از حال نرفتی"

نچی گفت که دستم و گرفت و گفت:

"کوفت مگه حرف توئه؟"



بعدشم من بخاطر تو نمیگم بخاطر اون بچه میگم "

من: "واقعا نمیتونم سیا!"

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

"غلط کردی"

دستم و گرفت و دنبال خودش کشید

وقتی رفتیم تو آشپزخونه دیدم عمه میز و آماده کرده

سندلی عقب کشیدم و خواستم شروع کنم که سیام روبروم نشست و شروع کرد

همونطور که باغدام بازی میکردم گفتم:

"نمیری خونه؟"



سیاوش: "میخواهی من بفرستی تنها تنها این لازانیا رو بخوری شیطون"

عمه خندید و گفت:

"بخور پسرم نوش جونت"

یکمم میبندم برات ببری واس زن و بچه هات"

سیاوش نیشش و باز کرد و گفت:

"دمت گرم"

حرف این آرام باشه که کوفتم نمیده بخوریم"

باتموم شدن حرفش چشم غره ای تحویل داد که لبخند کوچیکی زد

عمه: "آرام چرا نمیخوری عزیزم؟"



خوشت نیومد؟"

من: "چرا عمه، میخورم الان"

شروع کردم به خوردن و تازه اونموقع بود که فهمیدم چقدر گشتم بود

باحرف سیاوش دست از غذا خوردن برداشتم متعجب بهش گوش کردم

سیاوش: "ماشین و میدم به آنیتا

باهم دوتایی بریدی ه جایی حالا تصمیم باشما

شمال یا هر جا دیگه

چندروز منم میام پیشتون

کارای طلاقتم راست و ریس میکنم"

عمه باصدای بلندی گفت:

"چی؟"



طلاق؟"

پوفی کشیدم و زل زدم به سیا تا خودش یه چیزی به عمه بگه

سیاوش: "آره آرام و اهورا تصمیم گرفتن از هم جدابشن"

عمه: "ظاهرا که فقط تصمیم آرامه

چون بنظر نمیومد اهورا همچین تصمیمی داشته باشه"

من: "آره تصمیم منه"

عمه: "تموم کن این مسخره بازی و بچه!

چرا تو بزرگ نمیشی آخه؟

حالا اون یه غلطی کرد تو باید به زندگیت بچسبی، نمیگم تنبیهش نکن ولی طلاقم دیگه نه!"

من: "ول کن عمه حوصله ندارم"



خواستم بلند شم که با تحکم گفت:

"بشین سرجات"

نشستم سر جام

که گفت:

"من بخاطر خودت می‌گم عزیزم"

منم طعم خیانت و چشیدم میدونم چه دردی داره، عشقت و شوهرت و بایکی دیگه ببینی

ولی شوهر من، من و دوست نداشت

میدونم اهورا دوست داره اگه اینکارو کرده ..."

حرفش با کوبیده شدن دست سیاوش رو میز قطع شد

سیاوش: "اگه دوستش داشت که خیانت نمی‌کرد"



کسی که از این گه ها میخوره دیگه نباید

باهاش موند

چون کسی که ذاتش خراب باشه با تنبی ه آدم نمیشه که"

پوفی کشید و گفت:

"من عاشق آنیتام ،بخاطراون بخاطر عشقمون حتی به کس دیگه ای نگاهم نمیکنم اگه اهورا نصف علاقه ای که من به آنیتا دارم آرسام به مهدیه داده رو به آرام داشت هیچ وقت حاضر نمیشد بهمش خیانت کنه"

اهورا دوستم نداشت که بهم خیانت کرد!

قلبم درد گرفت از حقیقتی که سیاوش تو صورتم کوبیده بود

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم

با سکوت عمه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

"عمه من تصمیمم و گرفتم منصرفم نمیشم پس سعی نکن نظرم و عوض کنی"

عمه سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت

روبه سیاوش گفتم:

"با آنتا نمیرم خودم تنها میرم"

ماشین ه باباهم هنوز تو پارکینگه"

سیاوش: "آخه..."

بین حرفش پریدم و گفتم:

"میخوام تنها باشم"

فردا راه میوفتم"

بعد چهارماه بالاخره با کمک وتلاشای سیاوش تونستم از اهورا جدا شم



الانم تو ویلای شمالموم مستقرم و باوجود آنیتا و سیاوش کسی از وجود بچه خبردار نشد

ولی علی رغم تلاشای زیادم کیارش زرنگتر از این حرفا بود و فهمید که باردارم و وقتیم متوجه شد  
خیلی تلاش کرد که از خر شیطون پیاده شم و بخاطر بچمون یه فرصت به اهورا بدم

ولی به قول آنیتا مرغم یه پا داره و قبول نکردم، کیارشم وقتی دید من پشیمون نمیشم مثل  
سیاوش و آنیتا حمایتم کرد نداشت کسی از این قضیه بو بیره

تازگیا آرسام خیلی اصرار داشت بیاد پیشم و بهم سر بزنه ولی باهزار تا کلک و دروغ منصرفش  
کردیم ولی نمیدونم تا کی میتونم همچین چیز بزرگی و از همه مخفی کنم

\_خیالت راحت دخترت خوبه خوبه

لبخندی زدم و به مانیتوری که بچم و نشون میداد خیره شدم

دستمال و ازش گرفتم و بعد پاک کردن شکمم آروم و با احتیاط رو تخت نشستم





طبق معمول روتخت نشسته شیرینی کوفت میکردم تو همین شیش ماه اینقدر چاق شده بودم  
که نمی توانستم تکون بخورم

سیاوش و آنیتم که همش مسخرم میکردم و منم تنها کاری که ازم برمیومد حرص خوردن بود

اسم دخترم و انتهاب کرده بودم، اسمش آهوی، به اهورام میخوره!

باوجود کاری که کرده ولی هنوزم نمیتونم از قلبم بیرونش کنم

دروغ چرا ولی مطمئنم که ازش متنفرم، وقتی به اهورا فکر میکنم یاد لحظه های خوبمون  
میوفتم تایی لبخند رو لبم میشینه یاد صحنه ی رابطش با رفیعی میوفتم

اهورا خیلی سعی کرد منصرفم کنه تا طلاق نگیرم، تو دادگاهم فقط یه چیز میگفت

"من زنم و طلاق نمیدم، دوستش دارم"

ولی خب منم آرام بودم ولجباز



میگفت غلط کردم، شیطان گول زد

میگفت یه فرصت دوباره بهم بده

ولی نمیشد واقعا نمیشد، باهات که چشم تو چشم میشد

چشمای اهورای عاشق و نمیدیدم چشماید اهورایی رومیدیدم که یاشهوت به رفیعی خیره بود

واسه یه زن خیلی سخته شوهرش و تو همچین حالی ببینه خیلی سخته!

باصدای زنگ در از جام بلند شدم و به طرف در رفتم درو باز کردم

بادیدن معین لبخندی زدم و گفتم:

"سلام بیا تو"

معین: "نچ نیام، بیا بریم که مامان منتظره"

من: "باشه پس بمون آماده شم"

باشه ای گفت که به طرف اتاقم رفتم

پولیوری رو دوشم انداختم و شالم و سرکردم و رفتم بیرون

دستش و انداخت تو جیبش و گفت:

"کلید و برداشتم بریم"

اخماش بدجور تو هم بود متعجب گفتم:

"باز چیشده؟"

معین: "چی میخوای بشه

مثل همیشه بهم بی محلی کرد"

لبخندی زدم و گفتم:

"غمتم نباشه درست میشه"

میدونم دوست دارم، از نگاه های زیرزیرکیش میشد فهمید"

معین: "پس چرا بی محلی میکنه؟"

باخته گفتم:

"دختر خاله ی تویه دیگه اینو تو میدونی نه من"

ولی داره ناز میکنه"

پوفی کشید و گفت:

"نمیدونم"

من: "من میدونم"

دختر دوست دارن یکی دنبالشون بدوئه

توام دیگه پکر نباش "

با دیدن مهری جون که جلوی درشپن بود بالبخند به طرفش رفتم و گفتم:

"سلام مهری جون"

مهری جون: "سلام دختر قشنگم"

بیاین بریم "

همزمان با تعجب گفتیم:

"کجا؟"

به دستای پرش اشاره ای کرد و گفت:

"یہ چیزایی درست کردم برین لب ساحل بخوریم"

من: "وای چه خوب"

معین: "پس وایستید برم ماشین و بیارم"

بارفتن معین مهری جون گفت:

"خوبی دخترم؟"

من: "خوبم به لطف شما"

مهری جون: "من که کاری نمیکنم دخترم"

من: "وای همین که هستید کلیه وگرنه من از تنهایی دق میکردم"

داشتم با ولع کیکی که مهری جون درست کرده بودومیخوردم که معین گفت:

"خفه نشی!"



چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

"من که نمیخوام بخورم ، بچم دلش میخواد"

معین: "آره جون عمت"

من: "هی من رو عمم حساسما"

مهری جون: "باز شما دو تا شروع کردین"

معین: "من که چیزی نگفتم مامان"

من: "ع ه مهری جون بین پسر ت چجوری صاف صاف تو چشمات نگاه میکنه و دروغ میگه!"

مهری جون: "خب دیگه کشش ندین"

خندیدم و دوباره شروع کردم به خوردن



\_چیشده پسرَم

بِه معین نگاه کردم که دیدم باعصبانیت به جایی نگاه میکنه

من: "چیشده معین؟"

معین: "شیطونه میگه برم دهنش و پر خون کنما"

من: "وی میگی؟ کی و؟"

معین: "همون پسره از وقتی اومده زل زده به تو

هرخری میفهمه تو حامله ای"

رد نگاهش و دنبال کردم و...

باورم نمیشد این اینچا چیکار میکنه



قلبم با شدت به قفسه ی سینم میکوبید

باترس آب دهنم و قورت دادم و سرم و انداختم پایین

معین: "میشناسیش آرام؟"

من: "ها؟"

معین: "میگم میشناسیش؟"

من: "من باید برم!"

باتعجب گفت:

"کجا؟"

کیه این پسره؟"



لبام و با زبون تر کردم و گفتم:

...

"یکی که نباید من و ببین ه

بریم لطفا"

مهری جون: "آخه چیشد یدفعه ای؟"

از جام بلند شدم و جوری و ایستادم که نبینتم ولی مطمئن بودم متوجهم شده

من: "بعدا براتون توضیح میدم

الان باید بریم"

معین: "خیل خب

تو برو توماشین ماهم این خرت و پرتا رو جمع می کنیم میایم"

سری تکون دادم و وسوئیچ و ازش گرفتم



کفشم و پوشیدم ولی هنوز یه قدم برنداشته بودم که دستم کشیده شد و پشت بندش صدای  
عصبی معین

معین: "دستت و بکش آقا"

باترس برگشتم عقب و خیره شدم تو چشمات

\_شک داشتم خودت باشی، ولی وقتی خواستی فرار کنی شکم به یقین تبدیل شد که خودتی.  
آب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:

"چرا باید فرارا کنم؟"

باچشم و ابرو اشاره ای به شکم کرد و گفت:

"بخاطر این"

معین: "چه خبره آرام؟"



همه چی مرتبه؟"

من: "چیزی نیست بریم"

خواستم دستم و بکشم که عصبی گفت:

"کجا؟ حرف دارم باهات"

من: "من باهات حرفی ندارم جناب"

مهری جون: "این آقا کیه دخترم؟"

من: "یکی از آشناهامون مهری جون"

معین: "ما تو ماشین منتظر تیم"

تا خواستم چیزی بگم گفت:

"شما برید من حرفام با آرام خانوم طول می کشه، خودم میارمشون"

معین مردد نگاهم کرد که ناچار چشمام و برای تایید حرفاش باز وبسته کردم

با رفتن مهری جون و معین، دستم و کشید که عصبی گفتم:

"ول کن دستم و نامحرمی"

با پوزخند گفت:

"توأم که حساس!"

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم

در ماشینش و باز کرد و گفت:

"بشین"

آروم نشستم که باختم نگاهم کرد و درو محکم بست، از ترس هیی کشیدم و چشمام و بستم

خودشم سوار شدوماشبن و روشن کرد

من: "کجا میریم؟"

چیزی نگفت که باحرص گفتم:

"با توام کری مگه؟"

دوباره پوزخندی زد و گفت:

"نترس با زنای حامله کاری ندارم، میریم یه جای خلوت تا حرف بزنی"

من: "من حرفی باتو ندارم بزن کنار"

حتی نیم نگاهیم بهم ننداخت انگار که اصلا نشنیده چی گفتم:

"باتوام بزن کنار"



با حرص داد زد

"اینقدر رو اعصاب من اسکی نرو آرام

ی ه جوری میزنمت که هم خودت و اون تولت بمیریدا"

این پسر دیوونه بود بعید نبود که همچین کاری کنه

پس تا برسیم دیگه چیزی نگفتم و فقط فقط با انگشتم بازی کردم

با توقف ماشین سرمو بلند کردم که دیدم جایی که آوردم هیچ آدمیزادی وجود نداره

باترس گفتم:

"چرا اومدیم اینجا برو ی ه جای شلوغتر"

جوابی نداد و پیاده شد



ماشینش و دور زد و اومد در طرف منم باز کرد وگفت:

"پیاده شو"

مردد نگاهش کردم که باختم گفت:

"زود!"

از ماشین پیاده شدم

و روبروش وایستادم وزل زدم به کفشاش

\_چند ماهته؟

چی باید میگفتم؟

استرس وحشتناکی داشتم

دستم یخ زده بودوتوهم قفلشون کرده بودم که متوجه لرزششون نشه





باحرص گفت:

"چندماهته؟"

بالاخره که می فهمیدن تا ابد که نمی تونستم پنهونش کنم پس زل زدم به چشماش و گفتم:

"شیش"

شوکه لب زد

"شیش؟"

یهو بلند زد زیر خنده طوری بلند میخندید که از شدت تعجب چشمام گرد شده بود

یهو ساکت شد و با چشمای یه خون نشسته گفت:

"پس فقط من نبودم که خیانت کرده بودم آره؟"



متعب جواب دادم

"چی میگی اھورا؟"

اھورا: "چهار ماہہ ازم جداشدی وشیش ماہ بار داری آرام، نکنہ میخوای بگی بچہ از منہ آرہ؟"

لال شدہ بودم فقط ناباور نگاہش می کردم

اون چہ فکری می کرد اینکہ مثل خودش یہ آدم عوضیم؟

فقط تو نستہ اسمش و صدا بزئم

اھورا: "منہ خرو بگو عین چی روز و شب دارم دنبال تو میگردم تا ازت عذر خواهی کنم، تا یہ

کاری کنم ببخشیم و دوبارہ باہم باشیم

نگو خانوم فقط دنبالہ بہونہ ہودہ تا ہزارہ برہ"

خبرہ شد تو چشمام وگفت:



"بچه از کی؟"

دهنم و باز کردم تا بگم تو ولی زودتر گفت:

"فقط نگو من که خندم میگیره"

بازیم درنیاریه اسم بگو"

اخماف رفت تو هم

من: "ببین من هرچقدرم عوضی باشم، مثل تو خیانتکار نیستم"

اهورا: "پس این بچه چی میگه؟"

نکنه با گرده افشانی باردار شدی ها؟"

من: "بس کن اهورا"

این بچه، بچه ی توئه

باور کنی یا نکنی برام مهم نیست"

اهورا: "چرت و پرت نگو فقط یه اسم ازت میخوام

میخوام بدونم با کی بهم خیانت کردی"

مکثی کرد و گفت:

"کیارش؟"

آره دیگه با اون، چرا از اول نفهمیدم"

من: "آه بس من دیگه

هی هیچی نمیگم توام پررو نشو

من با کیارش ارتباطی نداشتم

این بچه، بچه ی توئه!"



نفس عمیقی کشید و گفت:

"خودت خسته نمیشی اینقدر دروغ میگی و فیلم بازی میکنی؟"

سرمپو با تاسف تکون دادم و گفتم:

"حرف زدن با تو فقط وقت تلف کردنه"

من و برسون خونِه"

سوار ماشین شدم ومنتظر موندم تا بیاد

بعد اینکه با آرامش یه سیگار کشید اومدو ماشین روشن کرد و راه افتاد

اهورا: "واسه خودم متاسفم که عاشقه تو بودم"

من: "چون عاشق من بودی با رفیعی خوابیدی؟"

اهورا: "تا امروز قبل اینکه ببینمت از کارم پشیمون بودم"



عذاب وجدان داشتم

عصبی بودم

ولی الان به نظرم کار خوبی کردم

چون اونطوری اگه میفهمیدم تو خیانت کردی بیشتر میسوختم"

با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

"خیلی وقیحی"

زل زد تو چشمام و جدی گفتم:

"ازت متنفرم"

ازت متنفرم آرام مهرجو"

فقط تونستم با بهت نگاهش کنم

سرم و گرفتم بالا تا مانع ریزش اشکام بشم وبانفس عمیقی بغضم و قورت دادم



نمیدونم چرا شنیدن این حرف از زبون اینقدر برام سخت و غیر قابل تحمل بود

تنها چیزی که میدونستم این بود که کاش الان خونم بودم و میتونستم مثل

این چند وقت با خیال راحت بزخم زیر گریه

نگاهی به نیم رخ جذابش انداختم و دلم خواست دستم بکشم به ته ریشش، دستام و مشت کردم و فقط زل زدم بهش

میگه ازم متنفره؟ یعنی چی ازم متنفره؟

لعنتی، اهورا نباید ازم متنفر باشه، اون فقط باید دوستم داشته باشه

چی میگی آرام؟

چه اهمیتی داره که اون عوضی ازت متنفره؟

خب توام ازش متنفری!

لبم و به دندون گرفتم و آروم گفتم:

"نیستم"

اهورا: "خونوادت میدونن حامله ای؟"

اخمام توهم رفت وجوابی ندادم باحرص گفتم:

"جواب من و بده"

من: "کسی نمیدونه"

اهورا: "خب آره یکم غیر طبیعی ه بدون شوهر حامله باشی هرچی باشه اینجا ایران ه، اروپا نیست که

توام که حضرت مریم نیستی بدون شوهر..."

حرفشو قطع کردم و گفتم:



"چرا چرت و پرت میگی؟"

اهورا: "چطور تونستی بهم خیانت کنی؟"

عصبی شدم از دستش من ه بی گناه و محکوم میگرد ولی خودش...

چیزی نگفتم که گفت:

"اگه خودم نمیدیدم بارداری هیچ وقت باور نمی کردم بهم خیانت کردی"

باعصبانیت جواب دادم

"تمومش کن این مضخرفات و

بهت میگم من خیانت نکردم نمی فهمی؟"

این بچه، بچه ی توئه احمق ه بچه ی تو"

اهورا: "ی ه چیز بگو با عقل جور در بیاد

خودت که میدونی من نمیتوم بچه داشته باشم"

پوفی کشیدم که با لحن غمگینی گفت:

"میدونستم بچه دوست داری

میدونستم نمیتونی با این موضوع بچه دار نشدنمون کنار بیای

بخاطر همین گفتم از هم جداشیم

ولی خودت گفتی نه

یادته بهت گفتم این رابطه به جایی نمیرسه؟

تو چی گفتی؟

گفتی خفه شو



خودت اصرار کردی آرام، خودت گفتی که آگه بخوایم میتونیم از پرورشگاه بچه بگیریم

آگه اینقدر دلت بچه میخواست خب ازم جدامیشدی لعنتی

چطور تونستی؟

چطور تونستی با اینکه متاهل بودی با مرد دیگه رابطه داشته باشی؟"

دستم و گذاشتم رو سرم و باحرص گفتم:

"آره من خیانت کردم

خیالت راحت شد؟

من آرام مهرجو با اینکه زن تو بودم با یکی دیگه خوابیدم..."

با تو دهنی ای که بهم زد خفه شدم

باعصبانیت گفتم:

"بچه حقی من و میزنی مرتیکه؟"

اهورا: "ببند دهنتم و وگرنه زدن که چیزی نیست

میکشمت"

روم وازش گرفتم و به بیرون خیره شدم

اینقدر حرفاش دردناک بود که حتی سوزش لبم حس نمی کردم

بادیدن دستمالی جلوی صورتم متعجب نگاهش کردم که باختم گفت:

"پاک کن لب و خونی"

دستمال و ازش گرفتم و رو لبم گذاشتم

بعد چند دقیقه جلوی درمون نگه داشت و با پوزخند گفت:

"طعمه ی جدیدته؟"



من: "ها؟"

اشاره ای به روبرو کرد که دیدم معین و مهری جون جلوی درمونن

من: "حرف دهننت و بفهم اهورا"

اهورا: "چیشد؟"

دروغ میگم مگه؟"

باحرص از ماشین پیاده شدم و گفتم:

"برو به درک"

درماشین و محکم بستم که پاش و رو گاز فشار داد و با سرعت ازاونجا دور شد

ب به طرف مهری جون و معین رفتم، همین که بهشون رسیدم مهری جون گفت:

"کی بود این پسره آرام؟"



ب به معین نگاه کردم و چیزی نگفتم

معین: "گوشیتدو چرا جوتب ندادی نگرانت شدیم"

من: "متوجه نشدم زنگ زدید"

مهری جون: "آرام بگو دخترم این پسره کی بود که اینقدر از دستت شاکی بود"

لبام و بازبونم تر کردم و گفتم:

"همسر سابقم بود"

معین با ابروهای بالا رفته گفت:

"فکر کنم گفته بودی مرده!"

ابرویی بالا انداختم و گفتم:



"واسه من مرده"

مهری جون: "بعدا باید برامون همه چی و تعریف کنی ولی الان برو استراحت کن رنگ به رو نداری"

من: "نمیاید تو؟"

همونطور که داشت میرفت گفت:

"نه گلم برو تو"

نگاهی به معین که باختم بهم خیره شده بود انداختم و گفتم:

"هوم؟"

معین: "زدتت؟"



من: "ها؟"

معین: "لبت خونی‌ه"

من: "توام دیگه برو میخوام بخوابم"

معین: "چیزی نیاز داشتی زنگ بزن"

سری تکون دادم که دستاش و فرو کرد تو جیبش و بی هیچ حرف دیگه رفت

کلید و از جیبم در آوردم و در وباز کردم، همین که رفتم تو تو پولیورم و در آوردم و رفتم رومبل  
نشستم

بی هدف زل زده بودم به تلویزیون خاموش که همون لحظه صدای زنگ در اومد

باتعجب از جام بلند شدم و رفتم طرف آیفون بادیدن کسی که پشت در بود لبخند بی جونی رو  
لبام نشست و دکمه ی آیفون و فشردم و منتظر موندم تابیااد...

من: "سلام"



با جیغ جیغ اومد طرفم و محکم بغلم کرد

\_سلام عشقم

سپهر و بوسیدم و گفتم:

"چطوری عشقه خاله؟"

با خجالت پشت مامانش قایم شد و آرام گفتم:

"خوبم"

من: "بیاین تو"

سیا کو؟"

همونطور که شالش و درمیاورد ومی اومد توگفتم:

"سیا و با سپهر رفته یکم خرت و پرت بگیره"



گیج جواب دادم

"عه پس این الان سپنتاس؟"

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

"آخرشم نتونستی بچه های من و ازهم تشخیص بدی"

من: "خب خیلی شبیه هم دیگه ان"

من: "چی میخوری برات بیارم؟"

آنیتا: "هیچی بیا بشین"

چیزی خواستم خودم برمیدارم"

من: "چه بی خبر اومدید"

آنیتا: "خب من یه سه روزی کلاس ندارم سیاوشم تا فهمید گفت بریم یه سر به آرام بزنیم"

لبخندی زدم که گفت:

"آهو چگونه؟"

من: "خوبه"

دستش و گذاشت رو شکمم و گفت:

"سه ماه دیگه از زندون آزاد میشی خاله جون"

دستش و برداشتم و گفتم:

"اوف خسته شدم بخدا"

روز شماری میکنم به دنیا بیاد راحت بشم"

آنیتا: "من که وضعم از تو داغونتر بود"

نگاهی به سپینتا انداختم و گفتم:



"سپنتا آگه میخوای برو تو اتاق آهو با اسباب بازی کن"

سپنتا زل زد به آنیتا و منتظر اجازش شد که

آنیتا گفت:

"برو پسر قشنگم"

سپنتا با دو رفت طرف اتاق آهو که باکمک آنیتا چیده بودیمش

آنیتا: "نمیدونم سپنتا به کی رفت اینقدر آروم عوض سپهر اینقدر شیطونه که همه رو

عاصی کرده"

من: "سپنتا به عموش رفت، سپهرم به تووسیا"

خندید و گفت:

"کیارشم همین و میگه"

چیزی نگفتم که گفت:



"وای آگه آهو ب به تو یا اهورا بره چقدر گنده دماغ میشه"

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

"راست میگم خب هر دو تونم مغرور و از خود راضی و خودشیفته اید"

من: "چیز دیگه ای رو از قلم ننداختی؟"

خجالت نکش بگو"

با نیش باز گفت:

"تموم شد فکر کنم"

با خم زل زد به شکمم و گفت:

"بزا ازالان یه سزی چیزا رو برات روشن کنم آهو جان بالاخره جنگ اول بهتر از صلح آخره"



اگه مثل مامان و بابات باشی عمرا بزارم عروسم بشی باید مثل من خاکی باشی

باشه دخترم؟"

باختم هلش دادم عقب و گفتم:

"چرت و پرت نگو"

خسته ای برو بکپ"

خمیازه ای کشید و گفت:

"آی گفتی

ولقعا خستم، من برم یکم استراحت کنم"

از جاش بلند شدو به طرف یکی از اتاقای طبقه ی بالا رفت

چقدر خوب شد آنیتا و سیاوش اومدن، هم از تنهایی در اومدم هم اینکده دیگه به اهورا فکر

نمی کنم!

آنیتا با حرص از اتاق بیرون اومد و گفت:

"نمیشه"

من: "چی؟"

باخم به سیاوش نگاه کرد و گفت:

"با سرو صدای پسرا و سیاوش خان نمیشه درس خوند"

سیاوش به صورت فرضی زیپ دهندش و کشید و گفت:

"من دیگه حرف نمیزنم تو برو باخیال راحت درست و بخون"



آنیتا نگاهی به دوقلوها انداخت که اونا هم کار باباشون و تکرار کردن لبخندی به این هماهنگیشون زد م که باصدای آنیتا برگشتم طرفش

\_سیا وای به حالت دوباره برم تو اتاق و صدای شما نزاره من درس بخونم

سیاوش خندید وگفت:

"من و تهدیب نکن خانومم برو خرتو بزن"

آنیتا محکم زد پشت گردنش که سیا با بهت گفت:

"چرا میزنی؟"

همونطور که میرفت طرف پله ها گفت:

"خودت گفتی خرت و بزن"

سیا خیز برداشت طرفش که آنیتا باخنده پله ها رو طی کرد و رفت تو اتاقش





سیاوش برگشت طرف من و گفت:

"اوضاع تو چگونه؟"

همه چی روبه راه؟"

من: "امروز اهورا رو دیدم"

شوکه با صدای بلند گفت:

"چی؟"

من: "بامهری جون و معین رفته بودیم بیرون دیدمش"

سیاوش: "اون چی؟"

اونم دیدت؟"

من: "آره، حرفم زدیم"

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

"چیزی راجب بچه بهش نگفتی که، گفتی؟"

من: "بهبش گفتم بچه ی اون ه"

منتظر نگاهم کرد که سرم و انداختم پایین و ادامه دادم

"باور نکرد"

گفت بهش خیانت کردم"

سیاوش: "کثافت"

ابرویی بالا انداختم و با خنده ای مصنوعی گفتم:

"بیخیالش"

مهم نیست"

با ترحم نگاهم کرد که باختم سرم و انداختم پایین و گفتم:



"ی‌ه بار دیگه اینجوری نگاهم کنی چشمت و از کاسه درمیارم"

باخم گفت:

"لبت چیشده؟"

دستم و گذاشتم رو لبم و گفتم:

"هیچی"

باخمای درهم گفت:

"کار اون‌ه؟"

نگاهم و معطوف پسرا کردم و چیزی نگفتم

سیاوش: "فقط بره دعا کنه چشمم بهش نیوفته وگرنه..."

قبل اینکه حرفش و کامل کنه سریع گفتم:

"نه سیا برات دردسر میشه"

سیاوش: "اگه اونسری حسابش و میرسیذم به خودش جرات نمی داد همچین غلطی کنه ولی  
ایندفعه دیگه به حرفت گوش نمیدم"

پام برس تهران یه راست میرم دم خونش، مرتیکه عوضی"

من: "نمیخوام برات مشکل درست کنم سیا، لطفا!"

سیاوش: "تو برام مشکل درست نمی کنی بفهم آرام"

بابغض گفتم:

"سیا؟"

سیاوش: "جانم؟"



من: "گفت ازم متنفره"

اومد کنارم نشس وگفت:

"ببینمت دختر خوب

گریه میکنی آرام؟"

چیزی نگفتم که اداامه داد

"چرا آرام؟"

چرا بخاطر یه عوضی اینقدر خودت و عذاب میدی؟"

من: "چون منه احمق هنوز اون عوضی رو دوست دارم

هنوز عاشق کسیم که شاهد خیانتش بودم، سیا

امروز وقتی گفت ازم متنفره، دلم میخواست بمیرم"

سیاوش سرم و تو بغلش گرفت وآروم و عصبی اسمم و زمزمه کرد

بعد چند دقیقه از بغلش بیرون اومد بعد پاک کردن اشکام آروم خندیدم و گفتم:

"چطور رفته بودم تو حس، مثل فیلم هندی شده بود"

فقط نگاهم کرد که از جام بلند شدم و گفتم:

"غذا چی دوست داری درست کنم"

از جاش بلند شد و گفت:

"خودت و خسته نکن از بیرون می‌گرم"

من: "پس من میرم یکم بخوابم"

سری تکون داد و به طرف در رفت

داشتم موهام و می بستم که در باز شد آنیتا اومد

از آینه نگاهش می‌کردم که رفت رو تخت نشست و اونم زل زد به من

من: "چی؟"

آنی‌تا: "بیا بشین"

موهام و دم اسبی بستم و کنارش نشستم

منتظر نگاهش کردم که گفت:

"تخ کن بیاد"

متعجب جواب دادم

"ها؟"

آنی‌تا: "میگم تخ کن بیاد"

من: "چی و؟"

آنیتا: "توضیح و

ازدیروز که باسیا حرف زدی همش تو فکره!"

شرمنده جواب دادم

"نمیخواستم اینطوری بشه، متاسفم"

چپ چپ نگاهم کرد و آروم زد تو سرم

آنیتا: "اینارو نگفتم که شرمنده شی

عجب خری هستیا

دارم از فضولی میمرم، این سیاوش بیشعورم که نم پس نمیده

فقط بگو چیشده و خلاصم کن، همین!"





خلاصه ای از برخورد باهورا رو برایش تعریف کردم که باحرص گفت:

"این پسر روانی، روانی ه به خدا"

فقط غمگین نگاهش کردم که دستم و گرفت و گفت:

"من و بین"

سرم و آوردم بالا که گفت:

"اگه زندگیت خوب نشده، یعنی هنوز آخرش نشده"

زندگی توام به آخر نرسیده که اینطوری خودت و عذاب میدی

بین تو هنوز جوونی، خوشگلی، هنوز یه عالمه فرصت داری

نگاه کیارشم هنوز میخوادت، سری قبل که به خودتم گفت، باچتم مشکلی نداره"



من: "خب بابا فهمیدم، من خوشبخت ترین زن دنیام"

چپکی نگاهم کرد و گفت: "چرا رو پیشنهاد کیارش فکر نمی کنی آرام"

دوباره همون بحث تکراری!

اینقدری که آنیتا اصرار داره من با کیارش ازدواج کنم، کیارش اصرار نداره باهاش ازدواج کنم

پوفی کشیدم و گفتم:

"ببین من هیچ وقت دوباره به کیا بر نمی گردم، بیخودی اصرار نکن!"

آنیتا: "از بس خری دیگه

پسر به اون ماهی از کجا پیدا میشه؟"

من: "آفرین، منم دقیقا همین و میگم

همچین پسر ماهی لیاقتش خیلی بیشتر از منه

یکی که واقعا دوستش داشته باشه مثل سحر

نه یکی مثل من که دلش با یکی دیگه اس"

آنیتا: "تو قبل اهورا کیارش و دوست داشتی مطمئنا بعد یه مدت دوباره ..."

حرفش و قطع کردم و جدی گفتم:

"بس ه آنیتا"

تصمیم من عوض نمیشه، کیارش جز بهترین دوستم سمت دیگه ای تو زندگیم نداره و این عوض  
نمیشه"

آنیتا: "تو خری، اون کیارشم از تو خر تره که تو رو دوست داره

اون اهورام از کیارش خره تره

منم از همتون خر ترم که واسه شما جلاز وولز میکنم"

باحرص از جاش بلند خیره به چشمام گفتم:

"خر، خر، خر"

از اتاق که بیرون رفت آرام خندیدم، دختری دیوونه بعد به اهورا می‌گه روانی

اهورا!

با احساس اینکه بچه لگد میزنه لبخندی خوشحالی رولبام نقش بست

دستم و گذاشتم رو شکمم تا بهتر حسش کنم

من: "میبینی دخترم، بابات مارو نمیخواد"

بازم لگد زد که باخنده و بغض گفتم:

"وقتی به دنیا اومدی برو همینطوری محکم بزنش

اوف، دارم چرت و پرت می‌گم نه؟



آهو تو دیگه ولم نکن، تو تنها کسی هستی که واقعا مال خودمه دخترم"

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

"زودتر به دنیا بیا دخترم، بزار با دیدنت دوباره جون بگیرم، بزار دوباره امید داشته باشم به این زندگی کوفتیم که قصد نداره بهم روی خوش نشون بده

وقتی تو بیای همه چی عوض میشه، یعنی امیدوارم عوض بشه!"

اخمی کردم و گفتم:

"فقط خداکنه سرنوشتت مثل من نباشه"

از جام بلند شدم و رفتم تو حال که دیدم سیاوش مشغول بازی با پسرانشه

یعنی آهو هیچ وقت نمیتونست با پدرش بازی کنه؟



هیچ وقت نمی تونست طعم محبت پدرش و بچش ه؟

خسته از افکار درهم برهمم رفتم آشپزخونه تا به آیتا کمک کنم

من: "سپهر داداشت و اذیت نکن"

سپهر: "نمیاد بازی کنیم"

سپنتا: "میخوام کارتون ببینم"

سپهر دست سپنتا رو که رو مبل نشسته بود و کشید و گفت:

"بیا توپ بازی"

رفتم طرف سپهر و دستش و گرفتم و مجبورش کردم همراهم بیاد

من: "اذیت نکنش دیگه، تو که پسر خوبی بودی"

سپهر: "میخوام توپ بازی کنم"



من: "خب برو بازی کن"

بالجبازی پاش و کوبوند رو زمین و گفت:

"با سپنتا بازی کنم"

یهو دوید دوباره رفت طرف سپنتا دستش و کشید که اونم چندبار دستش و کشید تا اولش کنه  
ووقتی دید سپهر دست بردار نیست محکم دستش و گاز گرفت که سپهر بلند زد زیر گریه

رفتم طرفشون و کنار سپهر نشستم و دستش و گرفتم

من: "گریه نکن الان خوب میشه"

بزار بوسش کن خوب شه، باشه؟"

با گریه گفت:



"خوب نمیشه"

خیز برداشت طرف سپنتایی که بیخیال کارتون میدید که سریع دستش و گرفتم و اجازه ندادم  
نزدیکش شه

اشکاش و پاک کردم و دستش و بوسیدم که کمی آرام شد و گفت:

"مامانی کو؟"

الان من به این بچه چی بگم؟

بگم مامانت و بابات دوتایی به یاد قدیم رفت پارتی خوش بگذرونن؟

من: "مامانت و بابات رفتن برای تو و داداشت بستنی بخرن"

کمی نگاهم کرد و یهو گفت:

"سپنتا دختره"





باتعجب گفتم:

"ها؟"

سپهر: "سپنتا دختره، توپ بازی نمی کنه"

سپنتا از مبل پرید پایین و توپ و پرت کرد طرفش و گفت:

"من پسرم"

بیا بازی کنیم"

سپهر با ذوق رفت طرفش و مشغول بازی شدن

پسره ی موزی مثل باباش میدونست چی بگه تا بقیه رو مجبور به کاری که میخواد کنه

خوب نقطه ضعف داداشش و میدونست



ساعت از دو گذشته بود ولی سیاوش و آیتا هنوز پیداشون نبود

چندباری بهشون زنگ زدم ولی گوشیشون خاموش بود

سپهر و سپنتام موقع خواب خیلی اذیت کردن ولی به زور خوابوندمشون

اینقدر به ساعت نگاه کردم که کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد

صبح باصدای زنگ در چشمم و باز کردم و آرام از جام بلند شدم

خواب آلود به طرف آیفون رفتم و گفتم:

"بله؟"

باصدای آیتا که میگفت باز کن درو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت ده بود و اونا تازه اومده بودن

در و باز کردم و منتظرشون موندم که باقیافه ی خسته ای وارد شدن و آرام سلام کردن



من: "چرا اینقدر دیر کردید؟"

سیاوش: "بدشانسی یکی از همسایه ها گزارش داده بود و پلیس ریخته بود اونجا ما هم نتونستیم فرار کنیم"

من: "اوه"

ولی خب حقتون ه"

چپ چپ نگاهم کردن که خفه شدن

آنیتا: "پسرا اذیت نکردن؟"

این دفعه من چپ چپ نگاهشون کردم که اونا خفه شدن

آنیتا: "راستی آرام اون پلیسه دوست تو بودا"

باتعجب گفتم:



"مستی هنوز؟"

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

"نخیر تازه خیلیم کممون کرد"

من: "کدوم دوستم؟"

آنیتا: "داداش امیرعلی"

من: "عَه؟"

پلیسه مگه"

سیاوش همونطور که رومبل درازش کش یود و چشماش و بسته بود گفت:

"آره"

دمش گرم خیلیم کمک کرد وقتی شناختمون"

سری از تاسف برایشون تکون دادم و رفتم طرف اتاقم که بخوابم

من: "مواظب خودتون باشید، هر وقت رسیدید خبر بدید"

سیاوش: "تولم مواظب خودت باش"

کاریم داشتی زنگ بزن"

بالبخت سری تکون دادم که یهو سپهر گفت:

"خاله آرام؟"

من: "جونم عزیزم؟"

خندید و گفت:

"مواظب زنه من باش"

باتعجب ابرویی بالا انداختم و آرام خندیدم

من: "چشم، امر دیگه؟"

سپهر: "هیچی!"

روبه آنتا گفتم:

"سپهره دیگه آره؟"

بازوق گفت:

"بالاخره تونستی تشخیصشون بدی، آفرین"

من: "از شیطنتاش فهمیدم"

سیاوش: "خب مادیکه بریم"



کمی از ماشین فاصله گرفتم و گفتم:

"برید، خدافظ"

جوابم و دادن و آروم آروم ازم دور شدن

دلم براشون تنگ میشد تواین دو سه روز هادت کرده بودم بهشون

همین که برگشتم برم توخونه رفتم تو شکم کسی، خواستم سرم و بیارم بالا که دست طرف دور کمرم حلقه شد

دستم و گذاشتم رو سینش و کمی ازش فاصله گرفتم که دیدم معینه

باحرص گفتم:

"سکته کردم احمق"

بی توجه به لحنم کمی ازم فاصله گرفت و درحالی که بازو هام و گرفت به بود باذوق گفت:

"بالاخره قبول کرد"



گیج گفتم:

"ها؟"

سرخوش خندید و گفت:

"محدثه رو میگم، قبول کردی مدت باهم باشیم و بعد بریم خاستگاریش"

باورم نمیشه آرام"

من: "گفتم که دوست داره"

دستاش و از رو بازو هام برداشت و انداخت تو جیبش مغرور نگاهم کرد و گفت:

"خودشم اعتراف کرد"

باخته گفتم:

"نه بابا؟"

معین: "جون تو"





من: "خب بیا بریم تو"

معین: "دمت گرم ولی با محدثه قرار دارم"

سری تکون دادم که خم شد و سریع گونم و بوسید و عقب عقب شروع به دویدن کرد و همونطور گفت:

"مرسی، اگه تو نبودی نمیشد"

دیوونه ای نثارش کردم که برگشت و دوباره شروع به دویدن کرد

همین که برگشتم برم تو خونه باهورا چشم تو چشم شدم

دست به سین ه و پوزخند با نگاهم می کرد

اهورا اینجا چیکار می کرد؟



با پوزخند گفت:

"این پسره چه آشنا بود

کجا دیده بودمش؟"

مکثی کردو بیهو بشکنی زدوگفت:

"آها یادم اومد طعمه ی جدیدته"

چیزپینگفتم فقط نگاهش کردم که ادامه داد

"عموی بچت اومده بود حالش و پپرسه؟"

باباش کجاست؟

اون بهش سر نمیزنه؟

یانمیخوادش؟"

باحرص لبم و به دندون گرفتم و گفتم:

"اینجا چی میخوای؟"



پوزخندی زد و بهم نزدیک شد صورتش بهم نزدیک کرد

که دلم هری ریخت پایین

صدای ضربان قلبم و حتی خودمم میشنیدم و بی شک اهورا صدایش و میشنید

نگاهم کشیده شد سمت لباس که پوزخندی زد و ازم فاصله گرفت

اهورا: "هوا برت نداره از اینورا رد میشدم."

ببینم نکنه فکر کردی بخاطر تو اومدم؟"

بلند خندید و گفت:

"گذشته دیگه گذشته من دیگه اون اهورایی که جونشم واست میداد نیستم"

خودت اون اهورا رو کشتی وقتی شکم بالا اومدت و دید مرد آرام"

(حسرت هایم را گوشه ی قلبم چال میکنم)



به قول تو گذشته دیگر گذشت‌ها!

دستام لرزید چشمام داغ شده بود و میخواست به جوشش بیوفته ولی قبل اینکه اشکام  
سرازیر شه باعصبانیت جواب دادم

"منم دیگه اون آرام خره سابق نیستم

من وقتی تو ورفیعی رو باهم دیدم بیخیالت شدم

دیگه برام مهم نیستی اهورا"

به طرف خونه رفتم و در محکم بستم.

معین خیره به برگه ی سونو گفت:

"طبق چیزی که اینجا نوشت‌ه، پس فردا باید بری بیمارستان و آهو خانوم و بیاری خونه  
درست‌ه؟"

همونطور که ساک آهورو آماده می کردم بالبخند گفتم:

"آره"

مهری جون: "دل تو دلم نیست آرام"

دوست دارم هرچی زودتر به دنیا بیاد"

من: "منم مهری جون"

مهری جون: "استرس داری دخترم؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"خیلی"

مهری جون: "حق داری، این معین موقع به دنیا اومدنش خیلی اذیت کرد نزدیک بود جفتمون  
بمیریم، خیلیم درد داشتم، بهش که فکر میکنم باز عذاب میکشم"

باترس نگاهش کردم که معین خندید و گفت:



"مامان جان این چیزا چی ه به دختر مردم میگی؟"

الان سکت ه میکنه بیچاره"

مهری جون: "اصلا تو چراداینجا نشستی و به حرفای ما گوش میدی؟"

برو دنبال محدثه یکم برید خوش بگذرونید خیر سرت الان نامزدشی، یه زنگم بهش نمیزنی.

تاخرت ازپل گذشت عشق و عاشقی یادت رفت؟

همتون مثل همید همه ی مردا مثل همین چقدر شما مردا بیخیالید آخه؟

بیچاره خواهرزادم که باتو تلف شد"

معین: "عجبا، این حرفا چی ه مامان؟"

اصلا من رفتم"

نگاهی به مهری جون انداختم و آروم از جام بلند شدم و روبه معین گفتم:

"منم میام"

مهری جون: "تو کجا دخترم؟"

بشین ساک بچت و آماده کن"

من: "بی زحمت خودتون حلش کنید"

بالاخره شما بهتر میدونید چی اونجا نیازه

من برم بامعین یه سری چیزا بخرم زود برمیگردم"

مهری جون که از تیکه ی اول حرفم کلی خوشش اومده بود با خوش رویی گفت:

"برو عزیزم"

بامعین ازش خدافظی کردیم و بعد برداشتن گوشیم از خون بیرون اومدیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:



"وای یکم دیگه اونجا میموندم مامانت باحرفاش یه کاری میکرد قبل اینکه با درد زایمان بمیرم  
خودم خودم و بکشم"

معین خندید و گفت:

"مامانه دیگه، ندیدی مگه؟ منم تخریب شخصیتی کرد

حالا کجا میخوای بری؟"

من: "نمیدونم یکم این اطراف قدم میزنم بعد میرم خونه"

معین: "پس بریم دیگه"

من: "تو کجا؟"

نمیری پیش محدثه؟"

معین: "اول آبجیم و خواهرزادم و ببرم دور دور بعد برم دنبالش خانوم"





لبخندی زد م که گفت:

"با ماشین بریم؟"

من: "یکم قدم بزنیم، خسته شدم از بس نشستم"

سری تگون داد و همقدم بامن آروم آروم اومد

معین: "میگم آرام یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟"

بامکت کوتاهی گفتم:

"پرس"

معین: "اصلا بیخیالش"

من: "بگو دیگه"

معین: "آخه یه جورى گفتم پيرس كه

انگار گفتم خفه شو و راحت و برو"

چپ چپ نگاهش كردم كه گفت:

"من بهت قول میدم بچت چشمات چپ میشه، مطمئنم، هیچ شکی ندارم"

من: "زبونت لال خدانکنه"

بعدشم خودت و لوس نکن بنال ببینم چی میخواستی بگی"

معین: "اوه چه مامان بی عصابی"

حرفی اسمش و صدا زدم كه خندید و گفت:

"خب میخواستم راجب بابای آهو بگم"

اون بچش و نمیخواد؟



خب میدونی چون تو این مدت ندیدم بیاد بهت سر بزنه یا زنگ بزنه میگم"

باخم جواب دادم

"نمیخواه"

مردد گفت:

"چرا؟"

من: "چون یکی دیگه رو میخواه"

نگاهی به چهره ی غمگینم انداخت و گفت:

"متاسفم، نمیخواستم ناراحت کنم"

اصلا میدونی چی ه؟



ب به جهنم که نمیخواه تون

اصلا خیلی خره

من اگه محدثه رو ندیده بودم مطمئن باش عاشق تو میشدم"

باخته گفتم:

"واقعا؟"

ژست بانمکی گرفت و همونطور که دستش و پشت گردنش میکشید گفت:

"حالا زیادم مطمئن نباش چون زیاد ازت خوشم نمیاد

ولی اگه مشکلی نداشته باشی میتونم بعد اینکه محدثه رو گرفتم باتوام ازدواج کنم"

ریز خندیدم که گفت:

"ناقلا خوشت اومد آره؟"

از اولشم میدونستم گلوت پیشم گیر کرده

ولی خب حقم داری"



دستی به یقه ی کاپشن چرم مشکی رنگش کشید و اضافه کرد:

"نه که خیلی جذابم، هر کی می بینتم دلش و بهم میبازه"

من: "خب بابا توام با این اعتماد به سقفت ،

به جای این حرفا بیا بریم اونور خیابون برام ذرت مکزیکی بخر"

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

"توام که هر چی میبینی دلت میخواد"

من: "من دلم نمیخواد بچم دلش میخواد"

دستم وگرفت و همونطور که از خیابون رد میشدیم آروم ولی جوری که من بشنوم گفت:

"توام که به بهونه ی این بچت تو این چند ماه جیب ما رو خالی کردی"

من: "چیزی گفتم؟"

معین: "کی؟ من؟"

من جرات دارم چیزی بگم؟"

باخته گفتم:

"نه"

معین صندلی ای برام عقب کشید و گفت:

"تو اینجا بشین منم ذرتارو گرفتم میام"

من: "باشه، فقط بگو سسش و فلفلش زیاد باشه"

معین: "اینقدری که توفلفل میخوری بچت از خودت بی اعصاب تر میشه"



قبل اینکه هزاره چیزی بگم گذاشت رفت

بالبختند به اطراف نگاه میکردم که با چیزی که دیدم یه لحظه خشکم زد

حتما دارم اشتباه می بینم

چشمام و بستم و دوباره باز کردم ولی باژم همون بود، مگه میشه؟

شاید فقط شبیهش؟

آخه اینقدر شبیه بهم که نمیشه!

امیرعلی که چشمش بهم افتاد لبخندی زد و با دو از خیابون رد شد تا بیاد پیشم

ولی من هنوز چشمم دنبال اون زن بود که با امیرحسین به دنبال امیرعلی میومد

\_آرام؟

به امیرعلی نگاه کردم و بالبختند کج و کوله گفتم:

"سلام پسر جون"

دستش و دور گردنم حلقه کرد محکم صورتم و بوسید

امیرعلی: "دلَم برات تنگ شده بود"

لپش و کشیدم و گفتم:

"منم همینطور فسقل"

باخم گفتم:

"من بزرگم، فسقل نیستم"

اومدن معین همزمان شد با اومدن امیرحسین و بچه ی تو بغلش و اون زن

قبل از اینکه کسی چیزی بگه امیرعلی گفت:

"این آقا کی ه آرام؟"

عمو اهورا کجاست؟"

آروم از صندلیم بلندشدم و دستم وفرو کردم تو موهاش و گفتم:

"دوستمه"

سرم و بلند کردم و روبه امیر حسین و زن همراهش گفتم:





"سلام"

امیدحسین لبخندی زد و گفت:

"سلام آرام خانوم خوبیید؟"

بالبخدمت تشکری کردم و زل زدم به زن چادریه بغلش که بالبخدمت گفت:

"خوش حالم که دوباره میبینمت آرام جان"

باتعجب گفتم:

"ترنم؟"

خندید و گفت:

"خیلی عوض شدم که نشناختیم؟"

اشاره ای به چادرش کردم و گفتم:

"خیلی!"

خندیدو بانگاه کوتاهی به امیرحسین گفت:

"عشق آدم و عوض میکنه دیگه"

لبخندی زدم و گفتم:

"حق داری"

ترنم: "توام خیلی عوض شدی؟"

آقای فهیم کجاست؟

زن حاملش و تنها گذاشته؟"

بهاهورا میگفت آقای فهیم؟

چقدر تغییر!

من: "من واهورا ازهم جداشدیم"



امیرعلی: "طلاق گرفتید؟"

بالبخندی مصنوعی سری تکون دادم که با لب و لوچه ی آویزون گفت:

"آخه چرا عمو اهورا که خیلی خوب بود!"

امیرحسین: "دخالت نکن امیرعلی زشت‌ه!"

امیرعلی دست به سینه برگشت طرف دیگه ای که دستم و فرو کردم تو موهای طلایی رنگش و  
گفتم:

"مهم نیست"

ترنم جور خاصی نگاهی به معین که متعجب مارو نگاه میگرد انداخت و گفت:

"اوم"

حب یعنی الان با این آقای؟"

من: "معین یکی از دوستانم، یعنی مثل داداشم نه اونجوری که تو فکر میکنی"

معین: "معرفی نمی کنی آرام؟"

من: "چرا چرا"

اشاره ای به امیرحسین و ترنم کردم و گفتم:

"آقا امیرو ..."

امیرحسین حرفم و قطع کرد و گفت:

"امیرحسین"

بامعین دست دادن که ابرویی بالا انداختم و با اشاره ای به ترنم گفتم:

"ترنم خانومم یکی از آشناهامون"



امیر حسین: "وهمسر بنده"

ابروهام بالا پرید و دستی به صورت پسری که بغل امیر حسین بود کشیدم و گفتم:

"پسرتون؟"

ترنم: "آره احسان دوسالسه"

من: "ماشالله از بس تپل مپله که فکر کردم چهار پنج سالسه"

لبخند دستپاچه ای زد و چیزی نگفت

ترنم رو به امیر حسین گفت:

"بریم امیر حسین؟"

امیر حسین: "بریم خانوم"



امیرعلی باغر غر گفت:

"من نمیام میخوام پیش آرام باشم"

امیرحسین: "نخیر نمیشه"

امیرعلی: "گفتم که نمی...یا...م"

تاامیرحسین خواست چیزی بگه ترنم گفت:

"چیکار داری بچه رو؟ اگه آرام مشکلی نداره بزار بمونه"

امیرحسین: "آرام خانوم بااین وضعیتشون که نمیتونن مواظب امیرعلی باشن"

من: "اگه شما بزارید بمونه من مشکلی ندارم"

شب زنگ میزنم بیاین دنبالش"



امیرحسین نفس عمیقی کشید و گفت:

"آرام خانوم و اذیت نمی کنی امیرعلی فهمیدی؟"

تند تند سرش و تکون داد که لبخندی رولبم نشست

بعد رفتن امیرحسین و ترنم معین با اب و لوچه ی آویزون گفت:

"ذرتا سرد شد"

امیرعلی: "عمو یکی برای منم بخر"

معین با تعجب به پررویش نگاه کرد و ذرتا رو گذاشت رو میز و گفت:

"شما اینارو بخورید من برای خودم یکی دیگه میگرم"

امیرعلی: "آخه اینا سرد شده"



خندیدم و گفتم:

"بیخیالش، سوسول بازی درنیار بخور پسر جون"

بالبخند ذرتی که سس کمتری داشت و

برداشت و مشغول خوردن شدن

منم ذرتم خودم و برداشتم و همونطور که میخوردمش گفتم:

"داداشت کی ازدواج کرد؟"

متفکر نگاهم کرد و درحالی که هنوز قاشق تو دهنش بود زل زد به بالا سرش و یهو گفت:

"خیلی وقت پیش"

چشمام و تو کاسه چرخوندم و گفتم:

"ازترنم خوشت میاد؟"



امیرعلی: "بدم نمیداد ولی خوشمم نمیداد"

قاشقم و پرکردم و انداختم تو دهنم و همونطور که میخوردم گفتم:

"برادرزادت خوشگله"

باخم گفتم:

"بادهن پر حرف نزن" ریز خندیدم که گفتم:

"آره احسان هم خوشگله، هم من دوستش دارم، ولی خب از من خوشگلتر نیست"

فکر کنم اعتماد به نفس بالا جزئی از وجود همه ی پسر است!

خندیدم و گفتم:

"معلومه که تو خوشگلتری، تو عشق منی"



امیرعلی: "بادهن پر حرف نزن آرام"

چپ چپ نگاهش کردم که همون لحظه صدای معین اومد

\_منم خیلی بهش میگم ولی عادتش، تو هر شرایطی باید حرف بزنی

امیرعلی: "میدونم"

چشم غره ای تحویل جفتشون دادم و مشغول خوردن شدم

ذرت امیرعلی که تموم شد ذرت من و از زیر دستم کشید و قاشقش و انداخت توش و پره پر بیرون آورد و قبل اینکه بهش بگم تنده انداخت تو دهنش

بامعین متعجب زل زده بودیم بهش که یهو همه رو از دهنش ریخت بیرون و زبونش آورد بیرون و با دستش شروع کرد به باد زدنش



باقیافه ی جمع شده نگاهش میکردیم که معین سریع بلند شد و بعد چند لحظه با یه آب معدنی برگشت و دادش به امیر علی که یهو سرکشیدش

بعد نوشیدن آب کمی حالش جا اومد باختم خیره شد به من

من: "چی؟"

معین خندید و گفت:

"یه بار این بالا سر منم اومده بود

یکی از غذاهایی که آرام درست کرده بود و خوردم و همین ریختی شدم"

امیر علی با چشمای قرمز گفت:

"خیلی تند بود چجوری اونقدر راحت میخوردیش؟"

من: "خیلیم تند نبود"

معین: "میخواهی یکی دیگه برات بگیرم؟"

امیرعلی: "نه دیگه نمیخوام"

معین: "پس پاشید بریم"

به بحث امیرعلی و معین سر استقلال و پرسپولیس گوش میدادم و منتظر بودم تا تمومش کنن تا سوالم و از امیر بپرسم

وقتی بالاخره رضایت دادن و ساکت شدن گفتم:

"امیر؟"

باحساسیت گفت:

"امیرعلی!"

اینم شده بود مثل داداش



من: "همون!"

امیر میگم داداشت پلیس ه؟"

باخم گفت:

"امیرن ه امیرعلی!"

من: "خب حالا، جواب سوالم و بده"

امیرعلی: "آره"

من: "فکر میکردم پزشک ه"

امیرعلی: "امیر حسین گفت ه بود کسی نباید بدون ه پلیس ه"

معین باهیجان گفت:

"حتما پلیس مخفی‌ه"

.  
.  
.

مهری جون: "آرومتر پسرا"

من: "بیخیالشون مهری جون بزار خوش باشن"

مهری جون باغرغر گفت:

"آخه خرس گنده رو نگاه داره با بچه تو خونه فوتبال بازی میکنه"

به غرغرای مهری جون گوش میکردم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد

از جام بلند شدم و به طرف گوشیم رفتم با نگاهی به صفحه اش دیدم آرسام

مردد تماس و متصل کردم که صداش تو گوشم پیچید و فهمیدم چقدر دلتنگشم



\_آرام؟

من: "سلام"

آرسام: "سلام آجی کوچیکه خوبی؟"

من: "مرسی تو خوبی؟"

آرسام: "منم خوبم، مهدیه رو آوردیم بیمارستان"

بالبخند گنده ای گفتم:

"بچه به دنیا اومد؟"

آرسام: "هنوز تو اتاق عمله"

من: "وای خیلی خوشحال شدم"

آرسام: "نمیای اینجا؟"

نگاهی به تصویر خودم تو آینه انداختم و گفتم:

"نمیتونم"

صدای نفس کلافش و شنیدم و بعد چند ثانیه گفت:

"مامان حالش اصلا خوب نیست آرام، میخواد ببینت"

باتعجب گفتم:

"مامان؟"

بلندخندیدم و گفتم:

"مامان؟"

توییخ گر اسمم و صدازدم که خندم و کنترل کردم و گفتم:

"خب چیکار کنم؟"





من که دکتر نیستم"

آرسام: "میخواه ببینت آرام"

من: "من نمیخوام ببینمش"

آرسام: "آرام!"

من: "نمیخوام آرسام"

پوفی کشید و گفت:

"هر جای این شهر یا کشور لعنتی هستی فردا میای اینجا"

میای اینجا تا بریم پیش مامان

فهمیدی آرام؟

وگرنه نه من نه تو"

ناباور اسمش و صدا زدم که گفت:

"همین که گفتم"

تماس و قطع کرد که شوکه زل زدم به گوشی وهمون لحظه درد شدیدی زیر دلم احساس کردم

چشمام وبادرد بستم ودستم و گذاشتم رو دلم

باحساس درد بیشتری جیغی کشیدم و گوشی از دستم افتاد

\*\*\*\*\*

بی حال چشمام و باز کردم که مهری جون با ذوق گفت:

"بهوش اومد"

معین: "چه عجب"

من: "آهو؟"



مهری جون: "خوبه دخترم سالمه سالمه"

لبخندی رو لبم نشست که به طرف تخت کوچیک کناریم که معین و محدثه بالا سرش بودن رفت و با احتیاط بچه ی خیلی کوچیکی و روبه آغوش گرفت و به طرف من اومد سعی کردم بشینم که محدثه سریع اومد طرفم و کمکم کرد

مهری جون به طرفم اومد و کمکم کرد بغلش کنم

باذوق خندیدم و زل زدم بهش

دختر کوچولوی من!

موهای طلایی رنگش بوسیدم و از ته دل خداروشکر کردم

مثل همیشه اشکام دیدم و تار کرده بود ولی اینبار اشکام از شوق بود که روی صورتم جاری میشد نه غم و ناراحتی

محدثه: "عه چرا گریه میکنی آرام؟"



معین: "ولش کن خانومم، این آرام ما یه نمه کم داره"

هیچی نگفتم فقط باذوق به آهو کوچولوی تو بغلم خیره شده بودم

دستای نرم و کوچیکش و تو دستم گرفتم و آروم بوسیدمش

هیچ وقت دستات و ول نمی کنم دختر خوشگلم

معین باذوق گفت:

"آرام چشماش فوق العادس"

آبی ه آبی"

محدثه: "آره خیلی نازه"

نگاهی به چشمای بستش انداختم و گفتم:



"آبی یا توسی؟"

معین: "آبی ولی نباید آبی میشد

یا باید مثل تو سبز یا توسی میشد یا مثل باباش قهوه ای"

یهو آهو شروع کرد به تگون خوردن و چشماشو باز کرد واقعا چشمش محشر بود آبی ه آبی

باصدای بلندی زد زیر گریه که مضطرب نگاهش کردم و روبه مهری جون گفتم:

"چیشد؟"

\_شیر میخواد

باصدای پرستاره که من و مخاطب قرار داده بود برگشتم طرفش که لبخندی زد و گفت:

"الان میام کمکت"

آروم آهو روتگون دادم سعی کردم آرومش کنم که معین گفت:



"من و محدثه ام بیرون منتظریم"

بارفتن اون دوتا با کمک پرستار و مهری جون به آهو شیر دادم و برخلاف میل من که میخواستم تو بغلم بمونه مهری جون ازم گرفتش و گذاشتش رو تخت

من: "کی مرخص میشم مهری جون؟"

مهری جون: "باید از آهو آزمایش بگیرن اگه مشکلی نبود میریم توام یکم استراحت کن میدونم درد داری"

من: "حواستون به آهو هست؟"

مهری: "آره عزیزم تو بخواب"

باحرص گفتم:

"معین اینقدر بوسش نکن، ریش داری اذیت میشه"

معین بروبابایی نثارم کرد و دوباره بوسش کرد

من: "حداقل صورتش و نبوس"

معین: "پس دستش و ببسوم؟"

من: "آره"

نوچی گفت اضافه کرد:

"آگه تو مامان اینطوری بهم زل نمیزدین و مواظبم نبودید محکم گازش میگرفتم ولی حیف که الان نمیشه"

مهری جون باحرص یکی زد پشت گردنش و آهورو از بغلش گرفت و خودش بغلش کرد

معین: "باشه دیگه مامان جون"

شمام که فقط زورت به من میرسه



آهورو چرا گرفتی؟"

مهری چون دهنش و باز کرد تا جوابش و بده ولی همون موقع صدای زنگ در اومد و معین از جاش بلند شد تا درو باز کنه

با صدای آنیتا و سیاوش آروم از جام بلند شدم که قیافم از درد جمع شد

به طرف در رفتم که آنیتا زودتر از همه اومد طرفم

بالبختد بهش سلام کردم که یه سلام نصف و نیمه تحویلیم داد و بی توجه بهم به طرف نشیمن رفت

باتعجب به سیاوش نگاه کردم که خندید و گفت:

"میخواد آهورو ببینه

تو راه مخم و تیلیت کرد از بس گفت تند برو"

لبخندی زدم که گفت:





"چطوری؟"

من: "عالیم"

بیاتو دیگه چرا اونجا وایستادی"

دنبالم راه افتاد که ه گفتم:

"پسرا کجان؟"

سیاوش: "تو حیاط، بازی میکنن"

معین: "من مبرم پیششون، یه بلایی سرخودشون نیارن"

سیاوش: "مرسی، دمت گرم"

معین به لبخندی اکتفا کرد و رفت حیاط

من: "پیش مهدیه و آرسامم رفتید؟"



سیاوش: "آره"

من: "اسم بچه رو چی گذاشتن؟"

سیاوش: "مهرسانا"

لبخندی زدم واسمش و زمزمه کرد

مهرسانا!

سیاوش بادیدن آنیتا که بچه رو بغل کرده که پاتند کرد و به طرفش

آنیتا: "آرام این جگله کپی خودته"

اصلا شبیه اهورا نیست"

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم

آنیتا تندتند شروع کرد از آهو عکس گرفتن که گفتم:

"آنیت از مهرسانام عکس گرفتی؟"

آنیتا: "وای آره"

بیا بهت نشون بدم اونم خیلی خوشگل ه"

بادیدن عکسش کلی قربون صدقش رفتم

عزیزم، چقدر خوشگل بود

بالبخدمت نازش می کردم که آنیتا گفت:

"این بچت چه چشمایی داره آرام

بخدا این عروس من نشه میکشمت"

سیاوش باخنده گفت:

"تو که میخواستی مهرسانا رو واسه پسرِت بگیری خانومم"

آنیتا: "چیزی که من زیاد دارم پسره

دوتا پسر دارم، یکیش آهو رو میگیره یکی مهرسانا"

من: "سپنتا رو واسه دختر من کنار بزار

سپهر خیلی شیطونه"

آنیتا بانیش باز جواب داد

"متاسفم سپنتا از قبل انتخاب شده

مهدیه اون و برداشت ،سپهر میشه داماد خودت"

پوفی کشیدم و گفتم:

"باشه خب از هیچی بهتره"

سیاوش: "خوب کاری میکنی آرام،

تو این بی شوهری داری آینده ی بچت و تامین میکنی"

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

"ولی سپهر و دارید بهم میندازید"



آنیتا: "از خداتم باشه"

داشتیم چرت و پرت می گفتیم می خندیدیم که یهو یاد آرسام افتادم

من: "میگم سیا شما که رفتید پیش آرسام و مهدی، آرسام چیزی راجب من نگفت؟"

قبل اینکه سیاوش چیزی بگه آنیتا گفت:

"چرا اتفاقا"

خیلی از دستت شاکی بود چیکار کردی؟"

من: "اوف، میگفت باید بیای تهران بریم پیش آرزو

نمیخواستم برم ولی وقتی گفت اگه نه من نه تو پشیمون شدم

ولی نمیشد میدونید که"



سیاوش: "من باهات حرف میزنم، میزیم پیشش آشتی میکنه باهات، تو که میدونی آرسام  
جونشم واست میده ولی الان ازدستت دلخوره، نه بهش میگی کجا زندگی میکنی نه خبری ازش  
میگیری، حق داره بیچاره"

من: "چجوری میخوام برم پیشش سیا؟"

آهو رو چیکار کنم؟"

کلافه نگاهم کرد و گفت:

"نمیدونم یه فکری میکنیم حالا"

من: "الو، سلام"

سیاوش: "سلام آرام خوبی؟"

من: "مرسی تو خوبی؟"

چیزی نگفت که با تعجب اسمش و صدا زد



سیاوش: "جانم چیزی گفتی؟"

من: "میگم خوبی؟"

باصدای گرفته‌ای گفت:

"خوبم"

من: "سیا چیزی شده؟"

سیاوش: "نه نه، یعنی آره"

بااسترس گفتم:

"چیشده سیا؟"

آنیتا وپسرات خوبن؟"

سیاوش: "آره ماهمون خوبیم"

باترس گفتم:



"عمم چیزیش شده؟"

آرسام اینا خوبن؟"

سیاوش کلافه گفت:

"خوبن"

باحرص گفتم:

"پس چیشده؟"

سیاوش: "مامانت، یعنی آرزوجون"

چیزی نگفتم و بااضطراب منتظر موندم تا حرفش تموم بشه

سیاوش: "حالش خیلی بده آرام، خیلی

میخواد واسه آخرین باربینت"

عصبی خندیدم و گفتم:



"سه سال پیشم آرسام زنگ زد و گفت

حالش خیلی بد، ولی میبینی که تا الان زنده مونده"

سیاوش: "اینسری قضیه جدی‌ه آرام"

من: "برام مهم نیست"

سیاوش: "هست، میدونم هست"

من: "نیست سیاوش، نیست"

سیاوش: "هست!"

من: "اصلا فرض میکنیم که اینطور که تو میگی باشه، تو که میدونی من نمی‌تونم پیام"

سیاوش: "چرا نتونی؟"



عمت که از همه چی خبرداره، آهورو میزاری پیش اون"

من: "چی میگی سیاوش؟"

چطوری یه بچه ی سه ساله رو قایم کنم؟"

سیاوش: "یه فکری واسش میکنم"

اگه ام بقیه فهمیدن مهم نیست، بالاخره که چی؟"

آهو نباید خانواده ی مادرش و ببین؟"

آرسام نباید بفهمه یه خواهر زاده داره؟"

نالیدم

: "اهورا به همه میگه بهش خیانت کردم"

سیاوش: "اهورا غلط کرده، پس آزمایش دی ان ای واسه چی؟"



من: "ازم میگیرتش سیاوش"

سیاوش: "غلط کرده خودم پشتتم، تو که میدونی دستم به خیلی جاها بنده"

من: "میتروم سیاوش"

سیاوش: "تترس الانم برو چمدونت و آماده کن که کیارش تا دوساعت دیگه اونجاست"

من: "چی؟"

چرا؟"

سیاوش: "قضیه رو بهش گفتم، اونم دوساعت پیش حرکت کرد"

من: "وای سیا نه"

سیاوش: "دیگه چرا؟"

من: "من واقعا میتروم سیا"



بالحن آرومی گفت:

"به من اعتماد داری آرام"

آروم گفتم:

"دارم"

سیاوش: "نشنیدم!"

من: "بهت اعتماد دارم سیا، خیلی زیاد"

سیاوش: "خب، پس برو چمدونت و آماده کن"

فعلا خدافظ"

من: "خدافظ"



کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و به صفحه ی خاموش گوشیم خیره شدم

حالا چیکار کنم؟

دست آهو رو بگیرم باخودم ببرم بگم سلام این همون دخترمه که سه سال از همتون مخفیش کردم؟

ای خدا، خودت کمکم کن

.  
.  
.

کیارش: "چمدونت و بده دیگه"

من: "میخوای یکم دیگه استراحت کن بعد بریم"

لبخند مهربونی زدوگفت:

"دوساعت استراحت کردم"

بسته دیگه"

دستش و به طرف چمدون گرفت که محکم دسته ی چمدون و فشار دادم

هنوزم میترسیدم، باوجود حرفای سیاوش و کیارش بازم مردد بودم

کیارش: "آرام بدش به من دیگه"

دسته ی چمدون و ول کردم و به طرف معین و محدثه و مهری جون رفتم

محدثه رو بغل کردم و آرام در گوشش گفتم:

"معین و ناراحت کنی بامن طرفی"

آرام خندید و گفت:

"خواهر شوهر بازی در میاری؟"

من: "همینی که هست"

اعتراضی داری شما؟"



محدثه: "نه راحت باش عزیزم"

من: "مواظب خودت و کوچولوت باش"

باتعجب گفت:

"از کجا فهمیدی؟"

چشمکی تحویلش دادم و گفتم:

"مالینم دیگه"

من: "معین میدونه؟"

محدثه: "نه هنوز، میخوام یه برنامه ی خاص بچینم و بهش بگم"

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

منم میخواستم تو وقت مناسب و با برنامه به اهورا بگم ولی خب نشد دیگه



معین: "چی پچ پچ می کنید شما دوتا"

به طرف مهری جون رفتم که محکم بغلم کرد و با فین فین گفت:

"زود برگردید"

یاقیافه ی جمع شده و خنده گفتم:

"چشم"

باگریه گفت:

"دروغ نگو، میدونم بر نمی گردی"

من: "برمیگردم، احتمالاً اونجا کسی از اومدنم خوشحال نشه"

معین: "بسته دیگه مامان، لوسش نکن"

مهری جون: "تو حرف نزن"

روبه من گفت:

"مواظب خودت و آهو باش"





ی‌ه مو از سرش کم بش‌ه من میدونم و تو"

معین: "ببخشیدا مامان جون آهو دختر آرام‌ه، بچه‌ی شما نیست که"

مهری جون: "گفتم تو حرف نرن"

معین: "ای بابا، چشم"

باخنده از مهری جون جدا شدم و که یهو معین کشیدم تو بغلش

معین: "نری ما رو فراموش کنی جوجه"

من: "زود برمی‌گردم معین"

معین: "شک دارم"

دلم براتون تنگ میش‌ه، تندتند زنگ میزنم جواب ندی مامان و محدث‌ه رو برمیدارم میام تهران"

بابغض نگاهش کردم که ازم جدا شد و چونم و گرفت تو دستش

معین: "گری‌ه می‌کنی؟"



اه اه چه مامان لوسی"

کیارش: "آرام بهتره دیگه بریم"

سری تکون دادم و دنبالش روون ه شدم

موقع سوار شدن تو ماشین کیارش

آهورو از بغل معین گرفتم و بای ه خدافظی کوتاه ازشون جدا شدم و سوار شدم و درو بستم

دلم واسشون تنگ میشد تو این مدت این سه نفر جزئی از خانوادم شده بودن و الان بعد سه

سال جدا شدن ازشون واقعا برام سخت بود

اما این احتمالم وجود داره که زود برگردم، باید ببینم اونجا چطور از استقبال میشه

با تکونای دستی آروم چشمام و باز کردم که کیارش بالبخند گفت:

"رسیدیم خانوم خواب آلو، پاشو"

خمیازه ای کشیدم و با احتیاط آهورو تو دستم جابه جابه کردم با نگاهی به اطراف دیدم تو

حیات خون ه ایم



بابازشدن در به کیارش نگاه کردم که گفت:

"آهو رو بده من"

آهو رو بهش دادم و خودمم پیاده شدیم

عمه جلوی در منتظرمون بود

بادیدن آهوی غرق خواب آروم گونش و بوسید به کیا گفتش ببرتش اتاق خودم

من: "سلام"

محکم بغلم کرد و گفت:

"سلام دخترم"

بیاتو"

باعمه رفتیم تو وعمه ام رفت آشپزخونه تابه چیزی بیاره بخوریم

کیارش اومد پایین و کنارم نشست

کیارش: " آهو هرروز بیشتر شبیهت میشه آرام "

لبخندی زدم و سری تکون دادم که خیره شد تو صورتم و گفت:

" آرام، من باید یه چیزی بهت بگم "

باکنجکاوی جواب دادم

" چی؟ "

دهنش و باز کرد که چیزی بگه ولی با اومدن عمه منصرف شد

عمه روبروم نشست و گفت:

" حتما خیلی خسته اید "



من: "من که کل راه و خواب بودم، ولی کیارش باید خسته باشه"

کیارش: "آره خیلی"

من: "ببخشید بخاطر ماذیت شدی، خیلی زحمت کشیدی"

لبخند مهربونی زد و گفت:

"زحمتی نبود خانوم"

عمه: "نیم ساعت دیگه شام حاضر میشه پسر، شامت و که خوردی برو اتاق آرسام بخواب"

کیارش: "شام و میخورم ولی شب و نیمونم، باید برم خون صبح باید برم مطب با این لباسا  
نمیشه"

عمه: "باشه پسر هر جور راحتی"

خیاری برای کیارش پوست گرفتم و به طرفش گرفتم که تشکری کرد مشغول خوردن شد



داشتم میوه میخوردم که عمه گفت:

"فردا میری پیش آرزو؟"

من: "آره"

عمه: "آهو چی میشه؟"

کلافه و بااسترسی که دوباره به سراغم اومده بود گفتم:

"نمیدونم عمه"

کیارش مردد گفت:

"آرام"

ع چجوری بگم، من یه پیشنهادی دارم"



من: "چی؟ بگو"

کیارش: "آرام نمیخوام راجبم فکره بدی کنی خب؟"

باخم گفتم:

"خب!"

کیارش: "میتونیم باهم ازدواج کنیم، اونوقت میگی آهو بچه ی من ه، اهورام نمی تونه کاری کنه"

ببین من هنوز دوست دارم، یعنی این کارو از روترحم نمی کنم، واسه دل خودم میکنم، ببین آره..."

حرفش و قطع کردم و جدی گفتم:

"میدونم میخوای بهم کمک کنی کیا، خیلیم ممنونم ولی این پیشنهادات اصلا فکر خوبی نیست و"

منم قبولش نمی کنم، پس دیگه تکرارش نکن"

عمه: "ولی آرام، فکر خوبی بود"

من: "نه عمه، اصلا فکر خوبی نبود"

عمه خواست باز چیزی بگه که گفتم:

"میگم نه عمه"

از جام بلند شدم و روبه عمه گفتم:

"تا من لباسم و عوض می کنم شما هم میزو بچین که دارم از گشنگی هلاک میشم"

.  
.  
.

سیاوش دستش و گذاشت پشت کمرم و کمی به جلو هلم داد

سیاوش: "برو دیگه"





برگشتم طرفش و گفتم:

"من پشیمون شدم سیاوش، برگردیم"

با آمدن صدای شکه فقط به سیاوش و آنیتا نگاه کردم که نگاهشون به پشتم بود

عه شمام اومدید مامان و ببینید بیاین تو

باشنیدن صدای آرسام احساس کردم نمی تونم نفس بکشم

انگار نگاهش به من افتاده بود که با تعجب گفتم:

"این خانوم کیه؟"

نفس عمیقی کشیدم و برگشت طرفش که شوکه زل زد بهم

چقدر دلم برایش تنگ شده بود

ناباور اسسمم و صدا زد که با بغض نگاهش کردم بعد چند لحظه اخماش رفت تو هم و گفتم:



"این اینجا چیکار میکنه؟"

باچونه ی لرزون اسمش و صدا زدم که یهو یه طرف صورتم سوخت

تابه خودم پیام وبخوام سیلی ای که خوردم و هضم کنم کشیده شدم تو بغلش

همونطور که اشکام پیرهنش و خیس می کردن اسمش و صدا زدم که ازروی شال موهام نوازش کردوگفت:

"کوفت و آرسام

کجا بودی تو آرام؟ کجا بودی بیشعور؟"

سیاوش باخنده گفت:

"مهرومحببت بینشون فوران میکنه"

از آرسام که جدا شدم، گفت:



"خیلی خری آرام تو این سه سال کجا غیبت زده بود ها؟"

من: "میگم حالا، فعلا بریم آرزو روببینیم"

آرسام: "بریم"

فقط اهورام اینجاست"

سعی کردم اضطرابی که باشنیدن اسمش به هم دست داده بود و پنهون کنم و بدون اینکه  
لحتم عوض بشه گفتم:

"خب باشه"

بریم"

آرسام: "آرام زخم زبون نزنه بهش، حالش اصلا خوب نیست"

من: "خب بابا"

برگشتم طرف آنیتا و سیاوش و گفتم:



"شما نمایین؟"

آنیتا: "زیاد شلوغش نکنیم بهتره، تو که اومدی بیرون ما میریم پیشش"

گل وازشون گرفتم و به آرساک نگاه کردم که درو باز کرد و کنار رفت تا اول من وارد بشم

وارد که شدم با چشم دنبال اهورا گشتم

دیدمش، پشت به من کنار آرزو نشسته بود

هیراد بادیدنم متعجب اسمم و صدا زد که آرزو سرش و گرفت طرفم و بابیت زل زد بهم

اهورام همچین برگشت طرفم که فکر کنم گردنش رگ به رگ شد

سعی کردم لبخند بزنم ولی مطمئنم شبیه هر چیزی شد الالبخند

آرسام دستش و گذاشت پشت کمرم کمی هلم دادم که کمی جلوتر رفتم و گفتم:

"سلام"



آرزو تو جاش نشست و با چشمای اشکی اسمم و صدا زد

هیرادم جوابم و داد ولی اهورا همچنان شوکه نگاهم می کرد

به طرف تختش رفتم و گل و روی میز کنار تختش که درست کنار اهورا بود گذاشتم

اهورا هر طرف که میرفتم با چشم دنبالم می کرد رفتم اون طرفی که هیراد بود و کنارش  
و ایستادم که آرزو با گریه گفت:

"اومدی دخترم، بالاخره اومدی؟"

آرسام اشاره ای به هیراد کرد و به طرف در رفتن

آرسام اهورا رو صدا زد که گیج گفت:

"ها؟"

آرسام: "بیا بریم بیرون مامان و آرام یکم تنها باشن"



اهورا سری تکون داد و از جاش بلند شدو دنبال آرسام و هیراد رفت

کلافه به درو دیوار نگاه می کردم که صدایش و شنیدم

آرزو: "دخترم بیا اینجا بشین"

به کنار تختش اشاره کرد که لبم و بازبوم تر کردم و گفتم:

"من راحتم"

آرزو: "لطفا"

کنارش نشستم و بهش نگاه کردم ،چقدر عوض شده بود،مصل دفعه ی قبل مویی نداشت ولی

اینبار خیلی وضعش بدتر بود

زیرچشماش گود رفته بود ،خیلی لاغر شده بود،خیلی

آرزو: "خیلی بی ریخت شدم نه؟"

سرم و تند تکون دادم و گفتم:



"نه نه"

لبخندی زد و گفت:

"الان دیگه باخیال راحت میمیرم، میدونم نبخشیدیم ولی همین که تونستم واسه آخرین بار  
بیینمت..."

حرفش قطع کردم و گفتم:

"تو نمیگیری"

آروم خندید که چهرش از درد تو هم رفت

بالبخت زل زد بهم که نگاهم و معطوف جای دیگه ای کردم

بهش که نگاه کردم دیدم هنوز زل زده بهم

دستم و گرفت و گفت:

"من و ببخش آرام"

من: "بخشیدم، خیلی وقته"

آرزو: "نبخشیدی آرام، میدونم بخاطر آرسام اینجایی"



ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم، خب جوابی نداشتم که بدم، حرفاش حقیقت محض بود من  
هنوزم نتونسته بودم آرزو رو ببخشم فقط و فقط بخاطر آرسام اینجا بودم

وقتی دید چیزی نمی گم اشکاش شدت پیدا کردن و گفت:

"من و ببخش آرامم، من و ببخش دخترم

جوون بودم و خام، رضا رو دوست داشتم ولی خانوادم بارضا مخالف بودن"

باحرفاش اخمی بین ابرو هام جا خشک کردو گفتم:

"میگی رضا رو دوست داشتی پس چرا با بابام ازدواج کردی؟"

آرزو: "آقا جونم مجبورم کرد"





باطعنه گفتم:

"آها"

آرزو: "با بابات که ازدواج کردم، رضاهم بامریم ازدواج کرد، همش کار سرنوشت بود  
نه من میدونستم داماد آینده ی مهرجو کی، نه رضا میدونست من عروس خانواده ی مهرجوام

باهم که روبرو شدیم دوباره همون حس و حال قدیم اومد سراغمون و بعدشم که میدونی"

من: "میدونم"

آرزو: "به جون خودت قسم، میخواستم برگردم و ببرمتون ولی نشد"

باپوزخند گفتم:

"خوب شد برنگشتی اونطور..."

ناراحت نگاهم کرد که ساکت شدم



از جام بلند شدم و گفتم:

"من دیگه برم آه"

خواستم بگم آهو بدون من لجبازی می کنه که سریع به خودم اومدم و ساکت شدم

آرزو: "یکم دیگه بمون، بعد برو"

من: "بازم بهت سر میزنم"

باچشمای گریون گفت:

"قول میدی؟"

من: "بله؟"

آرزو: "قول میدی بازم بیای؟"



سری تکون دادم و گفتم:

"میام"

دستم و گرفت و دستم و بوسید متعجب دستم و کنار کشیدم که گفتم:

"شاید دیگه هم و نبینیم، شاید یه ساعت دیگه بمیرم، نمیخواستم آرزوش به دلم بمونه"

ناراحت چشمام و بستم و گفتم:

"فردا بازم میام"

بامکت اضافه کردم

"مامان"

شوکه نگاهم کرد که سرم و انداختم پایین و از اتاقش بیرون اومدم

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی آرسام اینا رو ندیدم و رفتم تو حیاط بیمارستان که متوجه شدم

آرسام و اهورا دارن باهم حرف میزنن



هیرادم کلافه نگاهشون می کرد

نزدیکتر که شدم فهمیدم موضوع بحثشون منم

اهورا: "آخه یعنی چی آرسام، آرام یهو از کجا پیداش شد؟"

چرا دوباره برگشته؟"

آرسام: "بس ه دیگه اهورا، نکنه خواهرم واسه اینکه برگرده باید از تو اجازه می گرفت"

اهورا: "نه، آرسام چرا نمی فهمی؟"

من میگم آرام هیچ کاری و الکی نمی کنه حتما یه هدفی داشته"

خونسردگفتم:

"چه هدفی آقای فهیم؟"

برگشت طرفم و کمی نگاهم کرد و گفت:

"تو بگو"



فهمیدی میخوام زن بگیرم اومدی زندگیم و خراب کنی آره؟"

مات نگاهش کردم

چی گفت؟ میخواد زن بگیره؟

جملش مدام تو سرم اگو میشد

فهمیدی میخوام زن بگیرم

فهمیدی میخوام زن بگیرم

زن بگیرم!

خودم و جمع و جور کردم و سعی کردم بابلندتر حرف زدن لرزش صدام و پنهون کنم

من: "چی میگی تو؟"

این مضخرفات چی ه؟

من اصلا نمی دونستم تو میخوای"

با کمی مکث اضافه کردم:

"زن بگیري"



اهورا: "هه آره"

آرسام: "بهتره تمومش کنی اهورا"

آرام بیا بریم"

سری تگون و همراه با آرسام به طرف ماشینش رفتیم

من: "کجا میریم؟"

آرسام: "خون هی من"

من: "نه نه بریم پیش عمه"

آرسام: "به عمه ام میگیرم بیاد اونجا"

درضمن مهدی ه بیینتت خوشحال میشه!

آها تو هنوز مهرسانا رو ندیدی

اونم باید عمه ی بی معرفتش و بشناسه دیگه"

آرسام زنگ واحدشون فشار داد که در باز شد و مهرسام متعجب سلام کرد

چقدر بزرگ شده بود لبخندی به روش زدم که آرسام گفت:

"چطوری پسر بابا؟"

مهرسام: "من خوبم، مامان جون خوب بود؟"

آرسام: "خوب بود"

برو کنار عمه بیاد تو"

مهرسام باشک گفت:

"عمه آرام؟"

کفشم و دراوردم و خم شدم و لپش و بوسیدم

من: "مگه چندتا عمه داری پسر جون؟"

باژست بامزه ای گفت:



"فقط شما ببید دیگه"

رفتیم تو که آرسام نگاهی به اطراف

انداخت و گفت:

"مامانت کو مهرسام؟"

مهرسام: "داره مهرسانا رو میخوابونه"

آرسام با صدای بلندی شروع کرد به صدا زدن اسم مهدیه که چند لحظه بعد دختر بچه ی خوشگلی باموهای طلائی و چشمای آبی بادو از یکی از اتاقا بیرون اومد وبابا، بابا گویان پرید بغل آرسام

با صدای غرغر مهدیه که به آرسام می گفت چرا داد میزنی برگشتم طرفش که یهو خشکش زد و بادهن باز زد بهم

لبخندی زد که آروم گفت:

"آرام؟"





یهو دویدد طرفم و محکم بغلم کرد که دستم ودور شونه هاش حلقه کردم که باجیغ جسغ  
گفت:

"کجا بودی عوضی؟"

کدوم قبرستونی رفتی بودی و بر نمی گشتی

بیشعور؟

بزخم لهت کنم؟

بزخم بکشتم ،همینجام دفنت کنم که دیگه یهوایی نزاری بری؟

نه بزخم؟"

از بغلش بیرون اومدم که دیدم جدی جدی عصبانیه

من: "حالا که اومدم"

مهدی: "بعد سه سال"

چرا آدرست و بهمون نمی گفتی؟

چرا خودت و قایم کرده بودی آخه"

آرسام: "اینا رو همه رو بهمون توضیح میده ولی قبلش بزار یکم استراحت کنه"

مهدیه باخم به طرف کاناپه رفت و روش نشست

برگشتم طرف آرسام ودستی به صورت نرم مه‌رسانا کشیدم

دستم و گرفتم طرفش و گفتم:

"بیا بغل عمه ببینم عروسک"

روش و ازم گرفت و برگشت طرف آرسام که مهدیه باحرص گفت:

"بغل غریبه‌ها نمیره"

آرسام سرزنشگر اسمش و صدا زد که گفت:



"راست میگم دیگه، بچه اصلا آرام و ندیده که بخواد بشناستش"

برگشتم طرف مه‌رسانا و گفتم:

"آره خوشگل؟"

عمه آرامت و نمی شناسی؟"

فقط نگاهم کرد که دستم و گذاشتم رو پهلویش قلقلکش دادم

غش غش خندید و اینبار که دستم و به طرفش داز کرد خودش و پرت کرد تو بغلم

بامهرسام و مه‌رسانا بازی کردم که صدای گوشیم بادیدن اسم عمه از جام بلند شدم و کمی از شون  
فاصلگه گرفتم که مهدیه و آرسام مشکوک زل زدن بهم

تماس و که متصل کردم صدای عمه اومد

\_او آرام

من: "بله عمه؟ آهو خوبه؟"



عمه: "خوبه ولی بیقراریت و می کنه"

من: "گوشی و بده باهاش حرف بزnm"

باشنیدن صدای گریش اخمام رفت توهم

من: "عشقم؟"

گریه میکنی خوشگل مامان؟"

آهو: "مامان بیا"

من: "میام عزیزم، زود میام"

تو گریه نکن باشه؟"

آهو: "میای؟"

من: "میام، فقط گریه نکن خب؟"

آهو: "باشه"



عمه: "آرام؟"

من: "عه آهو چیشد؟"

عمه: "صدات و که شنید آروم شد، الان داره باسیاوش بازی می کنه"

من: "سیاوش اونجاست؟"

عمه: "آره"

راستش آرام، آرسام بهم زنگ زد و گفت پیام اونجا

مثل اینکه به آنیتا اینا و عرفانه ام خبر داده"

من: "خب میگفتی نمی تونی بیای دیگه عمه"

عمه: "گفتم، ولی گفت اگه نیای خودم پامیشم میام دنبالت"

کلافه دستم و گذاشتم رو پیشونیم که عمه گفت:



"آهو چی میشه؟"

توی دهی ه تصمیم ناگهانی گفتم:

"آهو رو هم باخودت بیار"

عمه باصدای بلندی گفت:

"چی؟"

دیوونه شدی آرام؟"

من: "بیارش عمه، من یه چیزی سرهم میکنم، فعلا"

بدون اینکه بزارم چیزی بگه تماس و قطع کردم و زل زدم به گوشیم

اوف حالا چیکار کنم؟

باصدای آرسام که اسمم و صدا میزد، خودم و جمع و جور کردم و به طرفشون رفتم که آرسام گفت:



"چیزی شده؟"

"باکی حرف میزدی"

من: "نه چیزی نشده"

باچه حرف میزدم"

روبروی آرسام و مهدی، یعنی کنارمهرسام و مهرسانا نشستم که آرسام گفت:

"آرام بهتر نیست دلیل مخفی شدن این سه سالت و بگی؟"

دستام و تو هم قفل کردم و گفتم:

"خب، خب"

من یه مقدار زمان میخواستم تا خودمو جمع و جور کنم"

آرسام: "یه مدت یعنی سه سال؟"

آرام سه سال زمان کمی نیست



بیشتر از همه میدونی از چی میسوزم که باید حالت و از سیاوش می پرسیدم

من برادرت بودم ولی سیاوش محرم اسرار ت بود"

چیزی نگفتم که گفت:

"باشه از اون سه سال می گذریم و میگیریم

میخواستی خودت و جمع و جور کنی

اصلا بگو بینم چرا از اهورا جدا شدی؟"

بامکت گفتم:

"خودش چی گفت؟"

آرسام: "اهورام مثل تو جواب درست و حسابی نمیده

اوایل می گفت تقصیر من ه ولی بعد یه کلا عوض شد و گفت همون بهتر که طلاق گرفتیم، ما باهم

نمی ساختیم از اولشم نباید باهم ازدواج می کردیم"



لبم و به دندون گرفتم که مهدی ه گفت:

"شما که هم و خیلی دوست داشتید

چی باعث شد از هم جداشید؟"

من: "راجبش حرف نزیم، بهتره"

آرسام پوفی کشید و به مهدی ه گفت:

"همه بچه هارو دعوت کردم"

مهدی ه: "چرا زودتر نگفتی؟"

من الان چی درست کنم"

آرسام: "از بیرون می گیریم خانوم"

باصدای زنگ در مهدی ه به طرف در رفت



آرسام: "کی اومد مهدی؟"

مهدی: "هیراد و زن و بچه اش باهورا و بیتا، مهرداد و نازنینم هستن"

باتعجب گفتم: "نازنین و بیتا؟"

مهرداد: "نازنین میخواد زن دایی مهرداد بشه، بیتام دایی اهورا"

شوکه خیره شدم بهش یعنی راست می گفت؟

من چقدر احمق بودم که فکر می کردم واسه اینکه حرص من و دربیاره یه چیزی گفته

من خر با کاری که باهام کرد هرشب باید پیراهنش و بغل بگیرم و بخوابم ولی اون هرروز با یکی!

با سروصداشون که با مهدی و آرسام احوال پرس می کردن از جام بلند شدم

اولین نفر مهرداد به طرفم اومد و قبل اینکه بخوام چیزی بگم محکم بغلم کرد



آروم زیر گوشم گفت:

"ازاین به بعد به جای آبجی جدیده بهت میگم آبجی فراری"

ریز خندیدم و گفتم:

"دیوونه"

با کشیده شدن مهراذ با آنجلا روبرو شدم باحرص گفتم:

"برو اونور منم ببینمش"

آنجلام بغلم کرد و گفتم:

"دلَم برات تنگ شده بود"

خندیدم و گفتم:

"منم"

آنجلا: "آره توکه راست میگی"



ازم که جدا شد هیرادم لبخندی تحویلیم داد ورو کاناپه نشست

اهورا باختم خواست از کنارم ردبشه که دختر همراهش دستش و گرفت و متوقفش کرد

لبخندی زد و گفت:

"من بیتام"

دستش و به طرفم گرفت که بالبخند نصفه ونیمه ای دستم و تو دستای ظریفش گذاشتم و  
گفتم:

"آرام"

بیتا با قیافه ی شاکی ای روبه اهوراگفت:

"چرا چیزی از آرام بهم نگفته بودی؟"

معلومه که خیلی واسه بقیه عزیزه"



اهورا شصتیش و به گوشه ی لبش کشید و گفت:

"آرام، همون همسره سابقمه بیتا"

بیتا باچشمای گرد شده گفت:

"ها؟"

ترجیح دادم الان پیششون نباشم و کنار مهرداد و همراهش نشستم

مهرداد دستش و دور گردن نازنین حلقه کرد و گفت:

"بزار بانازنین آشنات کنم آرام"

لبخندی زدم و دقیق نگاهش کردم

چشمای سبزش بیشتر از هرچیزه دیگه ای تو چشم بود فکر نمی کنم بیشتر از نوزده سالش

بود، بیبی فیس بود، درست مثل مهرداد، پوستش روشن و موهاشم لخت و قهوه ای بود

خیلی به هم میومدن



نازنین: "مهراد خیلی از شما تعریف می کرد

حتی بخاطر شما عروسیمون و عقب مینداخت می گفت آبجی آرامم و باید تو مراسم ازدوایم باشه"

شرمنده گفتم:

"توام بخاطر من اذیت شدی"

نازنین: "وای نه، اینارو نگفتم که ناراحت بشید میخواستم بدونید شما واسه ما خیلی عزیزید"

لبخند مهربونی زدم که با سنگینی نگاهی سرم و برگردوندم که با بیتا چشم تو چشم شد

دختر خوشگلی بود شاید خوشگلتر از من

قدش بلندتر از من بود، هیکلش خیلی خوب بود موهایش بلند و موج بود، رنگش قهوه ای بود، چشمش درشت و مشکی بود

نگاهم و ازش گرفتم که صدای زنگ در اومد

مهدیه به طرف در رفت و بعد چند لحظه عرفانه و عرشیا اومدن

عرفان‌ه بادو اومد طرفم ،منم از جام بلند شدم که خودش وانداخت بغلم وزد زیر گریه و مثل  
بقیه شروع کرد به گل‌ه وشکایت  
عرشیا عرفان‌ه رو ازم جدا کرد و گفت:

"اشک زن من و در آوردی خیالت راحت شد آرام خانوم؟"

نگاهم که به چهره ی خندونش افتاد تنها لبخندی زدم و چیزی نگفتم

عرفان‌ه دستم و کشید و برد طرف یه مبل دونفره و شروع کرد به حرف زدن

دوباره صدای زنگ در اومد و اینبار آرسام که رفت درو باز کنه

مهدیه باصدای بلندی گفت:

"کیه آرسام؟"

آرسام: "عمه و سیاوش اینا"



بااسترس زل زدم به در که اول عمه و سیاوش اومدن تو بعدم آنیتا و دوقلوها وقتی آهو رو ندیدم  
 نفس راحتی کشیدم و سرم انداختم پایین که باصدای آرسام یهو سرم و آوردم بالا

\_این خوشگل خانوم و از کجا پیدا کردی کیا؟

بادیدن آهو نفس تو سینم حبس شد

همه متعجب زل زده بودن به آهو

آهو بادیدن من خودش و تکون داد واز بغل کیارش پایین اومد

باصدای بلندی گفت:

"مامان"

ودوید طرفم و خودش و پرت کرد بغلم

همه ساکت شده بودن و شوکه زل زده بودن بهم

نفس عمیقی کشیدم و آهو رو بغل کردم و کنارم نشوندم



زودتر از همه مهرداد به خودش اومد گفت:

"این بچه چی گفت آرام؟"

چیزی نگفتم که آرسام باختم گفت:

"این بچه، بچه ی کیه آرام؟"

آهو: "مامان؟"

نگاهش کردم و گفتم:

"جانم؟"

آهو: "تشنمه"

آنیتا اومد دستشو گرفت و گفت:

"بیا خاله جون، بیا بریم بهت آب بدم خوشگلم"

آنیتا و آهو که رفتن، عرفان ه گفت:

"چی گفت آرام؟"

گفت مامان؟"

آرسام باحرص گفت:

"آرام حرف بزن دیگه"

این بچه بچه ی کی ه؟"

نگاهی ب به اهورا که با پوزخند نظاره گرم بود انداختم و گفتم:

"من!"

صدای هییی کشدار مهدی ه و عرفان ه رو مخم بود

آرسام عصبی خندید و گفت:



"یعنی چی؟"

"سرکاری؟"

عمه: "آروم باش پسرم بچه ها ترسیدن"

آرسام: "شماهم میدونستید؟"

سرش و تند تند تکون داد وگفت:

"معلومه که میدونستید"

سیاوشم میدونست

آنیتامیدونست

کیارشم میدونست

فقط من که داداششم غریبم نه؟"

من: "آرسام"

آرسام: "ها؟"

چی؟"



چیزی دیگه ای مونده که از ما مخفی کرده باشی؟

بچه ی دیگه ای نداری که داری؟"

من: "آرسام این حرفا چی ه؟"

من، خب...

نمی تونستم بهت بگم"

آرسام باعصبانیت فریاد زد

"به هر کس و نا کسی می تونی بگی الا منی که داداشتم و از هر کسی بهت نزدیکتر"

پوفی کشید و گفت:

"بچت و از مون مخفی کردی آرام"

اصلا بگو ببینم این بچه، بچه ی کی ه؟

باباش کی ه آرام؟"

نگاهی به اهورا و بعد به سیاوش انداختم که چشمش و یه بار باز و بسته کرد



بهش اطمینان داشتم، سیاوش نمیزاشت اهورا بچم و ازبگیره

خیره به چشمای اهورا گفتم:

"باباش اهوراس"

بیتا: "چی؟"

اهورا باحرص ازجاش بلند شو گفت:

"چرت وپرت نگو، امکان نداره

وگرنه تو دادگاه باید می فهمیدیم

بعد طلاق من با تو رابطه ای نداشتم"

بیتا باحرص ازجاش بلند شدو شالش انداخت سرش وخواست بره که اهورا گفت:

"کجا؟"

بیتا باتوام کجا؟"

بیتا باعصبانیت خونه رو ترک کرد که اهورا باعصبانیت روبه آرسام گفت:

"دیدی گفتم خواهرت باهدف اومده؟"

دیدی گفتم اومده زندگی ه من و بهم بزنه؟

دیدی؟

باچشمای خودت دیدی؟

دیدی آر.."

بادیدن چشمای اشکیم ساکت شد و ادامه نداد

کیارش باحرص گفت:

"چی میگی اهورا؟"

اصلا آزمایش بدید

حرف آرام و قبول نداری آزمایش دی ان ای و که قبول داری "

اهورا: "پس چی؟"

معلومه که آزمایش میدم

فکر کردی اینقدر خرم که توله ی یکی دیگه رو به عنوان بچم قبول کنم؟"



باعصبانیت گفتم:

"خفه شو اهورا

حرف دهنتم و بفهم بیشعور

آزمایش میدید و خودت می فهمی که آهو بیچه ی خودته

ولی اون موقعس که این حرفا و کارات و تلافی کنم، میدونی چطوری؟"

نگاهی به چشمای جدی و مصمم انداخت که گفتم:

"نمیزارم بهش نزدیک شی اهورا

آرزوی ه گردش با دخترت و تو دلت میزارم

دلتم و شکستی، غرورم و له کردی، همش و جبران می کنم"

باتموم شدن حرفم رفتم آشپزخونه و دست آهو رو گرفتم و بی توجه به بقیه باعصبانیت اون

خونه رو ترک کردم

اهورا با دیدن جواب آزمایش خشکش زد نگاهش مدام بین برگه و آهو در گردش بود



من: "چیشد جناب؟"

گیج زمزمه کرد

"باورم نمیشه

یعنی من پدرشم؟"

روهای زانوش کنار آهو نشست وخواست بغلش کنه که اجازه ندادم و آهورو کنارکشیدم

باتعجب نگاهم کرد که گفتم:

"بهت گفته بودم که تلافی می کنم و گفته بودم چجوری تلافی می کنم یادت هست؟"

ازجاش بلند شدوگفت:

"چرا بهم نگفتی آرام؟"

چرانگفتی؟"





باخم بهش توپیدم

\_من نگفتم؟

گفتم اهورا خان ،یادته وقتی اومدی شمال دنبالم بهت گفتم ولی تو چی گفتی؟

گفتی مثل خودت عوضیم و خیانت کردم،گفتی این توله بیچه ی من نیست،گفتی حروم،گفتی بیچه ی کیارش!

اهورا:"دکتر گفته بود من نمی تونم بیچه داشته باشم،تو خودتم بودی،بهم حق بده آرام"

من:"بهت حق نمیدم اهورا"

دست آهو رو گرفتم و ازش دور شدم که یهو دستم کشیده شد

اهورا:"نمیتونی من و ازدیدن دخترم محروم کنی"

من:"خودت می بینی که می تونم"



باز خم شد جلوی پای آهو، خواستم باز کنار بکشمش که بالتماس به چشمام خیره شد

نگاهم و ازش گرفتم ودست آهو رو ول کردم

محکم بغلش کرد و به خودش فشردش

آهو بااعتراض گفت:

"له شدم"

اهورا خندید و ولش کرد، خواست ببوستش که دست آهو رو گرفتم و کشیدمش

به طرف خیابون رفتم که ماشین زرد رنگی جلوی پامون ترمز کرد

سوار شدیم و بعد دادن آدرس

به آهو خیره شدم، من هیچ وقت قصد نداشتم به اهورا اجازه ندم که به آهو نزدیک نشه



اتفاقا برعکس همیشه می خواستم آهو هم مثل بقیه ی بچه ها، مثل خودم طعم محبت پدرش و بچش

ولی فعلا این کار لازم

باصدای گوشیم، از جیبم بیرون آوردمش و با دیدن اسم سیاوش، تماس و متصل کردم و گفتم:

"سلام"

سیاوش: "سلام آرام، راستش زنگ زدم بگم..."

حرفش و قطع کردم و گفتم:

"میدونم، میدونم زنگ زدی ببینی چیشد، هیچی دیگه اهورا فهمید آهو بچه ی خودش"

سیاوش: "نه به خاطر اون مسئله زنگ نزدم"

من: "پس چیشده؟"



سیاوش: "راستش آرام

مادرت، چطور بگم..."

من: "چیشده سیا؟"

سیاوش: "آرزو خانوم و از دست دادیم آرام"

قدرت گفتن چیزی و نداشتنم، بی توجه به آرام آرام گفتن سیاوش گوشه و از گوشم پایین آوردم  
و بهش خیره شدم

آرزو مرد؟

\_مامان، مامان

توجهی به آهو نکردم، یعنی واقعا مرد؟

من قول داده بودم فردای اون روز برم

دیدنش ولی هیچ وقت نرفتم

لعنتی، حتما منتظرم بود

\_ خانوم حالتون خوبه؟

باصدای راننده گیج سرم و بالا آوردم و فقط نگاهش کردم...

\*\*\*\*\*

(شش سال بعد)

آهو: "مامان، مامان"

من: "تو آشپزخونم آهو"

آهو: "مامان، اهورا اومده دنبالم، دارم میرم"

باخم گفتم:

"چندبار باید بهت بگم درست بابات و صدا بزن"

اهورا نه بابا"



آهو: "چشم

برم حالا؟"

من: "برو ولی بهش بگو ساعت ن، بیار ت خون ه"

باجیغ گفت:

"مامان

ن ه که خیلی زوده، میخوایم بریم شهر بازی"

من: "همین که گفتم"

باحرص پاش و کوبوند زمین و روبه عمه گفت:

"عمه شما یه چیزی بهش بگید"

عمه باخنده گفت:

"چیکارش داری آرام بزار با، باباش خوش بگذرون ه"



پوفی کشیدم و جدی گفتم:

"یازده باید خون‌ه باشی"

آهو: "میگم مامان جونم"

چپکی نگاهش کردم که خودش و لوس کرد و گفت:

"میشه شب برم خون‌ه ی بابا؟"

لطفا، لطفا"

من: "نمیشه"

حالام برو، مرد بیچاره سه ساعت بیرون منتظرت‌ه"

بازیرکی گفت:

"نگران‌شی؟"



دستمال کنار دستم و پرت کرد طرفش که جاخالی داد و زد زیر خنده

رفت طرف عمه و بعد بوسیدنش

ازگردنم آویزون شد با یه خدافظ بلند بادو از پیشمون رفت

لبخندی زدم که عمه گفت:

"خیلی شیطونه"

باخنده آره ای گفتم که صدای زنگ اومد عمه از جاش بلند شد و گفت:

"من میرم ببینم چی میگه"

حتما یه چیزی جا گذاشته"

سری تکون دادم و مشغول درست کردن سالادم شدم

چند لحظه بعد عمه اومد آشپزخونه و گفت:

"آرام یه تکه پاپیرونی بیرون"





من: "چرا؟"

عمه: "اهورا کارت داره"

اخمی کردم و بعد شستن دستام از آشپزخونه بیرون رفتم

همین که از دید عمه محو شدم لبخند گنده ای زدم قر ریزی دادم

اهورا کارم داره!

بعد اینکه چادر عمه رو انداختم رو سرم، درو باز کردم و رفتم تو حیاط

با دو حیاط طی کردم و جلوی در دوتا نفس عمیق کشیدم و با اخم ریزی در و باز کردم

اهورا که تا اون لحظه دستش تو جیبش بود و سرش پایین بود با صدای در سرش و بالا آورد  
بادیدن من لبخندی زد و گفت:

"سلام"



سری تکونپیدادم و گفتم:

"سلام، کاری داشتی؟"

اهورا: "خوبی؟"

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

"دکتری؟"

باخنده گفت:

"آره"

واسه اینکه سوتیم و درست کنم باحرص گفتم:

"چیکارم داشتی، زود بگو برم کار دارم"



اهورا: "میخواستم بگم میشه آهو امشب خون ه ی من بمونه"

با این حرفش بدجور خورد تو ذوقم

و هرچی خیال بافی کرده بودم آوار شد روسرم فکر کردم میخواد بهم بگه منم باهاشون برم

با حرص گفتم:

"نخیر نمیشه"

ریز خندید و همین که خواستم برگردم و برم، دستم و گرفت و برگردوند طرف خودش که چادرم باز شد چند لحظه مات بهم نگاه کرد که سریع چادرم و جمع و جور کردم

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

"تو که بلد نیستی چادر بزاری غل..."

پوفی کشید و دیگه ادامه نداد باختم گفتم:

"خودت کشیدیم، وگرنه خوبشم بلام"



چیزی نگفت که گفتم:

"چی ه برو برو من و نگاه می کنی، چیزی میخوای بگی بگو، برو"

دستی تو موهاش کشید و گفت:

"توام بیا"

من: "ها؟"

اهورا: "میگم توام بامن و آهو بیا"

لبخندی که می خواست رو لبم بشین ه رو جمع و جور کردم و گفتم:

"نمیام، خودتون برید"

خوش بگذره"



برگشتم برم که دوباره دستم و کشید و دوباره چادرم باز شد

باحرص گفت:

"آخه تو رو چه به چادر"

من: "چی میگی تو؟"

اهورا: "هیچی بابا هیچی"

مگه سری قبل که واسه امشب برنامه می چیدم بهت گفتم بیا بریم قبول نکردی؟

پس الان چرا نمیای؟"

من: "سری قبل خیلی اصرار کردی منم واسه اینکه از شرت خلاص شم گفتم ببینیم چی

میشه، نگفتم میام که"

کلافه نگاهم کرد و گفت:

"باشه آرام خانوم، فعلا دور دور شماست"



ابرویی بالا انداختم و نیش خندی زدم که چشمامش و ریز کرد و گفت:

"فردا ساعت شیش میام دنبالت، بریم حرف بزنینم"

وای به حالت بخوای مثل امشب بازی راه بندازی شده بزور خودم لباس تنت می کنم و می برمت

پس بهتره شیش آماده باشی"

همین که پشت کردبهم لبخندی زدم، یهو اهورا برگشت طرفم که سریع لبخندم جاش و به  
اخم بزرگی داد

اهورا: "میخواستم بگم ساعت شیش آماده ام نبودی اشکالی نداره"

باابروهای بالا رفته به این خوددرگیر نگاه می کردم که باشیظنت ادامه داد

"دوست دارم خودم لباس تنت کنم"



یاجیغ اسمش و صدا زدم که باخنده برگشت طرف ماشینش

به ماشینش که نگاه کردم دیدم آهو خودش و چسبونده به شیشه و بادقت به ما نگاه می  
کنه

چشم غره ای حوالش کردم و رفت تو

رژم و محکم رو لبم کشیدم و بارضایت از آینه زل زدم به خودم

آهو با ذوق دستاش و کوبوند به هم و گفت:

"باورم نمیشه، یعنی باهم آشتی می کنید"

من: "نخیر، کی همچین حرفی زده؟"

فقط میخوایم باهم حرف بزنیم"

سرش و کج کرد و گفت:

"مامان جونم، آشتی کنید دیگه

تورو خدا، بخاطر من"



پشت چشمی نازک کردم و رفتم کنارش رو تخت نشستم

آهو: "من که میدونم تو اهورا رو دوست داری!"

آروم گوشش و گرفتم و کشیدم

من: "اهورا نه بابا"

غش غش خندید و گفت:

"خب، ولی اعتراف کن دوستش داری"

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

"ندارم"

آهو: "داری مامان، دروغ نگو"

من: "عمت دروغ می‌گه جوجه"

تقه ای به در خورد و باز شدن در عمه اومد

تو باحرص روبه من گفت:





"بیا برو دیگه، چهارتا استکان چایی به خورد پسر مردم دادم تا تو آماده شی نگو خانوم با دخترشون اینجا جلسه گرفتن"

آهو متعجب گفت:

"عِه اهورا اومده؟"

عمه: "آره سه ساعت منتظر مامانت"

آهو با ذوق از جاش بلند شد و بادو اتاق و ترک کرد

منم خواستم بلند شم که عمه گفت:

"بشین کارت دارم"

باخنده گفتم:

"شما که الان غر میزدید پسر مردم سه ساعت منتظرم"

عمه: "دو ساعت دیگه منتظر بمون، میمیره مگه؟"

لبم و به دندون گرفتم و آرام گفتم:

"خدانکنه"

عمه کنارم نشست و گفت:



"امروز دیگه همه چی و تموم کنید آرام"

باچشمای گرد گفتم:

"یعنی بهش بگم بره؟"

عمه: "نخیر، یعنی صلح کنید

یعنی تموم کنید این مسخره بازی و

بین آرام الان فقط بحث سر توواهورا نیست

اینجا پای آهوهم وسطه

اون طفل معصوم دوست داره مثل بقیه ی دوستاش یه زندگی عادی داشته باشه

نمی بینی وقتی مهرسانا و آرسام و باهم می بینن چطور باحسرت نگاهشون می کنه؟

میدونم اهورا رو دوست داری، اونم دوست داره حالا قبلا یه غلطی کرد که تنبیهم شد، شیش

ساله داره عین چی دنبال میدوی؟ تاببخشیش

دیگه کشش نده و ببخشش"



من: "میخوام ببخشمش عمه ولی خیانتش از ذهنم پاک نمیشه"

عمه: "باید پاکش کنی آرام"

برای خودت، برای اهورا، برای آهو

اگه ببخشیش ولی اون تصویر لعنتی رو از ذهنت پاک نکنی همتون عذاب می کشید، بیشتر از همه خودت"

سری تکون دادم که از جاش بلند شدوگفت:

"حالا پاشو بریم"

باهم رفتیم پایین که بادیدن صحنه ای روبروم لبخندی رو لبم نشست

آهو رومبل دراز کشید وبخاطر قلقلکای اهورا قهقهه میزد

اهورام باخنده می گفت:

"به من میگی اهورا پدر سوخته؟"

باید بگی بابا"

آهو با بی حالی همونطور که می خندید گفت:

"غلط کردم، دیگه نمی گم اهورا"

اهورا بدجنس خندید و بازم قلقلکش داد که آهو با دیدن من گفت:

"مامان نجاتم بده"

عمه باخنده رفت تو آشپزخونه و اهورام برگشت طرف من و دست از قلقلک دادن آهو برداشت

آهو سریع بلند شد و رفت رومبل دیگه ای نشست



اهورا: "پس بالاخره حاضر شدید مادمازل، نیم ساعت اینحا منتظرم"

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

"همینی که هست"

آهو باخنده انگشت شصتش و گرفت طرفم و گفت:

"لایک داری مامان"

اهورا خیز برداشت طرفش که با جیغ از جاش بلند شد و رفت پشت عمه که بالیوان آبی از آشپزخونه اومده بود عمه آب و بهش دادو گفت:

"بخور دخترم، سرخ شدی"

اهورا از جاش بلند شد و گفت:

"ماهه دیگه بریم آرام خانوم"

عمه: "پسرم میخوای بمون یه چای دیگه بریزم بعد برو"



اهورا سریع گفت:

"نه مریم خانوم دستت درد نکنه"

همینجوریشم بااون چهارتا لیوانی که بهم چای دادی باید تاصبح تو دستشوویی باشم"

آهو دوباره غش غش خندید و گفت:

"اهورا؟"

اهورا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

"بله؟"

آهو باشیطنت گفت:

"میشه منم باهاتون پیام"

اهورا: "نه، نمیشه"

آهو باخنده گفت:



"میدونستم میگی نه"

بعد خدافظی با آهو عمه باهورا از خون بیرون اومدیم که جلوی دربا آرسام اینا روبرو شدیم

آرسام با دیدن ما ابرویی بالا انداخت که سریع سلام کردیم

باخم ریزی جوابموم و داد که مهدی ه گفت:

"کجا میرید شما دوتا؟"

من: "ع، خب..."

ب به اهورا نگاه کردم که گفت:

"ما داریم میریم چیز"

آرسام: "چرا من می کنید؟"

دارید کجا میرید؟"

اهورا: "میریم یه دوری بزنیم"



مهسان دخترشیش ساله ی مهدیه و آرسام روبه اهورا گفت:

"دایی منم بیام؟"

اهورا سریع گفت:

"نه تو کجا بیای؟"

آرسام باچشمای ریز گفت:

"خب بزارید بیاد"

چیکار به شما داره"

مهسان با ذوق به مهسانا و مهرسام گفت:

"شماهم میاید؟"

مهسانا: "نه، من میخوام برم پیش آهو"



مهرسام: "منم حوصله ندارم"

اهورا زل زد به مهدیه و آروم چیزی گفت که مهدیه دست مهسان و گرفت و گفت:

"شماهم جایی نمیری مهسان خانوم"

مهسان بااعتراض پاش و کوبوند زمین و گفت:

"منم میخوام با عمه ودایی برم"

اهورا آروم گفت:

"عمه نه زندایی"

آرسام بااخم گفت:

"چی؟"

اهورادستی به پشت گردنش کشید و گفت:



"هیچی"

وقبل اینکه بزاره کسی چیزه دیگه ای بگه خدافظ بلندی گفت وگوشه ی آستین مانتوم و گرفت و به طرف ماشینش کشوند

جلوی در ماشین تاخواستم در باز کنم اهورا زودتر در و برام باز کرد و کنار کشید تا من سوار بشم

باابروهای بالا رفته نگاهش می کردم که چشمکی زدگفت:

"چی ه به من نمید جنتلمن باشم؟"

بابدجنسی گفتم:

"اصلا"

سوارشدم و اونم در و بست سوت زنان ماشین و دور زدو خودشم سوارشد

ماشین و روشن کردکه وگفت:



"این آرسامم لامصب چه جذبه ای داره یه لحظه یاد هیفده سالگیم افتادم که داداش غول پیکر دوست دخترم مارو باهم دید وبه باد کتکم گرفت"

ریز خندیدم که اونم تو گلو خندید و گفت:

"چه عجب بانو ماصدای خنده ی شماهم شنیدیم"

بادیدن مسیر متعجب گفتم:

"کجامیریم اهورا؟"

اهورا: "میریم یه جا تا حرف بزنی"

من: "خب کجا؟"

برگشت طرفم و باچشمک گفت:

"یکم صبر کنی خودت می فهمی فضول خانوم"



چپ چپ نگاهش کردم و دیگه حرفی نزد

چند دقیقه بعد اهورا جلوی کافه ی نزدیک دانشگاه که اون زمان همیشه میومدیم اونجا ماسیم  
و نگه داشت

اهورا: "خب رسیدیم"

من: "اینجا؟"

اهورا: "اینجا"

.....

وارد کافه که شدیم با تعجب و دهنی باز به اطراف خیره شدم

کل کافه پر شده بود از شمع های کوچیک و بزرگ و گلبرگای قرمز و جالب تر از همه هیچ میزی  
جز همون میزی که روز اول دانشگاه بخاطرش باهورا دعوا مون شد تو کافه نبود

\_خوشت اومد؟

بی اختیار گفتم:

"فوق العادست"



مغرور گفت:

"میدونستم خوشت میاد"

دستش و پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد سمت میز

سریع صندلی و عقب کشید و منتظرش شد بشینم

امروز اهورا بیشتر از ظرفیتم سوپرایزم کرده بود

باتعجب نگاهش می کردم که خندید و گفت:

"نمی شینی بانو؟"

سریع گفتم:

"ها؟"

"چرا!?"

نشستم که بالبخند جذابی میزو دور زد و بروم نشست

اهورا: "چی میخوری عزیزم؟"

من: "نمیدونم، فرقی نداره"

سری تکون داد و نویدو صدا زد با دیدنش لبخندی رو لبم نشست چقدر تغییر کرده بود

نوید: "سلام، خوش اومدید آرام خانوم"

من: "مرسی"



نوید: "خب چی بیارم براتون؟"

اهورا: "همونا که هماهنگ شده بود"

نوید سری تکون داد و رفت

اهورا بالبخند گفت:

"این کافه، الان دیگه واسه نویده"

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

"چه خوب"

بالبخند گفت:

"روز اولی که اینجا هم و دیدیم یادته؟"

انگار اختیار زبونم دست خودم نبود که نمی تونستم بازم مثل این شیش سال باقدری جوابش بدم

\_مگه میشه یادم بره

اهورا: "هیچ وقت فکر نمی کردم آخرش اینطوری شه

یادته سراین میز دعوا مون شد؟

کی فکرش و می کرد بیارمت اینجا خودم یکی از صندلیای این میزو برات عقب بکشم تا بشینی؟"

خندید و گفت:



"جادوم کردی نه؟"

زل زدم تو چشمات و چیزی نگفتم

من جادوش کردم یا اون که نمیتونم از چشمات چشم بردارم؟

نمیدونم چقدر خیره ی چشمات بودم که گفت:

"چشمای من برعکس چشمای تو هیچ جذابیتی نداره به چی زل زدی؟"

دلم میخواست بگم، آره چشمات هیچ چیز خاصی نداره، قهوه ای، هم رنگ چشمای صدتا پسری

که هرروز از کنارم رد میشن، ولی کدومشون بلدن مثل تو نگاهم کنن؟

ولی به جاش کنترل زبونم و دستم گرفتم و گفتم:

"راست میگی"

بانگاهی به اطراف گفتم:

"پیشنهاد کی بود این کار؟"

حق به جانب گفت:

"معلومه خودم"

باچشمای ریز شده نگاهش کردم که گفت:

"عرشیا!"

من: "میدونستم تنها این چیزا تو مخت نمیداد تو زیاد اهل سوپرایز کردن و این چیزا نیستی"



اهورا: "دستت درد نکنه آرام خانوم، تو اون دوسال زندگی مشترک کم سوپرایزت کردم؟"

بایاد خیانتش گفتم:

"نه خب، مخصوصا اون اواخر که خیلی سوپرایز شدم"

منظورم و فهمید و گره ای بین ابروهاش نشست

اهورا: "اون یه حماقت بود و هیچ وقت خودم و بخاطرش نمی بخشم

وقتیم خودم نمی تونم خودم و ببخشم، انتظار ندارم تو همه چی و فراموش کنی

ولی یه فرصت واسه جبران اشتباهات گذشتم میخوام

من دیگه منه سابق نیستم آرام

باور کن اینبار با اهورای جدیدی روبرو میشی، اهورایی که لیاقتت و داره

اهورایی که بهترین زندگی رو برای تو دخترش درست می کنه"

دستش و گذاشت رو دستم و همونطور که بانگشت شصتشت پشت دستم و نوازش می کرد ادامه

داد

"بدون تو سخت می گذره آرام، اوف نه بدون تو اصلا نمی گذره آرامم"

فقط نگاهش کردم که گفت :

"یه فرصت دوباره بهم بده آرام، قول میدم پشیمونت نمی کنم قول میدم"





من: "بهت اعتماد ندارم اهورا

میتراشم شکی که بهت دارم دوباره زندگی‌مون و بهم بزنه و اونوقت، این فقط مادوتا نیستیم که  
 نابود میشیم آهوهم با ما میسوزه"

پشت دستم و بوسید و گفت:

"باهم همه چی و پشت سرمیزاریم عشقم

همه ی مانع ها رو از سر راهمون برمی داریم

باهم کنارهم برای زندگی‌مون، عشقمون و دخترمون می جنگیم آرامم

بهم یه فرصت دیگه میدی؟

میزاری دوباره باتو طعم خوشبختی و بچشم؟"

تا خواستم چیزی بگم نوید با دوتا کیک شکلاتی و قهوه اومد سر میزمون

کیک منو که جلوم گذاشت نگاهم روی انگشتر تک نگین روی کیک خشک شد، نویدم سریع  
 ترکمون کرد

بابهت به اهورا نگاه کردم و گفتم:



"این؟"

از جاش بلند شد و دست منم گرفت و مجبورم کرد بلندشم ولی من هنوز نگاهم روی حلقه ای که رو کیک میدرخشید بود

دست اهورا روی حلقه نشست و برداشتش و نگاه من معطوف اهورایی شد که جلوی پام زانو زده بود

حلقه رو به طرف گرفت و گفت:

"حاضری دوباره خانوم خون‌ه ی من باشی؟"

حاضری باهام ازدواج کنی آرامم؟"

دستم رو دهنم گذاشتم و باعشق خیره شدم به مرد رو بروم

وقطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم چکید

منتظر زل زده بود بهم ، حتی قدرت تکلمم نداشتم ، سرم و دوبار تکون دادم که چهره ی مضطربش جاش و به شادی داد

با خوشحالی بلند شد و به دستم نگاه کرد که دست چپم و به طرفش گرفت

بوسه ای روی انگشت حلقم نشوند و گفت:



"دیگه نمی خوام این انگشتت و بدون این حلقه ببینم آرام"

باتموم شدن حرفش حلقه رو فرو کرد تو انگشتم وبا عشق زل زد تو چشمای پر از اشکم

اهورا: "هیچ وقت خودت و بخاطر امروز سرزنش نمی کنی آرامشم، قول میدم"

دستش و گذاشت دوطرف صورتم و عمیق پیشونیم و بوسید

کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

"به نظرت تو نباید الان یه چیزی بگی؟"

بالبخدمت گفتم:

"عاشقتم مرد من"

بی طاقت لباش و رولبام گذاشت وبالاخر بعد چند سال قفل لبامون شکست

بالبخدمت ودست تو دست هم از کافه که بیرون اومدیم

باورم همیشه عمر مشکلات و زجر کشیدن منم بالاخره تموم شده

باورم همیشه یه بار دیگه قراره باهورا باشم

ولی اینبار همه چی متفاوت تر از قبله اینبار منم عاشقشم، اینبار اجباری درکار نیست، اینبار همه

چی زیر سر عشقه، فقط و فقط عشق



\_امروز من خوشبخت ترین مرد دنیام

باصدای اهورا ازافکارشیرینم بیرون پرت شدم وبا خنده گفتم:

"خب بخاطر وجود من!"

بلند خندید و گونم و بوسید که هلش دادم عقب و گفتم:

"نکن دیوون، یکی میبین ه زشت ه"

باخنده گفت:

"خب بینن زنی"

پشت چشمی نازک کردم و همونطور که به طرف ماشینش می رفتم، گفتم:

"کی زنت شدم اونوقت؟"

چشمکی زد و گفت:

"فردا میشی؟"

باتعجب برگشتم طرفش و گفتم:

"چی؟"

اهورا: "واسه عقدمون فردا باید بریم محضر و رسما دوباره بشی خانوم فهیم"



من: "چی؟"

مگه نباید نوبت بگیریم؟"

اهورا: "خب گرفتم دیگه"

باخنده گفتم:

"اینقدر مطمئن بودی، جوابم مثبته؟"

اهورا: "شک نداشتم"

باخنده نگاهش کردم که گفت:

"اینطوری نگاهم نکن که همین جا می خورمتا"

باخنده به طرف ماشینش رفتم و گفتم:

"بازکن این لگنت و"

باخنده درو باز کرد و خودشم سوار شد

با سنگینی نگاهی به اطراف نگاه کردم که یه لحظه احساس کردم کیارش و دیدم

چندوقته احساس می کنم یکی دنبالم و هر بار احساس می کنم اون فرد کیارش ولی درست مثل

الان خودم و قانع می کنم که مگه کیارش بیکاره که هرروز هرروز بیوفته دنبال من؟



\_سوار نمیشی خانوم فهیم؟

باصدای اهورا سوارشدم ودر و آروم بستم

اهورا: "آهو بفهمه مخ مامانش و زدم چقدر خوشحال میشه"

محکم لپش و کشیدم و گفتم:

"کم زبون بریز آقا"

باتعجب نگاهم کرد که بلند خندیدم

دستم و گرفت و گذاشت رو دنده و دست خودشم گذاشت رو دستم

من: "اهورا؟"

اهورا: "جانم؟"

من: "یادته گفتمی ازم متنفری؟"

جوابی نداد که گفتم:

"واقعا ازم متنفر بودی؟"

ی لحظه برگشت طرفم و با نگاه کوتاهی گفت:

"متنفر نبودم، من فقط زیادی عاشقت بودم"

ولی مطمئن باش اگه تنفریم بود شامل چشمات نمی شد"

باخنده گفتم:

"خب قانع شدن"

جلوی درخون ماشین و متوقف کرد که درو باز کردم و خواستم پیاده شم که با صدایش متوقف  
شدم

پس بوسه‌ی خداحافظی من چی میشه؟

من: "نمیای تو؟"

سری به معنای نفی تکون داد و گفت:

"نه، میرم برنامه‌های فردا رو راست و ریست کنم"

خم شدم و گوش و بوسیدم و که گفت:

"میدونی خیلی همه‌ی زندگیمی؟"

میدونی عاشقتم؟"

قلبم که هیچ کل وجودم لرزون شد از حس خوبی که ابراز علاقه‌های یهویی بهم میداد

میدونی دیگه، آره؟

گیج نگاهش کردم که خندید

آروم، مردونه، پرازابته

دلم منم لرزید آروم ،مثل دخترای پونزده ساله

بی قرار خم شدم و گوشه ی لبش و بوسیدم

من: "منم خیلی دوست دارم اهورا، خیلی"

منتظر نمودم چیز دیگه ای بگه سریع از ماشین بیرون اومدم و در و بستم بالبخند نگاهم میکرد  
و منتظر بود برم تو

درو باکلید باز کردم و رفتم تو دستی براش تکون دادم که باتک بوقی رفت

خواستم درو ببندم که دستی هلش دادو بهم اجازه

نداد بالبخندی که باوجود اهورا یه لحظه هم لبام و ترک نکرده بود و سرم و بالا آوردم وبه  
صاحب دست نگاه کردم بادیدن کیارش مات نگاهش کردم ،این چه وضعی بود برای خودش درست  
کرده بود؟

خبری از کیارش مرتب و آراسته ی همیشگی که بوی عطرش و از دو کیلومتری حس میکردی  
نبود به جاش مردی ژولیده وباسرووضعی نامناسب روبروم بود  
خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

"سلام"

"بیاتو"

بی هوا دستم و کشید ،که مجبور شدم برم بیرون





متعجب نگاهش کردم که باحالت زاری گفت:

"نه آرام، دوباره نه"

من: "چی میگی کیا؟ چی نه؟"

کیارش: "دوباره من و بخاطر اون مرتیکه ی خیانت کار ول نکن"

من: "کیارش؟"

تندتند ادامه داد

"من دوست دارم آرام، خیلی دوست دارم"

تورو خدا این کار و نکن، تورو خدا دوباره ولم نکن

خواهش می کنم آرامم"

سخت بود سخت بود کیارش پرابهت و تواین حال وروز دیدن، چشمام و بادرد بستم و بعد نفس عمیقی گفتم:

"بہ خودت بیا کیارش، این چه وضعی؟"

دستم و محکم گرفت و گفت:



"دوباره لهنم نکن آرامم، دوباره قلبم و نشکن آرام، اهورا رو رد کن"

دستش و گذاشت رو حلقم و اداامه داد

"حلقش و پس بده"

دستش و کرد تو جیبش و حلقه ای در آورد و گفت:

"این و بنداز تو انگشتت، خانوم من شو"

ی‌ه عروسی‌ه بزرگ برات میگیرم همونجور که وقتیه بچه بودی میگفتی

ی‌ه خون‌ه بزرگ میگیریم که ی‌ه باغچه ی بزرگ داشته باشه، همونجور که دوست داری و قبلا

تعریف می کردی، ی‌ه زمین بازیم برای آهو درست می کنیم

ها؟ نظرت چیه؟ مطمئنم خوشت میاد

اصلا هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای آرامم"

من: "کیارش؟"

کیارش: "جانم عزیزم؟"

من: "حالت خوبه؟"

کیارش: "خوبتر میشم اگه این حلقه رو دستت کنی عزیزم"

من: "کیارش من دوست دارم"

لبخندی رو لبش نشست که اداامه دادم



"تو سختترین لحظات کنارم بودید هم تو هم سیاوش

خیلی برام عزیزید، جفتتون!

ولی من نمیتونم باتو باشم چون قلبم پیش تو نیست کیا، خیلی وقته که پیش خودمم

نیست، دست اهوراس "

کیارش: "نه آرام دوباره نه"

من: "متاسفم کیا ولی نه الان نه هیچ وقت دیگه نمیتونم غیر از اهورا با کس دیگه ای باشم

این قضیه هیچ وقت عوض نمیشه"

کیارش: "نه آرام، ببین ما می تونیم خوشبخت شیم"

من: "نمیشه کیا فراموشم کن"

پشت کردم بهش و رفتم تو، همونطور که به طرف خون می رفتم گوشیم و درآوردم شماره ی

سیاوش و گرفتم

سیاوش: "جانم آرام؟"

من: "سیاوش، کیا اینجا بود به نظر حالش خوب نبود نمی..."

حرفم و قطع کرد و گفت:

"چی؟"

کیارش اونجا بود؟



خوبی آرام؟"

من: "خوبم، ولی کیا خوب نبود، یه جوری بود انگار..."

بازم حرفم و قطع کرد و گفت:

"آرام برو تو خونه و در و واسش باز نکن، من الان خودم و میرسونم"

من: "چی شده سیا؟"

سیاوش: "کاری که بهت گفتم و بکن"

باتعجب درخونه رو باز کردم و رفتم تو

باصدای در آهو و مهرسانا و مهرسام که روی مبل نشستند و تی وی میدیدن برگشتن طرفم و آهو بادیدنم از مبل پرید پایین و بادو خودش و رسوند بهم و باهیجان تند تند شروع کرد به حرف زدن

\_وای مامان چیشد؟ باهورا آشتی کردین؟ ها مامان؟

چیزی نگفتم که پکر گفت:

"نکنه آشنی نکردین"

لبخندی زدم و دست چپم و بالا بردم و حلقم و نشونش دادم



جیغی کشید و خودش و پرت کرد تو بغلم از صدای جیغش عمه و مهدی ه سراسیمه از آشپزخونه  
و آرسام با چشمای پف کرده از اتاق بیرون اومد و بادیدن ما نفس راحتی کشیدن

آرسام با صدای خواب آلودی روبه آهو گفت:

"چیشده؟"

چرا جیغ میزنی دایی؟"

آهو همونطور که بالا و پایین میپرید گفت:

"آشتی کردن، مامان، بابام آشتی کردن"

عمه با همون لبخندش گفت:

"میدونستم کار درست و میکنی"

مهدی ه باخنده گفت:

"جدی؟"

چشمکی زدم و گفتم:

"جدی"

آرسام: "یعنی چی؟"

مهدی ه: "یعنی دوباره میخوان ازدواج کنن"

آرسام باشک نگاهم کرد و گفت:

"مطمئنی تصمیم درستی گرفتی؟"



آهو حق به جانب دستاش و گذاشت رو کمرش و گفت:

"یعنی چی آرسام؟"

بانگشت اشارم زدم رو پیشونیش و گفتم:

"آرسام نه، دایی"

بعدشم تو کارا بزرگترا دخالت نکن خانوم، حالام برو پیش مه‌رسانا و مه‌رسام"

پشت چشمی نازک کرد و رفت پیش مه‌رسام و مه‌رسانا

عمه و مهدی ه ام بعد کلی ابراز خوشحالی رفتن آشپزخونه و موندیم من و آرسام، آرسام دوباره

سوال قبلش تکرار کرد و گفت:

"آرام مطمئنی؟"

دستش و گرفتم و گفتم:

"مطمئنم داداشم، مطمئنم"

فقط نگاهم کرد که گفتم:

"الان عصبانی ای؟"

باخنده بهم نزدیک شد و بعد بوسیدن پیشونیم گفت:

"خوشحالی خیلی بهت میاد عزیزم"

من هیچ وقت مانع خوشحالی و خوشبختیت نمی شم"



لبخندی زدم و دوباره فکر مشغول حرفای سیاوش و رفتار عجیب کیارش شدروب ه آرسام گفتم:

"کیارش و جلوی در دیدم آرسام فکر کنم حالش خوب نبود"

آرسام باتعجب گفت:

"کیارش؟"

سری تکون دادم که با عجله از خون بیرون زد

باتعجب به جای خالیش نگاه کردم و رفتم تو اتاقم

.  
.  
.

بخاطر فردا استرس داشتم، میدونستم تصمیمم درست ه و بخاطرش هیچ وقت خودم و سرزنش نمی کنم ولی دلشوره ی عجیبی داشتم

از جام بلند شدم و اتاقم و ترک کردم و تا برم حیاط و کمی هوا بخورم تا حالم جا بیاد

ولی جلوی در اتاق آهو ایستادم و دستم و روی دستگیره ی در گذاشتم و درو باز کردم

بادیدن آهو که غرق خواب بود به طرفش رفتم و دستی به موهای ابریشمیش کشیدم و آروم کنارش دراز کشیدم

دختر کوچولوی من بخاطر لجبازیای من چقدر اذیت شده و حسرت کشیده بود

آروم و نرم گوش و بوسیدم و باصدای آرومی شروع کردم به حرف زدن



\_هیچ وقت مثل من نشو دخترکم، من غرورم و بیشتر از خودم دوست داشتم  
 غرور من خیلی چیزا رو ازم گرفت ،خیلی از اطرافیانم که برام عزیز بودن واذیت کرد  
 و بیشتر از همه به خودم آسیب زد، نزار غرورت مانع شاد بودن و زندگی کردنت بشه  
 دوست دارم عزیزکم

(زندگی را زندگی کن

عاشقانه

کودکانه

حتی وقتی بزرگ شدی کودکانه زندگی کن جانکم

مادرانه ترین لحظه های امروزم

همین لحظه است....

همین لحظه که با تمام جانِ عاشقم دوستت دارم را به تو هدیه می کنم)

تقه ای به در خورد و قبل اینکه من چیزی بگم در باز شد و مهدیه و عرفانه و آنیتا وارد شدن  
 چپکی نگلا هشون کردم و گفتم:

"من گفتم میتونید بیان تو؟"

عرفانه: "اوه ، یعنی شما باید اجازه صادر کنید تا ما بیایم تو؟"





آنیتا: "همون، چه شاخ شده"

مهدی: "چون دومین بارت‌ه داری ازدواج می کنی فکر کردی خیلی از ما بهتری"

باخنده دیوونه ای نثارشون کردم و گفتم:

"چطور شدم؟"

مهدی: "هی بدک نشدی"

عرفان: "آره میشه تحملت کرد"

آنیتا باخنده گفت:

"اذیتش نکنید بچه ها، اونقدرام بد نشده"

باتموم شدن حرفش سه نفری زدن زیر خنده که باحرص کنارشون زدم و از اتاق بیرون اومدم

آهو و مهرسانا هم از اتاق آهو بیرون اومدن، آهو با دیدن من لبخند خوشحالی زد و گفت:

"خیلی خوشگل شدی مامان"

مهرسانا: "آره عمه خیلی ناز شدی"

من: "شماهم خیلی خوشگل شدید عزیزای دلم"

\_آهو؟

باصدای مهرسام برگشتیم طرفش لبخندی زد و روبه آهوگفت:

"بابات صدات میزد"

آهو دست مهرسانا رو گرفت و باهم از پله ها پایین رفتن

مهرسام یه دستش و انداخت تو جیبش و گفت:

"خوشگل شدی عمه"

یقه ی پیراهنش و مرتب کردم و گفتم:

"توام خیلی جذاب شدی آقا"

لبخند مغروری زد و چیزی نگفت

مهرسام هیچ شباهتی به مهدی ه و آرسام نداشت، اصلا هیچ شباهتی به اعضای خانوادمون نداشت ولی مهسان خیلی شبیه مهرسانا بود که البته جفتشونم به مهدی ه رفته بودن

مهرسام خیلی خوشگل بود ولی متفاوت

برعکس ما چشم رنگی و سفید نبود

چشمش قهوه ای و پوستش تیره بود

و همین تفاوتش بود که اینقدر خواستنیش کرده بود

به شخصه اینقدر دوستش داشتم و بهش توجه می کردم که همیشه آهو بهش حسادت می کرد

بارفتن مهرسام از فکر بیرون اومدم

نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم پیش بقیه که آنیتا و عرفان ه و مهدی ه ام اومدن

وباهم پله ها رو طی کردیم که اهورا زودتر از همه متوجهمون شد و سریع به طرفمون اومد بچه ها بادیدنش

ریز خندیدن و تنهامون گذاشتن



باخنده گفتم:

"چطور شدم؟"

فقط نگاهم کرد که دستم و جلوش تکون دادم و گفتم:

"الو؟"

"کجایی آقا؟"

اهورا: "عالی شدی آرامم"

دستم و دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

"بریم؟"

دستش و گذاشت رو دستم و گفت:

"بریم"

با دیدن سیاوش از اهورا جداشدم و به طرفش لبخندی زد و گفت:

"به به عروس خانوم، چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد"

میدیدم چندروزی پیدات نیست داشتی شوهر پیدا می کردی شیطون؟"

باخنده گفتم:

"مسخره"

سیا دلشوره دارم"

سیاوش: "هیچی نمیشه، همه چی مرتبه، خیالت راحت"



نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"سیا چرا دیروز وقتی فهمیدی کیا اینجاست، گفתי برم تو خون ه و دروبراش باز نکنم"

باخنده ای که مصنوعی بودنش به راحتی حس میشد گفت:

"سرب ه سرت میزاشتم"

جدی اسمش و صدا زدم که گفت:

"میترسیدم ی ه بلایی سرت بیاره"

من: "چی میگی سیا؟"

سیاوش: "حالش خوب نیست آرام

تحت نظر پزشک ه؟"

من: "یعنی چی؟"

سیاوش: "از نظر روانی منظورم ه

الان چندوقتی ه که غیبش زده

دکترش گفت باید حواسمون جمع باش ه"

من: "وای، من چیکار کردم سیا؟"

من با کیارش چیکار کردم؟"

خدالعنتم کن ه"

دستم و گذاشتم رو پیشونیم و کلافه بهش نگاه کردم که گفت:



"تقصیر تو نیست آرام"

\_آرام؟

برگشتم طرف اهورا که گفت:

"بریم دیگه خانوم"

سیاوش باسر اشاره کرد برم که دنبال اهورا راه افتادم

اینقدر فکرم درگیر کیارش بود که طول مسیر باشیپنتای اهورا و آهوهم سر حال نشدم

\_عروس خانوم وکیلیم؟

نگاهی به آهو و اهورا انداختم وبعد بوسیدن قرآن آروم گفتم:

"بله"

که صدای جیغ دخترا و دست زدن مردا اومد

بعد اینکه اهورام بله رو گفت

همه اومدن وبهمون تبریک گفتن

بعد تنها شدنمون اهورا باخوشحالی گفت:

"دوباره مال من شدی"

تنها لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت: "چطوری این همه چندسال بدون تو زنده موندم

تو کجا بودی آرام؟"

باشیپنت زدم روسینش وگفتم:



"توقلبت"

خندید گفت:

"عاشقتم"

\_اهوراهمه بیرون محضرمنتظر ماهستن بیاین بریم دیگه

اهورا باخنده برگشت طرف آهو روی دستاش بلندش کرد وگفت:

"اهوران ه بچه بابا، بگو بابا"

آهو باشیطنت خندید و شمرده شمرده گفت:

"ا...هو...را"

اهورا بلند خندید و محکم بوسیدش که آهو هم متقابلا دستش و دورگردنش حلقه کرد صورتش

و بوسید با اعتراض گفتم:

"پس من چی آهو خانوم؟"

آهو: "بیا جلو توام بوس کنم"

سرم و بردم جلوش که آهورا و آهو همزمان گونم و بوسیدن

توی این روز و این لحظه من خوشبخت ترین و خوشحال ترین زن دنیا بودم

خدایا شکرت



یعنی بالاخره تموم شد؟

یعنی بالاخره سرنوشت داره به ما روی خوش نشون میده؟

بلند خندیدیم و باهم از محضر بیرون اومدیم

بچه ها همه بیرون جمع شده بودن و منتظر ما بودن

سیاوش: "فکر کردید می تونید ما رو بیچونید؟"

تا ما رو نبری رستوران ولت نمی کنیم، گفته باشم"

اهورا: "از شر تو که همیشه خلاص شد برین سوار ماشیناتون شید برمتون یه جای توپ"

بچه ها باخنده از خیابون رد شدن و به طرف ماشیناشون رفتن و جلوی ماشیناشون منتظرمون

موندن

اهورا برگشت طرف من و گفت:

"اینارو میپیچونیم و سه تایی میریم خوش بگذرونیم"

آهو: "هورا"

اهورا بالبختند گفت:

"امروز هیچی نمی تونه خوشحالیمون و خراب کنه و مزاحمون شه، امروز فقط من و تو

مامانتیم"

باعشق خیره شد تو چشمام و چشمکی زد و همونطور که آهو هنوز تو بغلش بود از خیابون رد

باعشق بهشون نگاه کردم



این دونفر باارزشتترین آدمای زندگیمن

بالبخندی قدمی برداشتم و به طرفشون رفتم

چند قدمی مونده بودم که برم پیششون که بادیدن ماشینی که به سرعت بهم نزدیک میشد  
سرجام خشکم زد

بافریاد آرسام که اسمم و صدا میزد برگشتم طرفشون واهورایی رو دیدم که باوحشت نگاهم می  
کردوقبل اینکه بتونم حرکتی کنم جسم سختی بهم خورد وپرت شدم زمین برای آخرین بار به  
تیل‌ه‌های قهوه ایش نگاه کردم وخیره به اون تیل‌ه‌هایی که همه چیزم بود،چشمام و بستم

(زندگی!)

کلاهت را به هوا بنداز که من دیگر جان بازی کردن ندارم...

(توبردی!)

(اهورا)

آهو باچشمای اشکی شاخه گلای سرخ رنگ رو روی سنگ قبر مادرش پرپرمیکرد و من هنوز  
نمیتونستم باورکنم که این قبرستون سرد محل زندگی ابدی آراممه

آرام رفت و فقط از خودش یه یادگاری باقی گذاشت، یادگاری که بادیدنش،بادیدن حمایت های  
بی دریغ و کودکانش دل غمزدم و مردم چون می گیره





یادگاری که انعکاسی از خودش

یادگاری که یادم میاره آرام من، عشق من واقعی بود، رویا و خیال نبود

نگامو به سنگ قبر مشکی که با خطوط سفید رنگ اسم آرامم حکاکی شده بود کردم و گفتم:

یادگاری واسم گذاشتی که بهم امید میده برای زندگیه بدون تو

من و آهو رهسپار آینده میشیم، آینده ای بدون تو، فردایی بدون تو

ومن منتظرم، منتظر روزی که دوباره به تو برسم

(کافه ها تعطیل

خیابان های یکطرفه

کوچه ها بن بست

هوا آلوده

ساعت ها خوابیده

شاخه های گل که روی دست کودکان سرچهارراه باد کرده اند

و واژه هایی که خفه ات می کنند

این شعر نیست

سکانسی ست از یک شهر بدون "تو"

فردایی بدون تو)

پایان

"به قلم رسای آتوسا مهریار"

منتظر فصل دوم رمان بانام "جدال عشق و دوستی" باشید

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

